



بافجر آفرینان...

تجلیل از کسانی که در تاریک‌ترین برهه تاریخ ایران، زندگی آسوده را رها کردند و تن به بلا دادند تا کورسوئی باشند در آن شب تیره و ظلمانی، این ویژه‌نامه را تدارک دیده است تا بدین بهانه، بار دیگر راهی در آن روزها و شب‌های بی‌پایان و عاقبت‌سوز بگشاید، باشد که نسل کنونی با مطالعه سخنان کسانی که با پوست و گوشت و آبرو و جان خویش، آن شکنجه‌ها و تعقیب و گریزها و هراس‌ها را تجربه کرده‌اند، قدر امنیت امروز خود را بدانند و با آگاهی بیشتر، حیل‌های دشمنان خویش را بشناسند و عالمانه و شجاعانه با آنان به مقابله برخیزد.

هرچند بسیار تلاش کردیم که با افراد بی‌شماری سخن بگوئیم، اما متأسفانه عده زیادی از آنها به دلایل گوناگون حاضر نشدند گفتگو کنند. برخی نیز بیان خاطرات آن روزها را مخمل اخلاص تلقی کردند و نخواستند آنچه را که با خدا معامله کرده بودند، حتی در این حد اندک هم با غیر او به اشتراک بگذارند. ما نیز به احترام هر دو گروه، اصرار نورزیدیم و سعی کردیم با آنچه که مقدور بود، شمائی روشن و شفاف از آن برهه را در مقابل چشم مخاطبان تیزبین شاهد یاران بگشائیم، با امید توفیق در به ارمغان آوردن نمی از یمی.

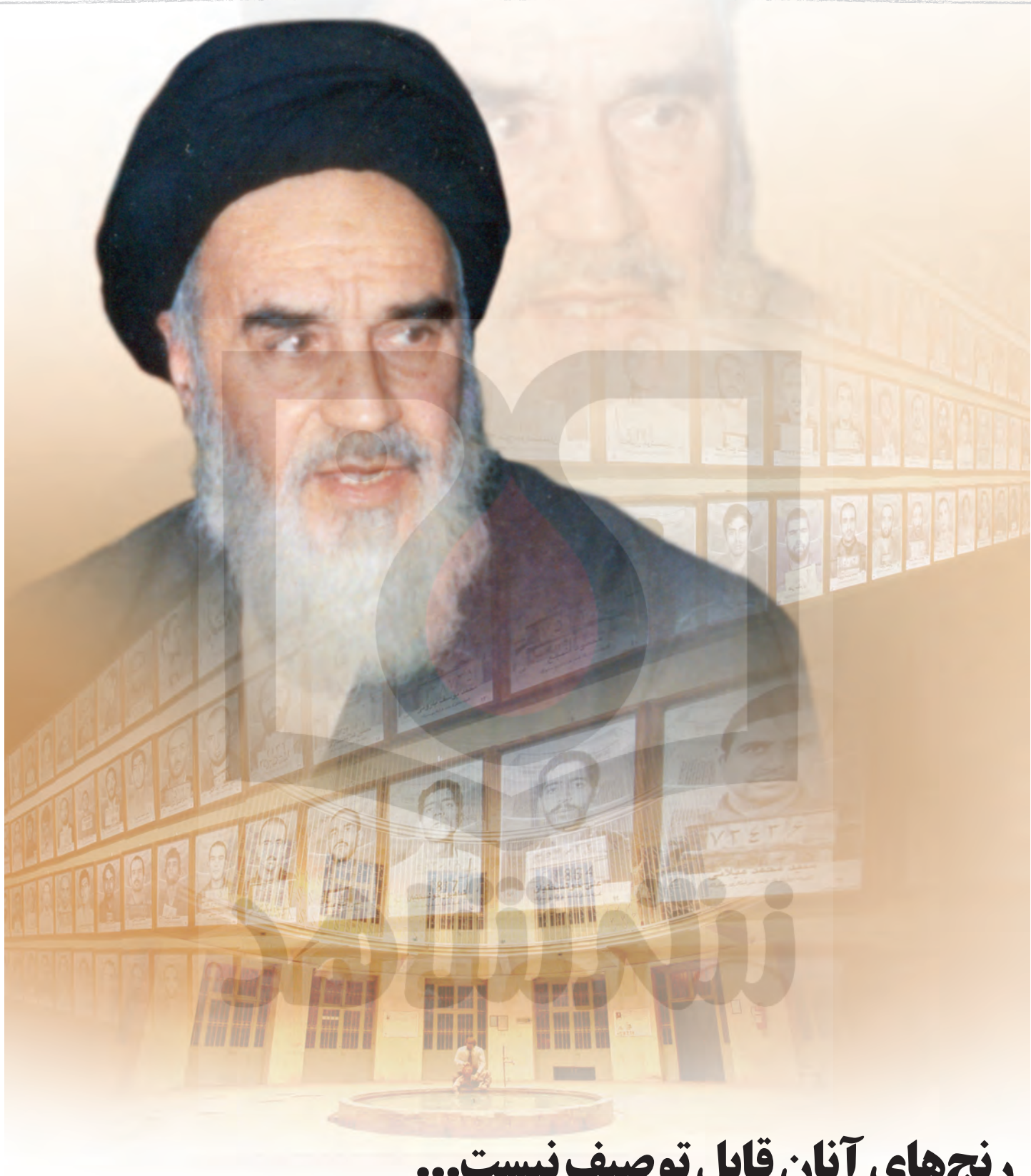
● سردبیر

در جهان کنونی که تحت سیطره رندانه و تکنولوژیک جبهه باطل قرار دارد و خیر به‌آسانی به جای شر می‌نشیند و ضد ارزش‌ها، به سرعت جای ارزش‌ها را اشغال می‌کنند، سخن گفتن از فداکاری‌های و شکنجه دیدن‌ها و ایثارهای اعجاب‌آور دو سه نسل قبل، شاید برای نسل‌های فعلی، قابل باور نباشد، اما به دلیل هجوم اطلاعات ضد و نقیض از سراسر جهان و تهاجم فرهنگی که حقیقتاً عظیم‌ترین نوع حمله و مخرب‌ترین آنهاست، ضرورت بازشناسی و بازخوانی آن روزهای سراسر اضطراب و آشوب و آن خفقان غیرقابل توصیف، امری شایسته، بل بسیار ضروری است.

خوشبختانه این بزرگواران هنوز زنده‌اند و در میان ما نفس می‌کشند، هر چند از برخی از اعوجاج‌های فرهنگی، دلی خونین دارند و در برخی از موارد، متأسفانه مهر سکوت بر لب زده‌اند و حاضر نیستند آن خاطرات را بازگو کنند. در گفتگوی با این افتخارآفرین‌ها، تفاوت میان اهداف اینان با پیروان مکاتب غیرالهی، آشکار می‌گردد.

در آن روزهای غفلت‌همگانی از ماهیت رژیم و سستی که به‌ویژه در زمینه فرهنگ بر مردمان و خاصه جوانان می‌رفت، غربتی طاقت‌سوز و غیرقابل تحمل برای کسانی رقم می‌خورد که می‌دانستند و می‌فهمیدند، اما حتی این امکان را نداشتند که از افکار خود با نزدیکان خویش سخن بگویند. برای کسانی که امروز با در دسترس بودن انواع وسایل ارتباط جمعی، به هر نحو ممکن سخن خود را به گوش مخاطبان می‌رسانند و گاه از این امکان، برای تیشه زدن به ریشه اعتقادات و آرمان‌های مردم خود، سوء استفاده می‌کنند، قابل تصور نیست که جوانان این مرز و بوم به صرف مطالعه یک کتاب یا اعلامیه و سخن گفتن در محفلی خصوصی در باره رژیم، آن هم به اشارتی، گرفتار زندان و شکنجه و آزارهای دردناک جسمی و روحی می‌شدند.

متأسفانه دشواری‌های گوناگونی چون هشت سال جنگ تحمیلی و مشکلات عدیده داخلی که به دلیل برنامه‌های نادرست فرهنگی به وجود آمدند، غربت این مردان و زنان عظیم‌الشان را صدچندان کردند و نسل فعلی با آنها و مصائبی که تحمل کردند تا اینک جوان ایرانی، اگر همّت کند، بتواند بیابد و بیندیشد و در برابر استعمار، سر خم نکند، آشنائی ندارد؛ از این رو شاهد یاران به دنبال سیاست خود در معرفی شایسته شهدا و نیز ایثارگران عرصه جهاد و مبارزه و در پی



رنج‌های آنان قابل توصیف نیست...

■ زندانیان سیاسی قبل از انقلاب در آئینه‌توصف امام

متخصصین و روشنفکران، زندان‌ها را پر کرده‌اند و از خارج دکتر و مهندس وارد می‌کنند. اینها در منطق شاه و جرایدی که از او پول گرفته‌اند، به معنی نوسازی کشور است. حرف ما که خواستار حکومت اسلامی هستیم که در سایه آن به همه این جنایت‌ها و خیانت‌ها پایان داده می‌شود به معنی عقب بودن است؟ نه. این پایان دادن به ارتجاع شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله پوسیده است.

۲۳ آذر ۱۳۵۷

وارده بر ملت خصوصاً زندانیان سیاسی، شخص شاه نیست؟ آیا نباید این مجرم بزرگ به خاطر به زنجیر کشیدن گروهی مظلوم محاکمه شود و به مجازات برسد؟ گرچه مجازات تبهکاری‌های او، جز در روز جزا ممکن نیست. زندانیان سیاسی ما می‌دانند که آزادی‌های خود را در اثر جانبازی‌های شجاعانه ملت مسلمان ایران به دست آورده‌اند.

۴ آبان ۱۳۵۷

* تحصیلکرده‌های ما، از دانشجو و دکتر و مهندس و سایر

* آزادی تعدادی از زندانیان سیاسی پس از چندین سال شکنجه و رنج و محرومیت از حقوق اولیه، آزادی از زندانی است به زندانی بزرگ‌تر، آیا ملت ایران از جنایت‌ها و شکنجه‌های قرون وسطایی که شاه در سیاه‌چالهای زندان بر فرزندان آنان روا داشته است، می‌گذرد؟ آیا سلب همه حقوق در سالیان متوالی از مردمانی که برای نجات وطنشان از شر شاه و اجانب، حاضر به همه گونه فداکاری شده‌اند، جرم قابل تعقیب نیست؟ آیا مجرم اصلی در تمام جرایم

بود و تلخی هایش را هم همه دیدید. ذایقه‌های شما باز از آن چیزها تلخ است، حبس‌ها را اگر خودتان هم نرفتید، دوستانتان رفتند، ملتتان رفتند. حبس‌ها و زجرها را گاهی برای من نقل کرده‌اند که نقلش مشکل است. این تلخی‌ها در ذایقه ما و شما هست. ما حالا باید باورمان بیاید که آن بساط طاغوت باید برچیده بشود.

۱۷ شهریور ۱۳۵۸

* در یکی از نوشته‌هایشان نوشته‌اند که حبس‌های سیاسی در زمان محمدرضا بوده است، لیکن حالا همان طور است یا بیشتر، حبسی سیاسی. اینها فکر این را نکردند که آخر حبسی سیاسی که الان شما اسمش را می‌گذارید، حبس‌های سیاسی بوده است که در زمان محمدرضاخان آن کارها را می‌کرده است؟ دزدها را شما حبس سیاسی می‌کنید؟ آنهایی که بر ضد این مملکت و بر ضد این ملت قیام و آن همه خیانت کرده بودند، آنها را جزو رجال سیاسی حساب می‌کنید؟ نصیری جزو رجال سیاسی است؟ هویدا جزو رجال سیاسی است یا جزو دزدها هستند اینها؟ شما چرا رجال سیاسی را بدنام می‌کنید و اینها را اسمشان را «رجال سیاسی» می‌گذارید؟ ساواکیها جزو رجال سیاسی هستند؟ آنی که الان در حبس دادگاه‌های ما هست، همین ساواکی‌ها هستند و همین خیانتکارها و همین اشخاصی که یا کشته‌اند یا امر به کشتن کرده‌اند و یا زجر کرده‌اند جوانهای ما را.

۱۶ آبان ۱۳۵۸

* ای کاش می‌رفتید و می‌دیدید که جرم‌هایی که واقع شده است در ایران چه جرم‌هایی است. ای کاش در آن وقتی که شاه مخلوع ایران بود، می‌آمدید و به شما اجازه می‌دادند که بروید و زندان‌های ما را ببینید. ببینید در این زندان‌ها بر علمای اسلام، به روشنفکرهای ایران، به محصلین ایران، به دانشگاهی‌های ایران چه می‌گذرد. ببینید که در این بیغوله‌هایی که در زیرزمین ایجاد کرده بودند و جوان‌های متعهد ما را برای اینکه آزادی می‌خواستند، برای اینکه استقلال می‌خواستند، در این بیغوله‌ها با آنها چه رفتاری کردند. من اگر بخواهم برای شما کلیات مسائل را بگویم، وقت ضیق است؛ لیکن بدانید با این ملت همچو رفتاری کردند که هیچ وحشی‌ای عمل نمی‌کند. پاهای بعضی از جوان‌های ما را با اهر بریدند. بعضی از جوان‌های ما را روی تابه گذاشتند و سرخ کردند. در حضور پدرها، پسرها را دست پریدند. پسرهای کوچک را برای اقرار گرفتن از پدر، کارهایی کردند که خجلت‌آور است گفتش و کارهایی کردند به استناد اینکه ما مأمور هستیم از طرف دولت‌های بزرگ و مأمور برای وطنمان هستیم.

۱۱ خرداد ۱۳۵۹

* ما مرهون این زحمات و این خدمات هستیم. همه ما و همه آقبانی که حاضر هستند، چه کشوری و چه لشکری، همه ما مرهون زحمات این ملت هستیم. این ملت، ما را از انزوا بیرون آورد و این ملت دست همه شما را گرفت و از حبس‌ها بیرون کشید و دست جور ستمکاران را از سر این کشور قطع کرد.

۱۷ مهر ۱۳۶۰

* این پایین شهری‌ها و این پابره‌ها به اصطلاح شما، اینها ولی نعمت ماها هستند. اگر اینها نبودند، ما یا در تبعید بودیم یا در حبس بودیم یا در انزوا. اینها بودند که همه ما را از این مسائل نجات دادند و همه ما را آوردند و نشانده به جایی. البته به خیال خودمان جایی است این. باید ملتفت باشید که شما همان آدمی هستید که تری حبس بودید و شما همان آدمی هستید که در تبعید بودید و شما همان آدمی هستید که در انزوا بودید. این مردمند که آمدند ما را آوردند بیرون از همه اینها و ما اگر تا آخر عمرمان به اینها خدمت کنیم، نمی‌توانیم از عهده خدمت اینها برآییم. خداوند به ما توفیق بدهد که خدمتگزاری برای اینها باشیم و به این نعمت موفق بشویم. ■

۱۶ بهمن ۱۳۶۰



آورده بودند که تربیت کنند اشخاص شکنجه‌چی را و آنها شکنجه بکنند! بعضی از روحانیون را - آن طور که برای ما نقل کرده‌اند - پایش را اراه کرده‌اند و بعضی‌ها را روی تابه گذاشتند و برق متصل کرده‌اند. اینهایی که به ما رسیده است از این قبیل است، لیکن آنهایی که بعد کشف خواهد شد، خواهید فهمید که چه به روزگار این بدبخت‌ها و این ملت آورده‌اند.

اسفند ۱۳۵۷

* یک شب من در آن حبس که بودم صدای ضجه و ناله اشخاصی را که [شکنجه] می‌کردند خودم می‌شنیدم. بعد که صاحبان حبس، پیش من آمدند، اعتراض کردم و گفتم زندان‌ها باید جای تربیت باشند نه جای این طور

یک شب من در آن حبس که بودم صدای ضجه و ناله اشخاصی را که [شکنجه] می‌کردند خودم می‌شنیدم. بعد که صاحبان حبس، پیش من آمدند، اعتراض کردم و گفتم زندان‌ها باید جای تربیت باشند نه جای این طور وحشیگری‌ها. گفتند: «نه، این چیزی نبوده. این یک سر بازی بود که فرار کرده بود و یک سیلی به او زدند!» در صورتی که شاید بیشتر از یک ساعت شکنجه می‌کردند و من فریاد می‌شنیدم.

و وحشیگری‌ها. گفتند: «نه، این چیزی نبوده. این یک سر بازی بود که فرار کرده بود و یک سیلی به او زدند!» در صورتی که شاید بیشتر از یک ساعت شکنجه می‌کردند و من فریاد می‌شنیدم.

۲۵ اردیبهشت ۱۳۵۸

* همه ایران مظلوم بود. ایران یک محبسی بود و در آن ۳۵ میلیون جمعیت حبسی! الان بحمدالله تعالی همه از حبس بیرون آمدید و به شکرانه این نعمت، باید صبر انقلابی داشته باشید. مهلت بدهید جمهوری اسلام مستقر بشود، تمام شما به حقوق خودتان خواهید رسید، ان شاء الله.

۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۸

* شماها چندین سالش را که در زمان این حکومت جائر بود، در نظر دارید که همه وابستگی به غرب بود و به آمریکا

* شما نمی‌دانید در باطن این حبس‌ها چه گذشته است بر مؤمنین، به جوان‌های ما در این حبس‌ها و کمیته‌ها چه گذشته. اینها قابل شرح نیست، قابل بیان نیست. یکی دو تایش را می‌توانند بگویند. پای فلان را اراه کردند یا توی روغن داغ کردند، یا یکی را گذاشتند روی یک بخاری برقی و سرخش کردند. اینها بعضی از آنهاست که به ما و شما رسیده. آنهایی را که به ما نرسیده، باید از نصیری‌ها استفسار کرد. ایشان می‌فرمایند دیگر در حبس‌ها چیزی نیست!

۱۷ دی ۱۳۵۷

* بنده در این مدت که از ایران خارج بودم، دعاگوی همه آقایان بودم و حالا که برگشتم به خدمت آقایان برای خدمتگزاری، خدمت به روحانیت، خدمت به آقایان علما و فضلا، خدمت به جامعه ایرانی، حالا می‌بینم که رفقای که ما داشتیم با ریش سیاه اینجا گذاشتیم با ریش سفید تحویل می‌گیریم. ما اشخاصی در زندان داشتیم که وقتی از پیش ما رفتند در زندان، سالم بودند، قوی بودند، وقتی که از زندان بیرون آمدند، آنهایی که زنده مانده و از زندان بیرون آمده‌اند ضعیف و مریض شده‌اند. این نیروهای انسانی که از دست رفته است، از همه چیزها بالاتر بود. جنایاتی که سلسله پهلوی در جامعه ما کرد، شاید هیچ جنایتی بالاتر از این جنایت نبود که نیروهای فعاله انسانی ما را یا از بین بردند یا فعالیت آنها را برای مدت‌های زیاد خنثی کردند. آنهایی که باید به این امت خدمت کنند، مثل علمای اعلام و اشخاص روشنفکر، اینها را در زندان بردند، صرف نظر از آن زجرهایی که به اینها کردند، آن خلاف انسانیت‌هایی که با این اولیای خدا کردند، این نیروها را هدر دادند، یعنی نیرویی که باید در جامعه فعال باشد. اگر مدرس است، عده‌ای را تربیت بکند، اگر محصل است، خودش تربیت بشود، اگر فعالیت‌های سیاسی دارد، فعالیت سیاسی بکند، فعالیت‌های مذهبی دارد، فعالیت‌های مذهبی بکند. تمام اینها را اینها به هدر دادند.

۱۳ بهمن ۱۳۵۷

* شما می‌دانید که ملت ایران در این پنجاه و چند سال تحت ظلم و تعدی این خاندان، هم آزادی خودشان را از دست داده بودند و هم استقلال کشور ما از دست رفته بود، می‌دانید که چه کشیدند ملت ما، سران ملت، طبقات مختلف، روحانیون، روشنفکرها، دانشگاهی‌ها، بازاری‌ها، همه در رنج و عذاب بودند و چه اشخاصی که در زندان‌های اینها کشته شدند، با شکنجه‌های بسیار فجیع که ما الان نمی‌توانیم تصور آن شکنجه‌ها را بکنیم. متخصص شکنجه از اسرائیل

آن خط باریک آفتاب...

گزارش واره‌ای از بازدید مقام معظم رهبری از موزه عبرت ایران

درآمد

نگاه ژرف نگر و عاطفه عمیق مقام معظم رهبری نسبت به مسائل گوناگون اجتماعی و گرایش‌های عرفانی و ادبی ایشان نسبت به رویدادها، بیانات ایشان را درباره ایام حبس در زندان کمیته مشترک، به رنج و درد و در عین حال شادمانی و یژه‌ای می‌آرایند و به مخاطب می‌آموزد که می‌توان در محبس تاریک و دردناکی چون سیاهچال‌های رژیم ستمشاهی نیز با اتکال به ایمان و امید به آزادی، سرافرازانه مقاومت کرد و صبورانه رنج برد. دیدار رهبر معظم رهبری از موزه عبرت، رنگ و بوئی عارفانه دارد و لذا قلم نیز به پیروی از آن فضا، به جای ارائه گزارش صرف، همان مسیر را می‌پیماید، با این امید که تا حد مقدور، حق مطلب را ادا کرده باشیم.

هستند. آن راهروهای خفه و تاریک، هرچند هنوز سردند و دل را می‌لرزانند، اما با مقایسه با آن دوران، بسیار پاکیزه و تماشائی! شده‌اند. خاطرات یکی یکی زنده می‌شوند. مقام معظم رهبری آرام و با طمانینه از پله‌های کمیته مشترک بالا می‌روند و آن روزها را به خاطر می‌آورند. در اتاقی، تندیس طیب رضائی، زیر نور کمرنگ چراغ سقف، با صلابت و با لبخند رضایتی بر لب، ایستاده است. لبخند کمرنگی در چهره رهبر می‌دود، بارقه‌ای از یک آشنائی دور، حتی اگر نه با چهره، با دل که دل مردان خدا، با یکدیگر الفت دارد.

مقام معظم رهبری نگاهی به قفسه‌های لباس زندانیان می‌اندازند و راهروها و اتاق‌ها را به دقت نظاره می‌کنند. رگه‌هایی از رنج و خاطراتی از ناله‌های خفته در سینه، رنگ غم را در نگاه ایشان می‌نشانند.

آیا این همه افسانه است؟ آن مرد کیست که او را به نرده‌های ایوان صلیب کرده‌اند و این دایره‌های بی‌پایان، شاهد رنج و دوار تمام ناشدنی چه کسانی هستند؟

در این بندها، چه ناله‌ها که در گلو خفه شده و چه پرستاری‌ها و مهربانی‌های عمیقی که این رنج‌دیدگان را به یکدیگر پیوند داده است. اصلاً همین همدلی‌ها بود که تحمل هر رنجی را ساده می‌کرد.

و این هم آن سلول آشنا و توقفی در برابر سلول انفرادی آن سال‌ها:

«این سلول ۲/۴۰ در ۱/۶۰ بود. من ۸ ماه در این سلول بودم.»

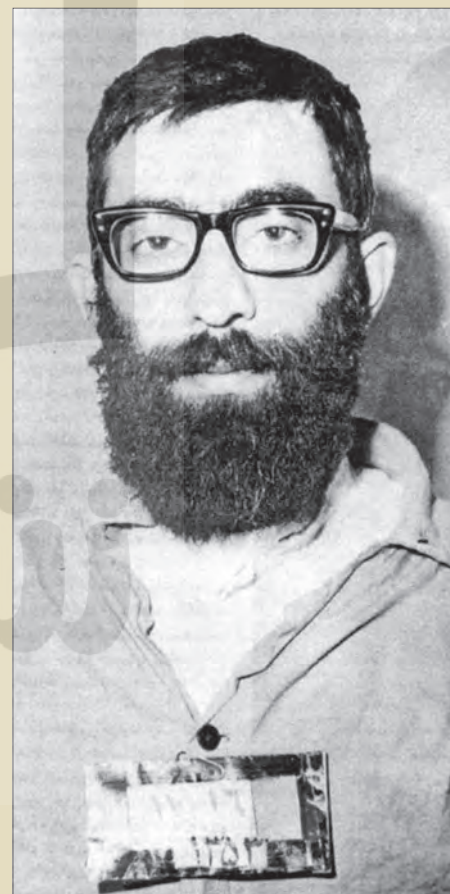
در برابر تابلوی عکس منوچهری که با یقه باز و چهره‌ای کریه به مخاطبان خود چشم دوخته است:

«با همین چهره و قیافه و یقه باز که یک چیزی هم به گردش انداخته بود، نگاهی به من کرد و گفت: خامنه‌ای توئی؟ گفتم:

«هروقت ما را برای بازجویی می‌بردند، در این حیاط و این ایوان‌ها، مرتباً صدای فریاد، بلند بود. همیشه یکی سر یکی داد می‌زد و این تقریباً بلا استثنا بود. در سلول هم که بودیم، شاید تا صبح، چون ما خوابمان می‌برد و نمی‌فهمیدیم، ولی تا زمانی که بیدار بودیم، صدای فریاد شکنجه دیده از یک طرف و صدای فریاد بازجو از طرف دیگر بلند بود. البته می‌گفتند اینها نوار است که می‌گذارند. شاید نوار بود، شاید هم واقعی بود.»

بله. پرسید: مرا می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: من منوچهری هستم. و نگاه کرد به چهره من تا اثر حرفش را در صورتم ببیند. خیلی چیزها درباره‌اش شنیده بودم و فوراً او را شناختم، ولی به روی خودم نیاوردم. بعد گفت: «من تو را خوب می‌شناسم. تو همان کسی هستی که مثل ماهی از دست بازجو لیز می‌خوری. تک تک کارهای تو چیزی نیست، اما مجموعه‌اش خدا می‌داند که چیست.»

و عبور از برابر تصویر دوستان آشنا و آشنایان دوست. آنان که همسفران تو بودند و رفتند: بهشتی‌ها، رجائی‌ها، باهنرها و ... و آنان که همسفر تو نبودند، اما در همان مسیری که تو رنج بردی، جوانی و عمر خویش را گرو گذاشتند و توقفی در برابر هریک، با بار حسرتی گران که اگر بودند، چه یاری‌ها توانستند کرد در برداشتن این بار سنگینی که مسئولیتش نامیده‌اند، مسئولیت رستگار زیستن و دیگران را



تا بالاخره به اینجا و سپس به اتاق افسر نگهبان رسیدیم. آن دو ماموری که مرا از مشهد آورده بودند، در اینجا از من عذرخواهی و با من خداحافظی کردند و رفتند. بعد لباس ما را گرفتند و لباس زندان به ما پوشانیدند و رفتم داخل.»

حیاط باریک جلوی موزه عبرت را عبور می‌کنند و به آستانه ورودی می‌رسند، آنجا که روزگاری افسر نگهبان می‌نشست و دیدن قیافه خشن و رعب‌آور او، نخستین تصویری بود که در ذهن و خاطر می‌نشست:

«می‌خواهم همان مسیری را بروم که آن روز طی کردم.» راهروهای تاریک، امروز با چراغ‌های کم‌سوئی روشن

ورودی موزه عبرت، مقام معظم رهبری با کنجکاوی، گوئی می‌خواهند تک تک لحظات نخستین باری را که قدم به این محوطه خوفناک نهادند به یاد آورند، به اطراف نگاهی می‌اندازند:

«وقتی به ایستگاه قطار رسیدم، مرا به اتاقی بردند و چند نفری در اطرافم بودند. بعد مرا بردند و در ماشینی نشاندند و یادم نیست که چشم‌هایم را بستند یا گفتند که سرم را پائین بیندازم. به هر تقدیر جانی را نمی‌دیدم. این را فهمیدم که از خیابان سپه آمدیم و به جانی رسیدیم که دست راست پیچیدیم. به نظرم مرا از پله‌هایی بالا بردند و پائین آوردند و مسیر بسیار طولانی بود



یک چیزی بگوید که من نجات پیدا کنم.» اعدامی بود. آن روزها ایس‌اف را که می‌گرفتند، اعدام می‌کردند. من گفتم: درست می‌گوید.» و گمان می‌کنم یک چیزی هم در این باره نوشتم. ■

«مرا به اتاق بازجوئی بردند و بازجو گفت: بنویس. گفتم: چه بنویسم؟ گفت: هر چه دلت می‌خواهد بنویس. منظورش این بود که شرح حال بنویسم و وقتی کم بود می‌گفت: این کم است، باید بیشتر بنویسی. می‌خواست حرف بکشد. این شگرد بازجوئی شان بود.»

دیدن تندیس حسینی، آن هیولای خوفناک و کسانی که انواع شکنجه‌ها را روی آنها امتحان می‌کردند، زجرآور و گزنده است، اما این تصویر مشمژکننده را تندیس زندانیان سلول عمومی که از یکدیگر پرستاری می‌کنند و به یکدیگر دل و جرئت می‌دهند، اندکی از خاطر می‌برد:

«حمام هفته‌ای یک بار بود و حداکثر ۱۰ دقیقه. هر تعدادی که در سلول بودیم فرق نمی‌کرد و ده دقیقه برای استحمام، وقت داشتیم. از صابون‌هایی که قدیم‌ها با آن رخت می‌شستند به ما می‌دادند. ما را با چشم بسته می‌آوردند اینجا.»

و همدلی در قاموس دژخیمان، ممنوع است: «قرآن هم که می‌خواندیم، نگهبان می‌آمد و می‌گفت: «آهسته. حرف زدن ممنوع!» البته این، عملی نبود، لکن تذکر اینها موجب می‌شد که آرام و درگوشی حرف بزنیم.»

شب است و قرص ماه در آسمان نشانه امید، صبح صادق: «بله، من خودم یادم هست که یک بار کسی را به این نرده‌ها به صلیب کشیده بودند.»

و این صفت مردان حق است که در تاریک‌ترین سیاهچال‌ها، نور هدایت را در می‌یابند و درباره باریکه نوری در حد یک شعاع باریک، عارفانه می‌سرایند:

«یک روز صبح، دیدیم فضای تاریک اینجا روشن شد. سابقه نداشت چون تنها روشنی اینجا آن چراغ کم نور پشت میله‌ها بود. از آن پنجره هم هیچ وقت نور نمی‌آمد. من نگاه کردم به بالای سرم و دیدم یک خط باریک آفتاب بر اثر گردش فصل داخل اتاق افتاده. این نور یک ربع ساعتی بود و رفت. ابتدا همین باریکه نور بود و بعد به تدریج بیشتر و تبدیل به یک نور نور به قطر ده پانزده سانت شد. در این تاریکی عمیق، این نور بسیار مغتنم بود.»

و بهار در زندان: «پشت این سلول درختی بود که به هنگام بهار، گنجشک‌ها می‌آمدند و روی شاخ و برگ‌هایش می‌نشستند و سر و صدا می‌کردند که مایه تفریح و شادمانی ما شده بود.»

و شایستگانند که طلوع فجر از دل شب دیجور را باور دارند و همان‌ها هستند که شکوه همدلی و رفت را می‌شناسند:

«در سلول چهار نفر بودیم. یکی از آنها آقائی بود که همسرش هم در اینجا زندانی بود. گفتیم یک فکری کنیم که این آقا از همسرش خبری بگیرد. به نگهبان گفتیم امشب نظافت این راهرو را به عهده ما بگذار. او هم لطف کرد و پذیرفت. یکی از بچه‌های هم‌سلولی که بچه زبل و زرنگی بود، سر نگهبان انتهای راهرو را گرم کرد و هم‌سلولی ما توانست بیاید جلوی سلول و از پشت در با همسرش صحبت کند.»

و خوش آن لحظاتی که ذلت کسانی را شاهد بودیم که خود را مقتدر تصور می‌کردند:

«در اتاق بازجوئی بودیم که فردی که نامش یادم نیست، به مشیری اشاره کرد و گفت: «ایشان خیلی در این مورد زحمت کشیدند.» مشیری هم گفت: «خیر! ایشان بودند که خیلی مؤثر بودند.» من دیدم اینها سعی دارند مسئولیت را به گردن دیگری بیندازند و ثابت کنند که دیگری در این دستگاه آدم مؤثری است و خود او هیچ‌کاره است. تلقی من از حرف‌های اینها و آنچه که برحسب تعارف به هم می‌گفتند این بود که می‌خواستند در برابر من بگویند که آنها در این دستگاه کاره‌ای نیستند. در دلم خدا را شکر کردم که من، یک طلبه فقیر ضعیف زندانی هستم و اینها در این فکرند که خودشان را در برابر من که قدرتی ندارم، تبرئه کنند.»

و بخشش و بزرگواری صفت مردان حق است:

«بعد از انقلاب یک روز در دفتر حزب بودم که گفتند زن آقای مشیری آمده و اصرار دارد با شما ملاقات کند.» گفتم: «بگوئید بیاید.» آمد و گریه کرد که: «مشیری را گرفته‌اند و او گفته که من به فلائی بدی نکرده‌ام. برو پیش او و بگو اگر من بدی نکرده‌ام،

نیز به رستگاری فرا خواند.

تو گوئی صدای بهشتی را می‌توان از ورای این دیوارهای ضخیم شنید:

«و لازم است اینک امروز این ملت راه خودش را می‌رود این است که اکثریت قاطعش راه اسلام فقاقت را پذیرفت...»

و شهید رجائی که صادقانه از مردمش سخن می‌گوید:

«ما شاهد فریاد الله اکبر، فریاد لاله‌الله همه مردم این سرزمین از مرد و زن و کوچک و بزرگ بوده‌ایم. همه اینها باید اتحادشان حفظ شود.»

و گذاری بر سلول انفرادی:

«در داخل سلول، به‌رغم اینکه دیوارش قطور بود، با مورش با زندانی سلول کناری صحبت می‌کردم و او به من گفت: رجائی همسایه من است.»

در آن روزهایی که ارتباط کلامی ممکن نبود، زندانیان هوشمند به هر شیوه‌ای دست می‌زدند تا بتوانند با یکدیگر سخن بگویند و این سخن گفتن‌ها چه کوتاه بود و چه پر معنا. دنیائی معنا در کلمه‌ای و عبارتی:

«من حسین هستم. رجائی در سلول کناری من است. می‌خواهد بداند شما که هستید؟»

«من سید علی خامنه‌ای هستم.»

و اینان که هستند که جوانی و جان و خانمان خویش را بر سر پیمان نهادند؟ روحانی، دانشجو، کارگر، دانش‌آموز، خادم مسجد، مهندس، معلم، سپاهی‌دانش، دانش‌آموز، راننده و ... بیکار. چه اتفاق و همدلی شکوهمندی! معنای دقیق ملت. و چه شب‌های طولانی و پرمحتی، شب‌هایی پر از ناله‌های دلهره‌آور:

«هروقت ما را برای بازجوئی می‌بردند. در این حیاط و این ایوان‌ها، مرتباً صدای فریاد، بلند بود. همیشه یکی سر یکی داد می‌زد و این تقریباً بلا استثنا بود. در سلول هم که بودیم، شاید تا صبح، چون ما خوابان می‌برد و نمی‌فهمیدیم، ولی تا زمانی که بیدار بودیم، صدای فریاد شکنجه دیده از یک طرف و صدای فریاد بازجو از طرف دیگر بلند بود. البته می‌گفتند اینها نوار است که می‌گذارند. شاید نوار بود، شاید هم واقعی بود. نمی‌شود مطمئن بود که همیشه نوار بوده باشد. تصادفاً یک بار، هم بازجو اشتباه کرد و هم مامور متوجه نشد و چشم‌پند را از روی چشم من برداشتند و من مسیری را که به سمت اتاق

«یک روز صبح، دیدیم فضای تاریک اینجا روشن شد. سابقه نداشت چون تنها روشنی اینجا آن چراغ کم نور پشت میله‌ها بود. از آن پنجره هم هیچ وقت نور نمی‌آمد. من نگاه کردم به بالای سرم و دیدم یک خط باریک آفتاب بر اثر گردش فصل داخل اتاق افتاده. این نور یک ربع ساعتی بود و رفت. ابتدا همین باریکه نور بود و بعد به تدریج بیشتر و تبدیل به یک نور نور به قطر ده پانزده سانت شد. در این تاریکی عمیق، این نور بسیار مغتنم بود.»

بازجوئی می‌رفت، دیدم.»

«هنگامی که نگهبان می‌خواست زندانی را برای بازجوئی ببرد، از آنجا که بنا بود زندانیان دیگر متوجه نشوند که این زندانی به‌خصوص در اینجاست و اساس زندان انفرادی، همین بود؛ نگهبان می‌آمد و مثلاً اگر با من که علی‌حسینی بودم کار داشت، در سلول را باز می‌کرد و می‌پرسید: «علی کیست؟» و من جواب می‌دادم: «منم.» او یک چیزی را روی سر زندانی می‌انداخت و دستش را می‌گرفت و می‌برد.»

کدام قلم و تصویر می‌تواند...

یادداشت منتشر نشده دکتر محمود احمدی نژاد

در دفتر یادبود موزه عبرت ایران

بسم الله الرحمن الرحيم
کدام قلم و کدامین زبان و کدام تصویر می‌تواند عمق بدسگالی
و جنایات یک قوم شیطانی بر یک ملت الهی و پاک را به نمایش
بگذارد و به نسل‌های حقیقت‌جو منتقل نماید؟
امیدوارم کار شما که با اخلاص همراه است، بتواند گوشه‌ای از
تاریخ غمبار و ظلمی را که بر این ملت بزرگ رفته است، به
تصویر بکشد.

احمدی نژاد ۸۷/۲/۱۸

بسم الله الرحمن الرحيم
کدام قلم و کدامین زبان و کدام
تصویر می‌تواند عمق بدسگالی
و جنایات یک قوم شیطانی
بر یک ملت الهی و پاک را به
نمایش بگذارد و به نسل‌های
حقیقت‌جو منتقل نماید؟
امیدوارم کار شما که با اخلاص
همراه است، بتواند گوشه‌ای از
تاریخ غمبار و ظلمی را که بر این
ملت بزرگ رفته است، به تصویر
بکشد.

احمدی نژاد
۸۷/۲/۱۸



■ بازدید دکتر محمود احمدی نژاد از موزه عبرت ایران / عکس از روابط عمومی موزه عبرت ایران.



• درآمد

دو دستگیری، دو زندان...

بر گرفته از خاطرات دوران مبارزه آیت الله اکبر هاشمی رفسنجانی

در دوران محنت بار مبارزه، به ویژه در برهه رکود آن، تنها تنی چند از شاگردان امام بودند که با فداکاری و گاه نهور، مانع از خاموشی شعله نهضت و بی انگیزگی جوانان مبارز می شدند. بی تردید نقش آیت الله هاشمی رفسنجانی در ایفای این نقش خطیر بس بارز و در مواردی کم نظیر است. ایشان در این طریق، بارها در بند رژیم گرفتار آمدند و سخت ترین شکنجه ها را تحمل کردند، اما این همه، نتوانست عزم ایشان را در پیگیری هدف، سست و کم رمق سازد. آنچه می خوانید بخش هایی از خاطرات زندان ایشان است که از کتاب «هاشمی رفسنجانی، دوران مبارزه» برگرفته شده است. بی تردید و بر حسب آنچه که جناب آقای هاشمی در برخی از مصاحبه های تاریخی بدان اشاره کرده اند، در این نوشتار، تنها بخشی از شکنجه ها و سختی هایی که در زندان تحمل نموده اند، بیان شده و فروتنانه از باز گوئی تمامی رنج های زندان صرف نظر کرده اند.

اجمالاً آن کسی را که از جریان سفر من خبر داشت، در خواب دیدم که نیمی از صورت او صورت خودش بود و نیم دیگر، صورت نصیری رئیس کل ساواک آن روز. به هر حال برای من این احتمال تقویت شد که از طریق آن کسی که در منزل آقای شریعتمداری جریان سفر مشهد را برایش گفتم، شهربانی و ساواک در جریان هدف سفر من به مشهد قرار گرفته اند، گرچه در جریان بازجویی ها چیزی که این احتمال را تقویت کند، پیش نیامد.

در لحظه دستگیری، آنچه پیش از هر چیزی برایم نگران کننده بود، تعداد قابل توجهی طومار و نوار بود که می خواستم به تهران ببرم و باید برای آن چاره ای می اندیشیدم که کار چندین ساعده و آسانی هم نبود. راهی به نظرم رسید و در پی آن به مامور گفتم: «بگذارید به وسیله این بقالی (که سرکوبه بود)، خبری به منزل بدهم که منظر من نباشند.» او هم مخالفت نکرد. همین طور که به آن سمت می رفتم، در حال عبور از روی جوی پر آب صفائیه، طومارهایی را که در دست داشتم، از زیر عبا به آب انداختم و حرکت تند آب، آنها را به سرعت برد، بی آنکه آن مامور متوجه شود. یکی از آشنایان متوجه شده بود و کمی پائین تر، آنها را از آب گرفته و داده بود به منزل ما.

تعدادی هم نوار در جیب های من بود. برای انتقال من به شهربانی، از تاکسی استفاده شد. ما را که سوار تاکسی کردند، آهسته نوارها را از جیبم درآوردم و از زیر عبا کف ماشین گذاشتم و با حرکت پا به زیر صندلی راندم. بعدها معلوم شد که راننده تاکسی هم این نوارها را پیدا کرده و به یکی از آشنایان ما تحویل داده بود. به هر حال به دست شهربانی نیفتاد.

با خیال آسوده وارد شهربانی شدم و در آنجا دیدم آقایان خلخال، ربانی شیرازی و انصاری شیرازی را هم دستگیر کرده و آورده اند. بازجویی مختصری کردند و ما را به ساواک قم تحویل دادند. یک شب در آنجا ماندیم و قوم و خویش های ما فعالیتی را شروع کردند که شاید بتوانند ما را آزاد کنند. به آنها گفته بودند فلانی را از تهران خواسته اند و کار دست ما نیست. نمی دانم راست می گفتند یا نه. این احتمال بود که علت بازداشت، همان مسائل قم بوده باشد و در جریان بازجویی و پی گیری ها به مسائل دیگری پی برده باشند. اول ما

قم کمتر امکان تشکیل جلسه ای بود. به هر حال آن سال برنامه گسترده ای اجرا شد، مجلس پرشکوهی در مسجد بالاسر برپا و تظاهراتی بعد از آن انجام شد، که به میدان آستانه کشید و پلیس در سرکوبی آن دخالت کرد...

فردای آن روز، عده ای را در قم گرفتند، که یکی از دستگیرشدگان من بودم. جریان این دستگیری جالب است. از برنامه هایی که ما در اعتراض به تبعید امام داشتیم، تهیه طومارهایی بود که بعضی با خون امضا می شد. یکی از این طومارها را در رفسنجان تهیه کرده بودند. نوارهایی هم بود و همه اینها پیش من بود. بنا داشتیم آنها را به بعضی از سفارتخانه ها بدهم. برنامه سفری هم به مشهد داشتم که بنا بود آقای قمی حرکتی بکنند. شب پیش از حرکت رفتم منزل آقای شریعتمداری برای صحبت با ایشان در همین

شلاق و شکنجه، همراه بود با فحاشی و اهانت. مقداری که می زدند، یکی می گفت: «زن نیست. الان می گوید.» در مواردی هم خودم می گفتم و مجدداً شروع می شد. باز قانع نمی شدند و دوباره ... گاهی مرا به دیوار می چسباندند و چاقو را می گذاشتند زیر گلویم و می گفتند: «سرت را می بریم.» زیر گلویم زخم شده بود.

زمینه ها. آنجا کفش من گم شد که معلوم نشد تصادفی بود یا دلیل خاصی داشت. با آقای شریعتمداری صحبت کردم و حرف هایی را که می خواستم به ایشان گفتم. فردا صبح بنا بود بروم تهران و مشهد.

صبح که از منزل آدمم بیرون، درحالی که طومارها و نوارها همراه من بود، متوجه شدم که مامور شهربانی برای دستگیری من کمین کرده است. می دانست که من عازم سفر هستم و بلیط تهیه شده است. آن موقع به بیت آقای شریعتمداری بدین شدم. در زندان هم خوابی دیدم که دلالتی داشت، ولی چون خواب است و خیلی روشن نیست، نمی توانم واضح تر بگویم.

بعد از تبعید امام، فضای مبارزه سرد شد. امکان ابراز احساسات به صورت ۱۵ خرداد نبود. نیروها هم با استفاده از تجربه های آن جریان حاضر نبودند تلفات بی حساب دهند، البته در قم فعالیت هایی شد که جمع ما در هدایت آن نقش داشت. در ماه رمضان با هماهنگی گروه ما و هیئت های مؤتلفه، بنا شد در تهران مراکزی برای گرم شدن مبارزه و شکستن سکوت و خفقان ایجاد شود. برای مسجد جامع تهران و چند جای دیگر برنامه ریزی شد. در برنامه ریزی آن مجالس، من با همکاری شهید مهدی عراقی حضور فعالی داشتم. بنا شد افرادی را آماده کنیم برای سخنرانی در آن مجالس، به صورتی که اگر یکی دستگیر شد، دیگری برای مجلس بعد آماده باشد. ۳۰ نفر را آماده کردیم، که اگر - در بدینانه ترین فرض - هر روز هم یکی را می گرفتند، جلسات تا آخر ماه رمضان پیدا می کرد. جلسات خصوصی تر هم بود که سران و افراد مشخص مبارزات می آمدند. در بعضی از این جلسات هم من صحبت می کردم. مجموعاً، برنامه ماه رمضان برنامه موفق و خوبی بود و توانست جو خفقان را بشکند. افرادی هم بودند که می خواستند کارهای تندتری انجام شود و ترور منصور و بازداشت شاخه نظامی مؤتلفه اوج تلاش های مبارزین آن ماه بود.

شب بعد از حادثه، شهید عراقی ضمن شرح ماجرا گفت که ممکن است ایشان را بگیرند؛ چون افرادی را گرفته بودند و احتمال رسیدن به ایشان زیاد بود. شب ها خانه خودشان نمی خوابیدند، ولی چون خبری نشد، رفتند به خانه. هنگام سحر به ما خبر دستگیری ایشان را دادند. بعد از دستگیری ایشان، من هم احساس خطر می کردم، چون با بعضی از دستگیرشدگان نزدیک بودم، هرچند که در مورد جزئیات، مرکز برنامه ریزی، تیم عملیاتی و ... اطلاعات نداشتم. بعد از ترور منصور، مجلس مسجد جامع با تهاجم پلیس به هم خورد و ادامه پیدا نکرد. جلسه ای که من شب ها شرکت می کردم (کانون علوی در شرق تهران) پاتوق اصلی فعالان بود که از سوی رژیم به این عنوان شناسایی نشد و تا آخر ماه رمضان ادامه پیدا کرد.

بعد از ماه رمضان آدمیم قم. در قم هم وضع عادی به نظر می رسید. در ۲۵ شوال، به مناسبت سالگرد جریان فیضیه بنا بود مجالسی برگزار شود، به خصوص که بعد از تبعید امام، در

نزدیک ساعت چهار بعد از نصف شب بود که من از حال رفتم. وقتی قلم را به دستم می‌دادند، نمی‌توانستم بنویسم. اگر آن کاغذها پیدا نشود- که بعید می‌دانم- آثار خون و کج نوشتن و ... در آنها هست. بعد مرا کشاندند به طرف سلول. کسانی که شلاق خورده باشند می‌دانند که کف پا چه جوری می‌شود. موقع راه رفتن، آدم خیال می‌کند که ده، بیست سانت بلندتر از زمین است، مثل اینکه چیزی به پا چسبیده باشد. حالا من یادم نیست که فاصله اتاق بازجویی تا سلول را با پای خودم آمدم یا با برانکارد. به محض رسیدن به سلول، گروهان نگهبان داخلی آن شب، گروهان قابل، و علی خاوری که حالا در خارج و دبیر حزب توده است و در سلول رو به روی سلول من بود، یک لیوان شربت آوردند. آن موقع توده‌ای‌ها هم در زندان بودند که افراد مشهورشان همین خاوری و حکمت‌جو بودند.

از عصر که مرا بردند و نیاوردند، آنها متوجه شده بودند که بازجویی سخت است. نوعاً هم زندانی‌ها خیلی از ساعت‌های شب را بیدارند. شربتی دادند و مقداری مرکب‌کروم روی جراحات پشت و پا و قسمت‌های مجروح مالیدند. امکان خواب هم که نبود، نه به پشت، نه به رو و نه به پهلو. قبل از اینکه به خود بیایم، دوباره آمدند و مرا بردند. برای من اصلاً امکان راه رفتن نبود، ولی گفتند باید بیایی. این هم شگردی بود برای شکستن مقاومت. یک ساعت یا کمتر طول کشیده بود و تازه بدنم، سرد و احساس درد، شروع شده بود که دوباره مرا بردند و همان اتاق بازجویی بود و فحاشی و مشت و لگد و...

خیلی آزارم دادند. دیگر طاقتم تمام شده بود. گفتم: «از این سئوالاتی که شما مطرح می‌کنید، من هیچ چیز نمی‌دانم، ولی مطالب دیگری مربوط به این مسائل هست که شاید شما قانع بشوید؛ اما الان درحالی نیستم که بتوانم بنویسم. در پاسخ این سئوالات شما اگر کشته هم بشوم، چیزی برای گفتن ندارم.» واقعا هم انگشتانم قادر به گرفتن قلم نبودند. دوباره مرا با درد شدید و نارحتی و عوارض شکنجه آوردند به سلول.

اخبار مربوط به من در زندان عمومی قول قلعه منعکس شد. از حیاط زندان عمومی، از طریق پنجره مشرف به حیاط از من احوال‌پرسی کردند. برای ناهار فردای آن شب، آقای ربانی که با طبخ غذا آشنایی خوبی داشت، مرغی پخته بود و برای من فرستاد.

یکی دو روزی فاصله افتاد که دوباره مرا خواستند. تا حدودی امکان راه رفتن بود، گرچه استخوان پا شکسته بود. قسمت‌هایی را باندپیچی کرده بودند و به‌سختی راه می‌رفتم. این دفعه بازجو منوچهری بود، معروف به ازغندی- که قیافه آرام‌تری داشت و می‌توانست نقش روشنفکرانه بازی کند. بازجوهای قبلی، خیلی خشن بودند.

پیش از ادامه خاطرات مرحله دوم بازجویی، به نکته شیرین و خاطره‌انگیزی اشاره می‌کنم. همان شب اول بازجویی، دفعه دوم که مرا به سلول آوردند، با اینکه زندانیان دیگر، تشک را برایم طوری درست کرده بودند که بتوانم بخوابم، امکان خواب نبود. قرآنی گرفتم و مقداری از آیات جهاد (سوره توبه) را خواندم. پیام این آیات برایم مفهوم زیبایی داشت. در حالت روحی خوبی بودم و از آن لحظه‌های شیرین لذتی بردم که همیشه شیرینی آن را در جانم حس می‌کنم. در این حال، همه دردها، غصه‌ها، اهانت‌ها و فحاشی‌ها را فراموش کردم. بی‌اغراق از پرداختن بهایی چنان سنگین و مشکلاتی که برایم پیش آمده بود، به اضافه دلهره و اضطراب آینده بازجویی، برای رسیدن به این حال خرسند بودم و خدا را سپاسگزار.

در گذشته‌ها و روزگار طلبگی، همیشه با رفتن به جمکران، زیارت حضرت معصومه(ع) و گاهی تهجد و اعتکاف، در جست‌وجوی چنین حالی بودم، ولی هرگز چنین حال لذت‌بخشی برایم پیش نیامده بود. بعدها هم آرزوی پیدا شدن چنین حالی را داشتم. به هر حال در وجدان خود از خدا



و دیگری رحمانی. اینها اسم مستعار بودند. در سال ۵۴ که باز مرا گرفتند، همان شخص از من بازجویی کرد. او در این موقع رئیس کمیته بود و برای اینکه مرا بترساند گفت: «در آن شب، من تو را بازجویی می‌کردم.» معروف است که او دانشجوی حقوق است که در دانشکده برای ساواک کار می‌کرده است. بعد از این که شناخته شده بود و دانشجویان او را زده بودند، رسماً در ساواک استخدام شد.

شلاق و شکنجه، همراه بود با فحاشی و اهانت. مقداری که می‌زدند، یکی می‌گفت: «نزنید. الان می‌گوید.» در مواردی هم خودم می‌گفتم و مجدداً شروع می‌شد. باز قانع نمی‌شدند و دوباره ... گاهی مرا به دیوار می‌چسباندند و چاقو را می‌گذاشتند زیر گلویم و می‌گفتند: «سرت را می‌بریم.» زیر گلویم زخم شده بود. یک بار هم برای اهانت مرا لخت کردند. تا حدود چهار بعد از نصف شب این وضع ادامه

■ ■ ■

شلاق، گوشت‌ها را برده و به استخوان رسیده بود. قسمتی از استخوان هم شکسته بود. بعد از بازجویی (چند روز بعد) من را با چشم بسته و لباس مبدل، به بیمارستانی نظامی در چهار راه حسن آباد بردند و عکس‌برداری کردند و معلوم شد استخوانم شکسته است که معالجه کردند. ضمن بازجویی دو سه بار هم از بالا- شاید نصیری یا دیگران- تلفن می‌کردند و از نتیجه بازجویی می‌پرسیدند. اینها می‌گفتند: «هیچ نمی‌گوید.»

داشت. شلاق، گوشت‌ها را برده و به استخوان رسیده بود. قسمتی از استخوان هم شکسته بود. بعد از بازجویی (چند روز بعد) من را با چشم بسته و لباس مبدل، به بیمارستانی نظامی در چهار راه حسن آباد بردند و عکس‌برداری کردند و معلوم شد استخوانم شکسته است که معالجه کردند. ضمن بازجویی دو سه بار هم از بالا- شاید نصیری یا دیگران- تلفن می‌کردند و از نتیجه بازجویی می‌پرسیدند. اینها می‌گفتند: «هیچ نمی‌گوید.» برای خواندن نماز اجازه گرفتم و به‌رحمت توانستم نماز بخوانم. مرتباً تاکید بر عجله در خواندن نماز می‌کردند. آنچه برای آنها مهم بود، اطلاع از برنامه ترورهای آینده بود، ترور شاه و نصیری... با اطلاع از اینکه اسلحه از کجا آمده؟ فتوای ترور را چه کسی داده؟

را بدون سخت‌گیری و با رفتار خیلی خوب بردند در بخش عمومی زندان قزل قلعه و این می‌تواند دلیل بر عدم توجه آنها به سایر مسائل باشد.

در قم ما خیلی بی‌پروا بودیم و با اینها تند برخورد می‌کردیم. در مسیر قم- تهران هم با شوخی و خنده و دست انداختن ماموران، اینها را از رو برده بودیم و برای‌شان تعجب‌آور بود که اینها چه جور بازداشتی‌هایی هستند، با این حالت تفریح و بی‌اعتنایی! یکسره ما را بردند و تحویل قزل قلعه دادند.

در قزل قلعه آقای سیدکاظم قریشی را دیدم که او را با امام جمارانی از خمین گرفته و آورده بودند. جریان بازجویی به صورت عادی پیش می‌رفت و ما هم تند و صریح برخورد می‌کردیم و در مورد تقلید هم می‌گفتیم مقلد امام هستیم. از صبح تا عصر بازجویی‌ها بیشتر مربوط می‌شد به تظاهرات و سخنرانی‌ها و پخش اعلامیه‌ها و جلسات و هم‌فکران که مسائل عمومی مبارزان آن روز بود. در همان روز اول که در زندان عمومی و در حیاط زندان مشغول والیبال بودیم، از پنجره بند ۲ زندان افرادی که مشرف به حیاط بود، آقای توکلی بینا اطلاع دادند که جمع زیادی از سران مؤتلفه را هم گرفته‌اند و با شکنجه‌های سخت بازجویی می‌کنند.

ناگهان مسائل دیگری مطرح شد و بازجو با صراحت، مسئله ترور منصور را مطرح کرد و سئوالات را به آن سمت برد. من گفتم: «هیچ اطلاعی در این زمینه ندارم.» گفت: «من با شما رفتاری احترام‌آمیز دارم، اما اگر درست به من جواب ندهید، کسان دیگری می‌آیند که چنین رفتاری نخواهند داشت. آنها جور دیگری رفتار می‌کنند.» گفتم: «هر کس می‌خواهد بیاید. اگر حرف صحیحی بخواند، همین است.» از آنجا مرا به جای زندان عمومی، به سلول انفرادی بردند و ساعتی بعد مرا احضار کردند که از اینجا داستان شکل دیگری پیدا کرد.

محل بازجویی تغییر کرد. حدود مغرب مرا بردند به دفتر ساقی (مسئول زندان). در آنجا از افراد دیگری هم بازجویی می‌کردند. وقتی نشستیم، اجمالاً یکی دو سئوال مطرح شده بود که سرهنگ مولوی آمد. او رئیس سازمان امنیت تهران بود. مرا که تا آن روز با او مواجه نشده بودم، به او معرفی کردند. او هم خودش را معرفی و با تهدید چند اتهام را مطرح کرد. از روی نوشته می‌خواند: «تو سرباز فراری هستی، شش ماه خدمت کردی و فرار کردی. تو فتوای قتل منصور را گرفتی. تو از آقای میلانی ۱۶ هزار تومان پول گرفتی برای خانواده‌های زندانی. تو برای ترور اعلیحضرت و تیمسار نصیری، برنامه‌ریزی کردی. تو از طرف آقای خمینی، رابط هیئت‌های مؤتلفه و قم بودی (و چیزهای دیگری که حالا یادم نیست). باید همه اینها را شرح بدهی.»

گفتم: «این حرف‌هایی که می‌زنید، غیر از فرار از سربازی، دروغ است؛ آن هم، شش ماه نبود و من دو ماه سرباز بودم. گرفتن من هم خلاف قانون بود، من الزامی نداشتم بمانم.» آمد جلو و مرا زیر مشت و لگد گرفت و بعد گفت: «آن قدر بزنیدش که همه را قبول کند.» و رفت.

یک تیم بازجویی بود به مدیریت سرهنگ افضل‌ی که گویا آن موقع رئیس سازمان امنیت بازار بود؛ چون هیئت مؤتلفه هم بیشتر بازاری بودند و او آشنایی بیشتری با مسائل آنها داشت. با مسائل روحانیون هم آشنایی زیادی داشت. زیر دست او یک تیم بازجو و شکنجه‌گر بود و شخص مجری شکنجه را امیر صدا می‌زدند. گاهی تلفن‌های مهم، مثلاً تلفن نصیری را او جواب می‌داد. بعید می‌دانم همه اوراق بازجویی آن جلسه اول در پرونده باشند. احتمالاً بعضی از آنها را پاره کرده‌اند. سئوالات هم متمرکز بود روی ترور: «از ترور نخست‌وزیر چه اطلاعی داری؟ با بخارایی چه ارتباطی داری؟ با عراقی چه روابطی داری؟» و طبعاً من اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. سئوالی از این قبیل می‌کردند و پس از جواب من شروع می‌کردند به زدن. گاهی می‌خواستند روی تخت و پاها را می‌بستند به تخت و شلاق می‌زدند.

یکی از بازجوهای آن شب، خودش را رحیمی معرفی می‌کرد

۱۳۴۴ در زندان قزل قلعه



هم سکوت و سکون سنگینی بر فضای زندان حاکم بود. پنج روز بعد از عید، مجدداً مرا احضار کردند.

این بار عضدی آمد و گفت: «من می‌خواهم به تو عیدی بدهم، تو هم یک عیدی به ما بده. عیدی‌ای که من به تو می‌دهم این است که آزادت می‌کنم. عیدی‌ای که تو به ما می‌دهی، این است که ما را در ریشه‌کن کردن این تروریست‌ها کمک کنی و اطلاعاتی را به ما بدهی.» من چون شنیده بودم که آقای حکیم دخالت کرده‌اند و بناسبت اینها مرا آزاد کنند، تا حدودی پشتم‌گر می‌داشتم. محکم ایستادم و تندری کردم. «شما جلادید. این چه برخوردی است که با من کردید؟» برگشت و گفت: «تو خیال کردی ما از آقای حکیم یا از آقایان دیگر می‌ترسیم؟» دوباره برنامه شدیدی در مورد من اجرا شد و مرا شکنجه سختی دادند. نمی‌دانم چه‌قدر طول کشید: مشت، لگد، اهانت، فحاشی و دستبند قیانی، پیمچاندن دست، گرفتن و کشیدن مو و گاهی سوزاندن با سیگار. یک جور خاصی دستبند می‌زدند. مرا از پشت می‌کشیدند و می‌انداختند. نوعی تحقیر بود و خیلی به آدم سخت می‌گذشت. چه قدر زدند؟ نمی‌دانم. هرچه در این چند روز تعطیلی با درمان و مداوا اصلاح کرده بودیم؛ دوباره برگشت به همان حالت اول. بعد گفت: «ما می‌دانیم یک پای تو شکسته. نمی‌بریم معالجه کنیم. تو باید زیر شکنجه بمیری، خرجت نمی‌کنیم.» من روی همان موضع ماندم و هرچه سؤال کردند، بیش از آنچه نوشته بودم، چیزی ننوشتم.

رفته رفته، برخوردها عادی‌تر شد، تا اینکه به من لباس شخصی پوشانند و مرا بردند و از پایم عکس برداشتند و گفتند این دیگر جوش خورده است. شکستگی استخوان به مرور زمان، خود به خود ترمیم شده بود. هرچند که استخوان صدمه دیده بود و تا مدتی راه رفتن عادی نبود و می‌لنگیدم، باز هم احضار شدم به بازجویی، اما در این مرحله با فرد مسنی رویه‌رو شدم که با متانت برخورد می‌کرد و می‌گفت از طرف مقامات بالا آمده است. پرسیدم: از کجا؟ گفت: نخست‌وزیری. ساواک از نظر اداری وابسته به نخست‌وزیری بود. در واقع او جواب درستی نداد. قدری دلجویی کرد و از روابط فامیلی من با آقای حکیم پرسید و بر این نکته تأکید کرد که ما می‌خواهیم به شما کمک کنیم.

در اینجا سمت‌گیری سئوالات عوض شد و رفت به همان سمت بازجویی‌های اولیه و نوع سئوالاتی که کوچه‌فهمانی مطرح می‌کرد. محور سئوالات بیشتر کتاب سرگذشت

همان شب اول بازجویی، دفعه دوم که مرا به سلول آوردند، با اینکه زندانیان دیگر، تشک را برایم طوری درست کرده بودند که بتوانم بخوابم، امکان خواب نبود. قرآنی گرفتم و مقداری از آیات جهاد (سوره توبه) را خواندم. پیام این آیات برایم مفهوم زیبایی داشت. در حالت روحی خوبی بودم و از آن لحظه‌های شیرین لذتی بردم که همیشه شیرینی آن را در جانم حس می‌کنم. در این حال، همه دردها، غصه‌ها، اهانت‌ها و فحاشی‌ها را فراموش کردم.

ممنون شدم و برای مقاومت آمادگی بیشتری پیدا کردم.

منوچهری - خودش را با این نام معرفی کرد، نام اصلی‌اش این نبود - مقداری در مورد سابقه‌ها و تجربه‌هایش گفت و اینکه او نواب صفوی را بازجویی کرده است و چنین و چنان و تجربه کار و سابقه بازجویی دارد. من گفتم: «در مورد سئوالاتی که شما مطرح می‌کنید، هیچ چیزی نمی‌دانم؛ ولی پس از بازداشت گروهی از افراد مؤتلفه در ارتباط با ترور منصور، ما فکر می‌کردیم به بهانه ترور، گروهی از بچه مسلمان‌ها را بی‌گناه گرفته‌اند تا با خشونت مبارزه را سرکوب و اینها را اعدام کنند؛ به آنها تهمت می‌زنند. برای نجات اینها برنامه‌ریزی کردیم و من با آیات گلبازیگانی، خوانساری و آقای فلسفی ملاقات‌هایی کردم.»

در این زمینه یک سلسله سئوالات فرعی مطرح می‌شد که به صورتی جواب می‌دادم. این یک بخش بازجویی بود. بخش دیگر مربوط بود به چگونگی آشنایی با افرادی مثل آقای عراقی و توکل‌ی که ارتباط با آنها روشن شده بود و باید در مورد چگونگی این آشنایی و مبدا آن توضیح می‌دادم. در این مورد هم گفتم که در منزل امام با اینها آشنا شدم. مقداری هم در مورد این که چه اقداماتی بنا بود بکنید... در این مورد هم همان ملاقات با علما را گفتم و توسل به تهدید در صورتی که اثر نکند. باز در مورد تصمیم ترور نصیری در پله‌های شهربانی پرسید که گفتم دروغ است، اطلاع ندارم.

حالا دو سه روزی گذشته و کمی وضع من رو به بهبود بود که دوباره شکنجه را شروع کردند. مقدار زیادی شلاق زدند و این دفعه خیلی سخت گذشت. گوشت بدنم خورده شده بود و کوفتگی داشت و زخم‌ها التیام نیافته بود. دوباره روی اینها، از سر تا کف پا، بدون هیچ ملاحظه‌ای شلاق می‌زدند. من هم می‌گفتم: «همین است، مطلب دیگری ندارم، حتی اگر بکشیدم.» این مرحله بازجویی هم به همین جا ختم شد و دوباره مرا بردند به سلول.

یادم نیست که تا عید نوروز بازجویی دیگری بود یا نبود. آنجا بودیم تا شب عید. دوستان دیگر هم در عمومی بودند. شب عید که شد، نصف شب، دیدم پنجره سلول مرا از داخل حیاط عمومی زندان می‌زدند. اطلاع دادند که رفقا همه آزاد شده‌اند. حدود ۱۵ نفر از روحانیون در زندان شهربانی و قزل‌قلعه بودند که همه را آزاد کردند. آقایان ربانی‌املشی، ربانی شیرازی، خلخالی، انصاری شیرازی... اول آمدند سراغشان و آنها را خواستند. بعد رفتند و وقتی برگشتند، آمدند پشت پنجره و به من گفتند: «آقای حکیم وساطت کرده که ما را آزاد کنند. در مورد تو صحبت کردیم، گفتند چون پایش مجروح است، صبر می‌کنیم تا پایش خوب بشود، بعد آزادش می‌کنیم.» آنها خداحافظی کردند و رفتند. تنهایی و جدایی از دوستانی که به آنها انس گرفته بودم، حالت خیلی سختی بود. از آن گروه روحانی که هم‌زمان دستگیر شده بودیم، فقط من مانده بودم. بعضی از افراد هیئت‌های مؤتلفه هم بودند، توده‌ای‌ها بودند، چند نفری هم متفرقه. این را هم دلیل گرفتیم بر مشکل بودن وضع پرونده! ایام تعطیلی عید

فلسطین بود و جزئیات چاپ و نشر آن، بی‌آنکه بنا بر مناقشه و سخت‌گیری باشد. تصور او این بود که این کار در پیوند با یک شبکه عربی و مرتبط با جاهایی مثل مجاهدان فلسطین است. بر اساس این تصور گفت: «من نمی‌توانم بپذیرم که این مقدمه به قلم تو باشد، این مال تو نیست.» گفتم: «من نمی‌دانم شما چرا چنین تصویری دارید، مقدمه را من نوشته‌ام.» به عنوان آزمایش از من خواست که چند سطر در باره استعمار بنویسم. من هم همان پشت میز، بدون آنکه برای فکر کردن معطل کنم، صفحه‌ای نوشتم. نگاه کرد و گفت: «من قانع شدم، اما نمی‌دانم مافوق‌های من هم قانع می‌شوند یا نه.» مقداری از قلم من تعریف و ستایش کرد و پس از آن شروع کرد به اظهار دلسوزیکه با این قلم، خود را گرفتار زندان کرده‌اید و در ادامه آن، حرف‌ها و وعده وعیدها و در باغ سبز. من هم با نوعی بی‌اعتنایی و استغنا به او جواب می‌دادم. او رفت، با این وعده که پرونده را بتواند شکل دیگری بدهد.

از آن پس، دیگر بازجویی و برخوردی نبود، ولی در همان سلول انفرادی بودم. چهارماه و دو روز از تاریخ دستگیری من گذشت و در این مدت در همان اتاق بودم، بدون هیچ جا به جایی. روزهای اول، در سلول را می‌بستند، اما بعد از مدتی نمی‌بستند و می‌آمدیم بیرون برای هواخوری، راه رفتن و ورزش. در پشت سلول‌های انفرادی، فضایی بود که دور ساختمان می‌گشت، با پهنای حدود ده متر با زمینی خاکی. در آنجا دو سه متر زمین را با دست به صورت باغچه در آورده و سبزی کاشته بودیم. آبیاری آن سرگرمی نشاط‌آوری بود.

به من ملاقات نمی‌دادند، ولی از بیرون برای پول و لباس و بعضی چیزهای مورد نیاز را می‌فرستادند و من رسید می‌دادم. مشکل خاصی هم بعد از تمام شدن بازجویی نداشتم، جز همان بلا تکلیفی و نامعلوم بودن سرنوشت پرونده. اخبار را هم از رادیو می‌شنیدیم. بعضی از بستگان ما که نسبتی با آقای حکیم داشتند، نظر ایشان را جلب کردند. اسید ابراهیم، داماد آیت‌الله حکیم، در سفری که به ایران داشت با بعضی از مقامات صحبت کرده بود و آنها قول مساعد داده بودند.

یک بار دیگر هم در سال‌های بعد چنین استفاده‌ای از نفوذ آیت‌الله حکیم در حل مشکلات ما شد که گویا آن بار، با شخص شاه یا نصیری صحبت شده بود. سرانجام مذاکره دیگری هم برای رو به راه کردن پرونده، با من کردند و با قید عدم خروج از حوزه قضایی تهران آزاد کردند. در موقع آزاد کردن هم خیلی نصیحت و عذرخواهی کردند و از من خواستند که در مورد بدرفتاری در بازجویی در بیرون چیزی نگویم، با این ادعا که بازجو را تنبیه کرده‌اند و کار او اشتباه بوده است.

در همان روزهایی که وضع ما در زندان عادی شده بود و مراحل بازجویی را گذرانده بودیم و در انتظار سرنوشت پرونده بودیم، حادثه کاخ مرمر پیش آمد. خبر آن از رادیو پخش شد و بعد رادیو را قطع کردند. رضا شمس‌آبادی در آن جریان کشته شده بود، اما کامرانی را آوردند پیش ما. نیکخواه را جای دیگری برده بودند و منصور را هم سال بعد که دوباره بازداشت شدم، در زندان قصر دیدم. وقتی کامرانی را می‌بردند بازجویی، به او دستبند قیانی زده بودند که سینه‌اش عیب کرده بود. سختی‌های بازجویی برایش قابل تحمل نبود و انتحار کرد. مقداری سیگار جمع کرده بود و بعد از خیس کردن، شیر آن را خورده بود که مسموم شد. یکی دو روزی او را برای معالجه بردند و بعد از آوردن، دیگر با او با خشونت قبل رفتار نکردند. در صحبت‌هایی که با او داشتم، احساس کردم به شمس‌آبادی علاقه‌مند بود و بی‌ارتباط با او هم نبود. روابطش با توده‌ای‌ها گرم‌تر از مذهبی‌ها بود. البته آن روزها صف‌بندی‌ها به صورت خاصی بود که بعدها تغییرات و نوسانات زیادی پیدا کرد.

گروه‌های دیگری هم بودند. فروهر هم آنجا بود. یکی از اتاق‌های عمومی را به او داده بودند. حکمت‌جو هم اتاق

تحت نظر باشم. البته من هم خودم را برای این وضع آماد کرده بودم.

در بازگشت، در مرز ایران، گذرنامه‌ام را گرفتند، اما خودم را بازداشت نکردند. من کاملاً انتظار بازداشت شدن را داشتم، اما آنها برای اینکه مدتی مرا زیر نظر داشته باشند و از طریق کنترل روابط و ملاقات‌ها، احیاناً به سرنخ‌هایی برسند، به گرفتن گذرنامه اکتفا کردند و گفتند در تهران گذرنامه‌ات را می‌گیری.

حدود ده روز آزاد بودم و از این فرصت کاملاً استفاده کردم. می‌دانستم که بالاخره دستگیر خواهم شد. حرف‌هایم را به دیگران منتقل کردم، حرف‌های دیگران را شنیدم و اطلاعات لازم را از مسائل داخل در چند ماهی که نبودم، به دست آوردم. در این ده روز ملاقات‌های زیادی داشتم. سرانجام در آذرماه ۵۴ بار دیگر دستگیر و شبانه به زندان کمیته مشترک منتقل شدم. قبلاً یک بار دیگر و در مسیر انتقال از قول قلعه به قصر به صورت قرنطینه در زندان شهربانی بودم و یک بار هم توسط اطلاعات شهربانی احضار شده بودم که به بازداشت منجر نشد. رژیم در سال‌های آخر عمرش برای سرکوب مبارزان، نیروهای دست اندرکار امنیتی را هماهنگ و کمیته مشترک را درست کرده بود.

صبح روز بعد بازجویی شروع شد. عضدی با بی‌ادبی و تهدید و ارباب، بازجویی را شروع کرد. او در جریان دستگیری من در سال ۴۳ از بازجو‌هایی بود که به‌سختی مرا شکنجه کرده بود. در اولین برخوردها، گذشته را به من یادآوری کرد. در سال ۴۳ او یکی از بازجوها بود، اما حالا موقعیت مهمی داشت، در عین حال به دلیل اهمیت موضوع و شاید هم به دلیل همان سابقه‌ای که با من داشت، بازجویی مرا شخصاً عهده‌دار شد. او تهدیدش را با این ضرب‌المثل معروف شروع کرد که: «یک بار جستی ملخک...» و بعد گفت: «تو همان سال باید اعدام می‌شدی، در رفتی. اما این بار اسنادمان کافی است.» سؤال‌ها از اول متوجه مبارزه مسلحانه بود و تاکید من در بازجویی این بود که: «شما اشتباه می‌کنید. ما معتقد به مبارزه مسلحانه نیستیم و تالشمان برای حمایت از خانواده‌های زندانی به دلیل مسائل عاطفی و انسانی و نیازمندی آنهاست.»

مقداری که مقاومت کردم، رفتند و آقای لاهوتی را برای مواجهه آوردند. منظره وحشتناکی پیدا کرده بود. در اثر شکنجه و کتک، سرش بزرگ و صورتش کج و خونین و عجیب شده بود! او را مقابل من روی صندلی نشاناندند و بازجویی تحقیر و شکنجه شخصیت من با بی‌ادبی این شعر را خواند: «جایی که شتر بود به یک غاز / خر قیمت واقعی ندارد.» آقای لاهوتی قیافه علمایی داشت و مسن‌تر از من بود. بازجو با خواندن آن شعر می‌خواست بگوید: «وقتی با آقای لاهوتی چنین رفتاری می‌کنیم، تکلیف تو روشن است که چه به سرت خواهد آمد!» مقداری اذیت کردند، ولی چیزی به دست نیاوردند. بیشتر متکی به اعترافات وحید افراخته بودند.

حدود یک ماه در سلول انفرادی - در همان به اصطلاح کمیته ضد خرابکاری - تنها بودم که از تلخ‌ترین خاطره‌های من است. علاوه بر اهانت و شکنجه، آنچه سختی این زندان را مضاعف می‌کرد، انحراف عقیدتی مجاهدین و ارتداد آنها بود. وحید افراخته اعترافات بدی علیه من کرده بود که من البته قبول نمی‌کردم و بازجو تلاش می‌کرد اعتراف بگیرد. با این همه، این دوره را گذراندم. در آخرین روزها - پیش از انتقال به زندان اوین - آقای جلال رفیع را پیش من آوردند. احساس کردم خیلی افسرده است. دانشجو بود و از ما خیلی جوان‌تر. هرچند دستورات حفاظتی مبارزه مانع اعتماد بود، اما به هر حال با طرح مسائل کلی سعی می‌کردم به او روحیه بدهم. من و آقای لاهوتی را زودتر از انتظارمان به زندان اوین بردند و در آنجا با دوستان دیگر هم روبه‌رو شدیم. بعد از اینکه در زندان اوین با دوستان جمع شدیم، معلوم شد بی‌آنکه از پیش تبانی کرده باشیم، همه در بازجویی با همین



باید در شهر در خانه‌ها مخفی می‌شدند. حتی در جنگل‌های مازندران هم بالاخره فرار بی‌فایده است و به دستگیری منتهی می‌شود.

دستگیری دوم

در سال ۵۴-۵۳ در مسیر اهداف مبارزه، به دو سفر پی در پی به خارج رفتم. یکی از انگیزه‌های این سفرها مقابله با فشار شدید حکومت بود که در ایران همه را به فکر انداخته بود که مقداری از شرایط و امکانات بیرون هم استفاده کنند. سفر دوم من به بلژیک صورت گرفت. در بلژیک با شنیدن خبر دستگیری کسانی که بعدها با من هم پرونده شدند، مطمئن شدم که در بازگشت به ایران دستگیر خواهم شد. پرونده هم در مجموع نگران‌کننده ارزیابی می‌شد. بعضی از دوستان، مانند در آنجا را پیشنهاد کردند، اما من حضور در ایران را - حتی در زندان - سودمندتر ارزیابی می‌کردم و برای

مشت، لگد، اهانت، فحاشی و دستبند قیانی، پیچاندن دست، گرفتن و کشیدن مو و گاهی سوزاندن با سیگار. یک جور خاصی دستبند می‌زدند. مرا از پشت می‌کشیدند و می‌انداختند. نوعی تحقیر بود و خیلی به آدم سخت می‌گذشت. چه قدر زدند؟ نمی‌دانم. هرچه در این چند روز تعطیلی با درمان و مداوا اصلاح کرده بودیم؛ دوباره برگشت به همان حالت اول. بعد گفت: «ما می‌دانیم یک پای تو شکسته. نمی‌بریم معالجه کنیم. تو باید زیر شکنجه بمیری، خرجت نمی‌کنیم.»

بازگشت مصمم شدم. به پاره‌ای از هدف‌های سفرم نرسیدم، مثلاً سفر به مصر و تلاش برای ایجاد پایگاهی در آنجا که از هدف‌های ما بود. با یاسر عرفات با آقا موسی هم در این زمینه صحبت‌هایی شده بود و به نظر می‌رسید در آنجا اقدامات ارزشمندی را می‌توان انجام داد؛ اما به هر حال این کار انجام نشد. با اتومبیلی که خریده بودم به ایران مراجعت کردم. در آخرین توقف در خارج، شب به وان در ترکیه رسیدم. از هتل وان به منزل تلفنی اطلاع دادم.

بعداً در اسناد ساواک دیدم که چون تلفن منزل ما تحت کنترل بوده، ساواک از آمدنم مطلع شده و به گمرک بازرگان دستور داده که هنگام ورود گذرنامه مرا بگیرند و از لحظه ورود

مخصوصی داشت که قفل بود. نمی‌خواستند با خاوری ارتباط داشته باشد. هیئت‌های مؤتلفه هم یک عده آنجا بودند، عده دیگر جای دیگری. بعد از تمام شدن بازجویی‌ها، آنها را هم پیش ما آوردند. آنها که آمدند، وضع ما بهتر شد. معیت خوبی بود. مرحوم حاج عباس نوشاد بود که دائماً نماز قضا می‌خواند. آقای بادامچیان و آقای لاجوردی در بند ما بودند. آقایان توکلی و شفیق هم در بند ۲ بودند. بخارایی و متهمان هم سطح او را به قول قلعه نیاوردند. شهید عراقی را هم از اینها جدا کردند و آنجا نیاوردند. در زندان بعدی ایشان را دیدم. در این مدت که من زندان بودم - از نیمه اسفند ۴۳ تا اواسط تیر ۴۴ - از کارگردانی امور مبارزه منقطع بودم، البته در این مدت بیشتر کارگردان‌ها - اعم از بازاری و روحانی - را گرفته بودند. اخبار بیرون بیشتر از طریق زندانی‌ها به ما می‌رسید.

امروز زندان قول قلعه از بین رفته و تبدیل به میدان میوه و تره‌بار شده است. این زندان حیاطی داشت که جنوب و شمالش چند اتاق عمومی داشت و شرق و غربش دو سالن با اتاق‌های کوچکی که زندان‌های انفرادی بود. در دو طرف این سالن‌ها، یک ردیف سلول قرار داشتند. اتاقک‌های هر دو سالن که به طرف حیاط بود، پنجره کوچکی به حیاط داشتند و ما می‌توانستیم از طریق این پنجره‌ها با زندانی‌هایی که در بخش عمومی بودند و وضعیتشان منظره ورزش و بازی‌های آنها تماشای برقرار کنیم. با تماشای منظره ورزش و سالن‌ها، پنجره به سوی محوطه هواخوری داشت. پشت سالن‌ها، زمین بازی بود که از آن برای هواخوری زندانیانی که دوره انفرادی را می‌گذراندند، استفاده می‌شد. این زمین آسفالت نشده بود و حالت بیابان داشت. با زندان قصر و اوین خیلی تفاوت داشت. زندان قصر درخت و باغچه و امکانات بیشتری داشت و مجموعاً جای بهتری بود. اوین قدیم هم باصفا بود که بعد از آن زندان‌های مدرنی درست کردند. از اینها که بگذریم، امکانات زندان هم بد نبود. بعد از گذراندن دوران بازجویی، کتاب داشتیم و می‌توانستیم مطالعه و با زندانی‌های دیگر صحبت و مذاکره کنیم. سرگرمی داشتیم و سخت نمی‌گذشت. مامورین زندان در آن سال‌ها، خیلی سخت‌گیر نبودند.

بعد از این که از زندان آزاد شدم، دوباره آمدم قم. امام در تبعید بودند، مؤتلفه ضربه خورده و تقریباً متلاشی شده بود. البته بعدها با فعالیت آقای باهنر تجدید حیاتی کرد، ولی باز هم در جریان انتشار اعلامیه‌ای ضربه خورد. خلاء تشکیلات کاملاً احساس می‌شد. ما هم همان فکر تشکل در حوزه را تعقیب می‌کردیم که از سطح بالاتری، به صورت سری، جریان‌ها را هدایت کند.

فعالیت‌های این دوره عمدتاً عبارت بودند: اعلامیه، تعقیب مسئله امام و تلاش برای برگرداندنشان به حوزه، گرم نگه‌داشتن تنور مبارزه، تشکیل جلسات عمومی به هر مناسبت، دعای توسل سیاسی در مسجد بالاسر، ذکر صلوات در جلسات عمومی به مناسبت اسم امام که مجموعاً به بچه‌ها روح می‌داد. بچه‌ها هم انصافاً فداکاری می‌کردند. کارهای جالبی داشتیم.

در این مقطع، گاهی از یک تشکیلات وسیع به نام حزب ملل اسلامی صحبت می‌شد که جمعیت زیادی هستند، با گروه‌های متعدد و متشکل و با گرایش به مبارزه مسلحانه، از طبقه تحصیل‌کرده و فرهنگی. من شخصاً درست از اینها مطلع نبودم، بعضی رفقای دیگر ارتباطاتی داشتند. گاهی هم با همین اسامی و عناوین میهم، از ما کمک می‌گرفتند و ما فقط واسطه‌ها را می‌شناختیم و با اعتماد به آنها، کمک می‌کردیم، تا اینکه لو رفتند. به‌رغم اینکه از روحیات و خوبی آنها مطالب جالبی نقل می‌شد، به نظر می‌رسید که تجربه کافی ندارند. برای ما خیلی عجیب بود که اینها به این صورت گسترده دستگیر شدند و در فرار، کوه‌های لوانسان را انتخاب کردند! خوب، معلوم بود که در کوه دستگیر می‌شوند. برحسب قاعده

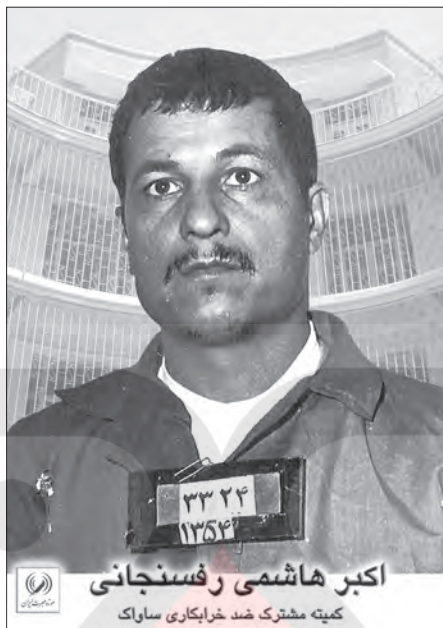
تا کارگری نباشد، در کشور زمینه انقلاب نیست. از اشتباهات شاه، ترویج صنایع مونتاژ است که پیامد آن رشد طبقه کارگر است. طبقه کارگر در ماهیت خود، انقلابی است. تصور آنها این بود که طبقه کارگر با آنهاست و روحانیت از حمایت طبقه کارگر برخوردار نیست. روحانیت به عنوان خرده بورژوازی، وابسته به بورژوازی است و طبقه کارگر با آن در تضاد ماهوی است. نمی توانستند درک کنند که طبقه کارگر مسلمان با طبقه کارگر در محیط هایی که بر آن اندیشه و بینش مادی حاکم است، متفاوت است.

منطق ما این بود که همین حالا سربازگیری امام از طبقه کارگر، بیشتر از شماسست. اگر طبقه کارگر بر سر دوراهی قرار بگیرد که یک سو دعوت امام و در سوی مقابل دعوت شما باشد، به دعوت امام پاسخ مثبت خواهد داد. بحث جدی ما این بود که اگر به محیط آزادی برسیم، طبقه کارگر به سمت روحانیت گرایش پیدا می کند و با شما همسو نخواهد شد، اما آنها امید دیگری داشتند و بالاخره قانع نمی شدند. ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیک اصل مسلم خدشه ناپذیرشان بود.

آنها ۱۵ خرداد را یک حرکت کور معرفی می کردند و می گفتند چنین حرکت هایی هرگز نتیجه بخش نخواهد بود. ما هم بی برنامه بودن حادثه ۱۵ خرداد را، صرف نظر از جنبه های مثبت زیادی که در نفی مشروعیت رژیم و زمینه سازی رو در روی مردم با آن داشت، قبول داشتیم، اما رمز ناکامی آن را این می دانستیم که در آن احوال، مردم رشد سیاسی کافی نداشتند.

اگر برنامه داشتیم، می توانستیم مردم را حفظ کنیم و در صحنه نگه داریم و از ناامیدی و سرخوردگی آنها جلوگیری کنیم. چنین بحث هایی همچنان در زندان جریان داشت. بعد از اینکه رژیم فضای باز سیاسی اعلام کرد، وضعی پیش آمد که روشنگر درستی منطق ما بود. به وضوح می دیدیم که مردم به صحنه آمدند و محورشان هم امام بود. مردم با همان روحانیتی هستند که در باور آنها مورد قبول و حمایت طبقه کارگر نمی توانست باشد. آنها می گفتند مردم با صغیر گلوله همراه خواهند بود، نه با فریاد تکبیر. ما هم می پذیرفتیم که صغیر گلوله برای مردم جاذبه دارد، اما می گفتیم که آن دوره گذشته است. در یک مقطع، صغیر گلوله و صدای مسلسل تاثیر خود را گذاشت. فعلا مردم هوشیار شده اند و نیاز به هدایت با برنامه دارند.

وقتی مرگ مشکوک حاج آقا مصطفی و در پی آن، تظاهرات مکرر پیش آمد، همه تحلیل های اینها به هم ریخت، در حالی که تا چند ماه پیش از آن، آنها حالت تهاجمی داشتند. وقتی نماز عید فطر در تپه قیطریه به امامت شهید مفتاح و بعد از نماز آن تظاهرات عظیم و باشکوه برگزار شد، اینها مات و حیرت زده شدند. مدعی هم بودند که مردم روحانیت را قبول ندارند. وقتی آن راه پیمایی مردم را پشت سر روحانیت دیدند که عجیب هم بود، همه استدلال های آنها به هم ریخت. صحیح هم همین است. وقتی مورد عینی اتفاق می افتد، در برابر آن، تحلیل های ذهنی هیچ رنگی ندارند. تصور آنها این بود که طبقه کارگر با آنهاست، مردم خرده پست سر آنها هستند و در این حرکت عینی دیدند که اینها همه پشت سر روحانیت هستند. با چنین وضعی، مبارزه مسلحانه جایی نداشت. گاهی که رژیم خشونت نشان می داد، مثل حادثه ۱۷ شهریور، باز بحث داغ می شد. آنها می گفتند: «حالا وقت آن است که امام فرمان جهاد بدهند تا سربازهایی که از ارتش فرار می کنند و مردم مورد تهاجم، با اسلحه جواب رژیم را بدهند.» ما می گفتیم: «تصادفا نقطه خطر همین جاست. اگر چنین اتفاقی پیش بیاید، رژیم بهانه پیدا می کند و همین حرکت های سیاسی را هم سرکوب می کند. مردم با دست خالی در مقابل سرنیزه و گلوله رژیم روی زمین می نشینند، شهدای خود را تشییع می کنند و صحنه را ترک نمی کنند.» تفاوت اصلی ۱۷ شهریور با ۱۵ خرداد هم همین جاست. ما می گفتیم: «الان ببینید که مردم رشد کرده اند و با این همه بی رحمی و خشونت و تلفات، عقب نشینی نمی کنند.» عملا تحلیل ها به نفع ما بود. با چنین روحیه ای از زندان آزاد شدیم. ■



بود، با این ارزیابی و احساس که چنین دریافت و موضعی، میان ما و بچه ها فاصله ای را ایجاد می کند، لذا بند ۱ زندان اوین، وضع خاصی پیدا کرده بود. سران مبارزه در آنجا جمع بودند و مبارزه مسلحانه را قبول نداشتند و این می توانست وسیله تفرقه ای به سود رژیم باشد و بچه های حاد و افراطی و طرفدار مبارزه مسلحانه را از ما جدا کند. بیرون از زندان هم وضع خاصی پیش آمده بود. آقایانی که از زندان آزاد می شدند و با مشی مسلحانه مخالفت می کردند، عده ای موضع جدید آنها را تخطئه می کردند، هر چند عقلای قوم این موضع را می پسندیدند و می گفتند راه درست همین است.

رفته رفته، در داخل زندان ها هم مواضع جدید، موضوع بحث و درگیری فکری شد، خصوصا در زندانی که ما بودیم. هر فرد تازه ای که می آمد مدتی باید با او به همان شیوه رایج

ماه ها در سلول انفرادی بودم. چهار ماه و دو روز از تاریخ دستگیری من گذشت و در این مدت در همان اتاق بودم، بدون هیچ جا به جایی. روزهای اول، در سلول را می بستند، اما بعد از مدتی نمی بستند و می آمدیم بیرون برای هواخوری، راه رفتن و ورزش. در پشت سلول های انفرادی، فضایی بود که دور ساختمان می گشت، با پهنای حدود ده متر با زمینی خاکی. در آنجا دو سه متر زمین را با دست به صورت باغچه در آورده و سبزی کاشته بودیم. آبیاری آن سرگرمی نشاط آوری بود.

در زندان - در ضمن راه رفتن و قدم زدن - بحث می کردیم. بعضی ها قانع می شدند و جمعی هم نمی پذیرفتند. بودند کسانی که شیوه امام را مورد انتقاد قرار می دادند که چرا ایشان در نجف هیچ حمایتی از مبارزه مسلحانه نمی کنند. توقع دارند مردم به میدان بیایند؟ مردم با دست خالی چه طور به میدان بیایند؟

بحث دیگر تا حدودی جنبه ایدئولوژیک داشت. بحث طبقه کارگر و نقش و موضع آن. آنها بر پایه مسلم پنداشتن ماتریالیسم تاریخی معتقد بودند که شرط پیروزی انقلاب در همه جا تشدید تضادها و پیدایش بحران در اوج این تضاد است. باید طبقه کارگر با طبقه کارفرمای حاکم درگیر شود.

منطق برخورد کرده اند. آقای طالقانی، آقای منتظری، آقای مهدوی کنی، آقای ربانی شیرازی، آقای لاهوتی، آقای انواری و کسانی که اولین هسته تجمع ما در زندان اوین بودند، تک تک چنین اظهاراتی داشتند، بی آنکه قبلا همدیگر را دیده باشیم. در مرحله بعد، افرادی اضافه شدند: آقای معادیخواه، آقای کروی، از دوستان مؤتلفه: آقای مهدی عراقی، آقای عسگرآبادی و آقای لاجوردی را آوردند. همه، کسانی بودند که به چنین نتیجه ای رسیده بودند. از مجموع و با جمع بندی تجربه ها، دو نتیجه مهم روشن می شد:

۱. باید به جای مبارزه مسلحانه، مبارزه مردمی را انتخاب کنیم که فراگیر و عمومی باشد.
۲. کمونیست ها هم در کنار رژیم، به خاطر بلایی که از طریق منافقین بر سر مبارزه آورده بودند، برای ما یک خطر جدی هستند. با تلاش و زحمت زیاد بچه ها را تا مرز مبارزه می آوردیم، از اینجا اینها وارد مبارزه مسلحانه می شوند و در این مرحله کمونیست ها مدعی می شوند که دانش مبارزه انحصارا در اختیار آنهاست. آنها مسائل مبارزه مسلحانه را با اصول و تاکتیک هایی پردازش شده، فرموله کرده بودند. نخبه ها و اسطوره های مبارزه مسلحانه، مثل فیدل کاسترو، چه گوارا، لایلا خالد و دیگران به آنها تعلق داشتند و جنبه چپی داشتند. نتیجه این می شد که ما جوان ها را به میدان می آوردیم و آنها صیدشان می کردند. حتی گاهی گروهی را تشکیل می دادیم، بعد درست جذب آنها می شدند.

در زندان اوین، با توجه به جمع بندی تجربه ها که به آن اشاره شد، یکی از مهم ترین محورهای بحث، شیوه درست مبارزه بود. ما و جمع دوستان به این نتیجه رسیده بودیم که با مبارزه مسلحانه به نتیجه دلخواه نمی رسیم و راه درست برای ما این است که بتوانیم توده مردم را به میدان بیاوریم که با مبارزات سیاسی عملی بود. در مقابل، منافقین و هواداران شان، حیات خود را در مبارزه مسلحانه می دیدند. جو عمومی زندان هم به نفع آنها بود، چون اکثر کسانی که به زندان آمده بودند، بیشتر گرفتار مبارزه مسلحانه شده بودند.

ما در مقایسه با آنها بیشتر با توده مردم ارتباط داشتیم و برایمان روشن شده بود که این شیوه، مانع فراگیر شدن مبارزه است. مصلحت ما در هر چه عمومی تر کردن مبارزه بود و معتقد بودیم هر چند در مقطعی حرکت مسلحانه در تغییر فضا و انجام تبلیغاتی برای مبارزه منافی داشت، اما فلسفه آن، دیگر منتفی است. حساسیت رژیم هم در آن زمان بیشتر متوجه مبارزه مسلحانه بود و نسبت به بحث های ایدئولوژیک و سیاسی حساسیت زیادی نشان نمی داد تا کفه مبارزه مسلحانه را سبک کند. ارزیابی ما این بود که این شیوه، دیگر کارآئی ندارد. رژیم هم در سرکوبی حرکت مسلحانه، به هیچ حد و مرزی قائل نبود و به هیچ کس رحم نمی کرد و برای نابودی حرکت، آماده بود هر بهایی را بپردازد.

برداشت من در سفر به خارج از کشور هم که به تازگی از آنجا برگشته بودم، همین بود. آنجا هم بیشتر به مسائل مردمی اهمیت می دادند و برای شان میزان حمایت مردمی ملاک بود. اگر کسی می گفت توانایی انجام ترور یا انفجاری را دارد، به آن اهمیت نمی دادند و سئوالشان بیشتر این بود که مردم چه قدر با شما هستند؟ نیروهایی هم که در خارج بودند، عمدتا وابسته به جریان مبارزه مسلحانه نبودند و به همین نتیجه رسیده بودند.

در فرصتی هم که پیش از دستگیری داشتیم، از مجموع ملاقات ها و گفت و گو ها با اطمینان به این نتیجه رسیده بودم که خیلی از نیروهای مخلص، چنین برداشتی دارند. با امام هم صحبت کرده بودم و نتیجه، روشن بود. ایشان از ابتدا حرکت مسلحانه را تایید نمی کردند. حوادثی که پیش آمده بود، همه در تایید درستی موضع گذشته ایشان بود. دوستانی هم که در نجف بودند و پیش از این حوادث، موضع حمایت از مبارزه مسلحانه داشتند، سیر حوادث به تبعیت از موضع امام کشانده بود. رژیم هم از این دریافت جمعی ما خوشحال

می خواستند مرا عبرت روحانیت کنند...

■ خاطرات خودنوشت آیت الله سید محمود طالقانی

از دستگیری ها و بازجوئی های خود در سال ۱۳۴۱

درآمد



تاریخ نیم قرن مبارزات ملت ایران در دوران معاصر، گواه صادقی بر مجاهدت و پایمردی جهادگری است که در ظلمانی ترین شب های حاکمیت ددان، مشعل عدالت طلبی و ظلم ستیزی را برافروخت و با طنین جان بخش تفسیر آیات قسط و شهادت، خواب طاعتان عصر را آشفته ساخت. حدیث مبارزات مستمر و بی وقفه طالقانی، روایت تکاپوی ملتی است که وجود موانع و سختی ها، هرگز او را ناامید نساخت و شب تیره استبداد و استعمار را به امید نظاره فجر آزادی، تاب آورد.

آنچه در پی می آید خاطرات خودنوشت ابوذر زمان و مالک اشتر دوران، مرحوم آیت الله سید محمود طالقانی از جریان دستگیری و بازجوئی خویش در بهمن ماه ۱۳۴۱ است. مرحوم طالقانی در این سند ارزشمند، به ذکر پاره ای از شیوه های بازجوئی و نیز شکنجه های روحی خود در آن دوران پرداخته است.

در این میان چیزی که بیشتر ذهنم را مشغول می داشت، تردید در تعیین زندان و نقل و انتقال ها بود. گاهی هم که از آنها می پرسیدم، جواب روشنی نمی دادند؛ ولی پس از چند روز، سر این مطلب کشف شد. همین که وارد دفتر زندان قصر شدیم، به افسر مامور گفتم: «من نه علت بازداشتنم را می دانم و نه این انتقال ها را. لاقلاً از مقامات مافوق خودتان اجازه بگیرید که من هم به زندان قزل قلعه بروم که دوستان ما آنجا هستند.» گفتند: «می توانید کتاب تقاضا کنید.» در این موقع، گله آقای پاکروان به خاطر آمدن من می گفت چرا در این مدت به من اطلاع ندادید؟ کاغذ و پاکتی را از دفتر زندان گرفتم و نوشتم: «مرا دیشب جلب کرده اند و علت آن را نمی دانم. در این مدت هم با کسی تماس نداشتم. لاقلاً دستور بدهید مرا به زندان قزل قلعه ببرند.»

پس از تحویل به زندان، مرا یکسره به زندان شماره ۴ بردند. عده ای همین که متوجه آمدنم شدند، پشت میله ها جمع شدند که هنوز صدای پرشور و محبت و علاقه آنها در گوشم هست. پس از اندکی توقف در دفتر شماره ۴، معلوم شد باز دستور جدیدی آمده یا اشتباه کرده اند و بنا شد مرا به زندان شماره ۲ ببرند. زندان شماره ۲ مخصوص معتادین و قاچاقچیان حرفه ای است. از روز پنجشنبه ۶ تیر تا ساعت ۱۰ شب یکشنبه ۹ تیر در دفتر افسران زندان بودم و شب را در اطاق ملاقات می خوابیدم. البته یادآوری کنم که همان روز پنجشنبه یک بازجوئی مقدماتی توسط یکی از مامورین سازمان امنیت از من شد. این هم برای من مبهم بود، زیرا اطاق دفتر افسرها اطاقی کوچک و دارای دو میز و یک تختخواب کوچک برای استراحت مامورین است و مراجعین بسیاری. جای دادن من در چنین جایی، مثل نقل و انتقالات، ابهام انگیز و تعجب آور بود، چون به افسرها می گفتم: «هم شما در زحمتید و هم من. مگر در تمام این زندان یک اطاق انفرادی برای من نیست که به آنجا منتقل کنید؟» جواب های مبهم می دادند، ولی

ماده بود. در جواب سؤال راجع به عقیده شخصی در این باره، جواب اول این بود که از لحاظ موازین و قوانین اجتماعی، پاسخ من همان است که در اعلامیه جبهه ملی گفته شده و از لحاظ دینی، همان است که آقایان مراجع تقلید گفته اند. باز آقای بازجو به این اکتفا نکرده، اصرار می کرد که به تفصیل نظر شخصی خود را بگویم. کدام مقررات و قانونی اجازه می دهد که بازجو تفتیش عقیده نماید و شخص را وادار به بیان معتقدات درونی ای که هیچ ظهور خارجی نداشته است؟ این روش را تنها در ایران و سازمان امنیت می توان یافت تا بیان عقیده شخصی، به صورت پرونده در آید

■ ■ ■

دو نفر برای بازجوئی من آمدند که بعد معلوم شد از بازجویان حرفه ای هستند که به تناسب اشخاص و اوقات، حرکات گوناگون انجام می دهند و قیافه های مختلف به خود می گیرند. اینها کسانی هستند که گاهی قیافه پلیس به خود می گیرند، شلاق بر می دارند، دستبند می زنند، جست و خیز می کنند، برافروخته می شوند و گاهی از در محبت و دلسوزی در می آیند!

و آقای دادستان بتواند استناد کند که متهم، درباره فلان ماده چنین اظهارنظری نموده است.

مدتی صورت مجلس طول کشید. مامور حتی به نوع عقیق انگشت و محکوک آن هم دقت کرد و همه را در پاکتی لاک و مهر و صورت مجلس کرد و رفت. ساعتی بیش نگذشت که همین شخص با عده ای دیگر و افسری که مامور جلسه بود، آمدند و آنچه را که گرفته بودند، پس دادند و از زندان عشرت آباد خارج کردند.

در روز سوم بهمن ماه ۱۳۴۱ مامورین سازمان امنیت بدون اجازه و تشریفات قانونی وارد خانه من شدند و مرا با حال کسالت و بیماری به زندان قزل قلعه بردند. به چه گناهی و به چه جرمی و با استناد به کدام یک از مواد قوانین اساسی و حقوق بشری؟ هنوز نمی دانم. اگر این آقایان قضات و دادستان جواب قانونی و قانع کننده ای دارند، اعتراف خواهم کرد که همه اعمال هیئت حاکمه ایران تا اینجا درست و قانونی است. مقارن با زندانی کردن من، عده زیادی از علما، از پیرمرد نودساله تا جوان ها، از سران جبهه ملی و نهضت آزادی ایران تا کاسب و کارگر و بازاری و دانشجو را در تهران و شهرستان ها به زندان کشیدند. به چه بهانه؟ به این بهانه که در روز ششم بهمن قرار است شش ماده مصوبه در معرض تصویب و رفراندوم گذارده شود تا مردم، آزادانه، رای موافق و مخالف! خود را ابراز دارند. ما هم که صاحب رای بودیم و نه خود و نه هیچ مرجع صلاحیت دار و نه ملت، ما را از مهجورین در اظهار نظر نشناخته، چرا باید زندانی شویم و از دادن رای و اظهار نظر محروم باشیم؟ به فرض آنکه حکومت تشخیص داد که ما از مخالفین هستیم، هنوز اظهارنظری، نه به صورت اعلامیه و نه سخنرانی، نکرده بودیم. اگر استناد کنند که علما اظهار مخالفت کرده اند، نباید تنها من از نظر دستگاه مقصر باشم (با آنکه علماء طبق نص صریح اصل دوم متمم قانون اساسی نسبت به هر طرحی، از جنبه اسلامی حق نظر و قبول یا رد آن را دارند). اگر از نظر وابستگی به نهضت آزادی ایران است که نهضت آزادی هنوز اظهارنظری نکرده و اعلامیه ای صادر نکرده بود.

پس از آنکه به زندانم کشیدند، حسب معمول و برای پرونده سازی و صورت قانونی درست کردن، اشخاصی که آماده برای بازجوئی و ساختن پرونده هستند و برای همین کار پرورش یافته اند، در تاریخ ۹/۱۱/۴۹ مشغول بازجوئی از من شدند. محور سئوالات درباره شش

۱۳۴۲. در دادگاه.



یک شب تا نزدیک صبح با اعصاب کوفته و قلب متشنج و فشار گرما بین موت و حیات به سر بردم. هر روزه امیدی بسته بود و جز استغاثه به درگاه باری تعالی، ملجاء و پناهی نداشتم. از آنجا که به اجداد و نیاکان ما که سعیدتر از ما بودند، به دست شقی تر از اینها یا مانند اینها، زجرها و شکنجه‌های سخت تری رسید، این رنج‌ها و مشقات ناچیز است. سرمایه شرف و قرینه پیوستگی به آن مردان عالی قدر و مورد رضایت پروردگار گردد. با زحمت نماز صبح را ادا کردم و دیگر نمی‌دانستم در چه حال و چه عالمی به سر می‌برم، همین قدر متوجه صدائی شدم که مرا می‌خواند و به قلبم اشاره کردم. دو نفر پاسبان دربار و وضع حالم گفتگو می‌کردند. بالاخره معلوم شد مأمور بردنم به محوطه حیاط هستند. زیر بازوهایم را گرفتند و به زحمت وارد حیاط شدم و آن دو تن را دیدم که مانند گرگان گرسنه قدم می‌زنند و از وضع و ناراحتی من لذت می‌برند. افسران زندان چون متوجه حالم شدند، کسی را فرستادند و نان و چای آوردند.

بودند که وضع روحی و جسمی من را به وسیله‌ای ناراحت کنند، چون کارهای خود و وظایف محوله را از زجر و شکنجه نسبت به دیگران انجام داده بودند و آنچه را که خود می‌خواستند و تلقین می‌کردند، اعتراف گرفته بودند.

ساعت از ده شب یکشنبه گذشته بود و در آن روز، خواب و غذای مناسبی هم فراهم نشده بود. مرا به بند ۲ آوردند و در اطاق شماره ۱ که از همه اطاق‌ها تاریک‌تر و گرم‌تر بود، جای دادند و قدغن کردند کسانی که در اطاق‌های دیگر بودند، حتی برای روشنی هم از سمت من عبور نکنند. در این اطاق زیلویی کثیف و پر از غبار و شیشه خرد شده بود و هیچ گونه وسیله خواب و استراحت فراهم نبود. در اطاق را از پشت بستند و روزه آن را هم گرفتند و پاسبانی را که از جهت شقاوت و حماقت، در میان همه پاسبانان مشخص بود، مأمور مراقبت کردند. وقتی مطالبه غذا کردم، گفتند: «وقت گذشته و غذائی نیست.» وقتی از آن پاسبان خواستم که

طولی نکشید که سر این نقل و انتقال‌ها و این نگاه داشتن سه روزه من در دفتر زندان کشف و معلوم شد آقایان بازجویان محترم سازمان امنیت مشغول بازجویی و اعتراف گرفتن و پرونده‌سازی هستند و می‌خواهند من صدای بچه‌ها و اشخاصی را که دچار انواع شکنجه هستند، بشنوم یا آنها را از دور ببینم.

اینجا علاوه بر محوطه بزرگ و حیاط و اطاق در بسته ملاقات (که هفته‌ای دو یا سه روز در آنجا ملاقات می‌شود)، بند شماره ۲ را که ۱۰ اطاق کوچک و بزرگ دارد و بیش از ۱۳۰ معتاد در آنجا به سر می‌برند، تخلیه کرده‌اند و آن بیچاره‌ها را در بندهای دیگر انباشته‌اند و این بند را به میدان عملیات خود اختصاص داده‌اند. در همان دفتر افسران، رفت و آمد پی در پی مأمورین را می‌دیدم و گاهی سروصدای جگرخراشی را از ناحیه شرقی زندان که فقط اطاق ملاقات و بند ۲ بود، می‌شنیدم. همین که احساس می‌کردند، متوجه شده‌ام، درها را می‌بستند و صداها را خاموش می‌کردند.

در روز پنجشنبه دو نفر برای بازجویی من آمدند که بعد معلوم شد از بازجویان حرفه‌ای هستند که به تناسب اشخاص و اوقات، حرکات گوناگون انجام می‌دهند و قیافه‌های مختلف به خود می‌گیرند. اینها کسانی هستند که گاهی قیافه پلیس به خود می‌گیرند، شلاق بر می‌دارند، دستبند می‌زنند، جست و خیز می‌کنند، برافروخته می‌شوند و گاهی از در محبت و دلسوزی در می‌آیند! گاهی ناگهان از جا بلند می‌شوند و آهسته، چنان که بعضی از جملات به گوش کسی که در معرض بازجویی است، برسد، با هم نجوا می‌کنند. گاهی خود را مسلمان مقدس و بادیانت معرفی می‌کنند. بعدا معلوم شد این دو نفر (سیاحتگر و زمانی) شکنجه‌ها داده‌اند و کسانی را در زیر شکنجه از میان برده‌اند. معلوم است با من با کدام یک از قیافه‌ها نمایان خواهند شد. سقراط می‌گوید: «در نفس این گونه اشخاص، گویا جانوران مختلفی نهفته است که به تناسب محیط سر بیرون می‌آورند. گاهی پلنگ و گاهی روباه... آنچه در ضمیر اینهاست، ضمیر انسانیت و عواطف عالی نیست.»

در اولین جلسه، تظاهرات دینی شروع شد. آن یکی می‌گفت: «من با توده‌ای‌ها چنین و چنان کردم، ولی هر چه انجام دادم، برای پول و درجه نبوده و فقط برای رضای خدا و انجام وظیفه دینی بوده.» آن دیگری پس از اینکه گفتم: «برای من باید محرز باشد که شما مسلمانید و از فرق ضاله نیستید تا جواب شما را بگویم.» گفت: «به شما نشان خواهم داد که من کتابی در رد بهائیان نوشته‌ام و آنها را با کمونیست‌ها در عقیده و هدف یکی می‌دانم و زن من حجاب دارد و بچه‌ام با آنکه ده سال بیشتر ندارد، تمام احکام نماز را می‌داند و خودم هم نماز می‌خوانم و اگر قبول ندارید، بچه را در همین زندان می‌آورم، پیش شما امتحان بدهد.» ولی در مدت این پنج روز که صبح و شب هر دو به نوبت از من سؤال می‌کردند، چیزی که از اینها ندیدم، نماز خواندن بود. به قول کسی که می‌گفت: «این شخص بسیار متدین و خوبی است. روزه خوردنش را دیده‌ام، اما نماز خواندنش را ندیده‌ام.»

ابتدا بازجویی‌ها در اطراف ارتباط و آشنایی من با اشخاص بود. نسبت به بعضی‌ها که وضعشان روشن بود و از دوستان نزدیک ما هستند، گاهی چندین سؤال و مدت‌ها وقت تلف می‌کردند و نسبت به بعضی با یک سؤال رد می‌شدند و معلوم بود از باب خالی نبودن عریضه است. مثلا نسبت به احمدی نامی که در جریان اخیر موثر بود، با یک سؤال و بدون ایستادگی رد شدند. به هر حال بازجویی مرا هم به عقیده خودشان، به حسب وضع و حرفه‌ای که دارند برای موقعی گذارده

به روشنی بروم و مهر نماز خواستم، شروع به بدگوئی کرد. وقتی به او گفته شد سید و عالم است، به هرچه سید و عالم است، ناسزا گفت.

صدای زجر دیده‌ها و دستبندهایی که به در اطاق‌ها آویخته یا به دست زندانی بسته بودند و ریزش شدید آب روی حلبی بنزین که در محوطه و حیاط پیچیده بود، گویا وسیله‌ای برای بی‌خوابی و ایجاد وحشت و نشیندن صدای زندانیان بود. گرما و خفگی هوا در اطاق مجرم، تشنجی بر اعصاب، فشار می‌آورد. از دور در میان این صداها، صداهای آشنائی به گوش می‌رسید که با پاسبانان صحبت می‌کردند، ولی حق صحبت از دور با یکدیگر نداشتند. از روزه سلول دور، صدای پسر ابوالحسن و خواهرزاده‌هایم را که هر یک در سلول‌های جدائی بودند، می‌شنیدم. آنها می‌خواستند با صدای سرفه و صحبت با پاسبان به من بفهمانند که آنها هم در آنجا هستند، ولی معلوم نبود چه به سرشان آمده بود و در چه وضعی به سر می‌بردند. تا نزدیک صبح با اعصاب کوفته و قلب متشنج و فشار گرما بین موت و حیات به سر بردم. هر روزه امیدی بسته بود و جز استغاثه به درگاه باری تعالی: «اللهم فرج عنا و عن جمیع المسلمین، اللهم صب علیهم العذاب و فرق جمعهم و شتت شملهم و اجعلهم عبده للمعتبرین و انصرنا علی القوم الظالمین. اللهم الیک المشتکی و لک العتبی حتی ترضی» ملجاء و پناهی نداشتم.

از آنجا که به اجداد و نیاکان ما که سعیدتر از ما بودند، به دست شقی تر از اینها یا مانند اینها، زجرها و شکنجه‌های سخت تری رسید، این رنج‌ها و مشقات ناچیز است. سرمایه شرف و قرینه پیوستگی به آن مردان عالی قدر و مورد رضایت پروردگار گردد. با زحمت نماز صبح را ادا کردم و دیگر نمی‌دانستم در چه حال و چه عالمی به سر می‌برم، همین قدر متوجه صدائی شدم که مرا می‌خواند و به قلبم اشاره کردم. دو نفر پاسبان دربار و وضع حالم گفتگو می‌کردند. بالاخره معلوم شد مأمور بردنم به محوطه حیاط هستند. زیر بازوهایم را گرفتند و به زحمت وارد حیاط شدم و آن دو تن را دیدم که مانند گرگان گرسنه قدم می‌زنند و از وضع و ناراحتی من لذت می‌برند. افسران زندان چون متوجه حالم شدند، کسی را فرستادند و نان و چای آوردند.

چون قدری به خود آمدم، سئوالاتی را که قبلا ردیف کرده بودند، مقابلم گذاردند. در جواب، شرح رفتار آنها و شکنجه‌ها را بیان کردم و نوشتم: «با این وضع، آقای رئیس سازمان امنیت با غرور و افتخار می‌گوید: در دستگاه چنین رفتاری نیست؟» در جواب این مطلب، حال اضطرابی در آنها محسوس بود؛ گویا چنان از روش و رفتار چندین ساله خود خاطر جمع بودند و تشویق شده بودند که انتظار چنین اعتراضی را نداشتند. گویا تا به حال هم هرچه به سر مردم بیچاره‌ای که در چنگال آنها گرفتار شده بودند، آورده بودند، کسی یارای اعتراض پیدا نکرده بود، از این رو جوابی حاضر نکردند و شفاها گفتند که اختیار این زندان در دست ما نیست و این زندان شهربانی است؛ در حالی که تعیین محل و سلول‌ها و حتی پاسبان‌های مراقب، به دستور مستقیم آنها بود و افسرهای شهربانی، خودشان بیش از همه از آنها وحشت داشتند. در این جا بود که تازه متوجه شدم چرا ما و دوستان و بچه‌ها را اینجا آورده و یک بند را به این چند نفر اختصاص داده‌اند و متوجه معنای عبارت آقای رئیس ساواک شدم که می‌گفت: «در دستگاه ما این رفتارها نیست!» چون این دستگاه و زندان مربوط به شهربانی است و ایشان هم با حساب گفته‌اند.

برخلاف واقع!! گویا مدتی است به جهاتی برای

اجتماعاتی شرکت نکرده بودند، دستگیر کردند. اگر به من نسبت می‌دهند که از دهات دوردست و در حالی که از همه مردم، حتی خانواده‌ام منقطع بودم، مشغول نشر اعلامیه بودم، اینها چه کرده بودند؟ این مثل آفتاب روشن است که همان طور که بارها از زبان خودشان شنیدم؛ خواسته بودند مرا بکوبند و باید وسیله و بهانه و پرونده‌ای می‌ساختند و محکمه‌ای می‌آراستند، چون در کشور، قانون و دموکراسی و مشروطه وجود دارد و یک ذره هم نباید از حدود قوانین و مقررات خارج می‌شدند.

به هر حال با حرکات و اطوار گوناگون که برای وضع مزاجی و روحی من، از شکنجه نامساعد بودن جا و نبودن غذا و دارو و آه و ناله شکنجه‌ها زجرآورتر بود و با آن حال بیماری و گرمای زندان، اینها به کار خود ادامه می‌دادند. پس از آنکه برای نیل به مقصد نهایی خود، مطلب و چیزی نیافتند، به هم نگاهی کردند و با حرکات مخصوصی آن یکی به دیگری گفت: «حالا وقتش رسیده؟» آن یکی گفت: «خود دانی!» بالاخره از جعبه معرکه‌گیری‌شان، نوشته‌ای را خطاب به نظامی‌ها بیرون آوردند و با فاصله‌ای نگهداشتند و گفتند: «حالا در این باره چه می‌گوئی؟» همین که خواستم درباره خط که خوانا و مشخص نبود، تردید کنم، آن دیگری از جا جست و به طرف قبله رفت و قسم به حضرت عباس را تکرار کرد تا یادم آمد که رونوشتی از اعلامیه‌ای بوده که سابقاً نوشته بودم و از میان کتاب‌ها و کاغذهای من ربوده شده بود که این جرم و گناهی محسوب نمی‌شود و از خرید و فروش کتب ضلال بدتر نیست. پس از آن، نسخه‌ای را که می‌گفتند از روی آن چاپ شده، ارائه دادند. گفتم: «این دسیسه است.»

از آن وقت برای من یقین و مسلم شد که از میان کتاب‌های من ربوده شده و چند نسخه محدود چاپ کرده‌اند تا مدرک جرمی تهیه کنند، اما کیفیت ربودن و چاپ کردن آن را هیچ نمی‌فهمیدم!! آن طور که می‌گفتند که در پرونده هم منعکس است، این اعلامیه بعد از خرداد و در شیراز چاپ و در طهران منتشر شده بود. ورق چرک‌نویس که اعلامیه از روی آن چاپ شده، کهنه بود، بنابراین معلوم بود که نوشته این چند روزه نیست! پرسیدم: «در نسخه چاپی چرا چرکی چاپخانه و سیاهی دست چاپ کننده و کارگر نیست؟ چرا حروف عباراتش متفاوت است؟ چه کسی آن را خط زده؟ کی چاپ کرده؟ چاپ کننده و نشرکننده کجا هستند؟ مدعی هستی که من آن را برای چاپ، به کسی داده‌ام. آن شخص کیست؟» اینها مهماتی است که بازجو باید به هنگام بازجویی، به حسب قانون و با بی‌نظری روشن کند؟ آیا با آنکه این همه اصرار شده، اینها را در بازجویی روشن کرده‌اند تا این بازجویی پایه بازپرسی و محکمه قرار گیرد؟ آنچه در بازجویی نیست، همین مطالب اساسی است. آنها فقط ماموریت دارند به هر وسیله ممکن، به قول خودشان، متهم را مجرم بشناسانند و برایش بسازند. آیا اینها را می‌توان بازجویی بی‌نظر نامید؟ آیا اینها می‌خواهند حقیقتی را کشف کنند و یا باید بر حسب ماموریتی که دارند، منظور آمرین را، با هر نوع رفتار خلاف مروت و انسانیت و شکنجه، اهانت، زدن، فشارهای روحی، گرسنگی، مانع خواب شدن در جای گرم و تاریک و او را در جایی پر از حشرات نگهداشتن، در مستراح منزل دادن و تهدید به کشتن نمودن، برآورده سازند و از این طریق، اشخاصی را وادار به دادن تنفرنامه و تعهد کتبی نمایند؟

آنها متهم را هشت روز در میان آفتاب گرم حیاط و بدون مستراح و زیر آفتاب و در زندان‌های مجرد نگه



بر شرافتم بیفزاید)، می‌گفت: «نمی‌زنم تا دلت بسوزد.» در این وقت، چهره ملایم و خیرخواهانه و مؤدب به خود می‌گرفت و می‌گفت: «این چه صحنه و بازی است که به راه انداخته‌اید؟ یکی باید آب باشد و دیگری آتش.» همین جناب سرهنگ متدین و محترم، گاهی از جا می‌جست و هفت قدم رو به قبله گام برمی‌داشت و دو دستش را به طرف قبله حرکت می‌داد و می‌گفت: «به این حضرت عباس قسم، مطلب این طور نیست یا این طور است.»

قدر مسلم این بود که اینها مأمور بودند به هر وسیله و با هر توسلی برای من پرونده‌ای بسازند تا هم برای شخص من و هم برای روحانیت عبرت شود تا دیگر در سیاست دخالت نکنند. به قول روزنامه و بلندگوهای هیئت حاکمه: «روحانیت را با سیاست چه کار؟ دین از سیاست جداست.» می‌خواستند مرا بکوبند تا جمعیت اصیل دیندار و ملی «نهضت آزادی» را بکوبند، والا چرا در یک روز معین از نقاط مختلف، افراد وابسته به این جمعیت را با هم گرفتند و به بند کشیدند؟ آنها حتی افرادی را که از نظر وضعیت مزاجی و حالت بیماری یا گرفتاری‌های زندگی، مدت‌ها بود که هیچ عملی نکرده، اعلامیه‌ای به نام آنها منتشر نشده و در

■ ■ ■

قدر مسلم این بود که اینها مأمور بودند به هر وسیله و با هر توسلی برای من پرونده‌ای بسازند تا هم برای شخص من و هم برای روحانیت عبرت شود تا دیگر در سیاست دخالت نکنند. به قول روزنامه و بلندگوهای هیئت حاکمه: «روحانیت را با سیاست چه کار؟ دین از سیاست جداست.» می‌خواستند مرا بکوبند.

شکنجه‌ها و آزارها از ساختمان‌ها و اتاق‌های زیرزمینی و بناهای متفرق و مفصل سازمان امنیت استفاده نمی‌کنند، مگر در مواقع استثنائی، تا به اصطلاح خودشان اگر دستگاه خوب نیست، خوب‌تر شود. به هر حال منظور این است که چهره نفرت‌انگیز و موحش این گونه دستگاه‌ها پوشیده شده، آن هم نه از نظر مردم ایران، که هیئت حاکمه ارزشی برای قضاوت و خوشامد و بد آمدن آنها قائل نیست و حیا و شرمی هم ندارد، بلکه از جهت انعکاس‌های بین‌المللی و تأییداتی که از جهت مادی و معنوی باید بشود، تلاش می‌کند و گر نه اگر توجهی به وحشیگری‌ها و خونریزی‌ها و حمله‌های سبعانه به دانشگاه و مدارس دینی می‌کردند، لاقلاً برای چند تن محکمه و محاکمه‌ای تشکیل می‌دادند و آنها یا مؤاخذه می‌شدند و یا هیئت حاکمه، خود را از این اعمال مبرا می‌کرد. در این موارد به عنوان حفظ مصالح و عناوین دیگر، هر عملی که مخالف حقوق اولیه انسانی است، باید انجام شود، ولی اگر یک ورق پاره بی‌سروته به دست می‌آوردند و یا اعلامیه‌ای که از اصول و موازین دین و قانونی طرفداری کرده و قانون‌شکنی‌ها و بی‌بندوباری‌های هیئت حاکمه را تذکر داده بود، ناگهان چهره قوانین و مواد و حکومت قانونی و رژیم مشروطیت آشکار می‌شود و به صورت شلاق و تازیانه و زندان و گلوله در می‌آید و بر پیکر همان‌هایی که نشریات و اعلامیه و خطابه‌هایشان سراسر ناله و استغاثه از قانون‌شکنی و پایمال شدن قوانین اساسی و حقوق است!! می‌نشیند.

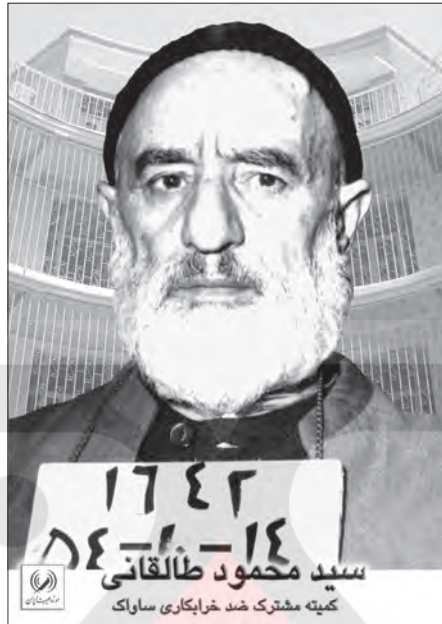
به هر حال با آنکه همان روز طیب زندان آمد و مرا معاینه کرد و فشار خونم را مضطرب و در حال نوسان بین ۱۱ و ۱۶ تشخیص داد و قلب و اعصابم را ناراحت دید و اعلام خطر کرد، ولی اینها باید ماموریتشان را که به اصطلاح تکمیل پرونده است، زود انجام دهند و به سراغ دیگران بروند. آنها چه توجهی به جان مردم یا حیثیت و عنوان کسی دارند و چه ارزشی برای اشخاص و شخصیت‌ها قائلند؟ بماند که شخصیت و عالم در چنین محیطی «ذنب لایعفر» است. باید همه غلام و برده و گوش به فرمان و مجری امر باشند. پس از آن هرچه سراغ آن طیب را گرفتم، نشان ندادند. در مدتی که در بهداری شهربانی بستری بودم، حالش را پرسیدم، گفتند مدتی است نمی‌آید؛ گویا برای همین که آمد و مرا معاینه کرد و نظر داد که وضع حالش خوب نیست، مورد مؤاخذه واقع شده است. این بازجویان محترم که به حد کافی هم ایرانی محض و طرفدار قوانین و اصول کشوری و دیندار بودند!

هر ساعتی یک رو و یک چهره خود را آشکار می‌کردند. هر جا که جواب‌ها مطابق میل و دستوری که داشتند و تصمیمی که گرفته بودند، نبود؛ به اهانت می‌پرداختند و به انسان نسبت دروغگوئی می‌دادند. گاهی با اشارات من هماهنگی می‌کردند و می‌گفتند: «راستی این گرفتن‌ها و پر کردن زندان‌ها چه نتیجه‌ای دارد؟ باید برای اصلاح وضع مردم و کشور، فکر و نقشه اصلاحی دیگر به کار برود.» یکی از آنها که خود را پیر و لب‌گور می‌دانست، گاهی ناگهان دندان‌های عاریه خود را از دهانش بیرون می‌انداخت و می‌گفت: «من دیگر عمر خود را کرده‌ام و از هیچ مقامی انتظار پاداش و تقدیر ندارم؛ فقط درباره این پرونده، با اصرار مرا مأمور کرده‌اند تا آنچه را که حق است، تحقیق کنم و سپس نظر خود را «بینی و بین‌الله» گزارش دهم.» گاهی هم برای باور کردن من، به اجداد و جد زهرا قسم می‌خورد «و یشهدالله علی ما فی قلبه و هو الدالحصام» گاهی که چهره دیگری آشکار می‌شد و یا می‌گفتم من هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهم، بلند شو مرا بزن (تا

بنی اسرائیل اشاره‌ای شده باشد. با آن همه شتابزدگی که آقایان بازجوها و دیگر مامورین برای تکمیل این پرونده و بازجویی داشتند؛ پی‌در پی می‌آمدند و می‌رفتند و وقت و بی‌وقت از من در هنگام بیماری و ناتوانی سئوالاتی می‌کردند و می‌نوشتند و حتی گاهی مجال نماز خواندن هم نمی‌دادند، تا اینکه یکباره رفتند و دیگر برنگشتند و بازجویی را متوقف کردند. چند

روز بعد هم روی همین بازجویی، مرا برای بازپرسی به دادستانی خواستند، با آنکه مقام بازپرسی قانونا (ماده ۱۴۴) و به حسب موقعیت و مسئولیت بیشتری که دارد باید دلائل را درست بررسی کند. او چند سؤال کرد و دفاع خواست و بازپرسی را ختم کرد. با آنکه ضمن بازپرسی شفاها با آقای «سرهنگ بهزادی» گفتم که این بازجویی ناتمام است و باید کسانی که این نوشته‌ها را چاپ و منتشر کرده‌اند، شناخته شوند، ایشان تامل کرد و با یک کلمه روشن می‌شود گذشت. آقای دادستان هم همین بازجویی‌های ناقص و بی‌سر و ته را که نه مایه دارد و نه پایه و آن بازپرسی مختصر، ادعانامه صادر کرد! لاقلاً مراعات ظاهر مواد ۱۶۹ تا ۱۷۴ قانون دادرسی را می‌کردند و آن را مورد توجه قرار می‌دادند. همین موادی که چندین بار زیر و رو شده و به تصویب مجالس رسیده و میلیون‌ها پول مصروف آن شده، موجب امیدواری به حسن نیت دستگاه‌های قضائی نظامی می‌شد، ولی از آنجا که پایه دادگاه ارتش بر محاکمات زمان جنگ گذارده شده، پرونده‌ها باید با شتاب بررسی اجمالی شوند.

دستگاه حاکمه، اصول و موادی را ساخته که سر تیز آنها به طرف مردم است. آقای بازپرس هم به هیچ وجه به اعترافات متهمین درباره شکنجه‌ها و اقرار گرفتن‌ها، ترتیب اثر نداده و عنوان ادعا نامه را، «اقدام بر ضد امنیت کشور» قرار داده است. این عنوان در قوانین موضوع فعلی به‌طور جامع و مانع تعریف نشده و فقط در ذیل آن موارد و موادی ذکر شده است. آیا تعریف جامع برای این عنوان میسر نبوده یا قانون‌گذار بنا به مصلحت حکومت‌های فعلی، تعریف آن را صلاح ندانسته تا مجریان و مامورین حکومت‌ها به هر شکلی که صلاح بدانند، آن را تعریف و تطبیق کنند؛ به این جهت بیشتر مواد ذیل این عنوان، راجع به تجاوزات مردم به حکومت می‌باشد؛ ولی درباره عکس آن هیچ ماده و مصوبه‌ای نیست. چون قانون‌گذار خود مامور حکومت بوده و جانب مردم را در نظر نگرفته، تعریف این عنوان را هم مسکوت گذارده و به‌ناچار باید تعریف این عنوان مبهم را از لغت و مفاهیم عرفی استنباط کرد. اقدام یعنی قدم جلوگذاشتن و پیش افتادن. «امنیت کشور» چه مفهومی دارد و اختلال این امنیت یعنی چه؟ مسلماً آدمکشی و سرقت و راهزنی و بی‌عفتی، منظور قانونگذار نبوده، چون این جنایات مربوط به امنیت عمومی و اصولی کشورند و امنیت عمومی کشور ناشی از قوانین و مقرراتی است که از جانب خدا و به وسیله وحی اعلام شده‌اند و یا قراردادهای اجتماعی هستند که در میان ملت و دولت و طبقات مردم برقرار می‌شوند، پس هر یک از افراد دولت و ملت که در نقض این قرارداد، پیشدستی کند، بر ضد امنیت کشور اقدام کرده و قضاوت این امر، به هر صورت و طریقی که باشد، با عامه مردم است، نه هیئت حاکمه و دسته‌ای خاص و اساس امنیت عمومی کشور را همان قانون اساسی که پایه دیگر قوانین و حدود است، تامین می‌کند. اکنون باید مردم قضاوت کنند و اگر مجالی به مردم برای اظهارنظر داده نشد، تاریخ قضاوت خواهد کرد که تاملین کننده امنیت عمومی است مردمند یا هیئت حاکمه؟ ■



هم بپرسم کدام عبارت، تحریف شده است، مسلماً نمی‌توانند تطبیق کنند. پس از آن خطبه دیگری را نشان دادند که در ایام عاشورا چاپ شده بود و نمی‌دانم به من چه ارتباطی داشت؟

به هر حال خواسته‌اند هر چه می‌توانند پرونده را قطور کنند و برگ‌های مختلف را از هر جا که به دستشان آمده بود و از اشخاص مختلفی که هیچ ارتباطی با من ندارند، در آن گنجانده بودند. شایسته بود پرونده معتادین و متهمین به قتل را هم که با ما هم زندانند در آن بگنجانند تا قطورتر شود، چون معلوم است که بزرگی جرم، به اندازه حجم پرونده است. به همین دلیل کسانی که همه قوانین و حدود را درهم شکسته و یا میلیون‌ها تومان از بیت‌المال به جیب زده‌اند، یا هیچ پرونده‌ای ندارند یا چون چند برگ بیشتر نیست، مجرم شناخته نشده‌اند. نمی‌فهمم، ای کاش کسی باشد

مسلماناً بازجویان خواسته‌اند هر چه می‌توانند پرونده را قطور کنند و برگ‌های مختلف را از هر جا که به دستشان آمده بود و از اشخاص مختلفی که هیچ ارتباطی با من ندارند، در آن گنجانده بودند. شایسته بود پرونده معتادین و متهمین به قتل را هم که با ما هم زندانند در آن بگنجانند تا قطورتر شود، چون معلوم است که بزرگی جرم، به اندازه حجم پرونده است.

که به من بفهماند که از اول عمرم تا چهارم خرداد که از زندان آزاد شدم، پرونده‌ام بیش از چند برگ نیست و در مدت ۱۰ روز پس از آزاد شدن و یکسره از تهران بیرون رفتن، قطور شد که یکمرتبه این پرونده ورم کرد و آبستن شد و این ادعانامه حلال زاده و این محکمه از آن متولد شد؟!

این را می‌گویند معجزه و توجه اولیاء، چون هر چه فکر می‌کنم گناه من و مراجع دینی که نایب امام زمان (عج) و خلفای پیامبران هستند، چیست؟ خودم هم نمی‌فهمم، مگر اینکه در «شیب امامزاده قاسم» و یا از «ته‌های فلسطین» از طرف امام زمان (عج) و پیامبران عالی‌قدر

می‌دارند و حتی مدتی پس از تمام شدن بازجویی و بازپرسی، از قلم و کاغذ و قرآن و کتاب دعا و ملاقات با خانواده خبری نیست و با عجله هر چه بیشتر، برایش پرونده می‌سازند و حتی ادعانامه محکم و مستدل و قانونی تنظیم می‌کنند و برای افراد و جمعی محکمه می‌آریند تا پس از زجر و زندان‌های طولانی، روح دموکراسی و آزادی خود را به کشورها و مردم دنیا و کمک‌دهندگان نشان دهند!!

هر چه به این بازجویان محترم بیشتر اصرار می‌کردم که گیرنده این ورقه و چاپ‌کننده و ناشر را معرفی کنند و مرا با او مقابله دهند، آنها بیشتر طفره می‌رفتند و سئوالات خود را به صورت‌های مختلف تکرار می‌کردند. از جهت مقام روحانیت و مصونیت آن بنا بر نص صریح قانون اساسی، هر عملی از فرد مجتهد، باید مطابق با موازین اجتهاد باشد و بنابراین مجتهد به آنچه که تشخیص می‌دهد، عمل می‌کند و اهل کتمان و انکار هم نباید باشد؛ اما بازجوها یکسره از وظیفه‌ای که نص قانون بر عهده آنها گذارده بود، منحرف بودند و رعایت آزادی و بی‌طرفی را در تحقیق و تطبیق نمی‌کردند و لذا من هیچ الزامی به جواب نداشتم و آنچه که مرا وادار به جواب می‌کرد، بیش از همه روشن شدن مطلب برای خودم بود که بدانم مرا به چه اتهامی جلب کرده و چرا کسان و پسران و دوستان مرا با این وضع و فشار به زندان انداخته‌اند؟ آنچه پیش از این حدس و گمان می‌بردم که در دستگاه‌های انتظامی و سازمانی، عمال ضد اسلام و روحانیت نفوذ دارند و می‌خواهند جنبش‌های دینی و ملی را به هر وسیله ممکن خاموش کنند، اینک می‌خواستم خوب و از نزدیک درک کنم تا در پشت نقاب چهره این مسلمان‌نماها، قیافه‌های دیگران را خوب بشناسم.

چون آقایان بازجوها در باره این ورقه سعی و کوشش خود را کردند، خواستند بازجویی در این باره متوقف شود تا اصرار مرا هم در باره کشف بیشتر مطلب متوقف کنند. سپس ورقه چاپی دیگری را آوردند. این ورقه قسمتی از یکی از خطابه‌های سیدالشهدا (ع) و ترجمه آن به صورت کلیشه چاپ بود. آنها از اول اصرار داشتند به گردن من بگذارند که در ایام عاشورا دستور چاپ آن را داده‌ام. حالا به چه دلیل من دستور داده‌ام و چه مدرکی دارند؟ این سئوالات و اشکال‌تراشی از کسانی که وظیفه خوار و وظیفه‌دار پرونده‌سازی هستند، جای ندارد. فقط توجه نکرده بودند که ذیل آن نوشته شده بود که به مناسبت میلاد سیدالشهدا (ع) چاپ شده است. این کلیشه، چندین سال پیش به طبع رسیده بود و حالا گیرم تازه هم به چاپ رسیده بود، آخر چه ربطی به من داشت؟ ولی برای دستگاهی که مبالغی خرج کرده تا این برگه و مدرک مهم را به دست بیاورد، چگونه ممکن بود به آسانی از آن دست بردارد؟ بالاخره گفتم: «آقا! علاوه بر اینکه هیچ دلیلی ندارید که این را من چاپ کرده یا دستور چاپش را داده باشم، ترجمه آن هم درست نیست و مثل منی ممکن نیست کلام امام را بدون دقت در تطبیق ترجمه کنند.» آنها که نه توجه و نه سواد تشخیص این مطلب را داشتند، پرسیدند: «چگونه؟» گفتم: این را از من کتابا بپرسید. آن وقت کتابا برایشان شرح دادم و می‌دانم هنوز هم نفهمیده‌اند چه گفتم و چه نوشتم، با وجود این با پرووی و بی‌حیائی که مخصوص این سرشت‌هاست، در گزارش خود نوشتند: «پس به این ترتیب روشن می‌شود که آقای سید محمود طالقانی، به منظور تحریک مردم علیه رژیم مشروطه سلطنتی، خطبه را تحریف کرده است!» و آقای دادستان هم بدون توجه به توضیحات بنده، عین مطلب را در ادعانامه تکرار کرد و اگر از ایشان

بر حفظ مرزهای اعتقادی، حساس بودیم...

«یادها و یادگارهایی از زندان اوین» در آئینه خاطرات

آیت الله محمدرضا مهدوی کنی

در دوران غربت و نیز روزهای اوج گیری انقلاب، مسجد جلیلی یکی از چند مسجد تهران بود که پناهگاه و ملجاء مبارزان به شمار می رفت و مانع از خاموشی کورسوی امید در ضمیر آنان می شد. محور فعالیت های این مسجد، عالم مجاهد و عامل، حضرت آیت الله حاج شیخ محمدرضا مهدوی کنی، از شاگردان دیرین امام راحل، با شیوه موثر و تدبیر کار آمد خویش، توانسته بود با بخش زیادی از جوانان انقلابی، ارتباطی صمیمی برقرار سازد و در هدایت آنان به مسیر اصیل مبارزه، تأثیری ارزنده داشته باشد. آنچه در پی می آید، فرازی از خاطرات مبارزاتی ایشان و مرتبط به مقطع دستگیری شان در سال ۱۳۵۳ است. آیت الله مهدوی در این بخش از خاطراتش، ضمن بیان جریان دستگیری خود در آن مقطع، به پاره ای از دغدغه های خود و همگنانش در زندان اوین، برای حفظ مرزهای اعتقادی مبارزین اشاره کرده است.

درآمد



را نشان می داد. اصل آن پرونده الان نزد خود من است. پس از انقلاب آن را از دادرسی ارتش گرفتم و با آن عکس که از زندان داشتم، نزد خودم است. بحث همین بود که ارتباط شما با مخالفین دستگاه به خصوص مجاهدین چیست؟ تا مدتی نمی دانستم که آیت الله طالقانی بازداشت شده اند، چون زندانی بودم و از بیرون زندان خبر نداشتم. همان شبی که مرا گرفتند آقایان هاشمی، طالقانی و لاهوتی را هم گرفته بودند. ما چهار نفر پرونده مان از این نظر مشترک و در ارتباط با مجاهدین خلق بود. می گفتند شما به اینها کمک های مالی کرده اید و با آنها ارتباط دارید. البته مسئله اسلحه را هم می گفتند. گرچه از من مسئله سلاح را نمی پرسیدند و بیشتر روی جنبه مالی تکیه می کردند.

مدتی در کمیته مشترک در سلولی تنها بودم تا شبی شنیدم صدای آقای هاشمی می آید. آقای هاشمی با پاسبان و نگهبانی که آنجا بود، صحبت می کرد. دیدم صدا آشناست. خوب گوش کردم دیدم صدای آقای هاشمی است. بعد نگهبان آمد، من پرسیدم: «مثل اینکه این آقای هاشمی بود.» گفت: «آقای هاشمی رفسنجانی است که ایشان هم زندانی است. همان شبی که شما را گرفتند ایشان را هم گرفتند».

همچنین نمی دانستم که آقای طالقانی را گرفته اند، ولی یک روز که برای انگشت نگاری و عکس برداری رفتم، متوجه شدم که از نفر پیش از من می پرسند: «نام شما چیست؟» ایشان گفتند: «محمود طالقانی.» البته چشم های ما بسته بودند. از آنجا فهمیدم که آقای طالقانی را هم گرفته اند. دستگیری آقای لاهوتی را هم مدت ها بعد متوجه شدم.

بیشتر سئوالات بازجویان درباره ارتباط با مجاهدین و کمک به زندانی ها و خانواده های شان و همچنین درباره زندانی شدن مخالفین دستگاه بود. شکنجه ها از همان روز اول شروع شد. همان روز اول از من هر چه پرسیدند، گفتم: «من هیچ ارتباطی با اینها ندارم و نداشتم و پولی که از صندوق مسجد می دادیم، خیریه بوده است.» آن ها بیشتر روی این قضیه تکیه می کردند که می خواستند من اقرار کنم که پول هایی که آقای لاهوتی از من گرفته، برای چه بوده؟ من هم اعتراف نمی کردم. شکنجه ها هم بیشتر روی همین جریان ادامه داشت. هم شکنجه های جسمی بود، مثل شلاق و آویزان کردن از سقف و هم روحی بود، مثل فحش ها و تهدیدات ناموسی.

کلاتری ۷ واقع در تخت جمشید (خیابان طالقانی فعلی) شما را برای چند دقیقه به کلاتری احضار کرده است.» گفتیم: «این موقع شب؟! ما می خواهیم برویم منزل برای خوردن سحری.» گفتند: «دو سه دقیقه.» من فهمیدم که می خواهند مرا بازداشت کنند. چیزهایی را که در جیبم بود، به ایشان دادم. اتفاقاً خانواده ما هم در مسجد بودند و بچه های ما هم کوچک بودند و می خواستند برویم. آنها آن طرف خیابان منتظر من بودند که مرا با ماشین به کلاتری بردند. ما به کلاتری رفتیم و از آنجا ما را به بوکان در استان کردستان تبعید کردند. از طریق کرمانشاه و سنندج، به بوکان رفتیم. ماه رمضان بود و ساکنان بومی آنجا کردهای سنی مذهب بودند. گروهی از آذری های شیعه به آنجا مهاجرت کرده بودند. آذربایجانی ها مسجد و حسینیه داشتند و من در آنجا زندگی می کردم و برای شیعه ها

شکنجه ها از همان روز اول شروع شد. همان روز اول از من هر چه پرسیدند، گفتم: «من هیچ ارتباطی با خانواده زندانیان ندارم و نداشتم و پولی که از صندوق مسجد می دادیم، خیریه بوده است.» آن ها بیشتر روی این قضیه تکیه می کردند که می خواستند من اقرار کنم که پول هایی که آقای لاهوتی از من گرفته، برای چه بوده؟ من هم اعتراف نمی کردم.

نماز جماعت می خواندم و بحث های مذهبی عنوان می کردم. پس از دو یا سه ماه، شبی آمدند و مرا از آنجا به مهاباد و از آنجا به تهران و در تهران هم به کمیته مشترک ضد خرابکاری آوردند. آنجا بود که فهمیدم موضوع این دستگیری غیر از مسائل قبلی است. دقایقی پس از ورود به کمیته مشترک مرا به بازجویی بردند. می گفتند: «شما به سازمان مجاهدین و دیگران پول هایی کمک کرده اید. خودتان بگویید به چه کسی پول داده اید؟» البته سئوالاتشان این طور نبود که همان اول به طرف بگویند شما چه کرده ای، ولی مجموعه سئوالات این

اولین دستگیری بنده معلول ارتباط با ذکر نام امام در سخنرانی ها بود. ساواک، قبل از دستگیری چند بار بنده را احضار کرد به کلاتری محل. یکی دو بار مرا بردند و چند بار به مسجد آمدند و اخطار دادند. یک بار هم مرا به ساواک بردند و باز اخطار دادند. مسئله، طرفداری از امام و نهضت امام و حتی بردن نام ایشان بود. یکی از مساجدی که در خط امام حرکت می کرد و نام امام در آن برده می شد و به نام امام مسئله گفته می شد، مسجد جلیلی بود. همان طور که گفتم بعد از فوت آیت الله بروجردی من جز امام مرجعی را معرفی نکردم، ضمن اینکه همیشه جنبه مثبت قضیه را می گرفتم و مطلبی را نمی گفتم که موجب تضعیف سایر مراجع یا توهین به آنها باشد و امام را ترویج می کردم.

من مقید بودم و هر منبری که می رفتم و هر خطبه ای که می خواندم بعد از آن می گفتم: «اشتب می خواهم دو مسئله از فتوای آیت الله العظمی خمینی را برای شما بگویم.» حتی آنجایی که در فتاوی اخلاقی نبود، برای اینکه اسم ایشان را بیاورم، می گفتم که ایشان در رساله، این طور مرقوم فرموده اند؛ لذا ساواک چندین بار مرا خواست که تو چرا اسم ایشان را عنوان می کنی؟ نباید اسم ایشان را بیاوری. زیاد که فشار آوردند، بنده می گفتم: «آقا فرمودند.» بار آخری که بنده را در ماه رمضان احضار کردند، گفتند: «تو چرا آقا می گویی؟» گفتم: «من اسم کسی را نمی گویم.» گفتند: «مخاطبین می دانند تو چه کسی را می گویی.» سپس چندی می گفتم که حضرت استاد چنین فرموده اند. برای آخرین بار سرهنگ ساواک به من گفت: «آشیخ! اگر از این کارت دست برداری، می بریمت آنجا که عرب نی بیندازد.» ولی من باز در ماه رمضان، هر روز بین نماز هنگام مسئله گفتن، حضرت استاد را تکرار می کردم.

این ادامه داشت تا شب ۲۳ ماه رمضان سال ۱۳۵۳ که برای بازگشت امام دعا کردیم، البته نه با اسم، بلکه با اشاره و کنایه گفتم: «خدایا! تو خودت می دانی که ما چه می خواهیم.» با همین بیانات اجمالی گفتم و مردم هم آمین های بلند و عجیب و غریب گفتند. یادم هست که آن شب مرحوم آیت الله طالقانی هم در مسجد ما در احیا بودند. منبر که تمام شد و بیشتر مردم رفتند، آقای حاج اسماعیل دیانت زاده - که مسئول امور مسجد ما بود و مرحوم شده - آمدند و به من گفتند: «آقا! معاون

و تساهل در آن زمان است. این شعارها، بازتاب‌های فرهنگی بدی در روح بچه‌ها داشت. اولین بازتابش این بود که صلابت و پایداری در جهت اعتقادات دینی و حفظ آن از بچه‌ها گرفته می‌شد. این حرف‌ها که ما همه داریم مبارزه می‌کنیم، ما دارای فکر هستیم، همه اندیشه دارند، اندیشه را با اندیشه باید جواب داد، برخورد خشن با مخالفین یا با دگراندیشان درست نیست، حریم انسان و حرمت و کرامت انسان را باید حفظ کرد، هیچ یک حرف تازه‌ای نیست. آن زمان هم گفته می‌شد که یک کمونیست هم مبارزه می‌کند و کرامت دارد و به‌خصوص آنکه او اهل مبارزه نیز هست و با ما در هدف مشترک است. همه اینها از شعارهای معمول آن روزها بود.

به خاطر همین شعارها بود که می‌دیدیم برخی از بچه مسلمان‌ها، نیم‌خورده کمونیست‌ها را به عنوان تبرک می‌خوردند؛ برای مثال یکی از بچه مسلمان‌ها از همین مجاهدین، رو به روی ما شربت درست می‌کرد، اول به آن فرد کمونیست می‌داد و به تعبیر لوتی‌ها می‌گفت بزن! بعد نیم خورده او را می‌خورد؛ یعنی به ما نشان می‌داد که ما این طور برای کمونیست‌ها احترام قایلیم. یکی از آنها به من می‌گفت: «شاه را پاک می‌دانید، ولی می‌گویید این بچه کمونیست‌ها که این طور مبارزه می‌کنند و فداکاری و ایثار دارند نجس هستند؟ چه طور می‌شود این را قبول کرد که شاه خبیث، پاک باشد و این جوان‌های مبارز و فداکار نجس؟». من در جواب می‌گفتم که هر دو نجس هستند. من اعتقاد ندارم که شاه پاک است. شاه هم مسلمان نیست و دروغ می‌گوید، ولی ما در عین حال که به جنبه مبارزاتی این جوان‌ها احترام می‌گذاریم؛ چون مسلمان نیستند، به لحاظ اعتقادی در زمره کافران هستند و احکام ظاهری کفار بر آنها بار می‌شود.

غرض این است که در عین حال که ممکن است شعاردهندگان، نیت خوبی برای جذب نیروهای جوان و نسل جدید داشته باشند، ولی بازتاب‌های فکری و فرهنگی و روحی و اعتقادی این گونه شعارها و برخوردها، روی همان سابقه ذهنی، بازتاب‌های نگران‌کننده‌ای است، زیرا ما با این برخوردهای تساهل آمیز، علاوه بر اینکه نمی‌توانیم مخالفین را جذب کنیم، موافقین را هم از دست می‌دهیم. شیعیان و مسلمانان با آن تعصب و تصلبی که داشتند، دین و اعتقادات مذهبی خود را با همه فشارهایی که بر آنها وارد می‌شد، به خاطر تصلبشان حفظ کردند و این سلسله را به ما رساندند و ما می‌ترسیم خدای ناکرده با شعار تساهل و تسامح، آن تصلب و ثبات، به تحجر و واگرایی تبدیل شود.

وقتی ما وارد زندان اوین شدیم، دیدم مسلمان‌ها و کمونیست‌ها و ملحدان، زندگی مختلط دارند و طهارت و نجاست به آن معنی که در فقه اسلامی مطرح است، اصلاً رعایت نمی‌شود و حتی این مسئله مورد استنکار واقع شد و طلاب و علمایی که در زندان بودند، بایکوت شده بودند. ما به محض ورود اعلامیه‌ای به صورت فتوا بر نجاست کفار و ملحدان و منکران خدا و اسلام و پرهیز از اختلاط در لباس و غذا صادر و در عین حال به احترام متقابل و رعایت آداب انسانی توصیه کردیم. این فتوا را بنده و آقایان منتظری، طالقانی، انواری، هاشمی و ربانی امضا کردند و همین شش نفر بودیم که آن را امضا کرده بودیم. آقایان دیگر نیامدند. آن اسم‌هایی که قبلاً گفتیم، بعد آمدند. این مربوط به اوایی بود که ما به بند یک اوین آمدیم و این اعلامیه توسط ما شش نفری که همان شب وارد شدیم، صادر شد.

از کارهای فرهنگی دیگر ما در زندان، این بود که آقای هاشمی بعد از نماز صبح مقداری قرآن با صوت می‌خواندند. دیگر اینکه نماز را به جماعت می‌خواندیم و امام جماعت غالباً آقای منتظری بودند. آیت‌الله طالقانی امامت نمی‌کردند، حتی روزهای جمعه، نماز جمعه هم می‌خواندیم. البته بعد جلوی آن را گرفتند. با اینکه مطالب سیاسی هم در خطبه گفته نمی‌شد، ولی همین که ما - یک عده معمم و غیر معمم - دور هم جمع می‌شدیم، این اجتماع برای آنها قابل تحمل نبود.

در زندان دو نفر بازجو به نام منوچهری بودند. یک منوچهری که نام اصلی‌اش ازغندی بود. این منوچهری اصلی بود و یکی هم منوچهری‌ای بود که خودش را شبیه او کرده بود و ژست او را می‌گرفت و می‌گفت منوچهری اصلی من هستم. بازجوی من، منوچهری دوم بود. قریب دو ماه، قضیه شکنجه و فشار ادامه داشت. پاهای من زخم شده بودند و تا ۵۰ روز نمی‌توانستم حمام بروم و یا پاهایم را بشویم، چون زخم‌ها خیلی زیاد بودند. هر روز ما را می‌بردند و پاها را پانسمان می‌کردند و می‌آوردند. عضدی که معاون فرمانداری ساواک آنجا بود، گاهی مرا می‌دید و می‌گفت: «مهدوی! بالاخره توی باغ نیامدی؟ تو آخر یک کلمه راست به ما نگفتی.» نزدیک دو ماه آنجا بودم. پس از دو ماه ما را احضار کردند و از آنجا انتقال دادند. شب بود و چشم‌هایم را می‌بستند و سوار ماشین کردند. وقتی چشمم را باز کردم، دیدم با آقایان: منتظری، هاشمی، ربانی شیرازی، لاهوتی، انواری و طالقانی در یک اتاق هستیم. پس از نزدیک به دو ماه که در سلول انفرادی بودم، دیدار دوستان موجب خوشحالی فراوان شد. آنجا بهداری زندان اوین بود. شب بسیار خوبی بود و خیلی خوش گذشت. آقای انواری شوخی می‌کردند، چیزهایی مثل کولر در چهار گوشه اتاق بود که گاهی صدا می‌داد. من گفتم: «این، کولر نیست.» دوستان گفتند: «چیزی نیست، کولر است.» بعد فهمیدیم که آن یک دستگاه تلویزیون مدار بسته بود و تمام حرکات ما را ضبط می‌کرد.

در زندان دو نفر بازجو به نام منوچهری بودند. یک منوچهری که نام اصلی‌اش ازغندی بود. این منوچهری اصلی بود و یکی هم منوچهری‌ای بود که خودش را شبیه او کرده بود و ژست او را می‌گرفت و می‌گفت منوچهری اصلی من هستم. بازجوی من، منوچهری دوم بود که با کمک اسدی نامی، از من بازجویی می‌کردند. این اسدی دستیار منوچهری بود. قریب دو ماه، قضیه شکنجه و فشار ادامه داشت. پاهای من زخم شده بودند و تا ۵۰ روز نمی‌توانستم حمام بروم و یا پاهایم را بشویم، چون زخم‌ها خیلی زیاد بودند. هر روز ما را می‌بردند و پاها را پانسمان می‌کردند و می‌آوردند. عضدی که معاون فرمانداری ساواک آنجا بود، گاهی مرا می‌دید و می‌گفت: «مهدوی! بالاخره توی باغ نیامدی؟ تو آخر یک کلمه راست به ما نگفتی.» نزدیک دو ماه آنجا بودم. پس از دو ماه ما را احضار کردند و از آنجا انتقال دادند. شب بود و چشم‌هایم را می‌بستند و سوار ماشین کردند. وقتی چشمم را باز کردم، دیدم با آقایان: منتظری، هاشمی، ربانی شیرازی، لاهوتی، انواری و طالقانی در یک اتاق هستیم. پس از نزدیک به دو ماه که در سلول انفرادی بودم، دیدار دوستان موجب خوشحالی فراوان شد. آنجا بهداری زندان اوین بود. شب بسیار خوبی بود و خیلی خوش گذشت. آقای انواری شوخی می‌کردند، چیزهایی مثل کولر در چهار گوشه اتاق بود که گاهی صدا می‌داد. من گفتم: «این، کولر نیست.» دوستان گفتند: «چیزی نیست، کولر است.» بعد فهمیدیم که آن یک دستگاه تلویزیون مدار بسته بود و تمام حرکات ما را ضبط می‌کرد.

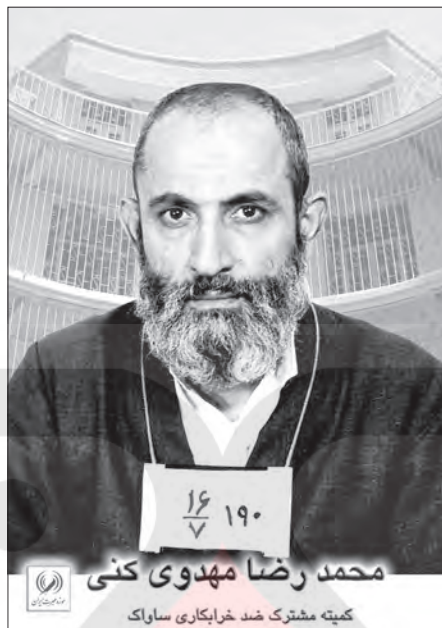
در سلول‌های انفرادی، زندانی‌ها را پشت سر هم می‌آوردند و می‌بردند و از این آوردن و بردن هم غرض داشتند که شاید ما خصوصی حرف بزنیم و آنها در خلال بازجویی‌هایشان چیزهایی در بیاورند، لذا در این دو ماهی که من در انفرادی بودم، خیلی‌ها را آوردند و بردند.

یکی از آنها هم خواهرزاده آیت‌الله صافی بود که جزو مجاهدین بود و بعد از انقلاب کشته شد. نامش خادمی و جزو بچه‌های خیلی قرص منافقین بود. خیلی هم شکنجه شده بود، طوری که تا بالای ساق پایش زخم و تمام پوستش کنده شده و دوباره وصله کرده بودند. تمام پاهایش وصله‌ای بود. موجود عجیب و غریبی بود.

وقتی وارد زندان اوین شدم، مشاهده کردم که زندان در دست چپی‌ها و به‌خصوص کمونیست‌ها و ملحدین است. منافقین فعلی - که آن زمان به آنها مجاهدین می‌گفتند - سردمدار بچه‌مسلمان‌ها بودند. از مسلمان‌ها، گروهی معارض و مبارز



آیت‌الله مهدوی گنجی در بازدید از موزه عتبات ایران / عکس از روابط عمومی موزه عتبات ایران



اما چیزهای مشترک را مشترک انجام می‌دادیم. آقای طالقانی و آقای منتظری اصرار داشتند کار کنند، ولی ما به آنها اجازه نمی‌دادیم. آقای طالقانی چون برایشان مشکل بود و سنشان از همه ما بیشتر بود و در همان زمان نزدیک به هفتاد سال، شاید هم بیشتر، سن داشتند. ناراحتی قلبی هم داشتند. من و آقای هاشمی و دیگران اصرار می‌کردیم لباس‌های ایشان را بشویم، ولی ایشان اجازه نمی‌دادند. در تمام این مدت که با هم بودیم - که بیش از دو سال شد- ایشان لباس‌هایشان را در تشت حمام می‌گذاشتند و می‌ایستادند و با پاهایشان لگد می‌کردند. نمی‌توانستند چنگ بزنند. بعد هم می‌آمدند و لباس‌هایشان را خشک می‌کردند.

بعد که آقای عراقی و دیگران آمدند، کار تقسیم غذا و سفره و اینها با آقای عراقی بود، چون ایشان سابقه داشت. ایشان سال‌های متمادی در زندان و از همان اول با مؤلفه زندانی بود و کارهای فراوانی کرده بود. ایشان مرد فداکاری بود و

آیت‌الله طالقانی تفسیر می‌گفتند. یادمان هست که ایشان سوره انعام را شروع کردند و همه ما حتی آقای منتظری می‌نشستیم و گاهی اشکال طلبگی می‌کردیم. آقای طالقانی با اینکه اصلاً کتابی در آنجا نبود و فقط یک قرآن داشتیم، طبق مطالعات و محفوظات سابقشان تفسیر خوبی می‌گفتند که برای همه ما جالب بود.

نمی‌گذاشت دیگران کار کنند و بسیاری از کارها را ایشان انجام می‌داد. در ماه‌های رمضان تا صبح بیدار بود و کار می‌کرد و زحمت می‌کشید و حتی سفره را پهن و همه چیز را آماده و چای درست می‌کرد و بعد ما را برای سحری صدا می‌زد. ایشان چنین حالتی داشت که از دیگران بیشتر کار و به زندانی‌ها خدمت می‌کرد، رحمت‌الله و رضوانه تعالی علیه.

در اعیاد مذهبی دور هم جمع می‌شدیم و اگر می‌توانستیم و اجازه می‌دادند، از بیرون چیزی می‌خریدیم و یا شیرینی و میوه و چیزهایی را که در وقت ملاقات آورده بودند، برای این شب‌ها نگه می‌داشتیم و دور هم جمع می‌شدیم. بعضی شب‌ها یکی منبر می‌رفت. گاهی کسی مدیحه می‌خواند و در

نماز جمعه در یکی از اتاق‌ها خوانده می‌شد. البته به آقای طالقانی هر چه اصرار می‌کردیم ایشان نمی‌خواندند و می‌گفتند که من به درد امامت نمی‌خورم؛ ولی آقای منتظری، هم نماز و هم خطبه هم می‌خواندند. اوقات دیگر هم ایشان امام بودند. البته صبح‌ها یادمان نمی‌آید که نماز جماعت خوانده باشیم، چون بعضی زود بلند می‌شدند، بعضی دیر. حتی المقدور حال زندانی‌ها رعایت می‌شد، اما ظهر و شب، نماز جماعت برقرار بود.

صبح‌ها وقتی آقای هاشمی نماز می‌خواندند، مقید بودند که هر روز قرآن بخوانند. نمی‌گویم صدای آقای هاشمی خیلی بد بود، ولی هیچ خوب نبود. آقای لاهوتی خیلی شوخی می‌کرد و می‌گفت: «آقای هاشمی! بخوان که من دارم کیف می‌کنم!» آقای هاشمی هم مقید بودند که قرآن را با صورت بخوانند. واقعاً هم صدایشان خوب نبود. ایشان یک مدتی قبل از صبحانه بعد از اینکه قرآن می‌خواندند، به مطالعه آیات می‌پرداختند. آقای هاشمی در این جهت خیلی پرکار بودند و همان کاری را که الان بخشی از آن چاپ و منتشر شده، می‌نوشتند. ایشان از اول قرآن شروع کردند و یک قسمت از وقتشان به قرآن و یک قسمت دیگر به خواندن زبان فرانسه نزد آقای دکتر شبیانی می‌گذشت. یک مقداری هم سابقاً انگلیسی خوانده بودند که در آن موقع تمرین زبان داشتند. نمی‌دانم الان بلند یا نه، ولی در آن زمان، صبح‌ها این کار را انجام می‌دادند.

آیت‌الله طالقانی تفسیر می‌گفتند. یادمان هست که ایشان سوره انعام را شروع کردند و همه ما حتی آقای منتظری می‌نشستیم و گاهی اشکال طلبگی می‌کردیم. آقای طالقانی با اینکه اصلاً کتابی در آنجا نبود و فقط یک قرآن داشتیم، طبق مطالعات و محفوظات سابقشان تفسیر خوبی می‌گفتند که برای همه ما جالب بود. آقای منتظری فقه می‌گفتند. یادمان هست مبحث خمس را می‌گفتند. در آن جلسه هم همه معممین می‌نشستند. در جلسه تفسیر، غیر معممین هم بودند، مثل آقایان عراقی، عسگرآولادی و دیگران، ولی در فقه فقط همین طلبه‌ها بودند.

بنده هم فلسفه می‌گفتم. قسمتی اسفار بود، قسمتی اصول فلسفه و قسمتی هم همین درس‌هایی که من درباره اقتصاد در بیرون زندان گفته بودم که آنها را تکمیل کردم و الان هم نوشته‌های زندان را دارم. آنجا می‌نشستم و مطالعه و فکر و آنها را تا حدودی تکمیل می‌کردم. یک قسمتی هم خمیرمایه‌ای شد برای درس‌هایی که در دانشگاه امام صادق (ع) گفتم، ولی نوشته‌های زندان، الان به عنوان یادگار موجود است که با اصلاحاتی، هر چند ناقص، چاپ شد. امید است با توفیق الهی آن را تکمیل کنم و به عنوان کتاب درسی به دانشگاه ارائه دهم.

از جمله کارهای دسته جمعی ما در زندان تعیین شهردار داخل زندان بود. زمانی که جمعمان کامل شد، شهردار تغذیه و بهداشت آقای عراقی بود. پیش از ورود سایر دوستان در بند یک، ما سه نفر بودیم: من، آقای لاهوتی و هاشمی که کار می‌کردیم و آقای طالقانی و آقای منتظری را احترام و از کار مستثنی و کارها را بین خودمان تقسیم کرده بودیم.

در تقسیم کار قبل از اینکه آقایان دیگر بیایند، جارو کشیدن و تی کشیدن و حتی شستن توالت‌ها و ظرف‌ها تقسیم شده بود و ما انجام می‌دادیم؛ مثلاً یک روز نوبت من و آقای هاشمی بود که این کارها را می‌کردیم. نوبت من همیشه با آقای هاشمی می‌افتاد. شیلنگ می‌گرفتیم و توالت‌ها را می‌شستیم، «تاید» می‌ریختیم و تمیز می‌کردیم، دستشویی‌ها و محل وضو را می‌شستیم، اتاق‌ها را جارو می‌کردیم، راهروها را تی می‌کشیدیم و ظرف‌ها را می‌شستیم. یک روز هم نوبت آقای لاهوتی و یک نفر دیگر بود و همین طور تقسیم می‌شد و دور می‌گشت.

البته هر کسی لباس خودش را می‌شست و آن مشترک نبود.

ایام سوگواری عزاداری می‌کردیم.

یادم هست یک شب دوستان معرکه گرفته بودند. آقای منتظری مرشد شده بود و آقای انواری هم بچه مرشد. آن شب، شب ششادی بود، مخصوصاً که آقای انواری با قامت رشید و بزرگش، بچه مرشد شده بود. آقای منتظری می‌گفت: «بچه مرشد! آن چیست که یکی هست و دو نمی‌شود یا دویی که سه نمی‌شود؟» آقای منتظری تا ۲۰ می‌گفت. من تا سه و چهار بلد بودم. اما ایشان تا ۲۰ می‌گفت که آن کدام بیست است که بیست و یک نمی‌شود؟ این هم شوخی‌هایی که ما در زندان داشتیم. اینها مربوط به اجتماعاتی بود که داشتیم. یادمان هست در شب‌های اعیان، دوستان منبر می‌رفتند و قرآن سر می‌گرفتیم، یا ایام محرم شب تاسوعا و عاشورا، روضه‌خوانی داشتیم.

در زندان اوین بند یک، از اول حالت تفکیکی وجود داشت و این به خاطر موضع‌گیری ما در برابر کمونیست‌ها و لایمدها بود که اختلاط مطلق را با آنها بر نمی‌تافتیم. توجه داشته باشید که آن موقعی که ما را به زندان اوین آوردند، به تدریج فضای باز سیاسی مطرح و آن فشارهایی که اوایل به زندانی‌ها وارد می‌کردند، برداشته شدند؛ روی همین حساب، کمونیست‌ها را احترام می‌کردند و وسایل و امکانات بیشتری را به آنها دادند. تلویزیون را نمی‌دانم، ولی به آنها رادیو دادند. ما اصلاً تلویزیون نمی‌خواستیم، چون مخالف بودیم، ولی مثل اینکه آنها داشتند.

خلاصه این بند را دو قسمت کرده بودند. حتی دستشویی دو قسمت بود یک قسمت در اختیار آنها بود و قسمت دیگر به مسلمان‌ها اختصاص داشت و ما ظرف‌هایمان را در قسمت خودمان می‌شستیم. البته آنها با ما خیلی محترمانه برخورد می‌کردند و ما نیز به آنها احترام می‌کردیم، اما اینکه در جلسات ما شرکت کنند و به‌خصوص بیایند بنشینند، یادمان نیست. حتی بعد از اعلامیه و فتوای «نجاست کفار» هم همین‌طور بودند و باز به ما احترام می‌کردند؛ یعنی اینها با مجاهدین خیلی فرق داشتند و ما هم به آنها احترام می‌گذاشتیم.

مجاهدین، آن زمان خیلی بی‌اعتنایی می‌کردند. تعدادی از آنها را به بند ما آوردند، آنها خیلی بی‌احترامی می‌کردند و تقریباً معممین را بایکوت کرده بودند. بچه‌هایی هم که جدیداً می‌آمدند، بلافاصله با آنها تماس می‌گرفتند و ارتباطشان را با ما قطع می‌کردند. ولی کمونیست‌ها این‌طور نبودند و برخوردشان تا آخر محترمانه بود.

اگر چیزی از قول مسعود رجوی نقل می‌کنم، نه به خاطر این است که من او را در زندان دیدم، چون او را به بند ما نیاوردند، منتها هواداران آنها را به آنجا می‌آوردند و دوباره می‌بردند. از این رفت و آمدها غرض داشتند. همیشه در زندان رسم بود که بندها را عوض می‌کردند و این به خاطر اختلاط و نوع جمع‌آوری اطلاعات و یا روحیه‌گیری بود که در زندان رسم بود. دوستان مسعود رجوی می‌گفتند: «اگر انقلاب پیروز شود، حکومت آینده، یک حکومت مذهبی به شکلی که شما آخوندها می‌گویید، نیست. ما چنین حکومتی را قبول نداریم.» باز یکی از آنها می‌گفت: «مسعود می‌گوید که ما خمینی را قبول نداریم. خمینی کیست که ما بخواهیم از او تبعیت کنیم ما ۴۰ سال مثل خمینی داریم.» آقایان کروی، فاکر و گرامی وقتی در بند دو بودند، با آنها زیاد برخورد داشتند. این آقایان از قول مجاهدین نقل می‌کردند که آنها می‌گویند خمینی کیست؟ و می‌گفتند که اگر یک روز انقلاب پیروز شود، اولین گروهی که ما با آنها می‌جنگیم شما آخوندها هستید. می‌گفتند بزرگ‌ترین مانع در سر راه حکومت بی‌طبقه توحیدی، شما هستید.

خلاصه اینکه محکومیت من چهار سال بود و بیشتر این مدت را در زندان اوین گذراندم. بعد در ماه آبان که عده‌ای را آزاد کردند، بنده هم جزو آنها بودم که به عنوان عفو آزاد شدم و مجموعاً حدود دو سال زندان کشیدم. ■

در زندان کمیته مشترک...

■ خاطرات خودنوشت مرحوم آیت الله حاج شیخ یحیی نوری

از دوران دستگیری و زندان خود در شهریور ۵۷

نوشتاری که از نظر می گذرانید بخشی از خاطرات مرحوم آیت الله علامه حاج شیخ یحیی نوری از دوران دستگیری و زندان چند ماهه خود پس از رویداد خونین ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ است. آن فقید سعید در واپسین سالیان عمر خود پاره ای از یادمانه های خویش را از رویداد عظیم انقلاب اسلامی، به ویژه حماسه ۱۷ شهریور را در کتابی تحت عنوان «ریشه های انقلاب اسلامی ایران و شرحی از ۱۷ شهریور» منتشر ساخت و آنچه پیش روی دارید، برگرفته از این اثر است.

درآمد



تابعیت ایران را ترک کرده و تابعیت لبنان را پذیرفته و به دشمنان ما پیوسته است، روابط صمیمانه و مکاتبات و همکاری و همدستی دارید که قسمت هایی از نامه ها و مکاتبات شما و ایشان یا دیگر اسناد، هم اکنون نزد ما موجود است. شما در نامه ای به امام موسی صدر نوشته اید که از همکاری با سوریه، در سرکوب فلسطینی ها، فوری دست بکشید که جامعه مسلمان ایران موافق با این عمل شما نیست و موسی صدر نیز به شما نوشته است از همین فردا، ما خود را کنار می کشیم. و همچنین ما خبر داریم که نوشته های «راه حق» به وسیله شما منتشر می شود! ما خبر داریم که شما تجار و اطرافیان خود را مجاز ساخته اید که بابت وجوه شرعیه، کمک مالی به مخالفین رژیم شاه برای تبلیغات علیه شاه بدهند و با رژیم سلطنتی مبارزه کنند تا رژیم سقوط کند و همچنین ما خبر داریم شما در یکی از کتاب های پستان روایتی را از پیامبر (ص) نقل کرده اید که علیه شاهنشاهی است. اولاً بگوئید در کدام کتاب چنین خبر و ادعائی آمده است؟ همچنین شما متهم هستید که علیه بهائیان و هزار یزدانی که از افراد ایرانی و خدمتگزار ملی است، اقدامات فراوانی را انجام داده اید».

و صدها عنوان اتهام دیگر شبیه این عناوین... جرم ها و اتهاماتی بود که در چند توقیف در زندان مطرح شد و بایستی پاسخگوی این سئوال ها و اباطیل می بودم. یک سلسله سئوالات جنبی دیگر از اینجا و آنجا مطرح و پرونده های سنوات قبل اینجانب از این مراکز مختلف ساواک جمع شده بود. آقایان زندان رفته و مواجه شده با بازجویی های ساواک می دانند که نوع جواب ها به این گونه سئوال ها چگونه باید باشد که تا حدودی دفع اتهام و یا مسیر اتهام را عوض کند و واقعیت امر هم تا آنجا که ممکن است ناگفته بماند.

توقیف اینجانب در سلول انفرادی

اینجانب ضمن جواب های متناسب به یکایک سئوال ها و یا اتهامات! این نکته را نیز مکرراً متذکر می شدم که شما ناگزیرید واقعیت حرکت و قیام عمومی ملت را بپذیرید و هر قیام و حرکتی، سخنانی و اقداماتی و تجمعاتی را به همراه خود دارد. چنانکه شما ناگزیرید بپذیرید که جامعه مسلمین در جهان، یک هویت مستقل در جنب سایر هویت های مربوط به دیگر ادیان دارند و ما، ملل اسلامی را طبق نص قرآن برادران خود می دانیم؛ شیعیان لبنان یا فلسطینیان را از

حمله کرده و قانون اساسی را بی اساس و تعیین ولایتعهدی را حاکم سازی فضولی برای نسل های نیامده خوانده، تحریک به قیام علیه رژیم نموده، با عنوان کردن «خاک اره آغشته به بنزین در سطح خبرگزاری های خارج و داخل دستگاه امنیت کشور»، همه جا را زیر سؤال برده اید... و از الدنگی اظهار داشته اید که وقتی الدنگی در این کشور از الدنگی خارجی دعوت می کند، یک نصف روز، نصف خیابان های شهر برای استقبال و تشریفات تعطیل می شوند. مقصود شما از این الدنگها کدام اشخاصند؟ شما مخارج تاجگذاری اعلیحضرت یا مراسم گزینش ولیعهد را که یک سنت ملی و تبعیت از شعائر ملی و خواسته ملت است، طبق نوارهای موجود نزد ما از سخنانتان، نامشروع و اسراف کاری در اموال ملت خوانده اید.

همچنین بر سیاست گزاران کشور روشن است که ملت عرب منطقه، معمولاً مخالف ما هستند و ما را عجم می خوانند و مذهب ما را قبول ندارند و ما در منطقه فقط یک دوست

■ ■ ■

نیم ساعتی پس از کشتار بی رحمانه و وحشیانه صبح ۱۷ شهریور در میدان ژاله به وسیله ساواک، گروه کثیری از ساواکیان و نظامیان، به نحو دسته جمعی برای توقیف من و اطرافیان هجوم آوردند. در برهم ریختن کتابخانه و آرشیوهای مختلف علمی ما، کاری کردند شبیه حمله قوم مغول در شهرها و خانه های ایران. نوشته ها و آثار علمی مخطوطم را که هر یک در جای خاص خود مستقر بودند و نامه های مردم و مراجعین مشوش کردند و مقدار زیادی از آن نوشته ها و رسانه های مخطوط و به ویژه نامه ها و برخی امانات مردم را با خود بردند!

داریم و آن هم اسرائیل است که با ما در امور نظامی و کشاورزی و ... همکاری صمیمانه دارد. از جرائم شما این است که مردم را با سخنان خود، علیه اسرائیل تهییج کرده و در نوشته تان، به سه زبان، علیه اسرائیل سخن گفته و آن را غده ای سرطانی در شکم امت های اسلامی خوانده اید؟ همچنین از جرائم شما این است که با موسی صدر که

نیم ساعتی پس از کشتار بی رحمانه و وحشیانه صبح ۱۷ شهریور در میدان ژاله به وسیله ساواک و حکومت نظامی، گروه کثیری از ساواکیان و نظامیان، و لباس پلنگی ها به نحو دسته جمعی به دفتر و کتابخانه اینجانب برای توقیف من و اطرافیان هجوم آوردند. در برهم ریختن کتابخانه و آرشیوهای مختلف علمی ما، کاری کردند شبیه حمله قوم مغول در شهرها و خانه های ایران. نوشته ها و آثار علمی مخطوطم را که هر یک در جای خاص خود مستقر بودند و نامه های مردم و مراجعین و اسناد مختلف تاریخی و اجتماعی را مشوش کردند و مقدار زیادی از آن نوشته ها و رسانه های مخطوط و به ویژه نامه ها و برخی امانات مردم را با خود بردند! و محیط منظم فعالیت علمی و دینی و اجتماعی ما را درهم و برهم کردند و به ویرانه ای مبدل ساختند. اسناد و پرونده های افرادی که از مذاهب مختلف نزد اینجانب می آمدند و مسلمان می شدند و نوشته های دیگر از جمله مراسلات اینجانب و امام موسی صدر و بخشی از پرونده های کمک ما به شیعیان لبنان در حمله اسرائیل به آنها و غیر اینها را نیز با خود بردند و کتابخانه و دفتر را شبیه خیمه های غارت زده کربلا کردند، پس از در هم ریختن کتابخانه و دستگیری جمعی از نزدیکان و اطرافیانم و توقیف اینجانب، بازجویی ها و محاکمات مضحک و مستبدانه در زندان آغاز شد!

اجمالی از بازجویی ها و محاکمه اینجانب در زندان کمیته

در بازجویی هایی که سران کمیته و رقم های درشت تر بازجوها، دسته جمعی و گاه تک تک و سه نفره بازجویی می کردند؛ پرونده ام را تحت عناوین: اتهام اقدام علیه امنیت کشور و اقدام علیه رژیم سلطنتی و تحریک علیه کشور دوست اسرائیل! و ارسال کمک برای شیعیان جنوب و مسلمانان فلسطینی و شیعیان جنگ زده جنوب لبنان به وسیله فرستادگان امام موسی صدر و اینکه با چه مجوزی شب ها و روزها، سطح خیابان های ژاله و اطراف را برای استماع سخنانتان و یا برای نماز عید اشغال می کردید! و مامورین راهنمایی را ملزم به تغییر مسیر وسایل نقلیه عمومی و خصوصی می ساختید؟! گشودند و علاوه بر اینها گفتند که نوارهای فراوان تحریک آمیز از جلسات گوناگونتان و همچنین از خطبه های نماز عید فطر شما در دست داریم که به رژیم رسمی و قانونی مملکت اهانت و



۱۳۵۷. آیت الله نوری در حال سخنرانی در مسیر یکی از راهپیمایی‌ها

خود می‌دانیم و نمی‌توانیم در برابر سرنوشت آنها بی تفاوت باشیم. ما مسلمانان جهان را برادران خود می‌دانیم و نه اسرائیل غاصب را و دیگر مطالب...

تمام چند ماهه را در سلول انفرادی به سر بردم

از ساعت یازده صبح ۱۷ شهریور ۵۷ تا چند ماهی که در توقیف بودم، به صورت انفرادی در سلولی به سر بردم؛ هرچند پس از دو ماه اول، برای مدت محدودی، حجت الاسلام الهی را که مسئول دفتر اینجانب بود، به سلول من آوردند تا از دید ساواک، بتواند اطلاعات جدیدی را از من کسب کند و به اطلاع آنها برساند! که هر دو بر این تصور خام آنها می‌خندیدیم! و پس از آزاد شدن آقای الهی، مدتی محدود نیز، دامادم، آقای مهندس حسن صدر را به سلول من فرستادند. ایشان نیز پس از مدتی آزاد شدند و تمام مدت باقی را مثل دو ماه اول، در سلول انفرادی بودم. برای حق شناسی و تشکر از عواطف آقای مهندس صدر این جمله را اضافه کنم که وقتی آزادی آقای صدر را به ایشان اعلام داشتند و خواستند با من خداحافظی کنند، به شدت گریستند و گفتند: «چگونه بی‌شما به خانه برگردم و وضع رفیق نیمه راه بودن را چگونه تحمل کنم؟ متأسفم که به اختیار من نیست که در اینجا بمانم.» و من درباره او و بقیه و قیام ملت دعای خیر و ایشان را به شکیبایی و مقاومت دعوت می‌کردم. اینجانب پس از چند ماه آزاد شدم و چنانکه می‌دانیم با ورود حضرت آیت الله خمینی و تحولات پیش آمده سریع روز ۲۲ بهمن ۵۷، انقلاب به پیروزی رسید.

با کم شدن فشار حکومت نظامی، کم کم در زندان اجازه ملاقات داده می‌شد

پس از ماه اول زندانی بودنم، وقتی که تا حدودی از فشار حکومت نظامی کاسته و وضع شاه در جامعه هر دم آشفته‌تر شد، کم کم به بعضی اجازه ملاقات داده شد، افرادی از جانب حضرات مراجع و آیات در قم و مشهد و تهران و مقامات علمی و دوستان و خانواده، در روزهای معینی به ملاقات اینجانب می‌آمدند و در سالتی با حضور مامورین و یا دوربین‌های مدار بسته مخفی ساواک، دیدار انجام می‌گرفت و از بعضی اخبار و حوادث بیرون و جرائد و از اعلامیه‌ها و اظهار لطف بعضی از حضرات آیات و جمعیت‌ها در آزادسازی اینجانب و نیز در بیانیه دانشگاهیان و دانشجویان و اصناف تهران و جمعیت‌های دینی شهرستان‌ها که در جرائد منعکس می‌شد و آزادی مرا می‌طلبیدند، بیش و کم باخبر می‌شدم.

یادم می‌آید در آن روزهایی که اجازه ملاقات به سختی داده می‌شد، به من خبر دادند ملاقاتی دارید و من در حالی که عرقچینی به سر و عبائی بر دوش داشتم، به سالن مربوطه هدایت شدم و با حاج سید مهدی آل طه ملاقات و موضوعی را که از یاران ما در مساعی خبر و بر و در راه اندازی بیمارستان‌های دینی و مجالس مذهبی بود مشاهده کردم. وقتی مرا دیدند، شروع کردند به گریه کردن. گفتم: «چه شده؟» توضیح دادم که در جامعه و بیرون، از دیروز شایع شده که شما را در زندان کشته‌اند و ما با اعمال نفوذی، از طریق این و آن تقاضای ملاقات کردیم تا اگر خدای ناکرده حادثه‌ای پیش آمده، حداقل جنازه را تحویل بگیریم.

اظهار لطف و به ملاقات آمدن نمایندگان مراجع و اصناف

به خاطر می‌آورم پس از ایشان جناب حجت الاسلام و المسلمین آقای حاج سید محمد علی شیرازی با همراهان، از جانب والد معظم خود مرحوم آیت الله معظم حاج سید عبدالله شیرازی که از استوانه‌های نیرومند انقلاب در خطه خراسان بودند، به دیدارم آمدند و دیدارهای پیاپی و محدود دیگر از سوی علما و اصناف و دانشگاهیان نیز صورت پذیرفت.

دیدار میزبان زندانی‌ها از اینجانب و چند تن دیگر

بالاخره به همراه مامورینی از ساواک به سلول من هدایت می‌شدند و می‌گفتند: «در بعضی از روزنامه‌های بین‌المللی و رسانه‌ها اظهار شده است که شما راکشته و یا بسیار شکنجه کرده‌اند.» و سئوالاتی در باب زندان و زندانیان و رقم آنها و اینکه عامل عمده زندانی شدن زندانیان سیاسی چیست و چه خواسته‌هایی دارند و به چه علت شما را توقیف کرده‌اند و سئوال‌هایی راجع به شکنجه‌های ساواک و سیاست حاکم بر جامعه و موقعیت رژیم و موقعیت مخالفان رژیم و امثال می‌پرسیدند که جواب می‌دادم و می‌گفتم: «اما در مورد شایعه کشتن فیزیکی! من، چنانکه می‌بینید فعلاً زنده‌ام! اما کشتن روحی ما را باید خودتان درک بفرمایید. اما در مورد بقیه سئوال‌ها، با حضور این مامورین می‌خواهید من چه جوابی بدهم جز اینکه بگویم امنیت کامل در کل کشور برقرار است و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست!» معمولاً مامور ارشد ساواک می‌گفت: «من به عنوان مترجم آمده‌ام و این دو تن نیز مامور زندانند.» وقتی می‌گفتم نیازی به مترجم ندارم، مامور برافروخته می‌شد و ادامه می‌داد: «فیلم و نوار اینها را ما باید اجازه بدهیم بیرون ببرند و دیگر اینکه ما می‌رویم، ولی وضع پرونده خود را خراب‌تر نسازی! خود دانید.»

به هر صورت بخشی از مصائب و گرفتاری‌های جامعه و استبداد حاکم بر مردم و ظلم و سلب آزادی رژیم نسبت به ملت و مسائل مشابه را برای روشن شدن اذهان جهانیان به قدر امکان بازگو می‌کردم و در دیدارهای بعد و یا از دیگر طرق مستحضر می‌شدم که در روزنامه‌ها و مجلات خود منتشر کرده‌اند و بخشی نیز در روزنامه‌های داخل منعکس می‌شدند. قسمتی از همان جرائد و مجلات در آرشیو کتابخانه ما موجود است.

هویدا، تیمسار نصیری و گروهی از زندانیان خوشگذران شاه در کمیته

گفتنی است که زندان کمیته چنانکه نقل می‌کردند در فضای بسیار وسیعی قرار دارد که البته برای ما تمامی آن وسعت قابل ملاحظه نبود. در بعضی از روزهای استحمام وقتی زندانی‌های عمومی استحمام می‌کردند، نوبت به ما سلول‌های انفرادی نمی‌رسید. یک روز در حالی که مرا برای استحمام از سلول به محوطه‌ای هدایت می‌کردند، هویدا و جمعی دیگر از کله‌گنده‌ها را که در روزنامه‌ها تصاویرشان را دیده بودم و می‌شناختم، از دور مشاهده کردم، از جمله رئیس ساواک قبلی: دژخیم نصیری و چند تن دیگر و دکتر شیخ الاسلام زاده وزیر بهداری که حوله روی بازو انداخته بودند و با پیراهن و پیژامه اعیانی، استراحت می‌کردند و با سر و صدا و خنده، به حمام‌های خاص خود هدایت می‌شدند. آنها هم مرا دیدند.

یک روز نیز به من خبر دادند ملاقاتی دارید، ولی مرا به سالن دیگری بردند. وقتی نشستم، شخصی وارد شد که خود را مقدم و میزبان ما زندانی‌ها! معرفی کرد. معلوم شد تیمسار مقدم رئیس ساواک است. اظهار داشت: «من خود را موظف دانستم از بعضی از شخصیت‌هایی که در اینجا میهمان ما هستند، مانند شما و آیت الله حاج سید صادق روحانی و آیت الله دستغیب و آقای مهندس بازرگان و آقای دکتر مفتاح و ... دیدن کنم. من نیز مانند همه در شرایط حکومت نظامی به سر می‌برم و کارهای نیستم!» پاسخ دادم: «چرا شکسته‌نفسی می‌کنید؟ شما رئیس ساواک و در این شرایط و اوضاع آشفته و خونین کشور، یکی از عناصر تصمیم‌گیرنده هستید. از قدرت و نفوذ و موقعیت سیاسی خود در شرایط موجود کشور نگاهدارید!»

اظهار داشت: «من از عناصر تصمیم‌گیرنده نیستم، بلکه به عنوان میزبان این مکان فقط می‌توانم پیرسم اگر از اتفاقات ناراضی هستید، بگویم تغییر بدهند.» گفتم: «برای پرندهای که در قفس است، چه فرق می‌کند که رنگ قفسش زرد باشد یا سبز؟ حال که مدعی هستید بیش از تغییر سلول قدرتی ندارید، حرفی نداریم و برخاستم، در ته راهرو ملاحظه کردم بعضی از آقایان ذکر شده به وسیله مامور به همین سالن هدایت می‌شوند.»

ملاقات مقامات حقوق بشر و دفاع از حقوق زندانی‌ها با اینجانب

بعضی از مواقع از طرف سازمان‌های بین‌المللی حقوق بشر و یا دفاع از حقوق زندانیان و امثال آن، گروهی می‌آمدند و برحسب گفته‌های خود با اصرار از مقامات ساواک و کمیته می‌خواستند با اینجانب گفتگویی داشته باشند و

یک روز در حالی که مرا برای استحمام از سلول به محوطه‌ای هدایت می‌کردند، هویدا و جمعی دیگر از کله‌گنده‌ها را که در روزنامه‌ها تصاویرشان را دیده بودم و می‌شناختم، از دور مشاهده کردم، از جمله رئیس ساواک قبلی: دژخیم نصیری و چند تن دیگر و دکتر شیخ الاسلام زاده وزیر بهداری که حوله روی بازو انداخته بودند و با پیراهن و پیژامه اعیانی، استراحت می‌کردند و با سر و صدا و خنده، به حمام‌های خاص خود هدایت می‌شدند.

تیمسار سجده‌ای معدوم، رئیس کمیته ساواک، که او را چند بار در بازجویی‌ها دیده بودم و می‌شناختم، با عصبانیت، روی دو زانو نیم خیز شد و گفت: «آقای نوری! مقامات مربوطه امنیت از مدت‌ها قبل لیست ۴۰۰ نفره‌ای را تنظیم کرده‌اند. اگر این ۴۰۰ نفر اعدام و کشته شوند، مملکت آرام می‌شود. شما چهارمین نفر از آن لیست ۴۰۰ نفره هستید.»

یکی از آنها که به نظر می‌رسید دکتر شیخ الاسلام‌زاده، وزیر بهداری بود، تقریباً با صدای نسبتاً بلندی به دیگران گفت: «آیت‌الله علامه نوری!» هر چند تا حدی از آنها دور بودم، این جمله را شنیدم و آنها همگی همان جا سر جای خود ایستادند تا من رد شوم. من همان گونه که سرم پائین بود، بدون برخورد با آنها رد شدم. وقتی بعداً از بعضی مراقبین زندان پرسیدم که آنها را امروز دیدم، پاسخ دادند که آنها در قسمت دیگر زندان در اتاق‌های میله، با رادیو و تلویزیون و غذاهای خوب و تلفن، زندانی هستند! اما در واقع، جمع دوستان در کنار هم هستند و خوشگذرانی می‌کنند. مردم ساده‌اندیش ممکن است تصور کنند که اینها را شاه یا شریف امامی یا آموزگار به خاطر جنایت‌های فراوانشان زندانی کرده بودند، اما واقعیت این بود که اینها همه سرو ته یک کرباسند و بر سر سفره یغمای خلق نشسته‌اند! خواه به ظاهر در زندان باشند یا در کاخ یا در نخست‌وزیری یا در وزارتخانه‌ها...

حضور ژنرال‌های پنج ستاره در سلول من و درخواست آنها

در این اواخر، یک روز صبح زود منوچهری یا ازغندی که یکی از «سربازوها» بود با یک روزنامه اطلاعات به تاریخ روز قبل، به سلول من آمد و روزنامه را نشان داد که در صفحه دوم یا سوم با تیتر درشت اعلام شده بود: «به‌زودی آیت‌الله علامه نوری آزاد می‌شود.» و در زیر آن مطلبی به این مضمون آمده بود: «در حالیکه آقایان مهندس بازرگان و دکتر سنجابی برای دیدار حضرت آیت‌الله خمینی عازم پاریس هستند، برای خاتمه دادن به کشمکش‌ها و برادرکشی‌ها و آشوب، دولت دو قدم اصلاحی برای جلب رضایت مخالفان برداشته است، اول آنکه به‌زودی آیت‌الله علامه نوری از زندان آزاد می‌شود، دوم آنکه بیش از ۱۳۰۰ تن دیگر از زندانیان سیاسی نیز آزاد می‌شوند.»

منوچهری با ارائه این صفحه ادامه داد: «یکی دو ساعت بعد ظاهراً چند تن از مقامات عالی کشور و مقامات حکومت نظامی به اینجا می‌آیند تا با شما مذاکره کنند.» در جواب سکوت کردم، زیرا من در زندان بودم و نه در دفتر خود تا قادر به پذیرفتن یا نپذیرفتن کسی یا کسانی باشم و قدرت و قلم فعلاً در دست ساواک و رژیم بود. یک روز چنان می‌نوشتند و یک روز چنین. سخت متاثر بودم و از توطئه و تهدید از بازیگران و جلادان به خدای متعال پناه بردم. نمی‌دانستم چه نوع مسائلی مطرح خواهند شد، اما حدس می‌زدم در باره سفر آقایان به پاریس باشد.

دو سه ساعت بعد، سر و صدای تازه‌واردین را شنیدم و بی‌درنگ قرآن را که در کنارم بود، برداشتم و به قرائت قرآن مشغول شدم تا اگر این اشخاص به سلول من وارد شدند، به عذر تلاوت قرآن از قیام و احترام معاف باشم که ناگهان در باز شد و جمع تیمسارهای پنج ستاره، یکی یکی با سلام وارد سلول من شدند و نشستند.

من که به تلاوت قرآن مشغول و از قیام و تعارفات معذور بودم، فقط جواب سلام را گفتم و پس از لحظاتی قرآن را بوسیدم و در کنارم گذاشتم و اظهار داشتم: «به زندان خوش

آمدید!» بی‌درنگ یکی از تیمسارها اظهار داشت: «اینجا نیز قسمتی از وطن ما ایران است و ما همه در خاک ایران هستیم.» گفتم: «بله، زندان قسمتی از ایران است که قسمت ما اکثریت مردم است! و بقیه ایران، قسمت اقلیت محدودی که هرگونه آزادی عمل و خوشگذرانی را در خارج از زندان دارند.» بلافاصله یکی از حاضران که از لحن کلامش دانستم تیمسار رحیمی لاریجانی است، اظهار داشت: «ما برای خاتمه دادن به این آشوب داخلی آمده‌ایم تا شما نیز به سهم خود جهت آشتی ملی مساعدت کنید. پیشنهاد ما این است که یک بیانیه دعوت به آرامش مرقوم دارید که در رسانه‌ها قرائت و پخش شود و نامه‌ای نیز مبنی بر ضرورت فوری جلوگیری از آشوب و بحران و خرابی کشور به حضرت آیت‌الله خمینی بنویسید که ایشان نیز در این حال که آقایان بازرگان و سنجابی به حضورشان می‌رسند، چاره‌ای برای این نابسامانی‌ها بیاندیشند و اعلامیه‌ای قاطع و پایان دهنده صادر نمایند.»

پاسخ دادم: «باید به علت بروز این تظاهرات و قیام ملت یا به قول شما آشوب توجه کرد که این همه خلق چه می‌خواهند؟ مردم گاه رای مثبت می‌دهند و گاه رای منفی. اگر رای مثبت مردم محترم است، رای منفی آنها نیز محترم است. مردم از رژیم ناراضی‌اند و شما زندان‌ها را از این مردم پر ساخته‌اید، آن وقت به من می‌گوئید بیانیه صادر کنم؟ آن هم از داخل زندان... لابد بیانیه صبر و سکوت، و دعوت به فراموشی کشتار بی‌رحمانه ۱۷ شهریور و زندانی شدن همه ماها خواهد بود.»

در این موقع تیمسار نسبتاً سیه چرده‌ای گفت: «سرکوبی ۱۷ شهریور و زندانی شدن شماها یک اقدام قانونی برای حفظ امنیت کشور بود. مملکت نظم و قانون دارد.» گفتم: «مقصودتان از نظم و قانون همان تفنگ و سرنیزه یا توپ

کیهان
شنبه ۲۱ شهریور ۱۳۵۷ - ۹ شوال ۱۳۹۸ - شماره ۱۰۵۶۲

یک مقام فرمانداری نظامی:

علامه نوری دستگیر شد

و تانک است؟» پاسخ داد: «خمینی و شماها آشوب کردید. وظیفه ما باز گرداندن امنیت و سرکوبی آشوبگری‌هاست.» و چند بار همین مطلب را با حالت خشم، با عبارات مختلف تکرار کرد. از قرائن گفته‌هایش حدس زدم باید او اویسی رئیس حکومت نظامی باشد. گفتم: «اگر بنای شما بر حفظ امنیت بود، می‌توانستید با بلندگو و حداکثر با ماشین آب پاش مردم را متفرق کنید. کشت و کشتار و مجروح کردن هزارها تن از مردم بی‌گناه، قتل‌عام و خونریزی است، نه ایجاد امنیت که اویسی این کار را به احسن وجه انجام داد.» افسری که مجاور اویسی نشسته بود، با لحنی مؤدبانه گفت: «حضرت‌عالی که از مراتب علم و ادب برخوردارید، نباید بفرومایید اویسی. جناب تیمسار ارتشید اویسی مراتبی را طی کرده‌اند تا به این مقام رسیده‌اند.» گفتم: «چرا وقتی که آقا گفتند خمینی، تذکر ادیبانه را به ایشان ندادید که احترام یک مرجع تقلید را در گفت و شنود حفظ کنند و لااقل بگویند آیت‌الله خمینی؟»

و افزودم: «اما در مورد نوشتن نامه به حضرت آیت‌الله خمینی، اولاً ایشان در خارج زندان به سر می‌برند و طبعاً بر اوضاع و احوال ایران و جهان آگاه‌ترند و نیز مرجع و صاحب فتوا و نظرند و برحسب موازین، طبق شرایط زمان اتخاذ تصمیم می‌کنند. ثانیاً من در زندان چه چیز به ایشان بنویسم که همه می‌دانند شخص زندانی در اختیار خودش نیست و نتیجه معکوس خواهد داد.» این نوع مطالب را با تکرار خواسته‌ها و تغییر جملات آنها در چندین بار از من طلبیدند و من مجدداً با تعویض عبارات، جواب خود را تکرار کردم.

در این حال بود که تیمسار سجده‌ای معدوم، رئیس کمیته ساواک، که او را چند بار در بازجویی‌ها دیده بودم و می‌شناختم، با عصبانیت، روی دو زانو نیم خیز شد و گفت: «آقای نوری! مقامات مربوطه امنیت از مدت‌ها قبل لیست ۴۰۰ نفره‌ای را تنظیم کرده‌اند. اگر این ۴۰۰ نفر اعدام و کشته شوند، مملکت آرام می‌شود. شما چهارمین نفر از آن لیست ۴۰۰ نفره هستید.»

درحالی که از خشم می‌لرزید، دست در جیب برد و در آن سلول کوچک، لیست را روبه روی من گرفت. من نام روح‌الله خمینی را در صدر صفحه اول و یحیی نوری را در رقم چهارم دیدم و دست دراز کردم که لیست را بگیرم و بخوانم. او دستش را عقب کشید و لیست را در جیب گذاشت و پنج ستاره‌ها هم بلند شدند و بدون اظهار کلمه‌ای و یا خداحافظی خارج و غرولندکان از مدخل زندان دور شدند. ساعتی بعد منوچهری یا یک دنیا خشم و تهدید آمد. من همچنان به تلاوت قرآن مشغول بودم و کمترین توجهی به حرف‌های او نکردم و جواب ندادم.

آزادی آیت‌الله سیدصادق روحانی و پیشنهاد تبعید به شهرهای مرزی به اینجانب

کم و بیش از بعضی ملاقات‌کنندگان و از برخی روزنامه‌ها که به زندانیان داده می‌شد و از اخبار رادیو که مواقعی با صدای بلند در طبقات و بندهای زندان پخش می‌شد، از آزادی بعضی از زندانیان و دیگر اخبار مملکتی آگاه می‌شدیم و از جمله آنها معذرت‌خواهی شاه را که «من صدای انقلاب ملت را شنیدم»، شنیدیم. به‌خوبی درک می‌شد که شرایط رژیم کاملاً رو به ضعف و در جهت سقوط و زوال است.

در چنین ایام و احوال، مامورین زندان سعی داشتند با ملایمت و سخت‌گیری کمتری با افراد زندانی برخورد کنند. در سلول مرا مقداری باز می‌گذاشتند و می‌گفتند تغییر هوا داده شود و چون ناراحتی آرتروز کمر و درد گردن و شانه برابم عارض شده بود، بعضی از ملاقات‌کنندگان، کیسه آب گرم آورده بودند و مامورین مانع نمی‌شدند که کیسه آب گرم را بر گردن و شانه بگذارم و جلوی سلولم پتو بگذارم و به مطالعه کتاب یا قرائت قرآن مشغول شوم. در چنین شرایط و احوالی یکی از دربان‌ها به من خبر داد که

کوچه قائن خیابان ژاله بود، در آنجا مستقر شدم. از تهران و شهرستان‌ها و بالاخص قم و مشهد و شهرهای مازندران، آقایان اهل علم و مردم به دیدارم می‌آمدند و با هیجان انقلابی اظهار محبت می‌کردند و کوچه را پر کرده بودند. هیئت‌ها دسته دسته از محلات مختلف تهران می‌آمدند و در این احوال به من خبر دادند که جمعیتی به صورت تظاهراتی وسیع و شعار، بنا دارند به سمت دفتر حرکت کنند. ده دقیقه بعد مقامی ناشناخته از ساواک به دفتر ما تلفن کرد و گفت: «جمعیتی از بازار بنا دارند به دیدار آقای علامه نوری بیایند و سیل جمعیت از بازار به هنگام عبور از خیابان‌ها تا دفتر شما طبیعتاً اجتماع زیادی خواهد شد و مسائل و پیشامدها قابل کنترل نخواهند بود. اوضاع متشنج است و مجبوریم برای متشنج نشدن، مجدداً علامه نوری را توقیف کنیم و یا به بازار و به سران آنها پیغام دهیم که اجتماعاتی ده نفره یا بیست نفره به دیدن شما بیایند، والا چنانکه گفتیم مجبوریم برای حفظ امنیت، مجدداً ایشان را به زندان برگردانیم».

این خبر را که به من رساندند، پس از مشورت با بعضی از آقایان صلاح دیدیم به بعضی از دوستان مانند آقای حاج سیدحسین خوش‌نیت تلفن کنیم و پیغام دادیم که مردم بدون تظاهرات و شعار بیایند، چون اوضاع مساعد نیست. علماً و مقامات فراوانی به دیدن آمدند و اظهار شغف و محبت کردند. آنها در طبقات کتابخانه نشستند. از جمع آقایان قدردانی به‌عمل آمد و مسائلی متناسب هر جمع بیان شد. اکثر دوستان از همین جلسات ما و آقایان اصحاب و دانشجویان و طلاب در جلوی در و داخل کوچه حضور داشتند و به صورت میزبانان از واردین پذیرایی می‌کردند و گروه گروه را برای دیدار با اینجانب و تجلیل بنده از واردین در چند دقیقه وارد و خارج می‌کردند. در همان روز اول و دوم به یاد هست که مرحوم استاد محیط طباطبائی و مرحوم داریوش فروهر که هر دو در همسایگی ما و در کوچه‌های نزدیک به ما سکونت داشتند و آقایان علمائی که در زندان بودند، اما همدیگر را در زندان ندیده بودیم نظیر مرحوم آیت‌الله حاج سید عبدالحسین دستغیب و اخوی مکرمشان و خیلی از سران پیر و جوان و روحانی و غیر روحانی انقلاب را زیارت کردم.

در ایام بعد نیز علما اعلام و شخصیت‌های گوناگون را که به دیدارم می‌آمدند و اظهار محبت می‌نمودند، زیارت کردم. جناب حجت‌الاسلام و المسلمین استاد عمید زنجانی به اتفاق جناب حجت‌الاسلام و المسلمین استاد سید هادی خسروشاهی که هر دو بزرگوار از نویسندگان و فعالان در انقلاب بودند و جمع زیادی از ائمه جماعات و وعاظ گرامی تهران و دیگر شهرستان‌ها را در همین ایام زیارت کردم.

تلفن شیرین آیت‌الله طالقانی

در میان این جمعیت و تردها به من خبر دادند که آیت‌الله طالقانی می‌خواهند با شما تلفنی صحبت کنند. گوشی را برداشتم. خیر مقدم گفتند و اضافه کردند: «روزی که شما و جمع اصحابتان را در خلال کشتار ۱۷ شهریور توقیف کردند، ما در زندان اعلامیه ساواک را درباره دستگیری شما در روزنامه خواندیم. من به علما و رفقای زندان گفتم حتماً با آن شرایط ۱۷ شهریور، شما را در آن روز و یا در زندان کشتند و به رفقا گفتم فعلاً کاری که از ما ساخته نیست، لااقل دسته‌جمعی فاتحه‌ای برای آقای علامه نوری بخوانیم و خواندیم. هر دو خندیدیم و من از محبت ایشان تشکر و از آزادی ایشان نیز اظهار خوشحالی کردم و به شوخی گفتم: «من نیز برای شما و رفقا در موقع خود فاتحه خواهم خواند و این قرض را پس خواهم داد». عجیب آنکه در روز رحلت مرحوم آیت‌الله طالقانی که در کنار جنازه آن بزرگوار بودم و مرتباً به یاد آن گفتم و شنود تلفنی و تعهد می‌افتادم و پشت سر هم فاتحه می‌خواندم و برای ایشان طلب رحمت می‌کردم. ■



منتقل کردند. ایشان نیز همراه ما دستگیر و زندانی، ولی دو ماه قبل آزاد شده بودند.

حدود ساعت ۸ صبح جناب آقای فلسفی واعظ که ظاهراً از منزل ما تلفن آقای صدر را به دست آورده بودند، زنگ زدند و برای دیدن اظهار تمایل زیادی کردند. گفتم: «کمی بیمارم و در استراحت هستم. فردا صبح در کتابخانه شما را زیارت خواهم کرد» اصرار کردند به عنوان عیادت و دیدار کوتاه می‌آیم و تشریف آوردند. من در باره مسائل و حوادث داخل زندان و ایشان از مسائل خارج زندان صحبت کردم و پیشنهاد سفر به فرانسه و دیدار از حضرت آیت‌الله خمینی نیز عنوان شد و نگران بود که چه خواهد شد؟ می‌گفتند که اوضاع بسیار مشوش است و رژیم دیوانه، با اسلحه جواب مردم و تظاهرات را می‌دهد. قدرت‌های خارجی نیز از او حمایت می‌کنند. من پاسخ دادم: «اینجانب به فضل الهی امیدوارم. قرائن فراوان نشان می‌دهند که رژیم رو به ضعف

**برخورد ملایم و التماس آمیز اخیر
ماموران جزء و حتی بازجوها به جای
برخوردهای موهن و قلدرمآبانه قبلی
نشان می‌داد که رژیم را در حال ضعف
شدید و سرنگونی می‌بینند و از عاقبت
خود نگرانند. آنها در صورت تحقق
انقلاب، توقع عفو و گذشت و کمک از
زندانیان سرشناس را داشتند. زندانی‌ها
نیز که این ملایمت را از زندانبانان
می‌دیدند، گاهی نیش‌هایی به مامورین
می‌زدند تا اندکی از رفتار گذشته آنها
انتقام بگیرند!**

و نابودی است. سفر اضطراری حضرت آیت‌الله خمینی به فرانسه و پاریس و امکان دسترسی رسانه‌های جهانی به ایشان، جهان را متوجه انقلاب و اسلام و ایران و رژیم شاه و ستم‌های رژیم کرده است. ما وظیفه‌مان نصر اسلام و سعی در پیاده کردن حکومت اسلامی در جامعه است. خداوند متعال نیز وعده فرموده است که یاری می‌دهد: ان تصرفوا الله بنصرکم».

دیدار عمومی در دفتر و کتابخانه و جلوگیری ساواک از تظاهرات

فردا پس از آماده شدن دفتر و کتابخانه که آن زمان در

امروز آیت‌الله حاج سید صادق روحانی، آزاد و تحت نظر در خانهای در شمیران سکونت داده می‌شوند. راجع به شما نیز شنیده‌ایم که می‌خواهند شما را به یکی از شهرها تبعید کنند. البته آزاد شدن بعضی از زندانیان روحانی و افراد دیگر را چنانکه متذکر شدم، گاه در روزنامه‌هایی که مصلحت می‌دانستند در زندان پخش کنند می‌خواندیم. ساعتی بعد یکی از مامورین بالارته ساواک که ظاهراً افشار نام داشت، آمد و اظهار داشت: «اگر مایل باشید شما را به‌غیر از تهران به شهرهای دیگر بفرستند، با قید تحت نظر بودن، شما را به آنجا اعزام می‌کنیم.» گفتم: «قم خوب است.» اظهار داشت: «قم و مشهد و اصفهان و امثال آن نه، اما هر یک از شهرهای قم، جیرفت، داراب و زاهدان و شهرهای مرزی را می‌توانید انتخاب کنید.» گفتم: «بنابراین اگر به اختیار من است، ترجیح می‌دهم همین جا در زندان بمانم».

بیانیه‌ها و درخواست‌های عموم طبقات نسبت به آزادی زندانیان و اینجانب

از تظاهرات در اطراف دانشگاه‌ها و موقعیت‌های انقلابیون در تهران و شهرستان‌ها کم‌وبیش باخبر می‌شدیم که درخواست آزادی من و دیگر زندانی‌ها را بر پارچه‌ها و پلاکاردها نوشته بودند. اعلامیه‌های مرحوم آیت‌الله معظم حاج سید عبدالله شیرازی (مشهد) و مرحوم آیت‌الله صدوقی (یزد) و علمای قم و تبریز و اصفهان و دیگران را در روزنامه‌های صبح و عصر که یا ملاقات‌کنندگان لایب‌الکتاب و ملزومات و میوه می‌گذاشتند و یا در داخل زندان گهگاه پخش می‌شد، می‌خواندم که از استان‌ها و شهرهای مختلف، جمعیت‌های گوناگون، آزادی اینجانب و دیگر زندانی‌ها را مصراحت طلب می‌کردند. در باره آزادی بسیاری از روحانیون و مقامات غیر روحانی مطالبی را می‌شنیدیم و در روزنامه‌ها می‌خواندیم، از جمله آیت‌الله دستغیب و مرحوم دکتر مفتاح. فقط ما و عده‌ای دیگر، در طبقه تحتانی و جمعیتی نیز در دیگر طبقات زندان بودیم. برخورد ملایم و التماس آمیز اخیر ماموران جزء و حتی بازجوها به جای برخوردهای موهن و قلدرمآبانه قبلی نشان می‌داد که رژیم را در حال ضعف شدید و سرنگونی می‌بینند و از عاقبت خود نگرانند. آنها در صورت تحقق انقلاب، توقع عفو و گذشت و کمک از زندانیان سرشناس را داشتند. زندانی‌ها نیز که این ملایمت را از زندانبانان می‌دیدند، گاهی نیش‌هایی به مامورین می‌زدند تا اندکی از رفتار گذشته آنها انتقام بگیرند! بعضی از زندانی‌ها نیز که از آغاز در مقابل مامورین ایستادگی می‌کردند و حرف خود را می‌زدند، در این اواخر با شجاعت بیشتر از خود دفاع و سر و صدا می‌کردند مثل آقای حاج ناصر کمیلیان و درخشش و ...

آزادی از زندان در ساعت ۱۰ شب

مسئولین زندان حدود ساعت ۹ شب آمدند و گفتند: «شما آزادید و می‌توانید به منزل بروید» پرسیدم: «چرا روز روشن این کار را نکردید؟» گفتند: «در موقع آزادسازی آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله منتظری و بعضی دیگر که روز آزاد شدند، تجمعات و تظاهراتی شد و دستور دادیم تکرار نشود، لذا تصمیم گرفتیم شما را شب آزاد کنیم.» زمانی که من آزاد می‌شدم، زمان نخست‌وزیری تیمسار پنج ستاره از هاری بود و روزنامه‌ها اعتصاب کرده یا تعطیل بودند. زمانی که برخی از دوستان از جمله مرحوم آیت‌الله طالقانی از زندان آزاد شدند، روزنامه‌ها آزادی‌شان را اعلام و مردم تظاهراتی پرشکوه را برگزار کردند.

در شب آزادی من تنها یک روزنامه به نام «ارمغان» منتشر شد که در بالای صفحه خود خبر آزادی مرا منعکس کرد. رنج زندان و درد شانه و گردن بر اثر خوابیدن روی زیلوی سلول نمناک زندان، آشفته و درهم و برهم بودن کتابخانه و اثاثیه دفتر بر اثر حمله ساواک در روز ۱۷ شهریور و بسته بودن دفتر از آن تاریخ، احتیاج به رسیدگی و تنظیم و نظافت داشت و جمع این امور مرا بر آن داشت که در کتابخانه‌ام نباشم و مرا به منزل آقای مهندس صدر، دامادم،



شهادت، سبک‌ترین حکم بود...

«سه دهه انس با زندان» در گفت و شنود شاهد یاران
با حبیب‌الله عسکراولادی

درآمد

دانسته‌های استاد حبیب‌الله عسکراولادی از جریان‌ات منتهی به انقلاب اسلامی و حضور تمام قامت و مؤثر در تمامی مبارزات و تحمّل حبس‌های طولانی و پیروی خاصانه از ولی فقیه در طول حیات سیاسی، از وی شخصیت ممتازی را ساخته است که گفتگو با او را پیوسته سرشار از نکات ارزشمند و بدیع می‌سازد و این مصاحبه نیز چنین است. با سپاس فراوان از ایشان که به‌رغم مشغله‌های فراوان، همواره با روی باز پذیرای شاهد یاران بوده‌اند.

دادیم. ما هیئتی داشتیم با عنوان هیئت موبد. در این جلسه درباره حرف‌هایی که ایشان مطرح کردند بحث کردیم. پیدا بود کارهایی که تا به حال انجام داده بودیم برای اسلام نبوده است، چون نه در مسیر عظمت اسلام بود و نه در مسیر عزت مسلمین. آن شب دو نفر توسط برادران انتخاب شدند، مرحوم حبیب‌الله شفیق و بنده که رابط امام باشیم. خدمت امام عرض کردیم که ما در جلسه هفتگی خود به این نتیجه رسیدیم که برادران چه مقدار پول می‌توانند بدهند و اینکه چقدر می‌توانند فرصت بگذارند. شماره تلفن‌های خود را در اختیارشان قرار دادیم و از این به بعد بود که ارتباط رسمی ما با امام شروع شد.

در این جلسات آیا امام آموزش‌هایی هم داشتند؟

امام همت داشتند تا در هر جلسه‌ای که ما خدمتشان می‌رسیدیم، سطح علمی خود را تنزل دهند و به ما معرفی و خلق و خویی را بیاموزند. مثلاً در یکی از جلساتی که در خدمت ایشان بودیم، هیچ‌کدام از ما سؤال و مطلبی را شروع نکردیم. ایشان فرمودند حالا که شما حرف‌هایتان یادتان نیامده، من چند سؤال از شماها دارم؛ آیا امر به معروف و نهی از منکر از فروع دین نیست، (مثل نماز و روزه و زکات و...) و اگر از فروع دین است چرا در رساله عملیه، امر به معروف و نهی از منکر را نمی‌بینیم، چه زمانی و توسط چه کسانی و با چه هدفی، برداشته شده است؟ باید بدانید امر به معروف و نهی از منکر این نیست که مثلاً بیه جوان یا نوجوانی که اعتقاد به خدا و معاد و نبوت دارد، می‌گویند نماز بخوان. اسم این کار، خواهش به انجام امر واجب است و امر به معروف نیست. یا مثلاً هنگامی که شما در تاکسی می‌نشینید و موسیقی در حال نواختن است، شما از راننده خواهش می‌کنید که موسیقی را خاموش کند. اسم این کار نیز نهی از منکر نیست، بلکه خواهش برای ترک منکر است. سپس ایشان فرمودند اهل ایمان باید در ارتباط مستحکم‌تری با هم باشند و قدرت امر و نهی داشته باشند تا بتوانند امر به معروف و نهی از منکر کنند و فرمودند برای اجرای امر به معروف و نهی از منکر، چاره‌ای جز تشکیلات نیست. امام خلق و خوی تشکیلاتی را از اینجا آغاز کردند.

چون اساس اسلام در معرض خطر است، تقیه حرام است و اظهار حقایق واجب. این مسئله در کل کشور، حوزه‌های علمیه، مساجد و مراکز دینی بسیار اثر گذاشت؛ در ما هم اثر زیادی گذاشت. در روایات مطرح می‌شد که تقیه، دین امامان و دین آباء ماست، الان اسلام‌شناسی پیدا شده بود که می‌گفت تقیه که تا به حال واجب بود، حرام است، چون اساس اسلام در معرض خطر است. این خلقی که ایشان از خود بروز داد، در ما اثر گذاشت. به دنبال این امر در یک جلسه هفته‌ای، ما به قم رفتیم. ایشان فرمودند در این جلسات هفتگی، تنها اینجا نیایید و به خانه دیگر علمای

اولین دستگیری من سال ۱۳۲۷ بود. مدت کوتاهی زندان بودم. دومین دستگیری من در خردادماه سال ۱۳۴۲ بود. در این دستگیری هم چند روز بیشتر زندان نبودم. سومین دستگیری من روز یازدهم بهمن ماه سال ۱۳۴۳ بود. به مناسبت اعدام انقلابی حسنعلی منصور که ریختند خانه ما و اسنادی از خانه ما به دست آوردند. دستگیری سوم من ۱۲ سال و خرده‌ای طول کشید. یعنی از ۱۱ بهمن ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۶ شمسی در زندان بودم.

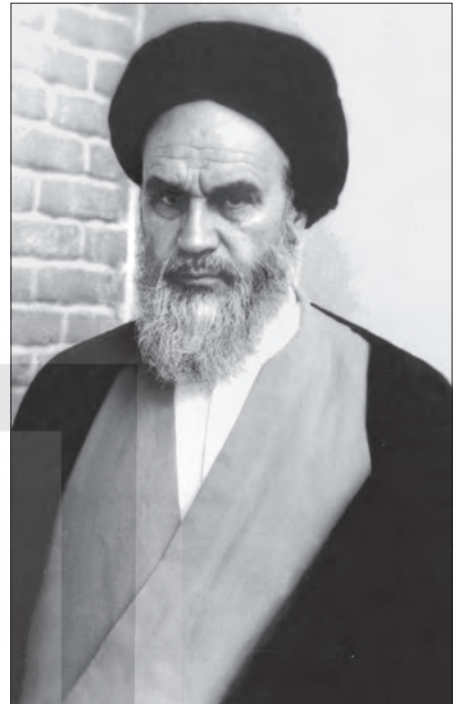
قسم نیز بروید و حرف‌های ایشان را نیز بشنوید. در یک جلسه‌ای ایشان فرمودند آنچه امروزه در معرض خطر است، خود اسلام است. شما باید بدانید کارهایی که برای اسلام کرده‌اید، چقدر در مسیر عظمت اسلام و یا در مسیر عظمت مسلمین بوده است. هرکاری که برای اسلام انجام می‌دهید باید یکی از این دو خاصیت و یا هر دو را داشته باشد. (یعنی یا باعث آشکار شدن عظمت اسلام و یا باعث افزایش عزت مسلمین شود).

بعد از آن جلسه، ما که حدود ۲۶ نفر بودیم، جلسه‌ای تشکیل

شاید مناسب باشد به مناسبت این ایام، این مصاحبه را با یاد امام آغاز کنیم. شما سالیان زیادی امام را از نزدیک درک کرده بودید، آشنایی شما با حضرت امام چگونه شروع شد؟

مرحوم آیت‌الله حق‌شناس از شاگردان شناخته شده امام بودند و در مسجد امین‌الدوله، زمان مرحوم شیخ محمد زاهد، شب‌های شنبه برنامه داشتند. ایشان اصرار داشتند تا در برنامه‌هایشان، از استاد اخلاق خود، آقا حاج روح‌الله خمینی نام ببرند. من را هم با حاج روح‌الله خمینی آشنا کردند. در سال ۳۹، ۴۰ برای رساندن کتاب یا وجوهات برای امام از وجود ما در مسجد امین‌الدوله استفاده می‌کردند و می‌خواستند که ما به خدمت ایشان در قم برساییم. در تابستان آن سال‌ها، حاج آقا روح‌الله به امامزاده قاسم تهران تشریف آورده بودند. در آن زمان ما در منزل مرحوم آیت‌الله رسولی محلاتی، (پدر آقای رسولی که امام جماعت مسجد محل بودند)، سکنی داشتیم. امام به امامزاده قاسم که می‌آمدند در منزل ایشان یا در نزدیکی بیت ایشان منزل می‌گرفتند. شناخت ما از امام به واسطه شناختی ابتدایی که از شیخ عبدالکریم حق‌شناس داشتیم با حضورمان در برنامه‌ها عینی می‌شد، اما هنوز حدوداً در سال‌های ۳۹ و ۴۰ هستیم.

شناخت سیاسی شما از حضرت امام از کی آغاز شد؟ مجموعه ما از سال ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ از کارهای سیاسی مایوس شده و در کار فقه بود. وقتی تصویب‌نامه انجمن‌های ولایتی و ایالتی را شاه ملعون به وسیله علم ملعون که نخست‌وزیر بود، اعلام کرد حاج آقا روح‌الله و مراجع دیگر قم تلگراف زده و اعتراض کردند. ما از میان تلگراف‌هایی که خواندیم، تلگراف حاج آقا روح‌الله را تلگرافی یافتیم که ادغام و استحکام داشت و ما را به تدریج امیدوار کرد که به سربازخانه‌ها برگردیم. اینکه دین ما عین سیاست ماست و سیاست ما عین دین ماست را فراموش کرده بودیم و مدتی مایوس شده بودیم و به دین منهای سیاست پناه برده بودیم. ایشان این امید را در ما زنده کردند. تلگراف ایشان سبب شد که ما آن را منتشر کنیم و برای توضیح بیشتر به خدمت ایشان برسیم. در یکی از نشست‌ها ایشان فرمودند



آیا امام درباره اخلاق تشکیلاتی هم رهنمودی داشتند؟
امام یک بحث مفصل فرموده‌اند که سابق به آن اشاره مفصلی داشته‌ام و در اینجا به آن اشاره‌ای خواهم داشت. در یک بحث مفصلی ایشان فرمودند اولین چیزی که ما باید یاد بگیریم این است که چگونه بحث کنیم بحث، یعنی دو طرفی که در حال صحبتند به دنبال یافتن حق باشند. مثلاً وقتی شما با برادر خود در حال صحبت کردن هستید باید به هوش باشید، شاید سخنی که از زبان او جاری می‌شود همان حرفی باشد که شما دنبال آنید و او هم به همین صورت. اما اگر در حال صحبت و بحث با او، به دنبال یافتن جوابی برای او هستید، اسم این را دیگر باید جدل گذاشت. این بحث نیست. اولین چیزی که باید یاد بگیریم این است که چگونه بحث کنیم.

پس از اینکه به ما یاد دادند که چگونه بحث کنیم، ما را وارد مرحله جدیدی کردند. اهل ایمان باید جمع شوند، متمرکز شوند و قدرت یابند. اینکه چگونه بحث کنند و این جور نباشد که با یکدیگر جدل کنند و بخواهند حرف یکدیگر را بشکنند. در جلسه دیگری، ایشان اخلاق تشکیلاتی را پس از اینکه ما به صورت هیئت‌های موفقه درآمدم، توضیح دادند. امام فرمودند شما، الان مجموعه‌ای هستید که حوزه دارید، مرکزیت دارید، در این حوزه‌ها بحث می‌کنید و اقلیت و اکثریت دارید. بعد فرمودند که اکثریت باید اقلیت را قانع کند و اقلیت هم باید بداند اگر درست عمل کند، در آینده اکثریت می‌شود. فشار اکثریت نباید، اقلیت را وادار به تسلیم کند. شاید چند سال بعد از زندان، مفهوم این تعبیر را فهمیدم. دیکتاتوری‌ای که در حال حاضر در جهان و در اذهان جهانیان به وجود آمده از همان تعبیر امام است که فرمودند اکثریت نباید خودش را بر اقلیت تحمیل کند. این چند خصوصیت درباره اخلاق تشکیلاتی بود.

خلق دیگری که ایشان این بود که هم عمل می‌کردند و هم ارشاد می‌کردند. این بود که خدا را همه جا حاضر و ناظر بدانید. این مسئله ما را از نظر اخلاق مرتب کرد. ایشان خودشان هم به این مسئله عمل می‌کردند و می‌گفتند عالم محضر خداست و کسانی که نمی‌توانند اخلاق را رعایت کنند، غافل از آنکه عالم محضر خداست.

یکی از روش‌های ایشان، مردم‌دوستی بود و این مردم‌دوستی را ایشان در پیرو مردم‌شناسی داشتند. پیوسته در جهت مردم‌شناسی و مردم‌دوستی عمل می‌کردند. سعی می‌کردند

از مردم بگیرند و به مردم پیام دهند.

شاید نسل جوانی که گزارش بنده را می‌خوانند، این طور به نظرشان بیاید که چطور از مردم پیام می‌گرفتند. منافقین، مرحوم آیت‌الله طالقانی را هنگامی که از دنیا رفته بودند، به خود نسبت می‌دادند و می‌گفتند میراث مرحوم آیت‌الله طالقانی شهادت است و شورا. امام طی سخنرانی‌ای مردمی فرمودند اینها دریافته‌اند که مردم که از ایشان تجلیل کردند، از ایشان چه شناختی داشته‌اند و هنگامی که می‌خواهند مرحوم آیت‌الله طالقانی را به خاک بسپارند، فریاد می‌زنند و به سر و سینه خود می‌زنند که ای نائب پیغمبر ما جای تو خالی است. این نمونه‌ای از پیام گرفتن از مردم است که این شعار آنها را که کمتر مورد توجه بوده، عنوان می‌کنند. از طرف دیگر خود ایشان هم پیام‌های مستقیمی به مردم می‌دادند. در حال حاضر هم مقام معظم رهبری، مردم‌شناس‌ترین و مردم‌دوست‌ترین افرادند و واقعا پیام‌هایی به مردم می‌دهند و از آنها هم پیام می‌گیرند.

یکی دیگر از آموزش‌های اساسی ایشان این بود که وقتی کسی صحبت می‌کرد، سعی می‌کردند صحبت او را گوش بدهند؛ یادگیری ایشان باز بود. این طور که مثلاً بگویند هر چه دارم کافی است و احتیاجی به یادگیری ندارم، یا اگر کسی خدمتشان می‌رسید، خود شروع به صحبت کنند، نبودند. ایشان یادگیری از حضاری را که نزد ایشان می‌آمدند، هیچ زمانی تعطیل نکردند و تا آخرین روزها از متخصصان، تجربه‌مندان و انسان‌هایی که مهارت داشتند می‌آموخت و به ما می‌آموختند که نباید هیچ زمانی خود را در سطح کاملی ببینید و به حرف‌های دیگران گوش نکنید.

به دوران زندان شما نگاهی بیندازیم. شما چند بار دستگیر شدید و چند سال در زندان به سر بردید؟

اولین دستگیری من سال ۱۳۲۷ بود. مدت کوتاهی زندان بودم. دومین دستگیری من در خردادماه سال ۱۳۴۲ (اطراف پانزده خرداد ۴۲) بود. در این دستگیری هم چند روز بیشتر زندان نبودم. سومین دستگیری من روز یازدهم بهمن ماه سال ۱۳۴۳ بود. به مناسبت اعدام انقلابی حسنعلی منصور که ریختن خانه ما و اسنادی از خانه ما به دست آوردند. دستگیری سوم من ۱۲ سال و خرده‌ای طول کشید. یعنی از ۱۱ بهمن ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۶ شمسی در زندان بودم.

در این دوران زندان ۱۲ ساله، خیلی تبعید شدم. یک دوره به زندان موقت قصر تبعید شدم. مجدداً بعد از اینکه به زندان سیاسی آمدم تبعید شدم به زندان عادی بند موقتی ها. یک دوره به زندان برازجان در سال ۴۸ و ۴۹ تبعید شدم و حدود یک سال زندان برازجان بودم. یک دوره هم سال حدود ۵۰ شمسی به مشهد تبعید شدم که ۳ سال و خرده‌ای هم در زندان مشهد زندانی شدم.

علت دستگیری اولتان چه بود؟

دستگیری اول در ارتباط با مسئله فلسطین بود. در ارتباط با غصب فلسطین توسط صهیونیست‌ها. آیت‌الله کاشانی دعوت به راهپیمایی علیه غاصبان فلسطین و قدس شریف کرد. راهپیمایی در میدان بهارستان روبه‌روی مدرسه مسجد سپهسالار (شهیدمطهری فعلی) برگزار شد. نظامیان رژیم شاه مردم را مورد حمله قرار دادند. تعدادی از تظاهرکنندگان به نفع ملت فلسطین دستگیر شدند. تعدادی هم بعدها به عنوان محرک و گردانندگان راهپیمایی دستگیر شدند. از جمله افرادی که در این واقعه دستگیر شدند، من بودم. پنج روز در زندان اطلاعات شهربانی بازداشت بودم، در محدوده میدان امام خمینی فعلی تهران.

دستگیری دوم علتش چه بود؟

در دستگیری دوم چند زندان را دیدم. علتش هم این بود که اتهامی که به من نسبت داده بودند، مبهم بود. قزل‌قلعه زندان اطلاعات شهربانی و زندان موقت شهربانی و ساواک را هم دیدم. دستگیری دوم من هم حدود ۵ روز بود. در دستگیری سوم هم در زندان اطلاعات شهربانی زندانی بودیم. بعد در زندان موقت شهربانی در بخش بهداری زندانی بودیم. در جایی زندانی بودیم که بعدها تبدیل به کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک و شهربانی شد و حالا موزه عبرت شده است. حدود ۱۱ بهمن تا ۲۶ خرداد ۱۳۴۴ شمسی در این زندان بودیم. دوران دادگاه و محاکمه هم از زندان اطلاعات شهربانی ما را به دادگاه می‌بردند. حکم نهایی که برای ما صادر شد شب ۲۶ خردادماه سال ۱۳۴۴ شمسی شهدا را به شهادتگاه بردند و ما را هم همان صبح به زندان قصر تحویل دادند. در مرحله اول ما را به زندان عادی قصر بردند. هرکدام از ما ۹ نفر را که اعدام نشده بودیم، به یک بند از بندهای زندان عادی قصر فرستادند. من را به بند ۷ زندان عادی قصر تحویل دادند. شهیدعراقی را به بند یک زندان عادی قصر تحویل دادند. آیت‌الله انواری را به زندان شماره ۲ عادی تحویل دادند. در آنجا اعتصاب غذا و درخواست انتقال به زندان سیاسی کردیم. مأمورین زندان قصر بر اثر اعتصاب غذای ما با ما وارد مذاکره شدند و درخواست ما را برای انتقال بند سیاسی زندان قصر پذیرفتند و ما منتقل به زندان سیاسی شدیم. یکی از درخواست‌های ما در این اعتصاب غذا، ادامه تحصیل بود که این را هم پذیرفتند و قرار شد در زندان دبیرستان باز کنند. به هر حال به بند ۳ زندان سیاسی قصر رفتیم.

تمام این دوران را در زندان قصر بودید؟

خیر، در این دوران زندان ۱۲ سال و خرده‌ای، خیلی تبعید شدم. یک دوره به زندان موقت قصر تبعید شدم. مجدداً بعد از اینکه به زندان سیاسی آمدم، تبعید شدم به زندان عادی بند موقتی‌ها. یک دوره به زندان برازجان در سال ۴۸ و ۴۹ تبعید شدم و حدود یک سال زندان برازجان بودم. یک دوره هم سال حدود ۵۰ شمسی به مشهد تبعید شدم که ۳ سال و خرده‌ای هم در زندان مشهد زندانی شدم.

در زندان برازجان علاوه بر شما کدامیک از زندانیان سیاسی هم سلول شما بودند؟

من بودم، آیت‌الله انواری و شهیدعراقی هم بودند. آقایان سورکی و سرمادی و دو سه نفر از گروه جزنی بودند. افسران توده‌ای هم چند نفری با ما هم سلول بودند.

علت تبعید چه بود؟

ما را موقتی تبعید کردند که چهار نفر از جمله سرمادی از زندان فرار کردند. این فرار یک مقدمه پلیسی داشت و اینها را بردند پشت بام و از آنجا سرازیر شدند توی باغ و آنها را داخل باغ گرفتند. بعد ریختند داخل زندان و همه چیز را از ما گرفتند و زندگی را بر ما بسیار سخت کردند. ما هم اعلام اعتصاب غذا کردیم. آقای انواری بیمار بودند و نمی‌توانستند اعتصاب کنند، ولی بقیه ما اعتصاب غذا کردیم. گروه جزنی که سرمادی و بقیه از آن گروه بودند، آنها هم اعتصاب کردند. یعنی همه مسلمان‌ها، هم بعضی از ملی‌گراها و هم کمونیست‌ها اعتصاب غذا کردند. ده روز از اعتصاب گذشت و در این فاصله فقط روزی یک لیوان چای کم‌رنگ با کمی نبات می‌خوردیم. البته بعضی از کمونیست‌ها یا ملی‌گراها می‌رفتند و مخفیانه چیزی می‌خوردند، ولی ما محکم روی حرف خودمان ایستاده بودیم.

روز دهم رئیس کل زندان‌ها با دو سه تا افسر آمدند و وارد اتاق ما شدند. شهید عراقی، حاج ابوالفضل حیدری، عباس مدرسی‌فر و بنده و آقای انواری در اتاق بودیم. گمانم اسم رئیس زندان‌ها متین نژاد بود. گفت: «خواست شما چیست؟» گفتیم: «خواست ما زندگی انسانی است.» گفت: «بعد از اینکه می‌خواستید فرار کنید، زندگی انسانی می‌خواهید؟» گفتیم: «فرار به ما چه مربوط است؟ فراری‌ها را که گرفتید.» گفت:

من شهید عراقی آیت الله طالقانی و مهندس بازرگان، درباره سرهنگ اسدی، سرهنگ تیموری، و همین سرهنگ کوهرنکی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی شهادت دادیم که آدمهای خوبی بودند و در زندان با زندانیان بدرفتاری نداشتند و همین شهادت ما ۴ نفر و برخی دیگر از زندانیان باعث شد که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی این آقایان به خدمات دولتی خود مشغول باشند و به مراحل پایان خدمت خود برسند.

«این طور نیست. شما زندانی ها همه به هم کمک کردید.» گفتیم: «خلاف به شما گزارش کرده اند. خودشان بودند و خودشان هم پای حرفشان ایستاده اند.» گفت: «اعتصابتان را بشکنید، خواسته هایتان را می دهیم.» گفتیم: «ما که ده روز اعتصاب کرده ایم، چند روز دیگر هم ادامه می دهیم، خواسته هایمان را که برآورده کردید، اعتصاب را می شکنیم.» رو کرد به آقای انواری و گفت: «شما چرا اعتصاب نکردید؟» ایشان گفتند: «من مریض بودم و نمی توانستم.» گفت: «پس شما هم موافق اعتصاب بودید؟» گفتند: «بله.» گفت: «شما به عنوان یک روحانی نباید به اینها می گفتید که اعتصاب حرام است و مقابل اینها می ایستادید؟» شهید عراقی می خواست جواب بدهد که آقای انواری مانع شدند و گفتند: «من اگر بخواهم خلافها را بشمرم که اول باید خلافهای شما را بگویم که چه کارهایی با مردم می کنید.» گفت: «عجب! پس شما طرف اینها هستید!» آقای انواری گفتند: «اگر بخواهم حق را بگویم باید طرف زندانی باشم یا زندانبان؟» او پایش را با عصبانیت بر زمین کوبید و رفت.

دو سه روز بعد ما سه نفر را خواستند و به برازجان تبعید کردند و کمتر از یک سال آنجا بودیم. انصافا شهید عراقی و آقای انواری روحیه بسیار خوبی داشتند. ما در این اعتصاب غذا کتاب و قرآن و سایر مایحتاج خودمان را می خواستیم. همه کتابها از جمله قرآن ها و نهج البلاغه و صحیفه سجاده و مفاتیح و سایر کتابها را از ما گرفته و شرایط را بر ما سخت کرده بودند. برائتر این فرار، همه چیز را از ما گرفتند. ما به نظامیان قصر گفتیم که فراری ها دستگیر شده اند و در اختیار شما هستند، چرا با ما این طور رفتار می کنید؟ افراد مختلفی از شهربانی شاه و ساواک شاه برای مذاکره آمدند. ما محکم ایستادیم و گفتیم شرایط اولیه ما در زندان باید به ما بازگردانده شود. ما با این شرایط نمی توانیم زندان ابد را بکشیم. قصد ساواک و شهربانی این بود که اختلافات داخلی بین ما مذهبی ها و کمونیست ها و ملی گراها ایجاد کنند. ما زیر بار نرفتیم. به ما گفتند شما نامه بنویسید و از کسانی که از زندان نقشه فرار را ریختند، تنفر بجوئید. گفتیم: «برای چه این کار را بکنیم؟ فرار کرده اند و دستگیرشان کرده اید. تنفر ما چه مشکلی را حل می کند؟» گفتند: «اینها کمونیست بودند، شما مذهبی هستید. ابراز تنفر بکنید.» گفتیم: «چه ربطی دارد؟».

در زندان مشهد با چه کسانی هم سلول بودید؟

زمانی که دستگیر شدگان دو سازمان جدید سازمان مجاهدین خلق و چریک های فدایی خلق وارد زندان ها شده بودند و می رفت که اینها جلب نظر را در زندان بکنند، ساواک شاه تصمیم گرفت زندانی ها را بین زندان های سراسر کشور تقسیم بکند. از هر گروهی چند نفری را پخش وپلا کردند. ما را از مولفه اسلامی تبعید کردند به زندان مشهد. من بودم، شهید لاجوردی بود و آقای ابوالفضل حاج حیدری. چند نفری را هم از حزب ملل اسلامی به مشهد تبعید کردند. تعدادی از مجاهدین خلق و تعدادی از چریک های فدایی خلق را هم به مشهد فرستادند. به همین ترتیب تعدادی را

هم به زندان عادل آباد شیراز فرستادند. علت تبعید هم این بود که ساواک و شهربانی شاه می خواست بر زندان ها تسلط داشته باشند. وقتی ما دور هم بودیم شاه و ساواک و شهربانی قادر نبودند بر زندانیان سیاسی تسلط داشته باشند و بتوانند سرکوب روحی کنند.

با توجه به اینکه زندان تاریخی قزل قلعه تخریب شده است، برای ثبت در تاریخ می توانید تصورات و خاطرات خود را از آنجا بفرمائید.

تصویر زندان قزل قلعه در شهربانی کل کشور وجود دارد. تصویرش را بگیرید، برای ثبت در تاریخ مهم است. زندان قزل قلعه بالای یک تپه بود. بالای یک تپه قلعه بود. این قلعه یک دیوار بلند دورش بعد در داخل یک قلعه کوچکتر قرار داشت. در دو طرف هم یک قلعه دیگر قرار داشت. اسم صحیح این زندان «قزل قلاع» بود. قزل قلعه بعدها گفته شد. قلعه ای در وسط بود با دیوارهای بلند که پنجره های کوچکی در بالا داشت. در داخل زندان به قسمت های مختلفی تبدیل می شد. یک قسمت جنوب زندان قزل قلعه بود که از قلعه داخلی بیرون بود. ما در این قلعه زندانی شدیم. شهید آقا شیخ جواد فومنی، روحانی مبارز و مجاهد هم که امام جماعت مسجد خیابان خراسان و از مبارزین صدر رژیم ستمشاهی و مشهور بودند، در آنجا با ما زندانی بودند. او در این دوره زندان به ما خیلی کمک کرد. خیلی به ما روحیه می داد. به ما آموزش های لازم را درباره بازجویی می داد. تاکید می کرد که پر حرفی نکنیم و حرف بیهوده نزنیم، به خصوص در برخورد با زندانبان ها و سایر زندانیان. در قسمت جنوبی قزل قلعه و در وسط این قلعه بند بزرگی بود که در آنجا ما زندانی بودیم. در دو سه طرف این قلعه هم قلعه های کوچکی قرار داشتند. حیف شد این زندان را تخریب کردند. واقعا می توانست موزه تاریخی خوبی شود. زمین زندان قصر هم قیمت پیدا کرد و زندان قصر جای بسیار بزرگی بود و ارزش ریالی بسیار بالایی داشت و شهرداری منطقه زیر بار نرفت. شهرداری پولش را می خواست. اعتبار هم نبود. متأسفانه تخریب شد. زندان قصر ۴ شماره زندان داشت. زندان شماره یک قصر زندان عادی بود. شماره ۲ عادی بود. زندان شماره ۳ و ۴ هم زندان سیاسی بود. یک بخش بهداری هم بود. در دوره ای که ما اعتصاب غذا کردیم، در سال ۱۳۴۴ شمسی، یک آموزشگاه هم در زندان تاسیس کردند. یک حمام بزرگ و یک آشپزخانه و چندین انبار بزرگ هم در زندان قصر وجود داشت. پیشانی زندان قصر، زندان شماره یک عادی بود. در این بند ۳۰۰۰ نفر زندانی جا

می گرفتند. با یک فاصله ای دور می زدیم و می رفتیم زندان شماره ۳ سیاسی قصر. پشت همین زندان شماره یک بود. با یک فاصله ای زندان شماره ۴ سیاسی قصر بود. می رفتیم یک مقدار جلوتر که زندان شماره ۲ عادی بود. قسمت حمام و آشپزخانه و آموزشگاه هم قسمت دیگری بود.

عموما از زندانبان های خشن و بی رحمی همچون سرهنگ محرری یا سرهنگ زمانی زیاد یاد می شود. زندانبان های خوب هم داشتید؟

زمانی که ما در زندان قصر بودیم چند تا زندانی از اهواز آوردند. زندانی های جبهه آزادی بخش خوزستان بودند. ناصر و سه نفر دیگر از این گروه را اعدام کردند. تعدادی از اینها هم زندانی شدند. افرادی که از این گروه اهوازی ها در زندان بودند، بعضی هاشان آدم های شریفی بودند، اما بعضی هاشان برای آزادی تن به هر کاری می دادند، از جمله کارهای پلید این افراد این بود که عکس شاه و فرح (همسر شاه) را در اتاقشان زده بودند. این افراد را در اتاق های بند سیاسی تقسیم کرده بودند تا با حرکات جلف، جاسوسی و اذیت و آزارهایی که داشتند، موجب تضعیف روحیه زندانیان مقاوم بشوند؛ در نتیجه در چندین اتاق بند سیاسی، ما عکس شاه و فرح را زده بودند. یک روز که چند نفر از هم پرونده های این گروه اهوازی داشتند آزاد می شدند، این افراد رفتند تا همشهری های خود را تا دم در زندان بدرقه کنند. بچه ها از فرصت استفاده کردند و رفتند سریع همه عکس های شاه و فرح را از دیوارها کنند، لای پتو پیچیدند و بردند توالت خرد کردند و ریختند داخل دستشویی. اینها برگشتند و یک دفعه دیدند عکس شاه و فرح را از دیوار کنده اند. اینها که مدتی به امید آزادی خوش رقصی کرده و آزاد هم نشده بودند، برگشتند و دیدند عکس شاه و فرح نیست و شروع کردند شر به پا کردن. پلیس ریخت داخل بند و چند نفری را بردند برای بازجویی تا ببینند چه کس یا کسانی عکس های شاه و فرح را از دیوار کنده و پاره پاره کرده و ریخته داخل توالت. صبح فردای آن روز شهید عراقی و بنده را بردند زیر هشت، دفتر رئیس زندان قصر. چند تا افسر ضد اطلاعات ارتش، دو سه تا از ساواک و دو سه تا از اطلاعات شهربانی هم بودند. رئیس بند سیاسی، سرهنگ تیموری هم بود. البته ایشان آدم خوبی بود و با زندانیان سیاسی رفتار خوبی داشت. افسر نگهبان رئیس زندان شماره ۳ قصر، سروان اسدی بود که بعدها سرهنگ شد.

ما که در جلسه نشستیم، آقای محرری رو کرد به شهید عراقی و گفت: «این کارشکستن تابلوی اعلیحضرت و



۱۳۳۱ خورشیدی از یکی از اردوهای اعضای مؤتلفه اسلامی شهید صادق آملی در تصویر دیده می شود.

شهید صادق امانی



شهید محمد بخارایی



شهید مرتضی نیک‌نژاد



شهید رضا صفا هرندي



شهیدانو انجام شده است. حالا شما دو نفر باید به ما کمک کنید تا بتوانیم فرد یا افرادی را که این کار را کرده‌اند، پیدا کنیم. من گفتم: «ما چه کمکی می‌توانیم به شما بکنیم؟ شما می‌گوئید تابلوهای شاه و فرح در زندان خرد شده است. من که اصلاً خبر ندارم». رو کرد به عراقی و گفت: «عراقی! تو و عسکراولادی متهم هستید که شکستن عکس‌های شاه و فرح را در زندان فرماندهی کرده‌اید». شهیدعراقی جواب داد: «سرهنگ دست وردار». همین جوری صحبت می‌کرد. گفت: «سرهنگ دست وردار. این چه حرفیه می‌زنید؟» من گفتم: «اجازه می‌دهید مطلبی را عرض کنم؟» گفتند: «بفرمائید». گفتم: «مطمئن باشید این کار، کار ما نبود». گفتند: «چرا؟» گفتم: «اگر ما بخوایم که این کار را بکنیم اول باید اسکناس را از جیبمان دریاوریم و عکس شاه و فرح را از آن پاره کنیم و در بیاوریم. ما اگر قرار باشد چنین کاری را بکنیم باید کاری بکنیم که عکس شاه و فرح از اسکناس‌ها برداشته شود. شما بدانید اگر من و عراقی احساس وظیفه کنیم، همین الان جفت پا می‌زنیم روی میز شما و عکس شاه و فرح را از دیوار برمی‌داریم. برداشتن عکس شاه و فرح از دیوار زندان در شرایط حاضر وظیفه ما نیست». یک افسر ساواک بود از من پرسید: «چرا وظیفه شما نیست؟» گفتم: «تا وقتی که عکس شاه در اسکناس در جیب من است، برای چی عکس شاه و فرح را از دیوار بردارم؟» در همین حین سرهنگ کوه‌رنگی رو به بقیه کرد و گفت: «کار اینها نیست».

ذکر این نکته را ضروری می‌دانم که من، شهیدعراقی، آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان، درباره سرهنگ اسدی، سرهنگ تیموری، و همین سرهنگ کوه‌رنگی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی شهادت دادیم که آدم‌های خوبی بودند و در زندان با زندانیان بدرفتاری نداشتند و همین شهادت ما ۴ نفر و برخی دیگر از زندانیان باعث شد که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی این آقایان به خدمات دولتی خود مشغول باشند و به مراحل پایان خدمت خود برسند.

به ورود مجاهدین خلق (منافقین) و چریک‌های فدایی خلق اشاره کردید. از چه مقطعی بحث و مناظرات درون زندانی بین شما و گروه‌های تازه‌وارد به زندان شروع شد؟

از سال ۱۳۴۹ شمسی به بعد رفته رفته پای گروه‌های جدید از جمله مجاهدین خلق (منافقین) و چریک‌های فدایی خلق به زندان‌ها باز شد. وقتی اینها به زندان آمدند، از برخی از زندانیان از جمله از آقای مهندس سجایی حرف‌شنوی داشتند. آنها در تلاش برای ایجاد کمون واحد در زندان بودند. ما از طریق آقای مهندس سجایی به اینها تذکر دادیم که مسئله غذا و معاشرت ما یک مسئله جدای از عبادات و سیاست ما نیست. شما اجازه بدهید روال قبل زندان طی شود و کمون مسلمان‌ها جدای از کمون کمونیست‌ها باشد. مجاهدین خلق پذیرفتند، اما بعد از مدتی با کمونیست‌ها

(چریک‌های فدایی خلق و توده‌ای‌ها) کمون واحدی را تشکیل دادند. از اینجا بحث ما با اینها شروع شد. به سران مجاهدین خلق گفتم: «شما مبنای کارتان کجایش اسلامی است؟ به ما توضیح بدهید.» در جلسه مشترکی که با آقای بهمن بازرگان داشتیم، به ایشان گفتم: «ایدئولوژی شما چیست؟» بهمن بازرگان گفت: «چون مردم ایران مسلمان هستند، ما اسلام را انتخاب کرده‌ایم و چون روشنفکران ایران مارکسیسم را قبول دارند، مارکسیسم را هم قبول داریم» در آن جلسه و شب‌نشینی زندان، یک توده‌ای در بحث ما حضور داشت که اسمش آقای مهندس پیروزی بود. مهندس پیروزی رو کرد به بهمن بازرگان و گفت: «پس شما ایدئولوژی ندارید.» بهمن بازرگان گفت: «چطور؟» مهندس پیروزی جواب داد: «اسلام که ایدئولوژی مردم است. مارکسیسم هم که ایدئولوژی روشنفکران است. شما چی دارید؟» چندین جلسه بحث ایدئولوژی ما در زندان مشهد با اینها داشتیم. بهمن بازرگان، سادات، احمدی‌پور، ابریشم‌چی و ... بودند. ما هم در زندان مشهد ۳ نفر بودیم. آقای لاجوردی بود، آقای حیدری بود و بنده. چندین شب با هم بحث‌های مفصل ایدئولوژیک داشتیم. بحث را ادامه دادیم. وقتی در بحث‌ها کم آوردند، ما را بایکوت کردند.

فردای صبح روزی که ۱۱ نفر از مجاهدین خلق در زندان مشهد از اسلام بریدند و به مارکسیسم پیوستند من آقای طبعی را در حیاط زندان مشهد دیدم. دستش عصا گرفته بود و به شدت می‌لرزید. از این اتفاق ناگوار به شدت ناراحت بود. غصه می‌خورد و افسوس می‌خورد که چرا این جوانها به مارکسیسم گرایش پیدا کردند. من او را دلداری دادم و خواستم مواظب سلامتت باشی. ایشان و شهید هاشمی نژاد خیلی از این مسئله ناراحت بودند.

ارتباطاتشان را با ما در زندان مشهد قطع کردند. مبنای گرایش برخی از اعضای مجاهدین خلق به مارکسیسم این بود. آنها می‌گفتند اسلام با علم مخالف نیست، پس اسلام با مارکسیسم هم که یک مکتب علمی است مخالف نیست. آنها اشتباه می‌کردند و نمی‌دانستند که مارکسیسم یک مکتب کاملاً غیرعلمی است و هیچ مبنای درست علمی ندارد و به ظاهر علم را مستمسک ایدئولوژی خود قرار داده است. امروزه باطل بودن نظرات علمی و فلسفی و اقتصادی مارکسیست‌ها بر همه روشن شده است. البته در میان آنها بچه‌های مسلمان و مذهبی هم بودند. واقعا برخی از آنها بچه‌های به‌شدت مذهبی بودند. نماز شب خواندن

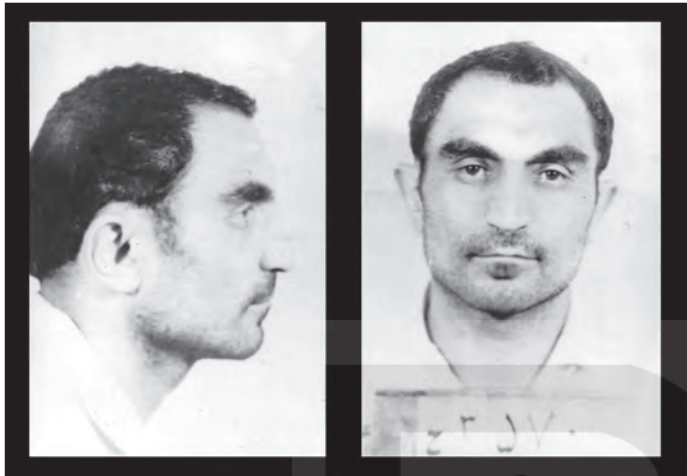
محمد حیاتی و ابریشم‌چی را خودم دیده بودم. برخی از اینها به تدریج از اسلام بریدند. در زندان مشهد ما با آقای طبعی و آقای شهید هاشمی نژاد هم‌سلول بودیم. این دو بزرگوار هم به خاطر مبارزه با رژیم شاه به زندان افتاده بودند و ما در مدتی که در زندان مشهد بودیم، با اینها حشر و نشر داشتیم. کاظم شفیعیها در زندان مشهد از سران مارکسیست زندان شد، یعنی از عناصر مجاهدین خلقی بود که مارکسیست شد. در زندان مشهد ۱۱ نفر از عناصر مجاهدین خلق، اعلام مارکسیست شدن کردند، یعنی مارکسیسم را رسماً به عنوان ایدئولوژی پذیرفتند. از جمله این ۱۱ نفر کاظم شفیعیها بود. کاظم بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر پیوست و موسسین سازمان پیکار شد. فردای صبح روزی که ۱۱ نفر از مجاهدین خلق در زندان مشهد از اسلام بریدند و به مارکسیسم پیوستند، من آقای طبعی را در حیاط زندان مشهد دیدم. دستش عصا گرفته بود و به شدت می‌لرزید. از این اتفاق ناگوار به شدت ناراحت بود. غصه و افسوس می‌خورد که چرا این جوان‌ها به مارکسیسم گرایش پیدا کردند. من او را دلداری دادم و خواستم مواظب سلامتت باشی. ایشان و شهید هاشمی نژاد خیلی از این مسئله ناراحت بودند.

بعد از این اتفاق ما مذهبی‌ها در زندان مشهد بیشتر تحت فشار و بایکوت قرار گرفتیم. البته ما برای اینکه رژیم شاه و ساواک از این اتفاق سوء استفاده نکنند، هیچ گونه برخورد و تنش را به وجود نمی‌آوردیم، فقط از طریق ملاقاتی‌ها به سردمداران نهضت در بیرون از زندان خبر می‌دادیم و تغییر و تحولات درون زندان را به بیرون گزارش می‌کردیم تا انقلابیون مسلمان در جریان تغییر مواضع برخی از عناصر مجاهدین خلق و مارکسیست شدن آنها قرار بگیرند. برای آیت‌الله خامنه‌ای (رهبر معظم انقلاب)، به آیت‌الله طالقانی و ... پیغام می‌دادیم و جریانات را برای اینها تشریح کردیم. اینها نیز به ما سفارش کردند که در درون زندان با اینها مقابله نکنید. من در جواب پیغام آیت‌الله خامنه‌ای و آیت‌الله طالقانی پیام دادم که نگران نباشید ما با اینها در درون زندان مقابله و کار سیاسی نمی‌کنیم چون می‌دانیم ساواک و شاه می‌خواهند از این جریان و از این تغییر مواضع علیه انقلاب اسلامی و مبارزین مسلمان سوء استفاده کنند.

مدتی بعد من را از زندان مشهد به زندان قصر تهران باز گرداندند. من و عده‌ای از زندانیان مشهد بودیم. هنگام بازگشت من به تهران من و کاظم شفیعیها را با هم به یک دستبند زنجیر کرده بودند. از مشهد تا تهران دستبند من و کاظم شفیعیها یکی بود. قصد ساواک از کنار دست قراردادن من و کاظم که مارکسیست شده بود، این بود که ما با هم درگیر شویم. اما من زیرکی به خرج دادم و نگذاشتم اتفاقی نیفتد.

کاظم بعد از اینکه مارکسیست شد، در زندان مشهد با من

■ شهید سید اسدالله لاجوردی در زندان



دادند که آنها را به رئیس بازداشتگاه برازجان تحویل دهد. رژیم شاه با این نوع قرآن مخالف بود. در تبعید به برازجان هم این سیر مطالعاتی ادامه داشت یا به علت محدودیت‌ها متوقف شد؟ شانس که آورد یکی دو تا انبار کتاب پیدا کردم که کتاب‌ها را آنجا روی هم ریخته بودند. آدمم به شهید عراقی و آقای انواری گفتم: «شما دیگر مرا نمی‌بینید.» گفتند: «چطور مگر؟» گفتم: «انبار کتابی پیدا کرده‌ام و در میان آنها کتاب‌هایی هست که هیچ وقت پیدا نمی‌شود و خدا برای من خواسته که مرا به اینجا فرستاده‌اند.» شرایط ما در آنجا شرایط خوبی بود. به فروردین که رسیدیم، آقای هاشمی، آقای مروارید، آقای مهدیان، آقای توکلی‌بینا و اسید رضا نیری با خانواده‌هایشان آمدند دیدن ما و رئیس شهربانی و رئیس زندان اجازه دادند که ما از اینها پذیرائی مفصلی بکنیم. بسیار خاطره خوب و جالبی بود. در این مدتی که شما در زندان به سر می‌بردید، بی شک یکی از نقاط ویژه آن شهادت یارانتان در خردادماه سال ۱۳۴۴ است. از شبی که در زندان با هم‌زمانان از شهیدانی که برای اعدام می‌بردند وداع می‌کردید، چه خاطره‌ای دارید؟

در زندان خدمت برخی از علما، ادامه درس طلبگی‌ام را داشتیم؛ زبان انگلیسی را در حدی پیش رفتم که حتی مکالمه هم برایم راحت بود. زبان انگلیسی را سه ساله در زندان آموختم. من توفیق چند ساعت در شبانه‌روز خواندن قرآن را نیز داشتیم و چند داستان در قرآن، از جمله یوسف، موسی، ابراهیم، نوح، عیسی، داود و سلیمان را در قرآن کار کردم.

ما دو تا وداع داشتیم. یکی بین خودمان در اتاق سلول بود و یک وداع در شبی که می‌خواستند اینها را ببرند. ما وقتی متوجه موضوع شدیم، گفتیم باید با اینها وداع کنیم. محرری آمد و گفت: «ما خبر داریم که شما دو سه شب پیش وداع کرده‌اید.» گفتیم: «برای رفتن وداع نکردیم.» گفت: «نمی‌شود.» ما هم اعلام اعتصاب غذا کردیم. کمی که گذشت، آمد و گفت: «من اجازه گرفته‌ام، ولی سعی کنید کار بیهوده‌ای انجام ندهید، وگرنه کارتان سخت‌تر می‌شود.» گفتیم: «ما اهل شورش نیستیم، اهل انجام وظیفه هستیم.» ما وارد یکی از سالن‌های زندان موقت که بعداً اسم آن را کمیته ضد خرابکاری گذاشتند، شدیم و دیدیم این چهار شهید دستشان روی شانه‌های همدیگر است و دارند با هم شوخی

بنده هنگامی که به زندان رفتم، طلبه بودم و دیپلم علوم جدید نداشتم. روز اولی که ما را به زندان قصر بردند، به صورت جداجدا نگه می‌داشتند، ولی برای ملاقات، ما را به صورت جمعی گرد می‌آوردند. من به برادران پیشنهاد کردم این زندان را به سه تا پنج سال تقسیم کنیم، گرچه ما در اینجا حبس ابدیم، ولی ۱۵ سال اول آن را به صورت قطعی در نظر بگیریم؛ پنج سال اول را هر کدام از ما که دیپلم نداریم، در صدد گرفتن دیپلم باشیم، ۵ سال دوم از زندان را نیز کار دانشگاهی انجام دهیم و پنج سال سوم را تحقیقات بکنیم. بنده خودم برنامه‌ریزی کردم در

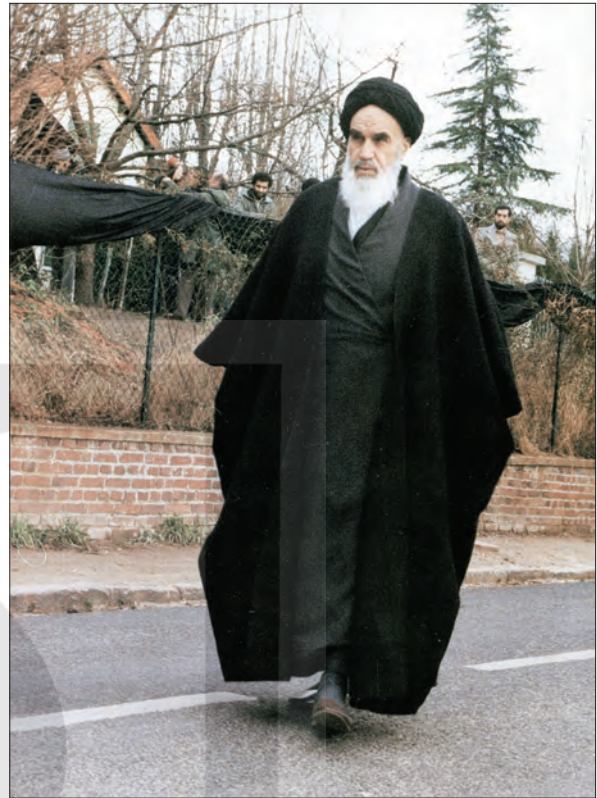
واقع بین دورانی که من ششم ابتدایی‌ام را گرفتم تا این زمان که می‌خواستیم دوره هفتم ابتدایی را بخوانم و شروع کنم، ۲۳ سال فاصله می‌شد، اما من مصمم بودم که در طی این پنج سال، دیپلم را بگیرم. اجازه ندادند و ما اعتصاب غذا کردیم. بعد از اعتصاب غذا گفتند در سال آینده تحصیلی اجازه می‌دهیم و اجازه هم دادند. من ۶ کلاس را در زندان امتحان دادم و دیپلم را در زندان گرفتم؛ در هر سال دو امتحان دادم و در سه سال دیپلم را گرفتم. با دانشگاه مکاتبه کردم. آنجا اجازه تحصیلات دانشگاهی نمی‌دادند و بعد از اینکه ما مجدد اعتصاب غذا کردیم، تصمیم گرفتند این اجازه را صادر کنند که در همان زمان من به زندان مشهود تبعید شدم. در زندان مشهود قصد داشتم تحصیلات را ادامه دهم، اما در آنجا مشکلاتی به وجود آوردند که راه ما به دانشگاه باز نشد. در زندان خدمت علمایی، ادامه درس طلبگی‌ام را داشتم؛ زبان انگلیسی را در حدی پیش رفتم که حتی مکالمه هم برایم راحت بود. زبان انگلیسی را سه ساله در زندان آموختم. من توفیق چند ساعت در شبانه‌روز خواندن قرآن را نیز داشتم و چند داستان در قرآن، از جمله یوسف، موسی، ابراهیم، نوح، عیسی، داود و سلیمان را در قرآن کار کردم. هر چند این داستان‌ها را هنوز نتوانسته‌ام منتشر کنم. فقط اولین آن (یعنی یوسف در قرآن) در صدا و سیما ضبط شده که ان‌شاءالله در معرض قضاوت قرار می‌گیرد. در ضمن یک ترجمه از قرآن هم در زندان نوشتم که البته هنوز فرصت نکرده‌ام این ترجمه را در خارج زندان نهایی کنم. در بخشی از خاطراتان گفتید کتب دینی را جمع کرده بودند. آیا در زندان نسبت به نگهداری قرآن و کتب دینی هم حساسیتی وجود داشت؟

رژیم شاه قرآن را تحریک کننده می‌دانست. البته شاه مبادرت به چاپ قرآن نفیس کرد و امام فرمود: «کسی که قرآن را چاپ می‌کند، از ترس مردم است که کسی به هویتش پی نبرد.» رژیم قرآن را از نظر شکل ظاهری محترم می‌دانست، برای اینکه در مقابل مردم قرار نگیرد. اما آنها سعی داشتند که فقط شکل ظاهریش را حفظ کنند. در زندان ما را بازداشت کردند و زمانی که خواستند ما را به برازجان منتقل کنند و نوشته‌های ما را گرفتند و با قرآن تطبیق دادند، در بعضی از نوشته‌های من تاویل‌هایی از ائمه اطهار گفته شده بود. افسر مسئول آمد و دستور داد تا در جلوی در زندان همه آنها را آتش بزنند. من گفتم: «اگر این کار را بکنید، هر کاری از دست من علیه شما برآید، انجام می‌دهم. شما باید اول مرا بکشید، بعد قادر باشید که یک چنین کاری را انجام بدهید.» افسر گفت: «چرا می‌خواهی خود را فدای یک مشت کاغذ پاره و قرآن کنی؟» گفتم: «پیامبر مکرم اسلام و همه ائمه اطهار، جان شیرین خود را فدای قرآن کریم کرده‌اند. آنها وقتی دیدند من محکم ایستاده‌ام، تمام این نوشته‌های قرآنی را به همراه قرآن همراه بسته بندی کردند و به ماموری

قطع رابطه کرد. حتی وقتی من در راهرو زندان به او سلام می‌کردم، جواب سلام من را نمی‌داد و رویش را برمی‌گرداند. وقتی من و کاظم را سوار قطار کردند، من رو به کاظم کردم و گفتم: «کاظم هر چه بودی و هر چه هستی گذشته. الان من و تو را به یک دستبند زده‌اند. بیا با هم صحبت کنیم.» از قطار ما را آوردند زندان اوین. من و کاظم را در یک سلول انداختند. سلول‌های اوین جدید. کاظم را من از قبل می‌شناختم. از خانواده متدین و قدیمی و اصیلی بود. در آن چند روزی که من و کاظم هم‌سلولی بودیم، خیلی با هم صحبت و بحث کردیم. مثلاً یکی از بحث‌هایمان این بود. به کاظم گفتم: «هدف‌تان چیست؟» گفت: «ما می‌خواهیم خلق‌ها حاکم شوند.» گفتم: «اگر تا زنده بودی و خلق‌ها حاکم نشدند، چه می‌شود؟» گفت: «هیچی.» گفتم: «چیز برتری را احتمال نمی‌دهی؟» گفت: «نه.» گفتم: «شما در صحبت‌هایتان می‌گویند انسان پس از مرگ هیچ سرنوشتی ندارد. حتی در صحبت‌هایت گفتم که انسان پس از مرگ «پهن» می‌شود، کود می‌شود.» عین همین تعبیر را می‌کرد. من به کاظم گفتم: «وقتی بعد از مرگ پهن بشوی، چه خلق حاکم بشود چه خلق حاکم نشود، چه چیزی گیر تو می‌آید؟ چه تحولی در تو به وجود می‌آید؟» کاظم گفت: «تو چه جور می‌فکر می‌کنی؟» گفتم: «من برای جلب رضای خدا مبارزه می‌کنم. البته ایجاد حکومت اسلامی مسیر ماست. ما از این مسیر می‌خواهیم جلب رضای خدا را بکنیم. شد، نشد، نشد، ما به هدف اصلی‌مان که رضایت خداست می‌رسیم.» کاظم پرسید: «چه دلیل قرآنی داری که چنین تفکری را اجازه می‌دهد؟» گفتم: «قرآن می‌فرماید: «ومن یخرج من بیتة مهاجرا الی الله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله» هر کس از خانه خارج شود و هدفش جانب خدا باشد بمیرد یا کشته شود فقد وقع اجره علی الله اجرش با خداست. ما معتقدیم نفس کشیدنمان تحمل سختی‌ها و... برای خدا باید باشد.»

در اسناد ساواک منعکس است که شما در زندان برای ادامه تحصیلات تلاش‌های زیادی داشته‌اید. کمی در این خصوص توضیح دهید.





می‌کنند. اطراف آنها ۲ دور افسر مسلح، ۲ دور گروهیان و استوار مسلح و ۳ دور هم تقریباً سربازان مسلح ایستاده و اینها را محاصره کرده و مثل نگین انگشتری دربر گرفته بودند. وقتی وارد شدیم، حمید ایپکچی که جوان‌ترین ما بود و از نظر عاطفی، وابستگی شدیدی به شهید بخارائی داشت، زد زیر گریه. شهید بخارائی صدای او را شنید و پرسید: «حمید؟ گریه؟ برای ما گریه می‌کنی؟ من از سالی که خودم را شناسختم، هر سال در ماه رمضان از خدا شهادت خواسته‌ام و امسال هم همین‌طور. برای ما گریه می‌کنی؟» نه تنها جلوی گریه حمید را گرفت، بلکه جلوی همه ما را هم که در آستانه گریستن بودیم، گرفت. رفتیم و در کنار چهار معلم، چهار اسوه ایثار ایستادیم. شهید امانی فرمودند: «ما الان که دور هم ایستاده بودیم، برای شما نگران بودیم. ما تا لحظاتی بعد در جوار رحمت حق هستیم. اینها خیال می‌کنند برای ما حکم سنگینی گرفته‌اند، در حالی که سبک‌ترین حکم، حکم شهادت است، اما ما نگرانیم که اینها چه بلائی سر شما اسرا خواهند آورد. دعا می‌کنیم که خدا در این اسارت به شما کمک کند و این اسارت هم به شما کمک کند. اسارت است که شهادت را جلا می‌دهد».

اواخر دوران زندان شما مواجه شده بود با شعار فضای باز سیاسی، از آن دوران خاطره ای در ذهن دارید؟

وقتی رژیم ادعا کرده بود که می‌خواهیم فضای باز سیاسی بدیم، برخی آقایان همچون آیت‌الله مهدوی‌کنی، آیت‌الله انصاری، آیت‌الله منتظری، آقای لاهوتی، آقای هاشمی رفسنجانی و آیت‌الله طالقانی که در اوین بودند، اعتراض کرده بودند که «شما مسلمان‌ها را گرفته و سال‌ها زندانی کرده و یا به تبعید فرستاده‌اید. این چه جور فضای باز سیاسی است؟» در واقع ما را با فشار اینها از تبعید به زندان مشهد به اوین آوردند. اما رژیم ظاهر خشن به خود گرفته و شرایط سختی را برای ما پدید آورد. یک روز صبح آمدند و چشم‌های ما را بستند و به حساب خودشان بردند بازجویی. آن کسی که بازجویی من بود، گفت: «همه چیز را باید بگویی و گرنه...» من روی روی او نشسته بودم. گفتم: «اشتباه گرفتی». گفت: «چطور؟» گفتم: «من سال دوازدهم زندانم را دارم طی می‌کنم. بیرون از زندان نبوده‌ام که اطلاعات

داشته باشم. شما گمان می‌کنی که امروز مرا از کوچه و خیابان گرفته‌ای؟» گفتم «امروز پوست از کله‌ات می‌کنم». گفتم «اشتباه نکن. من چیزی برای گفتن ندارم. هر چه داشته‌ام، همان دوازده سال پیش گفتم». مرا برد به اتاق دیگر و چشم مرا باز کرد. دیدم مرحوم طالقانی و آقای مهدوی‌کنی و عده‌ای دیگر از آقایان علما نشسته‌اند. چهره شاداب و خندان علما را کاملاً به یاد دارم. بازجویی من گفت: «برو با اینها دیدن کن و برگرد». رفتم و آقایان را زیارت کردم و با همگی روبروسی کردم و خواستم راه بیفتم تا مجدداً برگردم. آقای طالقانی فرمودند: «همین جا بنشین و نرو» رسولی آمد و گفت: «نمی‌آیی؟» بعد گفتم: «کمی همین جا باش، می‌روم و بر می‌گردم». از آنجا برنامه اوین شروع شد.

گویا مواجهه این علما با دستگاه متفاوت بود. لطفاً درباره چگونگی برخورد آنها با مامورین زندان توضیح دهید.

بله، کسی مثل آیت‌الله منتظری در آنجا بود که هیچ نوع رابطه‌ای را با مقامات زندان قبول نداشت و هر وقت آنها می‌آمدند، بلند می‌شد و می‌رفت. یک شخصیتی مثل آقای رفسنجانی می‌گفت: «ما باید از فرصت‌ها استفاده کنیم و پیام خودمان را به بیرون از زندان بفرستیم.» با مسئولین زندان که می‌آمدند و با زندانی‌ها صحبت می‌کردند و ضدیت نمی‌کردند. شخصیت‌هایی مثل آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله مهدوی هم بودند که می‌گفتند باید بین این دو خط حرکت کرد. اگر آمدند و حرف بی‌ربط زدند، باید بلند شد و رفت، اما اگر خواستند به ما بگویند که ملاقات‌هایتان چگونه باشد و یا صحبت‌هایی از این دست، دلیل ندارد که بلند شویم و برویم.

درباره فعالیت‌هایتان از بعد از آزادی از زندان شاه توضیح دهید.

عضو کمیته استقبال و مامور بردن پیام خدمت امام در پاریس



زمانی که خواستند ما را به برازجان منتقل کنند و نوشته‌های مرا گرفته و با قرآن تطبیق دادند، در بعضی از نوشته‌های من تاویل‌هایی از ائمه اطهار گفته شده بود. افسر مسئول آمد و دستور داد تا در جلوی در زندان همه آنها را آتش بزنند. من گفتم اگر این کار را بکنید هر کاری از دست من علیه شما بر آید انجام می‌دهم. شما باید اول مرا بکشید بعد قادر باشید که یک چنین کاری را انجام دهید.

بودم. دو بار برای امام پیام بردم و بار آخر خدمت حضرت امام از پاریس به تهران آمدم. با افزایش آگاهی مردم در مهر و آبان ماه در سالگرد تبعید حضرت امام، تعدادی از دانش آموزان حضور بسیار جدی در اطراف دانشگاه پیدا کردند و رژیم شاه نیز آنها را به رگبار بست. به رگبار بستن این نوجوانان اسباب این شد که آنها لباس خونین برادران خود را دست بگیرند و فریاد بزنند: «این سند جنایت آمریکاست» این حرکت همچنان فوق العاده‌ای به بار آورد. هر روز در یکی از استان‌ها و شهرستان‌ها به‌خصوص در شهرهایی مانند قم مشهد اصفهان شیراز اهواز و تبریز تظاهراتی برگزار می‌شد و مردم را به رگبار می‌بستند و حضور مردم در صحنه بیشتر می‌شد. حتی انواع شکنجه‌ها را برای دانش‌آموزان

دختر در یکی از استان‌ها و برای دانش‌آموزان پسر در استانی دیگر به کار بردند؛ اما حضور مردم بیشتر شد، به‌نحوی که این برخوردها در آن موقع مردم را به حضور بیشتر در صحنه تحریک می‌کرد. در آبان ماه سال ۵۷ من از طرف آیت‌الله بهشتی و آیت‌الله مطهری و در واقع روحانیت مبارز آن روز و جامعه محترم مدرسین، پیامی را خدمت امام در نوفل لوشاتو بردم. پیام شامل دو موضوع بود: یکی از آنها راجع به حزب‌الله بود. امام در آخرین روزهایی که در عراق بودند، راجع به تشکیل حزب‌الله بیاناتی فرموده بودند و در آن پاریس هم راجع به این موضوع صحبت کرده بودند و در آن مقطع زمانی بزرگان روحانی می‌خواستند که ایشان نظرشان را بدهند که الان باید چه کرد. سؤال دیگر نیز راجع به شورای انقلاب بود که پرسیده بودند می‌خواهیم شورای انقلاب را تشکیل دهیم. اگر نظر خاصی دارید اعلام کنید. اسامی‌ای را هم مطرح کرده بودند که من سؤال کنم. امام فرمودند: «ان شاء الله به ایران می‌آیم و در ایران راجع به آن صحبت می‌کنیم».

بعد از تقدیم این پیام‌ها خدمت امام رسیدم. ایشان فرمودند بمانید، من فردا جواب می‌دهم. فردای آن روز وقتی خدمت ایشان رسیدم، دعوت فرمودند که به محل اقامتشان بروم. محل سخنرانی امام جایی بود که محل نماز و پاسخ به سئوالات بود. آقای عسگری در آنجا منزل داشتند. امام در خانه روستایی در جنوب آن خیابان ساکن بودند و فرمودند به آنجا بروم. فرمودند در جواب مطالبی که آقایان سؤال کردند، بگویند ان شاء الله به‌زودی به ایران می‌آیم و در آنجا راجع به این چیزها صحبت خواهیم کرد و بعد حرکت فرمودند از داخل قفسه‌ها تعدادی بسته را پایین آوردند. بسته‌ها را باز کردند. مقداری جواهر و زینت‌های خانم‌ها بود که به امام تقدیم کرده بود. چه خانم‌های ایرانی و چه خانم‌های دیگری کشورهای اسلامی. مقداری زیورآلات مربوط به دختران دانشجو بود که در اروپا بودند و خدمت امام تقدیم کرده بودند. مقداری پول ایرانی و ارز مربوط به کشورهای مختلف هم بود. امام فرمودند اینها را ببرید. در آن جلسه خدمت امام عرض کردم ما همه مان نگران شما هستیم و شما اینجا نیاز دارید که اینها نزد شما باشد. ایشان فرمودند: «من باید به خدا توکل کنم. کار من با این چیزها حل نمی‌شود. به من گزارش رسیده است که وضع زندگی اعتصابیون بد است. لطماتی که غیر مستقیم به کشاورزان تهدیدست ما در اعتصاب کارگران، کارمندان و اصناف رسیده بود بسیار سنگین بود، اما ایمان و تقوا اینها را به تحمل و مبارزه و می‌داشت. شاید اشک در چشم امام غلطید و فرمودند اینها را ببرید و بفروشید و هر چه زودتر به اعتصابیون بدهید. من نگران این اعتصابیون هستم. پس از این سفر به تهران برگشتم. بزرگان با فاصله کمی مجدداً پیام‌هایی داشتند که می‌باید به خدمت امام می‌بردم دی ماه بود. من به نوفل لوشاتو و پاریس رفتم و پیام‌ها را خدمت امام عرض کردم و ایشان جواب فرمودند. در آن ایام سه دستگاه از دستگاه‌های نظام با امام همکاری صمیمانه‌ای را آغاز کرده بودند که شامل مخابرات بخشی از صدا و سیما و نیروهای هوایی (هوانیروز) می‌شدند. مخابرات توانسته بود از تلفن‌های ماهواره‌ای خدماتی را ارائه دهد اطلاعات از ایران و همه دنیا بسیار سریع به آنجا می‌رسید و آنجا (نوفل لوشاتو) مانند مرکز حکومتی از همه جا اطلاع داشت. ما با اینکه در تهران مشغول فعالیت بودیم، اما در مدتی که به فرانسه نزد امام می‌رفتیم، اخباری که دریافت می‌کردیم بیشتر از اخباری بود که در ایران به دست می‌آوردیم. در آن مقطع زمانی این امکانات از طریق مخابرات و صدا و سیما جمهوری اسلامی در اختیار امام گذاشته شده بود و آنها با به خطر انداختن خود تلاش می‌کردند امام بتواند در کشور حضوری غیرمستقیم داشته باشند؛ البته بزرگان ما به تلفن و وسایل ارتباطی اعتماد نمی‌کردند و پیام‌هایشان را خصوصی و به وسیله‌ای اشخاص خدمت امام ارسال می‌کردند. در

کشیده به حاصل زحمتش برسد. امام در یک روز قبل از ۱۵ خرداد در مدرسه‌ی فیضیه فرموده بود که شاه! کاری نکن که من بگویم چطور است ملت بیرون کنند. می‌گفتند این حرف حرف بسیار تندی است. اما سفر اولی که من به نوفل لوشاتو رفته بودم از امام خواستم مصاحبه‌ای داشته باشند. آمریکایی‌هایی که آنجا بودند خواستند آن را ساعت ۵ و ۶ صبح مستقیم پخش کنند. از امام پرسیده بودند که آیا این موقع مشکلی ندارد. امام فرموده بودند برای من مشکلی نیست، من بیدارم. در این مصاحبه دو سؤال از امام پرسیده شد. یکی اینکه در حکومت اسلامی شما شاه می‌تواند سلطنت کند و در سلطنت بماند. امام فرمودند که شاه باید برود و سؤال دیگر این بود که در این حکومت اسلامی شما شاه به عنوان یک شهروند می‌تواند در کشور زندگی کند که امام فرمودند «شاه باید محاکمه شود.» و همان روز آمریکایی‌ها پیام را گرفتند و به شاه گفتند دیگر نمی‌توانیم تو را حفظ کنیم و باید ایران را ترک کنی.

امام به رای و نظر و حضور مردم بسیار احترام می‌گذاشتند. ایشان راجع به تعیین دولت و تغییر رژیم در قم چیزی نفرمودند. به ترکیه تبعید شدند و در آنجا چیزی نفرمودند. به عراق و فرانسه تبعید غیرمستقیم شدند و چیزی نفرمودند. در راه، در هواپیما و فرودگاه پاریس هیچکدام در این باره صحبت نکردند؛ اما وقتی حضور مردم را دیدند و شعارهای مردم را در مسیر شنیدند و اینکه نشاندن ایشان را با وسیله زمینی ببرند و در جمعیت وسیله متوقف شد و هلیکوپتر ایشان را به بهشت زهرا برد. در بهشت زهرا پاسخ بختیار را که در جواب به اینکه ممکن است خمینی بیاید در تهران دولت تشکیل دهد گفته بود: «هرگز من نخواهم گذاشت در تهران این اتفاق بیفتد. اگر هر هم بخواهد دولتش را تشکیل دهد باید به قم برود و مثل واتیکان که مردم در رم در یک شهر خاصی هست به آنجا برود.» فرمودند: «من دولت تعیین می‌کنم. من به خواست خداوند و همت شما مردم مومن دولت تعیین می‌کنم. من تو دهن این دولت می‌زنم.» نسل اول انقلاب افتخار داشت که مستقیماً از سوی امام و سپس از سوی رهبران مذهبی مانند آیت‌الله شهید مطهری آیت‌الله شهید بهشتی آیت‌الله انواری آیت‌الله شهید باهنر و دیگران مانند حضرات آیات همانند مدنی، قاضی، اشرفی اصفهانی، صدوقی و دستغیب که چهار ستون فقاقت را در چهار سوی ایران مدیریت می‌کردند رهبری شوند. حوزه‌های علمیه و دانشگاهی هرکدام همانند یک پادگانی سیاسی و فکری در خدمت نهضت امام خمینی قرار گرفتند و نسل اول انقلاب شدیداً تحت تأثیر روحیه انقلابی اخلاقی سیاسی فکری و روحی امام خمینی قرارداشت و پیوند امت و امامت به گونه‌ای بود که هر چیزی را که امام می‌خواست امت نیز همان را اراده می‌فرمود و هر چیزی را مردم می‌خواستند در بیانیه‌ها و سخنرانی‌های آتشین رهبری عیناً انعکاس می‌یافت انقلاب اسلامی محصول پیوند ناگسستنی امام و امت بود.

نسل اول انقلاب سخاوتمندانه و خاضعانه در حال انتقال مدیریت انقلاب به نسل دوم و سوم است آموزه‌ها و تجربیاتی که در نسل اول است به تدریج به نسل بعدی منتقل می‌شود. اگر پس از ۳۰ سال می‌بینیم انقلاب پویایی خود را حفظ کرده است دلیل قاطع آن این است که این انتقال قدرت فهم و هوشمندی بخوبی دارد صورت می‌گیرد. نسل اول اکنون به مثابه مرشدانی عمل می‌کنند که تنها در اندیشه رشد پیشرفت و کارآمدی مدیران خوبی هستند. البته اشتباه نشود که چند نفر پیرمرد و یا چند حزب سابقه دار در خط امام منظورمان است، تمامی انسانهایی که در دهه ۴۰ و ۵۰ امام (ره) را یاری کردند از فرماندهان میدان نهضت امام خمینی هستند آنها اکنون زنده‌اند و در آخرین سال‌های عمر خود متعهدانه عمل می‌کنند و آنها هم که رخ در نقاب خاک کشیده‌اند با وصیت نامه‌های انقلابی خود در هدایت نسل جدید در مسیر انقلاب سهم خود را ادا کرده‌اند. ■

یک روز صبح آمدند و چشم‌های ما را بستند و به حساب خودشان بردند بازجویی. آن کسی که بازجویی من بود، گفت: «همه چیز را باید بگوئی و گرنه...» من روبروی او نشسته بودم. گفتم «اشتباه گرفتی.» گفت «چطور؟» گفتم: «من سال دوازدهم زندانم را دارم طی می‌کنم. بیرون از زندان نبوده‌ام که اطلاعات داشته باشم. شما گمان می‌کنی که امروز مرا از کوچه و خیابان گرفته‌ای؟» گفت «امروز پوست از کله‌ات می‌کنم.»

کسی که آرام‌ترین چهره را داشت امام بود. اینجا باید عرض کنم که مصداق این آیه قرآن که خداوند می‌فرماید: «الا بذکرالله تطمئن القلوب» در آن روز ایشان بودند. در شرایط ویژه‌ای در ایران در حال پرواز بودم، اما هیچ کس نمی‌تواند فرض کند که پیاده شدنی از این هواپیما در فرودگاه مهرآباد باشد. زمانیکه بالای مهرآباد رسیدیم از شیشه‌ها جمعیت را دیدیم. من در کمیته استقبال بودم. با فعالیت‌هایی که انجام شده بود از حضور مردم آگاه بودم؛ اما هرگز نمی‌توانستم چنین حضوری را پیش‌بینی کنم. حضور مردم بسیار جدی و غیر قابل پیش‌بینی بود. از بالا که نگاه کردم تعدادی مامورین در قسمت‌های مختلف فرودگاه حضور داشتند و دو هلیکوپتر توپ دار هم در حال پرواز بود. هواپیما آرام آرام نزدیک باند آمد و یک دور زد و اوج گرفت. دو مرتبه برگشت و با آرامش نشست. نفهمیدیم این قضیه چه بود. سه سال پیش که خلبان مصاحبه‌ای کرد و گفت از من یک کار شیطانی خواسته شده بود، من وقتی داشتیم ارتفاع را کم می‌کردم و به زمین نزدیک می‌شدم، یکدفعه متوجه شدم که جنایتی خواهد بود که من در دنیا و قیامت نمی‌توانم جواب بدهم، بدین جهت بالا رفتم و به خودم مسلط شدم و دو مرتبه پایین آمدم.

هواپیمای فانتوم برای کشور ما بود احتمال می‌دادم، فرمان شاه این بود که در اطراف باشند تا ببینند چه دستوری می‌رسد. آنها به عنوان استقبال نیامده بودند، به عنوان این بودند که اسکورتی باشند که هر فرمانی را که داده می‌شود راجع به آن اجرا کنند. اما واقعا ذکر خدا و ارتباطی که امام با خدا داشت هم به ایشان آرامش می‌داد و هم واقعا وسیله را فراهم می‌کرد که این انسانی که این همه زحمت



ایران آمادگی کمیته‌ی استقبال روز به روز بیشتر می‌شد مردم هیجان بیشتری داشتند و روحانیت در دانشگاه متحضر شده بودند در آن ایام من به نوفل لوشاتو رسیدم و پیغام‌هایی را تقدیم امام کردم. ایشان به پیغام‌ها پاسخ گفتند و من به طرف فرودگاه بازگشتم، قرار بود دو روز دیگر امام پرواز کنند. بار اولی که من خدمت ایشان بودم از «ایر فرانس» آمدند برای اینکه امام اگر خواسته باشند، به ایران بیایند آنها وسیله را فراهم کنند. ایشان فرمودند که می‌می‌خواهم با فرزندانم در نیروی هوایی به ایران بروم که بعد مانع شدند برای اینکه از ایران هواپیمایی پرواز کند و قرار شد دو روز دیگر امام به سمت میهن پرواز کنند.

دوم یا سوم بهمن ماه بود که من پاسخ پیغام‌هایی را که از ایران آورده بودم از امام گرفتم و به فرودگاه آمدم. مهرآباد بسته بود، به همین دلیل بازگشتم خدمت حضرت امام. نماز جماعت را زیر آن خیمه معروف و کنار درخت سیب معروف خواندیم. پس از نماز وقتی امام من را در جمع دیدند، پرسیدند: شما نرفتید؟ عرض کردم: رفتم فرودگاه تهران بسته است. فرمودند: حال می‌خواهید چه کنید؟ عرض کردم: به ذهنم رسیده است که از کشورهای عربی بروم و از مرز زمینی وارد شوم و فرمایشات شما را برسانم. امام فرمودند: نه بمانید انشاءالله با هم می‌رویم. در شرایطی که اصلاً هیچ راهی برای آمدن نبود، ایشان فرمودند بمانید آن شالله با هم می‌رویم و بالاخره چند روزی طول کشید و امام روز دهم بهمن تصمیم گرفتند به هر قیمتی که شده به میهن بازگردند.

شهید عراقی صبح روز یازدهم بهمن ۵۷ به من گفت متأسفانه من و تو و تعدادی دیگر را از هواپیما حذف کرده‌اند. قطب‌زاده دو سه تا هواپیما گرفته بود. امام فرمودند: یک هواپیما کافی است. گفتند تعداد زیاد است، امام هم پاسخ دادند که حذف کنید. ما را حذف کردند. شهید عراقی گفت: من ممکن نیست بگذارم هواپیمای امام پرواز کند و من در آن نباشم. من باید همراه امام (ره) باشم. بسیار متأثر شده بود و گریه هم کرد. من گفتم نمیدانم چه تقدیری داریم، اما امام به من قول داده است که بمانید، آن شاءالله با هم می‌رویم. قلب من آرام است که من همراه امام می‌روم. با یک ساعت فاصله ایشان آمد و گفت امام فهرست سرنشین‌های هواپیما را خواست و اسم ما دو نفر و چند نفر دیگر را گذاشت. جای ما هم مشخص شده است. ما در صندلی سوم هستیم. این گونه بود که توفیق حرکت به فرودگاه را پیدا کردیم. در نیمه شب خلبان خدمت امام رسید و گفت اگر می‌خواهید استراحت کنید، می‌توانید روی تخت من استراحت کنید. برای امام ترجمه کردم. بعضی گفتند: مصلحت نیست. امام فرمودند: می‌روم و بلند شدند و ایشان به همراه مرحوم حاج سید احمد آقا و مرحوم شهید عراقی به آن محل رفتند و استراحت کردند و بعد از ساعتی تشریف آوردند. نماز شب را خواندند. نماز شبی که ما نمی‌توانستیم نظیرش را تصور کنیم. حالتی عجیب داشت. بعد نماز صبح را خواندند و نشستند. خبرنگارها بعد از نماز صبح ایشان برای مصاحبه آمدند. یکی از خبرنگارها از ایشان پرسید که شما به عنوان قدرتمندترین انسان وارد ایران می‌شوید. از این ورود قدرتمندانه تان چه احساسی دارید؟ امام فرمودند: هیچ. ترجمه کردم. خبرنگار احساس کرد یا درست ترجمه نشده و یا امام مقصود او را متوجه نشده است. مجدداً توضیح داد که در تاریخ ایران شما به عنوان قدرتمندترین انسان وارد ایران می‌شوید. از این ورود قدرتمندانه تان چه احساسی دارید؟ ترجمه شد: هیچ. امام آهسته فرمودند: «الا ان اقیم حقا و ابطل باطلا» مگر اینکه من بتوانم با این ورود حق را استوار و باطلی را سرنگون کنم. واقعا زمانی که از ترکیه وارد ایران شدیم نمی‌شد برای هیچ کس روحیه‌ای فرض کرد. همه روحیه‌های خود را از دست داده بودند. دو سه فانتوم هم در ورود ما به اطراف هواپیما آمدند. عمدتاً خیال می‌کردند هواپیما را همان جا خواهند زد.



آنچه در پی می آید روایتی است که پیر سپیدموی مبارزات ۶ دهه اخیر کشور ما، از برخی از مقاطع زندان متوالی و طولانی خویش در گفت و گو با خبرنگار شاهد یاران بیان داشته است. خاطرات او از رویدادهای نهضت ملی و نیز انقلاب اسلامی در عداد صادقانه ترین روایات است که امید می بریم به زودی تدوین شود و در اختیار پژوهندگان تاریخ حاضر قرار گیرد. با سپاس از جناب امانی که چون همیشه فروتنانه پذیرای درخواست شاهد یاران شدند.

«ربع قرن انس با زندان، از زندان قصر تا زندان اوین»
در گفت و شنود شاهد یاران با هاشم امانی

برادر م تا لحظه آخر هم موعظه می کرد...

انگیزه دیگری نداشت. موقوفه که تشکیل شد، مردم نیز از آن حمایت کردند.

در مراسم‌هایی که برگزار می کردیم، تعداد زیادی شرکت می کردند. در ماه رمضان سال ۱۳۴۳، در مسجد جامع تهران، طی ۳۰ شب مراسمی را برگزار کردیم که واقعا مردم از آن استقبال کردند. اولین کسی که آن زمان در ایام ماه مبارک رمضان در مراسم ما در مسجد جامع سخنرانی کرد، حاج اصغر مروارید بود و سپس از سخنران‌های دیگر استفاده شد. سال بعد این مراسم تا هفدهم ماه مبارک رمضان ادامه داشت، اما رژیم با حمله به مسجد جامع و دستگیری چند تن از دوستان ما، برنامه را تعطیل کرد. دو روز بعد از تعطیلی این مراسم بود که منصور راترور کردیم.

ماجرای ترور حسن علی منصور چه بود؟

من و حاج آقا صادق و شهید عراقی و برخی دیگر، این نوع کارها یعنی تشکیل جلسه و پخش اعلامیه و ... را شمر ثمر نمی دیدیم و این تفکرات در ما و شهید عراقی بیشتر بود، چون می دیدیم تأثیری بر دولت ندارد و بسا چند تروری که انجام شده بود، یعنی ترور هژیر و رزم آرا، اثرگذاری مشخص شد. اعتقادمان این بود که باید ضربه هایی وارد شود.

بعد از تبعید امام، کار خاصی انجام نشده بود. سال بعد، برنامه ریزی سالگرد ۱۵ خرداد در منزل ما بود و تمام پلاکاردها در منزل ما تهیه شد. ساواک باخبر شده بود که عده‌ای می خواهند در مسجد شاه (امام فعلی) سالگرد بگیرند. نظامی‌ها کنار مسجد ایستاده بودند، ولی ما از پایین تر، پلاکاردها را به دست گرفتیم و یک نفر قرآن گرفت و رفتیم تا چهارراه سیروس و بعد سرچشمه تا مسجد سپهسالار. مردم گروه گروه با عکس و پلاکارد به ما ملحق شدند. در آنجا نظامی‌ها حمله کردند و زد و خورد زیادی شد و شهید عراقی و سی چهل نفر دیگر دستگیر شدند و فکر کنم سه چهار ماهی در زندان بودند.

در ۱۵ خرداد، بعد از دستگیری امام حرکتی شد، ولی برای تبعید امام کار چندانی نشد. به یاد دارم در ۱۵ خرداد، شهید عراقی روی جیب ایستاده بود و مردم را دعوت می کرد و می گفت که مغازه‌ها را ببندند. به میدانی هم که طیب بود، رفت و از میدانی‌ها دعوت کرد و طیب و اطرافیان هم کلاتری شماره ۶ را تخلیه کردند و به هم ریختند، اما حرکت سازماندهی شده‌ای نبود، بلکه هر کدام متفرقه کار انجام دادند. من هم نزدیک مسجد امام بودم و آنجا خیلی درگیری بود و مردم خیلی تلاش می کردند که اداره رادیو را به دست بگیرند. این روزها شلوغ بود و چندین نفر گلوله خوردند. حرکت خودجوش بود و مردم، خودشان به سمت رادیو حرکت کردند تا نزدیک ساعت دو که فعالیت مردم کم شد و نظامی‌ها از کم شدن جمعیت استفاده کردند. کلا نزدیک به ۱۳ روز،

و خورد خیلی شدیدی پیش آمد که تا ساعت ۲ نصف شب ادامه داشت و همه ما، جز حاج احمد شهاب را که حالش خیلی بد بود، به زندان شماره ۳ قصر بردند. زندان شماره ۳ هنوز افتتاح نشده بود و ما را با دستبند و پابند و به اتاق‌های انفرادی و چند نفره بردند.

جریان دومین زندان شما چه بود؟

در فاصله سال‌های ۳۴ تا ۴۰ اختناق شدیدی بر ایران حاکم بود. این فضا تا زمان ارتحال آیت‌الله العظمی بروجردی ادامه داشت. سپس بحث مرجعیت پیش آمد و نام مراجع بزرگی نیز مطرح شد. مردم طی سال‌های خفقان، انتظار فردی را می کشیدند که وارد عرصه مبارزه با رژیم شود و آنها تحت رهبری او حرکت کنند، به همین دلیل به مرور زمان، بحث مرجعیت در امام راحل متمرکز شد. روزی با شهید عراقی در خیابان ۱۷ شهریور فعلی راه می رفتیم که ایشان به من گفت: «فردی در قم پیدا شده که به نظر می رسد آیت‌الله کاشانی ثانی باشد. ما باید با او همراه شویم.» در این زمان ما حدود ۲۰ نفر بودیم که از آن جمله می توانم به آقایان عسکراولادی، مصطفی حائری و ابوالفضل حاجی حیدری اشاره کنم که روزهای جمعه دور هم جمع می شدیم و در باره مسایل روز بحث و

ابتدا شهید بخارایی دستگیر شد و از کارتی که در جیبش پیدا کردند، توانستند او را شناسایی کنند. به خانه محمد بخارایی مراجعه می کنند و در آنجا از ارتباطات او سؤال می کنند و مطلع شدند که با حاج صادق امانی ارتباط دارد. بقیه را نیز دستگیر کردند. من از آن شب به خانه نرفتم، تا اینکه از یک قرار تلفنی که با کسی گذاشتم توانستند من را در محل قرار ملاقات دستگیر کنند.

تبادل نظر می کردیم. آقای عسکراولادی پیشنهاد کردند تا نام جمع خود را «مسلمانان آزاده» بگذاریم و این اولین نامی بود که برای جلسات خود گذاشتیم. به تدریج با سایر گروه‌ها نیز ارتباط برقرار کردیم و به فعالیت پرداختیم. یک گروه، گروه مسجد شیخ علی بود، گروه برادران اصفهانی نیز هم آمدند و این سه گروه با هدایت امام راحل (ره)، پایه‌گذار جمعیت موقوفه اسلامی شدند که مجری منویات و دستورات امام راحل بودند. یک جمعیت توانا و موثر که غیر از انگیزه کار و جهاد برای اسلام، هیچ

از چه زمانی وارد عرصه مبارزات سیاسی شدید؟
ما از بچگی فشارها و خفقانی را که در زمان رضاخان علیه اسلام و مبارزین وجود داشت، با تمام وجود درک کرده بودیم. پدر مرحوم ما، چه وقتی در همدان بود و چه در تهران، درد سیاسی داشت و حتی زمانی که کسی معمولاً روزنامه نمی خواند، ایشان روزنامه مطالعه می کرد و از همین طریق نیز ما با وضعیت کشور آشنا می شدیم. فشارهای آن زمان برای ما ملموس بود. یاد می آید در محله پانچار، در محله زیرگذرقلی که منزل ما آنجا بود، پاسبانی به نام رمضان خان گشت می زد که خیلی خشن و قلدر بود. یک روز دیدم که این ناجوانمرد، چادر زنی را به زور از سر او کشید و او را به باد کتک گرفت. این زن از زیر مشت و لگد رمضان خان فرار و خود را در یک نانوائی پنهان کرد، اما این پاسبان از خدابی خبر، در نانوائی هم او را رها نکرد.

این مسایل بر روی ما فشار زیادی وارد می کرد، به همین خاطر مجموعه این عوامل باعث شد که پس از تبعید رضاخان و ورود متفقین، به نهضت‌های اسلامی که با رژیم و اجانب مبارزه می کردند؛ پیوندیم. در راس نهضت‌هایی که در آن زمان تشکیل شد، حرکت آیت‌الله کاشانی بود. ایشان در پامنار به روشنگری مردم مشغول بودند. البته افراد دیگر هم بودند. از دیگر نهضت‌ها حاج سراج ناصری بود که اتحادیه مسلمین را ایجاد کرد و اقدامات مناسبی را انجام داد. حاج رضا فقیه‌زاده و شریعتمداری نیز از جمله این افسراد بودند. با اقدامات این عزیزان، اسلام در میان مردم جان تازه‌ای گرفت. در همان زمان بنده به همراه مرحوم حاج احمد شهاب و شهید عراقی، عضو رسمی فدائیان اسلام بودیم. بعد از فدائیان در مجمع مسلمانان مجاهد فعالیت می کردم. مجمع مسلمانان مجاهد از جمله گروه‌های مبارزی بود که با آیت‌الله کاشانی در ارتباط بود. اعضای هیئت مدیره آن ۱۲ نفر بودند و بنده نیز صندوقدار این مجمع بودم. در عین حال امور مالی فدائیان اسلام را نیز اداره می کردم.

گویا اولین زندانی شدن شما هم به همان دوران باز می گردد.

بله، زمانی که شهید نواب صفوی را بازداشت کردند، برادران گفتند که برویم و در زندان متحصن شویم تا نواب آزاد شود. بنده به همراه پنجاه و چند نفر دیگر در نزدیکی زندان تحصن کردیم. آقای به نام صرافان که آدم زرنگی بود، مامور زندان و افسر زندان هم سروان ابراهیمی بود. ملاقات‌ها در حیاط زندان انجام می شد. تعداد ملاقات کنندگان هم زیاد و حدوداً بیست سی نفر بود. وقتی که ما وارد شدیم و زمان ملاقات تمام شد، عده‌ای در داخل مانده بودیم. در زندان را قفل کردند و نزدیک به یک ماه، زندان دست ما بود تا اینکه یک شب آمدند و زد

■ دادگاه اعضای مؤتلفه اسلامی از راست: شهید صادق امانی، شهید مهدی عراقی و هاشم امانی.



زمانی که شهداء را برای اعدام صدا می‌زدند، مرتضی نیک‌نژاد داشت مسواک می‌زد که ماموران صدایش کردند. شهید گفت: «بگذارید مسواکم را بزنم می‌آیم.» و یا روز آخر که به شهدا ملاقات دادند، به او گفته بودند که برای نجاتش پنج هزار تا لاجول‌ولا قوه‌الابالله بگویند. شهید در لحظات آخر با حالت مزاح گفت: «دو هزار تایش را گفته‌ام، سه هزار تسای بقیه را نیز تا مرا می‌برند می‌گویم.»

بازار تعطیل بود و مردم را می‌گرفتند، از جمله سید محمود محتشمی را گرفتند. در هر حال بعد از ۱۵ خرداد و بعد از تبعید امام، مردم حرکتی نکردند، غیر از اینکه مثلاً در بازار حضرتی که متدینین بودند، بازار تعطیل شد که خیلی هم به آن اهمیت داده نشد.

چه شد که شما در میان گزینه‌ها به اعدام انقلابی حسن علی منصور رسیدید؟

ما تقریباً پنج نفر بودیم با شهید عراقی و حاج صادق که دنبال راهکاری می‌گشتیم. یادم هست که حاج صادق می‌گفت دیگر این صداها فایده ندارد، باید صدا از گلوله بلند شود. بعد حاج صادق، توسط اندرزگو و عراقی با بخارانی ارتباط پیدا کرد و من اسلحه تهیه کردم. شهید اندرزگو به مسجد شیخ علی می‌آمد و پیش حاج صادق رفته و از طرف خودش و بخارانی و نیک‌نژاد و صفارهرندی اعلام آمادگی کرده بود. چون شهید عراقی باتجربه‌تر و آب دیده‌تر بود، او گفته بود که بروید پیش عراقی. شهید عراقی بعد از صحبت با آنها به حاج صادق گفته بود که اینها بچه‌های خوبی هستند و آمادگی این کار را دارند. بعد هر روز با یکی یا تعدادی‌شان با حاج صادق می‌رفت برای تمرین تیراندازی و آمادگی برای عملیات.

ما به صورت مستمر به همراه شهید عراقی، شهید حاج صادق امانی، آقای عباس مدرسی‌فر و عزت‌الله خلیلی در منزل آقای مدرسی‌فر جلساتی داشتیم و وظایف را تقسیم می‌کردیم. در این جلسات مسئولیت تهیه اسلحه بر عهده من قرار گرفت. این تصمیم حول و حوش ۱۵ خرداد گرفته شد. ۹ قبضه اسلحه تهیه شد، تعدادی از سلاح‌ها از طریق کسانی تهیه شد که اسلحه تعمیر می‌کردند. بعد از ترور منصور نیز اسلحه‌ها را مدتی در منزل ما و بعد در منزل حاج محمد امانی مخفی کردیم. در آنجا نیز احساس ناامنی می‌کردیم، لذا چمدان اسلحه‌ها را آقای عسگراولادی به فردی به نام خان‌قلی دادند و او نیز آنها را با یک دوچرخه بسا خود برد. البته این فرد از محتوای چمدان اطلاعی نداشت. این اسلحه‌ها بعد از مدتی

در منزل حاج آقای تقریبی توسط رژیم پیدا شد.

ترور منصور چگونه به تصویب رسید؟

اختصاص به حسن علی منصور نداشت. چند نفر هدف بودند از جمله علم، نصیری... ما در هیئت‌های مؤتلفه تصمیم گرفته بودیم دولتمردان را ترور کنیم و این منحصر به منصور نبود. به عنوان مثال در مسجد مجد که اسدالله علم گاهی در آنجا حضور می‌یافت، برای ترور او و یا سپهد نصیری، آمادگی داشتیم، اما بعدها این امر متغی شد. جلسات و تبادل نظرات ادامه داشت تا

بالاخره تصمیم گرفتیم منصور را بزنیم و برنامه‌ریزی کردیم که این کار را جلوی مجلس انجام دهیم. آن زمان غیر از شاه هیچ کس حق نداشت با ماشین وارد مجلس شود و باید جلوی در مجلس پیاده می‌شد و این امر برای حفظ پرستیژ مجلس بود و ما نیز از همین نکته استفاده کردیم و منصور را به سزای خیانت‌هایش رساندیم.

شما برای جواز شرعی این ترور هم اقدامی کرده بودید؟ چون ارتباط با امام که در تبعید بودند وجود نداشت و شهید بهشتی و سایرین که نماینده ایشان بودند، در حالی بودند که فتوا بدهند، از آنها فتوا گرفته شد. البته در مورد کسانی چون حسن علی منصور با آن جنایت‌ها، برای ترورشان نیازی به فتوا نبود. من در جایی خواندم که حسن علی منصور برای آمریکایی‌ها از شاه هم مهم‌تر بود، چون کسی بود که این همه خیانت به کشور و به اسلام کرد. کسی که به پیغمبر (ص) فحش بدهد، قتلش از قبل مشخص است. اینها هم، چنین بودند و اصلاً نیاز به فتوا نبود.

اعدام انقلابی منصور در اول بهمن ۱۳۴۳ رخ داد. شما را چه زمانی دستگیر کردند؟

بنده در ۹ بهمن ماه دستگیر شدم. ابتدا شهید بخارایی دستگیر شد و از کاردتی که در جیبش پیدا کردند، توانستند او را شناسایی کنند. به خانه محمد بخارایی مراجعه می‌کنند و در آنجا از ارتباطات او سؤال می‌کنند و مطلع شدند که با حاج صادق امانی ارتباط دارد. بقیه را نیز دستگیر کردند. من از آن شب به خانه نرفتم، تا اینکه از یک قرار تلفنی که با کسی گذاشتم توانستند من را در محل قرار ملاقات دستگیر کنند. ضداطلاعات هم من را گرفت. بعد از این ماموران تا ۲۱ روز در خانه ما حضور داشتند، چون موفق نشده بودند حاج صادق را بگیرند و می‌ترسیدند ترور دیگری صورت بگیرد. رژیم واقعاً وحشت کرده بود. برخی از افراد دستگیر شده، از زمان ترور هم اطلاع نداشتند، چون کار کاملاً تشکیلاتی بود.

در دادگاه از یکی از ما پرسیدند: «شما چطور از ترور منصور مطلع شدید؟» و پاسخ داده شد: «در خیابان بودم که دیدم ماشین‌ها بوق می‌زنند و چراغ‌هایشان را روشن کرده‌اند و من از این جهت متوجه ماجرا شدم.» جواب برای رئیس دادگاه بسیار سنگین بود. دادگاه ما در اردیبهشت برگزار شد و رژیم طی این مدت به دنبال مرتطبین با ما بود. به عنوان مثال شهید عراقی را بدون اینکه کسی اعتراف بکند و تنها بر اساس حدس و از روی سابقه ایشان در واقعه ۱۵ خرداد دستگیر کردند. در بازجویی‌ها نیز هیچ کس منکر کارهایش نمی‌شد و همه راحت اقرار می‌کردند. برای مثال از شهید امانی پرسیدند: «شما چرا این اسلحه را به محمد بخارایی دادید؟» و ایشان محکم پاسخ دادند: «برای اینکه منصور را ترور کند.» یا عباس مدرسی‌فر خطاب به رئیس دادگاه پاسخ داد که ترور منصور

وظیفه شما بوده است. در کنار دستگیری شاخه نظامی، شاخه سیاسی و فرهنگی را نیز به دلیل ارتباط با ما دستگیر کردند و برای آنها از جمله شهید لاجوردی، شهید صادق اسلامی و توکلی‌بینا یک تا دو سال محکومیت بریدند. در این مرحله شکنجه زیادی در کار نبود.

ما را بیشتر با کابل و باتوم می‌زدند که به هیچ عنوان قابل مقایسه با کمیته مشترک ضدخرابکاری نبود. دادگاه هم که تشکیل شد، رئیس اول آن سرهنگ بهبودی بود که بعدها اعدام شد. دادگاه محاکمه‌ها، اصلاً شباهتی به دادگاه کسانی که قرار بود اعدام شوند، نداشت. همه ما بشاش و خوشحال بودیم و در بعضی مواقع حتی دادگاه را به سخره می‌گرفتیم. در این دادگاه، چهار شهید عزیزمان حکم اعدام گرفتند، اما در دادگاه دوم که صلاحی ریاست آن را به عهده داشت، من و شهید عراقی نیز به لیست اعدامی‌ها اضافه شدیم. صلاحی ادعا می‌کرد که دادگاه اول به ما آسان گرفته است و به خیال خود می‌خواست سخت‌گیری کند. در این دادگاه آیت‌الله انواری به ۱۵ سال، مرحوم حاج احمد شهاب ۱۰ سال و حمید ایپکچی به ۵ سال حبس محکوم شدند، لکن به دلیل فعالیت گسترده علما در بیرون، حکم ما به حبس ابد تغییر یافت. به حکم نیز اعتراض نکردیم.

شما چه زمانی از تغییر حکم اعدامتان مطلع شدید؟

سرهنگ پریور، رئیس کل زندان‌ها بود و ما را خواست. روال این بود که اگر یک نفر می‌خواست اعدام شود، چند نفر دیگر را هم با او می‌خواستند، بعد بقیه را می‌فرستادند و او را نگه می‌داشتند و به او می‌گفتند. شهید عراقی رفت و به پریور گفت که هیچ نیازی به این کار نیست و همه می‌دانند. وقتی شهید عراقی آمد و آن چهار نفر رفتند، متوجه شدم که عفو شده‌ایم. تا شب قبل، از اجرای حکم، اطلاع نداشتیم. البته از صدور حکم در دادگاه دوم تا اجرای آن، ده روز بیشتر طول نکشید. جالب آنکه در هنگام قرائت حکم در دادگاه آنکه می‌لرزید، کسی نبود جز رئیس دادگاه، در بین ما حالت شعفی به وجود آمده بود.

از شب آخری که با شهیدان بودید، تصویری در ذهنتان مانده است؟

آن شب را ما ۱۲ نفر در کنار هم گذرانیدیم. همگی روحیه عالی داشتند و هیچ یک از ما ترس نداشتیم. آن چنان شرایط برای ما عادی بود که مثلاً زمانی که شهداء را برای اعدام صدا می‌زدند، مرتضی نیک‌نژاد داشت مسواک می‌زد که ماموران صدایش کردند. شهید گفت: «بگذارید مسواکم را بزنم می‌آیم.»



۱۳۴۴. شهید محمد بخارایی در دادگاه.



در سال ۱۳۵۰ اعضای مجاهدین خلق از جمله مسعود رجوی، عطایی و موسی خیابانی را نیز به زندان شماره ۳ قصر آوردند. آنها خیلی سعی می کردند با ما همراه شوند، ولی ما آنها را بین خود راه نمی دادیم. تلاششان این بود که طرز فکر ما با آنها یکی شود که ما به همین دلیل با آنها مقابله می کردیم. البته کمی بعد اینها مارکسیست شدند.

در همین زندان مدتی هم شما با مجاهدین خلق مجاور بودید. برخورد آنها با شما که از آنها پیشکوت تر بودید، چگونه بود؟

در سال ۱۳۵۰ اعضای مجاهدین خلق از جمله مسعود رجوی، عطایی و موسی خیابانی را نیز به زندان شماره ۳ قصر آوردند. آنها خیلی سعی می کردند با ما همراه شوند، ولی ما آنها را بین خود راه نمی دادیم. تلاششان این بود که طرز فکر ما با آنها یکی شود که ما به همین دلیل با آنها مقابله می کردیم. البته کمی بعد اینها مارکسیست شدند. تقی شهرام را فراری دادند و گفتند شکست ما به دلیل اعتقاد دینی مان بوده است. کتابشان هم در زندان رسید و ما خواندیم. بعد از تغییر ایدئولوژی مجاهدین، علمای زندان از جمله آقای منتظری و انواری علیه اینها فتوا دادند.

شما از همین زندان بود که آزاد شدید؟

نه، از این زندان نیز ما را به کمیته مشترک ضد خرابکاری بردند. اوضاع آنجا واقعا وحشتناک و زجرآور بود. برای مدت طولانی ما را در بند انفرادی که ابعادش از ۵۰-۶۰ سانتیمتر تجاوز نمی کرد، نگه داشتند که نه امکان خواب بود و نه حتی دراز کردن پا. هر اتفاقی که در بیرون علیه رژیم می افتاد، فشار روی ما بیشتر می شد. بعد از مدتی ما را به اوین انتقال دادند و در آنجا با تعداد زیادی از دوستان مانند آقای بادامچی، هرنیدی، آیت الله هاشمی رفسنجانی در یک بند بودیم که به بند علماء معروف شد. زندان ما ادامه پیدا کرد تا در تاریخ ۱۳۵۵/۸/۲۰ آزاد شدیم و کمی بعد از ما شهید عراقی و ۶۰-۷۰ نفر دیگر هم به طور جمعی آزاد شدند.

شما محکوم به حبس ابد بودید. چه شد که رژیم شما را آزاد کرد؟

می گفتند ما همه کسانی را که برای حکومت اخلاص ایجاد کرده اند یا می خواهند بکنند، شناسایی کرده ایم و دیگر هر عملی علیه رژیم منتفی است؛ به همین خاطر دلیلی ندارد این افراد را که زندانی بودن آنها در خارج از کشور نیز انعکاس

و یا روز آخر که به شهدا ملاقات دادند، به او گفته بودند که برای نجاتش پنج هزار تا لاجول ولا قوه الابالله بگوید. شهید در لحظات آخر با حالت مزاح گفت: «دو هزار تایش را گفته ام، سه هزار تای بقیه رانیز تا مرا می برند می گویم!» حاج صادق امانی نیز در همان حال ما را به آینده امیدوار و توصیه اخلاقی می کرد.

بعد از شهادت آن چهار عزیز ما را به عنوان زندانی عادی به زندان قصر بند ۹ منتقل کردند. در این بند، قاتلان، قاچاقچیان و جانی ها رانگه می داشتند و آن قدر شلوغ بود که شب ها که در می بستند، جا نبود که برخی بخوابند و یا بنشینند، به همین خاطر تا صبح سر پا بودند. قصدشان نیز این بود که روحیه ما را بشکنند، ولی بالاخره به دلیل فعالیت های دوستان در بیرون زندان و تلاش های خودمان، ما را به زندان شماره ۳ که مخصوص زندانیان سیاسی بود، انتقال دادند.

در بند ۹ برخورد زندانیان عادی با ما خیلی خوب بود و احترام ما را نگه می داشتند. قاچاقچی معروفی بود به نام قاسم گریه که آمد و گریه کرد و به ما گفت: «ما برای دنیایمان اینجا هستیم و شما برای آخرتتان.» گاهی اوقات شام و ناهار هممان آنها بودیم. در زندان رسم بر این بود که زندانیان تازه وارد، ابتدا دم در می نشستند و بعد از چندین ماه وارد اتاق می شدند، ولی با تصمیم خود زندانی ها ما از همان روز اول وارد اتاق ها شدیم. این مدت یک سال طول کشید. در زندان شماره ۳ نیز به دلیل آنکه کمونیست ها حضور داشتند، در اذیت بودیم، ولی شرایط از زندان عادی خیلی بهتر بود. با این حال مزاحمت هایی نیز برای ما داشتند. شهید عراقی چندین بار با آنها برخورد کرد و نامه هایی را نیز در این باره به بیرون زندان فرستاد که یکی از این نامه ها پیدا شد و به همین خاطر ۴۰ روز او را به انفرادی بردند. در انفرادی خیلی او را اذیت کردند، به طوری که وقتی برگشت، ۱۰ سال پیرتر، قد رشیدش خمیده و صورت او تکیده و لاغر شده بود و تا مدتی حرف نمی زد.

بعد از آن نیز به زندان برازجان تبعید شد. در ماجرای تلاش جزنی که به اتفاق هفت نفر از همراهانش که دو نفر به نام های سید کاظم ذوالنور و مصطفی خوشدل از مجاهدین خلق بودند، قصد فرار داشتند که برای ایجاد رعب و ترس در زندانیان، همه آنها را اعدام کردند. شهید عراقی و چند نفر دیگر را هم مقصر قلمداد و به برازجان تبعید کردند. به هر حال در طی ۱۳ سال زندان، اتفاقات زیادی برای ما رخ داد.

شما پس از انتقال به زندان شماره ۳ با مارکسیست ها هم برخورد داشتید. برخورد آنها با شما که اقدام مسلحانه کرده بودید چگونه بود؟

مارکسیست ها چندان از مسلمانان انتظار فعالیت مسلحانه با رژیم را نداشتند و جنگ مسلحانه را تنها حق خود می دانستند و برای مبارزان مسلمان ارزشی قائل نبودند، ولی با حضور ما و تعدادی دیگر از مسلمانان، آنها دچار نگرانی بسیاری شدند. همه ما تحت مدیریت شهید عراقی فعالیت می کردیم. واقعا انسان مدیر و مدبری بود. در دوران تحصن برای آزادی شهید نواب صفوی هم مدیریت ما با ایشان بود که به نحو احسن انجام داد. در همان زمان نیز مارکسیست ها با ما دشمنی کردند. در دوران تحصن، یک بار ماموران به ما یورش آوردند و کمک مفصلی به ما زدند، به طوری که مرحوم حاج احمد شهاب به حال مرگ افتادند و آنها از ترس، او را به بیرون زندان و در خیابان منتقل کردند و به اقوامش خبر دادند.

در زندان شماره ۳ نیز ما را خیلی اذیت می کردند. بعد هم ما را به زندان شماره ۴ منتقل کردند. در این زندان شهید عراقی و سایرین را به برازجان تبعید کردند و ما در همان جا ماندیم. بعد نیز ما را به زندان شماره ۱ ضد امنیت که رزم آرا ساخته بود و سه بند داشت فرستادند. این همان زندانی بود که شهید نواب نیز قبلا در همان جا زندانی بود. سه بند دیگر هم به آن اضافه کرده بودند و ما را در بند ۶ که مخصوص حبس ابدی ها بود، قرار دادند.

مناسی ندارد، نگه داریم. ما را صدا کردند و گفتند که وسائلتان را جمع کنید.

موقع آزادی، هیچ تعهدی از شما نگرفتند؟

نه، هیچ. من و یک گروه حدودا بیست نفری بودیم که در آذر آزاد شدیم. بقیه ۶۰ نفری می شدند. عراقی و عسکراولادی و انواری و حیدری و ... را در ۱۴ بهمن آزاد کردند.

در سال ۵۵-۵۶ فعالیت سیاسی می کردید؟

ارتباط داشتیم، ولی فعالیت های سیاسی کم شده بودند، تا زمانی که رشیدی مطلق مقاله ای نوشت. واقعا نمی دانم قضیه چه بود؟ انگار خودشان دوباره آتشی روشن کرده باشند. شاید شاه می خواست تیر آخر را بزند و پرونده بسته شود.

برای شما که نزدیک به ۱۳ سال در زندان به سر بردید، خانواده چه نقشی ایفا کرد؟

در آن برهه من سه فرزند داشتم که تمام وظیفه نگهداری و پرورش اینها بر عهده همسرم بود. همسر بنده دختر حاج امیر پاکتچی، از بزرگان بازار بود که به تقوا و تدین شهرت داشت و خانم من نیز که از ایمان پدرش بهره های فراوانی برده بود، در این دوران با صبوری، شرایط را تحمل و امور را اداره می کرد. البته سرپرستی بچه های من و شهید حاج صادق بر عهده حاج آقا سعید و حاج آقا هادی امانی، برادرهایم بود، چون همه ما با هم در یک حیاط به صورت مشترک زندگی می کردیم. خانواده ما هیچ زمانی گله نکردند و در تمام این مدت، حامی ما بودند. نفرت از طاغوت آن چنان در بین ما زیاد بود که به این مسایل فکر نمی کردیم و هدفمان تنها مبارزه با رژیم و براندازی آن بود و اگر همین الان به سال های مبارزه برگردم، دوباره همین مسیر را طی می کنم و هیچگونه پشیمانی نسبت به کارهایم ندارم.

از ملاقات هایتان هم خاطره ای را در ذهن دارید؟

اولین ملاقات مربوط به قبل از اجرای حکم بود که از پشت پنجره و به اندازه چند کلمه انجام گرفت، اما در زندان عادی ملاقات های بهتر و بیشتری صورت گرفت.

در زندان بحث علمی هم داشتید؟ چه دوره هایی را گذراندید؟

ادبیات عرب، صرف و نحو، مبادی العربیه که چهار جلد بود، از نظر فقه و کتاب شرح لمعه، اصول معالم، اصول مظفر، منطق مظفر، انگلیسی هم یک دوره اسنشل و دستور زبان به طور کامل و ...

مدرکی به شما ندادند؟

خیر، در زندان مدرک نمی دادند. ما با آقای احمدزاده که خیلی علاقمند بود، منطق می خواندیم و با سید نورالدین طالقانی، تفسیر مجمع البیان می خواندیم.

چرا بعد از انقلاب مسئولیتی را نپذیرفتید؟

من کار و زندگی به هم ریخته ای داشتم. گفتم که بقیه هستند و کارها را انجام می دهند. برادرم حاج آقا سعید، بیشتر در عرصه بود. مثلا در زمان انقلاب در زیرزمین خانه مان اسلحه داشتیم، جوانان می آمدند، مقداری به آنها آموزش می دادیم. این قبیل کارها که تمام شد، برای کاندید شدن برای کمیته امور صنفی، حاج آقا سعید گفتند: «شرکت کن.» و من گفتم: «نه شما خودت شرکت کن.» با او مشورت می کردیم، ولی مسئولیت مستقیم داشتیم.

اگر بازگردیم به سال ۴۲، آیا باز هم همین مسیر را می روید؟ آیا از اینکه بخش زیادی از زندگی شما در زندان گذشته است، پشیمان نیستید؟

نه، این چه حرفی است؟ نمی دانید مملکت چه وضعی داشت. خانه ما در کوچه گذرقلی بود یک باغچه بود که مال یک عرق فروش بود و جاهل های محل همیشه آنجا بودند و مزاحم زن و بچه مردم می شدند. سر کوچه ما، عرق فروشی و شیرکشی خانه بود و عصرهای جمعه، همه کارگرا هست می کردند و توی کوچه ها و خیابان ها، در کافه های لاله زار، هر شب دعوا و چاقو کشی بود و ... اوضاع بدی بود. در اثر این کوشش ها و شهادت طلبی ها به اینجا و شرایط امروز رسیده ایم. ■



افراد ۴۰ سال به بالا حق نماز خواندن داشتند...

«روایات و لطایفی از ربع قرن مبارزه و زندان» در گفت و شنود
شاهد یاران با حجت الاسلام و المسلمین شیخ جعفر شجونی

• درآمد

حجت الاسلام شجونی از آن دسته از مبارزینی است که به کرات به زندان افتاد و حضور او همواره، نشاط را برای مبارزین به ارمغان می آورد و فضای کسالت بار زندان در برابر شوخ طبعی او رنگ می بخشد. از ۲۵ بار رفت و آمد وی به زندان می توان شور مبارزاتی او و سهل بودن مشکلات زندان در برابر نگاهش را فهمید، شوری که همچنان ادامه دارد و در زمان انجام این مصاحبه، گویی در برابر جوانی انقلابی نشسته بودیم.

اولین زندان من با شهید نواب صفوی بود و در سال ۱۳۳۴ آزاد شدیم. علت آن هم این بود که من در قم یک اعلامیه خطی نوشتم و با چهار نفر هم عهد شدیم که همدیگر را لو ندهیم. اعلامیه به خط من نوشته شده و مضمون آن این بود که قیام خواهیم کرد و کسانی را که نواب صفوی را خلع لباس کرده اند، ترور خواهیم کرد. بعد از پنجاه و چند سال، اخیراً، اعلامیه دستی خودم را در یکی از کتاب های سیاسی پیدا کردم، برایم خیلی جالب بود؛ ولی یادم هست که یکی از آن چهار نفر، مرا لو داد.

او ظاهرًا شما را لو نداده بود و فقط گفته بود که اول نام او "ش" است.

بله، نگفته بود شجونی، چون ما تعهد کرده بودیم که اسم ما را نیاورند، ولی به آن رئیس آگاهی شهربانی «کامکار» که خیلی استاد بود، گفتند که این اعلامیه نوشته یک آقای است که اول نامش «ش» است. او هم در مدرسه فیضیه آمده بود و دنبال اسم «ش» دار می گشت و دید که شلوغ ترین «ش» ها، شجونی است. به من گفت: «آقای شجونی! شهربانی ۲۰ دقیقه با شما عرضی دارد.» و این ۲۰ دقیقه شد ۷۵ روز. همان "ش" او ما را گرفتار کرد و ساواک پی برد.

در این دستگیری در زندان چه گذشت؟

ما را دستبند زدند و آوردند به راه آهن قم تحویل دادند. از آنجا ما را آوردند راه آهن تهران که آن موقع فرمانداری نظامی هم بود. بعد ما را بردند به باغ شاه و از آنجا آوردند به حضیره القدس که فرمانداری نظامی بود. زمانی که ما را از قم تحویل راه آهن دادند، حکومت نظامی بود. از قضا من شب در مسجد قم بودم که دیدم سید عبدالحسین واحدی در حال دعاست. دست مرا به پهلوی خود برد و نشان داد که اسلحه است و سپس گفت: «مظفرعلی نتوانسته حسین اعلا را بزند. ما می خواهیم پیمان بغداد را از بین ببریم، ولی متأسفانه نشد. من خودم اسلحه را برداشتم که به اهواز بروم تا هنگامی که او از قطار پیدا شد، او را برزنم.» متأسفانه در اهواز ایشان را گرفتند و بعد

مهاجرانی به کشورهای اسلامی و برای سران اسلامی ببرد؟ تو این کار را انجام بده.» آقای مهاجرانی واعظی که الان در لندن است، افتخار می کرد که فرح او را به پاریس دعوت کرده و برای دخترش، خطبه عقد خوانده است. آنها از این طریق آنها سعی داشتند مرا جذب کنند و پیشنهادهای مختلفی برای دادن زمین، جنگل و مزرعه می دادند و می خواستند من فعالیت های انقلابی دست بردارم، ولی بالاخره، من انتخاب کردم که در خدمت امام باشم، در حالی که وضعیت خانه ما هم درست نبود و در وضعیت سختی بودیم و اهل سهم امام هم نبودیم و شرایط

ما را در زیرزمین حضیره القدس شکنجه کردند. سرگرد عمید که در هنگام انقلاب کشته شد، ما را در آنجا مورد بازجویی و شکنجه قرار می داد. خدا می داند که چقدر ما را شکنجه کرد. تمام بدن من سیاه و لباس در بدن من پاره پاره شده بود. فحش های رکیکی هم می داد. آنجا دو تا اتاق تو در تو بود که پنجره هایش را کنده بودند. دی ماه و یخبندان بود و به ما غذا هم نمی دادند.

اقتصادی ما سخت بود. فقط یک بار که من در زندان بودم، ظاهرًا آقای هاشمی رفسنجانی مبلغ ۲ هزار تومان و یک بار دیگر هم یکی دیگر از مبارزین، یک شانه تخم مرغ به منزل ما فرستاده و اصرار هم کرده بودند که نگویید من اینها را فرستاده ام. بعد که من از زندان بیرون آمدم، خواستم آنها را پس بدهم، اما قبول نکردند. بنابراین کمک هایی که به ما شد، در همین اندازه بود و خانواده ما هم قانع بودند. اولین دستگیری شما مربوط به چه زمانی است؟

ضمن معرفی خود، بفرمائید که چگونه وارد مبارزه شدید؟

در سال ۱۳۱۱ در فومن متولد شدم، در ۱۳۲۲ و دو سال بعد از فرار رضاخان، پدرم از دنیا رفت و سه سال بعد به قم رفتم و طلبه و شاگرد شدیم. با آیت الله هاشمی رفسنجانی مباحثاتی داشتیم. با آقای قربانی نیز که الان امام جمعه رشت است، هم مباحثه بودیم. من جنسای روی مبارزات پدرم که علیه رضاخان و عمامه برداری ها بود، به مبارزه کشیده شدم. در آن زمان حدوداً ۳۰، ۴۰ تا منبری در فومن و اطراف آن بودند که عمامه همه را برداشتند، ولی عمامه پدر ما را نتوانستند بردارند. علاوه بر راه پدر، اندکی هم نفس شهید نواب صفوی به ما خورد. بعدها هم مبارزات امام باعث شد که ما به امام پیوستیم.

اولین سخنرانی من در سال ۱۳۳۱، علیه حزب توده و در میتینگی بود که در قم انجام دادیم. هنوز مصدق سر کار بود و یک سال بعد بود که سقوط کرد. قبل از آنکه آیت الله بروجردی از دنیا برود، من جلوی خان مسجد شاه هم منبر می رفتم و پرونده های آن هم هست. از سال ۳۷ تا ۴۰، سه سال پشت سر هم، در ماه رمضان ها، در جلوی مسجد شاه (امام) سخنرانی داشتم و جمعیت زیادی هم در آنجا حضور پیدا می کردند. در مدرسه صدر هم سخنرانی هایی داشتم و از آنجا بود که ما شهرت یافتیم و حرکت ما آغاز شد. اما با ارتحال آیت الله بروجردی و آمدن امام بود که دیگر ما بی علم، جوش نمی زدیم. من این را به امام هم گفتم که ما دیگر بی علم جوش نمی زنیم. در زمان آیت الله بروجردی، همه به ما می گفتند: «چرا حالا که همه دنبال آیت الله بروجردی هستید، شما دنبال نواب صفوی هستید؟»

شما چند بار زندان رفته اید؟

به طور قانونی ۱۹ بار، ولی کلاً ۲۵ بار زندان رفتم. آنها بارها قصد داشتند ما را بخرند، ولی من در جواب می گفتم که من غلام اباعبدالله (ع) هستم و نمی توانم. یا مثلاً می گفتند: «ما به تو گذرانم بین المللی می دهیم، قرآن آریامهر را چرا

در سال ۴۲ که امام به قم آمده بودند، آقای خلخالی به ما گفت که امام خیلی دوست دارد شما را ملاقات کند و امام را زیارت کردیم. آقای صانعی پاکتی را به من داد که مبلغ مختصری پول در آن بود. من مجدداً رفتم و این پاکت را خدمت امام دادم، ولی ایشان گفتند که این چیزی نیست، پول بنزین است. این اولین دیدار من با امام بود.

بعد هم رفتیم منزل آیت‌الله بهبهانی. شب ریختند در منزل ما، مرا گرفتند و بردند قزل قلعه. در آنجا دیدیم که آیت‌الله طالقانی را هم دستگیر کرده‌اند. شیخ نهاوندی را هم که در تهران واعظ بود، دستگیر کرده بودند. بعد ۶۰-۷۰ تا روحانی دیگر بودند مثل آقا شیخ جعفر خندق‌آبادی، مرحوم آقای هسته‌ای، شیخ محمود صالحی، آقای شاه عبدالعظیمی و...

رژیم اینها را از منزل آیت‌الله شیخ محمد قزوی کاشانی گرفته و جمع کرده بود تا توضیح دهد این رفتارندوم چیست و اصلاحات ارضی یعنی چه؟! به هر حال یک مدتی ما آنجا بودیم. ما را شب سوم بهمن ۴۱ گرفتند. ۶ بهمن رفتاندم داشتند. بعد نخست‌وزیر اسدالله اعلم می‌گفت: «مخالفین ما در بیان افکارشان آزادند.» ما هم در زندان مسخره می‌کردیم که آره چقدر آزادند؟! ما را سوم گرفته‌اند، در حالی که می‌خواهند ۶ بهمن رفتاندم برگزار کنند و از این طرف می‌گویند که مخالفین آزادند.

از زندان قزل قلعه خاطره‌ای دارید؟

قزل قلعه متأسفانه تغییر یافت. قزل قلعه، قلعه‌ای بود که در زمان میرزا آقاسی و زمان شاهان گذشته طلاها را آنجا می‌گذاشتند، ولی شده بود زندان و سلول داشت. آیت‌الله سعیدی، آیت‌الله ربانی شیرازی، آیت‌الله شیخ جعفر سبحانی که مدرس بود، همه اینها را گرفته و آورده بودند آنجا. ایشان برای اینکه بفهماند که او هم آمده، چون در قم که به ما درس می‌داد، به «آلا تری» که می‌رسید، به جای اینکه بگوید: «نمی‌بینید؟» می‌گفت «کوری؟!»، همه می‌دانستند که «آلا تری» از اصطلاحات ایشان است. ایشان را برده بودند به سلول انفرادی و برای اینکه به دیگران بفهماند که او را هم گرفته‌اند، در زندان فریاد می‌زد و می‌گفت:

می‌روند و شما دنبال نواب صفوی رفته بودید. چرا شما را برای بازجویی به «حضیره‌القدس» که عبادتگاه بهایی‌ها بود، بردند؟

حضیره‌القدس بهایی‌ها در آن زمان که آقای فلسفی در مسجد شاه علیه بهایی‌ها صحبت کرد، توسط ملت گرفته شد و بعد از اتفاقاتی، سرانجام به دست دولت و فرمانداری نظامی افتاد. الان حوزه هنری آنجاست. همزمان با سخنرانی آقای فلسفی در مسجد شاه، علیه بهایی‌ها، من هم در مسجد وکیل شیراز (گروه حزب برادران) علیه بهایی‌ها صحبت می‌کردم. با اینکه محله شمشیرگرهای شیراز، مرکز بهایی‌ها بود، ۳۰ شب ماه رمضان را در آنجا صحبت کردم و کتاب اقدس و ایهام و بیان را نیز داشتم. هر شب حدود ۲۰ آیه از مخرافات آنها را برای مردم می‌خواندم و مردم هم می‌خندیدند.

این فعالیت شما با انجمن حجّتی هم ارتباطی داشت؟

نه مبارزات من علیه بهایی‌ها به این شکل بود که عرض کردم و آقای حلبی، سبک مبارزات دیگری داشت. یک بار رئیس سابق فرمانداری نظامی بعد از اتمام یکی از زندان‌هایم به من گفت: «زن و بچه‌هایت مریض هستند و حالا هم که داری تعهد می‌دهی که برگردی. بهتر است دست از این کارها برداری و مثل آقای حلبی مبارزاتی داشته باشی» گفتم: «مبارزات آقای حلبی با عده‌ای از دهاتی‌های بهایی در دهات‌های کاشان و... است و من این طور مبارزه با بهایی‌ها را دوست ندارم و علاقمندم که با افراد سرشناس و بزرگ بهایی‌ها، مبارزاتی داشته باشم؛ مثل هویدا، وزیر کشاورزی، دکتر شاه، تیمسار سمیعی.» این ۴ نفر را که نام بردم، او گفت: «زودتر تعهد بده و برو.» تعهد دادم و بیرون آمدم. این چندمین تعهد من بود و خود سرهنگ گفت: «به‌رغم تعهداتی که می‌دهی، باز هم کار خودت را انجام می‌دهی.»

از ورود حضرت امام خمینی (ره) به عرصه مبارزه صحبت بفرمائید؟

در سال ۱۳۴۰ که آیت‌الله بروجردی از دنیا رفت و امام طلوع کرد، ما دیگر تابع امام شدیم. اعلامیه‌های امام علیه رفتاندم سال ۴۱ بود و ما هم علیه رفتاندم راهپیمایی و اعتراض کردیم. در همین خیابان ۱۵ خرداد جایی است به نام سرپولک که روبه روی خانه آیت‌الله بهبهانی بود. ما دسته‌جمعی رفته بودیم منزل آیت‌الله خوانساری و از آنجا هم آمدیم. در خیابان، یکی ما را سوار دوشش کرد و ما هم بین جمعیت فریاد می‌زدیم: «رفتاندم مخالف قانون است، رفتاندم مخالف اسلام است.» غوغایی به پا شد.



به فرمانداری نظامی که همان حضیره‌القدس بهایی‌ها بود، منتقل کردند. تا زمانی که تیمور بختیار روی کار آمد و او را مسعود هجوم زبانی قرار داد و به مادر او بی‌احترامی کرد و فحش داد و سید عبدالحسین هم عصبانی شد و مرکب‌دان را برداشت و پرت کرد به سمت بختیار و گفت: «مادر من فاطمه زهرا (س) است.» او هم کشور را باز کرد و اسلحه‌اش را درآورد و عبدالحسین را همان جا زد و کشت، بعد در روزنامه‌ها نوشتند که او می‌خواست از راه اهواز به عراق فرار کند که از پشت به او تیر خورد. اینها دروغ گفته بودند.

ما را هم در زیرزمین حضیره‌القدس شکنجه کردند. سرگرد عمید که در هنگام انقلاب کشته شد، ما را در آنجا مورد بازجویی و شکنجه قرار می‌داد. خدا می‌داند که چقدر ما را شکنجه کرد. تمام بدن من سیاه و لباس در بدن من پاره پاره شده بود. فحش‌های رکیکی هم می‌داد. آنجا دو تا اتاق تو در تو بود که پنجره هایش را کنده بودند. دی ماه و یخبندان بود و به ما غذا هم نمی‌دادند. یک بخاری زغال‌سنگی داشتیم، اما جیره زغال‌سنگ هم نمی‌دادند. آنجا واقعا از سرما یخ می‌کردیم. چند تا توده‌ای هم آنجا زندانی بودند، شهید نواب صفوی را هم آنجا بازجویی کردند و به لشکر دو زرهی بردند، ولی ما در آنجا ۳۰-۴۰ نفر در دوتا اتاق بودیم که هیچ کدام پنجره نداشت.

البته یک استواری در آنجا بود که مسلمان و آدم خوبی بود، آخرهای شب یک پتو می‌آورد و روی من می‌انداخت. یک کاسه آش کوچک هم برایم می‌آورد. من سه هزار و ده شاهی پول داشتم که دادم به یک سرباز و گفتم یک تکه لوش و یک کمی پنیر برایم بگیر که رفته و دو تا لوش و یک ذره پنیر خرید و لای روزنامه گذاشت و آورد و به من داد. بعداً فهمیدند و این سرباز را به قصد کشت زدند که چرا برای زندانی روزنامه آورده‌ای؟!

آنجا هیچ وسیله‌ای و دستمالی نبود که ما بدن خونی خود را پاک کنیم. روی تمام در و دیوار و مستراح آنجا، آثار پنجه‌های خونی بود، یعنی شکنجه شده‌ها دستشان را به بدنشان می‌مالیدند و می‌مالیدند به دیوار. یک روز روزنامه‌ای را آوردند و جلوی ما زدند و گفتند: «بفرمایید! این هم رهبران شما.» دیدیم بله، نواب صفوی و خلیل طهماسبی و محمد واحدی و مظفرعلی ذوالقدر را اعدام کرده‌اند.

بعد از ۷۵ روز ما را بردند دادستانی نظامی. تیمسار «آزموده» بود، تیمسار «کیهان خلیل» بود، سرهنگ «وزیری» بود که مثل ریگ به ما فحش ناموسی می‌داد. من آن روز طلبه جوانی بودم و حدود ۲۱ سال سن داشتم. الان هم ۵۳ سال از آن جریانات گذشته است. سرهنگ وزیری لیه تیز حرف‌هایش این بود که مردم دنبال آقای بروجردی



فصلی از زندانیان سیاسی در زندان قزل قلعه

ما در طول تاریخ مبارزه، اسیر و گرفتار کمالی بودیم و علت این زندان رفتن‌ها هم عمدتاً به خاطر همان اعلامیه‌هایی بود که می‌نوشتیم و پخش می‌کردیم. کمالی با اینکه مدرک تحصیلی نداشت، زندانی‌ها در زندان به او آقای دکتر می‌گفتند.

در تابستان ۵۷، من مجدداً در زندان ساواک بودم. علت هم این بود که مجلسی در منزل ما برگزار شده بود و مبارزین بسیاری آمده بودند. آقایان بهشتی، مطهری، اردبیلی، موحدی کرمانی، مهدوی کرمانی، شاه‌آبادی و ... حدود ۱۲۰ نفر آن روز در خانه ما بودند. آقای بازرگان در آن جلسه اعتراض کرد که: «چرا شما اعلامیه می‌دهید؟ چرا آن آقای که به درخت سیب تکیه داده اصرار دارد که باید شاه برود؟ مگر شاه می‌رود؟ اگر شاه برود، امریکا هم می‌رود و چنین چیزی غیرممکن است. بهتر است یک نفر نزد آقا برود و از ایشان بپرسد که تا کجا می‌خواهد برود؟»

منظورش امام بود که در پاریس بودند. همه از این تعرض ناراحت شدند. من که صاحبخانه بودم و ناهار می‌دادم، پاسخ او را دادم، اما آقای بازرگان مخالفت کرد و گفت که شاه باید بماند و سلطنت کند. این حرف را اولین بار در آنجا زد؛ اما اغلب دوستان در خانه ما اعلامیه تندری را نوشتند و علاوه بر ۱۲۰ نفری که حضور داشتند، امضای دیگران هم جمع شد که شاه باید برود. روی هم حدود ۱۶۰ امضا شد.

بعد از ظهر بود و من به حمام رفته بودم که سربازها با سر نیزه آمدند و مرا دستگیر کردند و حدود ۱ ماه در زندان ساواک بودم، اما خوشحال بودم، چون عظمت ساواک ریخته بود و در صحبت‌هایشان بوی فرار می‌آمد و من به چشم خوردم ترس و ذلت آنها را می‌دیدم. از غندی که به او منوچهری می‌گفتند، به من حدود ۲۴ نوع گذرنامه را نشان داد و گفت که پسرم الان در لندن درس می‌خواند و من هم نزد او می‌روم. آنهایی که از من بازجویی کرده بودند، کاملاً مشخص بود که در حال فرارند. منوچهری همین طور که با من حرف می‌زد، گفت: «آن آقا به شما سلام می‌کند.» نگاه کردم و دیدم کمالی است. بی‌اعتنایی کردم و تعبیر لعنتی را برای او به کار بردم؛ اما دیگر ابهت آنها ریخته بود و کاری با ما نداشتند. من آنجا ذلت ساواکی‌هایی که ما را شکنجه می‌کردند و ما از ترس به اینها عزت و احترام می‌کردیم و الکی به اینها دکتر و مهندس می‌گفتم، دیدم. از آن یک ماهی که زندان بودم، خیلی خوشم آمد.

شکنجه گران خود را بعدها نیز دیدید؟

بله، در همان ماجرا منوچهری گفت پسرم در لندن است و عاقبت هم رفت لندن. در پاریس که خدمت امام بودیم، یک روز از امام پرسیدم: «کسی می‌خواهد بروید ایران؟» ایشان فرمود: «چهار پنج روز دیگر.» آقای به اسم رضایی امیرانسی، آهن فروش و اهل ورامین بود و زن و بچه‌اش در لندن بودند. گفت: «بیا این دو سه روز را برویم آنجا.» از خدا خواسته، گفتم باشد. بلیت گرفت و دو سه روز رفتیم لندن. آقارضا یک ماشین بنز دو در داشت. یک روز در خیابان‌های لندن می‌گشتیم، من منوچهری شکنجه‌گر را آنجا دیدم. گفتم: «آقارضا نکه دار.» گفت: «کجا؟ چرا؟» گفتم: «این شکنجه‌گر ساواک است که فرار کرده. بایست بزنیم او را بکشیم، بعد برویم.» گفت: «مگر به همین مفتی‌ها می‌شود اینجا از این کارها کرد؟» و گاز داد و رفت. دانشجوهای فهمیده بودند که من منوچهری را در نوفل لوشاتو دیده بودم، آمده بودند و می‌پرسیدند: «منوچهری چه شکلی است؟ چه لباسی داشت؟ چه جور کیفی دستش بود؟»

در هر حال برای رسیدن به پیروزی خیلی رنج کشیده شد که متأسفانه گاهی قدر این زحمات را نمی‌فهمیم و کارهای عجیب و غریبی می‌کنیم. ■



هم بردند و آویزان کردند و زدند که چرا نماز خواندی؟ سختگیری‌های عجیبی می‌کردند.

بعد هم همان طور که اشاره کردم مسئله جاسوسی بود. به ما می‌گفتند اگر برایمان جاسوسی کنی، به تو اتاق بهتری می‌دهیم، چون اتاق‌ها بد و بدتر و خوب و خوب‌تر بودند. همه جور اتاقی داشتند. به آنها می‌گفتم: «اگر جاسوسی بلد بودم، همان بیرون زندان این کار را می‌کردم که گیر شماها نیفتم. ما را آورده‌اید داخل زندان که برایتان جاسوسی کنیم؟ ما نوکر امام حسین (ع) هستیم. نوکر امام حسین (ع) جاسوس نمی‌شود.» آنها هم چند تا فحش آب نکشیده نثارمان می‌کردند. خلاصه وضعیت بدی بود. شاعر عرب شعر زیبایی دارد که معنی آن تقریباً این می‌شود:

«به من گفتند: تو را زندانی کردیم، گفت: چه باک! چه کسی دیده است که شمشیر در غلاف نرود؟ حبس اگر

رئیس زندان سیاسی قصر، سرهنگ زمانی بود. او با آنکه اهل سنت بود و ما تصور می‌کردیم که به این دلیل از ما نسبت به نماز و به خصوص نماز سر وقت باید مقیدتر باشد، اما در آن زندان، کسی حق نماز خواندن نداشت، مگر افراد از ۴۰ سال به بالا! و اگر کسی زیر ۴۰ سال داشت و می‌خواست نماز بخواند، باید می‌رفت و پرسشنامه پر می‌کرد.

برای جرم ناشایست نباشد، خانه دوم خوبی برای آدمی است، چون زندانی مثل کعبه است. کعبه هیچ‌گاه به دیدار کسی نمی‌رود و این دیگرانند که به دیدار او می‌آیند. به واقع خود من هم معتقدم حبس فقط ظاهرش بد است، در حالی که جای واقعاً خوبی است. انسان در آنجا با آدم‌های منحصراً به فرد و دلوری آشنا می‌شود. بهترین دوستان من کسانی هستند و بودند که از زمان فدائیان اسلام با هم در رنج و مبارزه و حبس بودیم و بعد مؤتلفه یا روحانیت قهرمانی که از دستگاه نمی‌ترسیدند و همه جور رنجی را تحمل می‌کردند.

ماجرای برخورد شما با کمالی در زندان چه بوده است؟

«الا تری، کوری؟» و ما فهمیدیم که استاد سبحانی را هم گرفته‌اند.

ماجرای اولین دیدارتان با امام چه بود؟

در سال ۴۲ که امام به قم آمده بودند، آقای خلخالی به ما گفت که امام خیلی دوست دارد شما را ملاقات کند و امام را زیارت کردیم. آقای صانعی پاکتی را به من داد که مبلغ مختصری پول در آن بود. من مجدداً رفتم و این پاکت را خدمت امام دادم، ولی ایشان گفتند که این چیزی نیست، پول بزنین است. این اولین دیدار من با امام بود و من خاطره‌ای را از سال ۳۱ که در یک تظاهرات علیه حزب توده سخنرانی کرده بودم، تعریف کردم. امام فرمودند: «بله، شنیده بودم.» من یک شوخی با امام کردم و گفتم: «ما از شما انقلابی‌تر هستیم. شما یک سال است که مبارزات خود را شروع کرده‌اید، ولی من ۱۰ سال پیش، مبارزات خود را شروع کردم.» امام هم خندیدند.

یک بار این خاطره را بر منبر در شهرستانی گفتم، ولی روز بعد، روزنامه «سلام» مطلبی را با این عنوان که: «من انقلابی‌تر از امام هستم.» چاپ کرد، در حالی که من منظورم این نبود. من قبلاً به امام گفته بودم که خوشحالم که دیگر بی‌علم جوش نمی‌زنم، چرا که قبل از قیام شما، ما با شهید نواب صفوی بودیم و به‌طرز فجیعی ما را متهم می‌کردند که چرا حالا که همه دنبال آقای بروجردی هستند، شما دنبال نواب صفوی می‌روید؟ ولی الان خدا را شکر می‌کنم که علم شایسته‌ای به نام آیت‌الله خمینی هست. در هر حال این نهضت ادامه پیدا کرد تا به پیروزی رسید.

شما در طول نهضت امام چندین بار به زندان افتادید، این زندان‌ها چگونه بود و آیا تفاوتی نیز با یکدیگر داشتند؟

زندان‌ها در فصول و مقاطع مختلف با هم تفاوت داشتند. یک وقتی زندان‌ها در دست شهربانی بود و ماها آزادی بیشتری داشتیم. مثلاً با آیت‌الله طالقانی و مرحوم بازرگان و دیگران که بودیم، واقعاً نه شکنجه‌ای بود و نه اذیتی و ما برای خودمان آقای می‌کردیم و منبر سیاسی هم می‌رفتیم! ولی در مقاطع بعدی که ساواک، مقتدر شد، زندان‌ها انفرادی شدند و از نظر ملاقات، عبادات و نمازخواندن، محدودیت‌های زیادی را ایجاد کردند و لذا زندان، هم از نظر متراژ و وسعت و هم از نظر نداشتن آزادی‌های کوچکی مثل دست دادن زندانی‌ها با هم یا ورزش و نرمش، بسیار محدود شد. قبل از آن ما می‌توانستیم فوتبال کنیم و گاهی هم به آیت‌الله طالقانی می‌گفتم که برایمان ششوتی بزنند، اما بعدها وقتی در حیاط زندان کمی نرمش می‌کردیم، نگهبان‌ها از روی پشت‌بام سوت می‌زدند و می‌گفتند که مامورین بریزند و ما را متفرق کنند و می‌گفتند که اینها دارند تمرین جودو می‌کنند! هر چه ساواک قوی‌تر و شکنجه‌ها سنگین‌تر شدند، زندان‌ها سخت‌تر شدند.

از همه بدتر سال‌های ۴۳، ۴۲ بود که رئیس زندان سیاسی قصر، سرهنگ زمانی بود. او با آنکه اهل سنت بود و ما تصور می‌کردیم که به این دلیل از ما نسبت به نماز و به خصوص نماز سر وقت باید مقیدتر باشد، اما در آن زندان، کسی حق نماز خواندن نداشت، مگر افراد از ۴۰ سال به بالا! و اگر کسی زیر ۴۰ سال داشت و می‌خواست نماز بخواند، باید می‌رفت و پرسشنامه پر می‌کرد و بعد می‌گفتند باید تحقیق کنیم و ببینیم اگر سابقه نمازخواندن داری، اجازه می‌دهیم نماز بخوانی و از این قسم سختگیری‌ها زیاد داشتند.

آنها با کوچک‌ترین بهانه‌ای زندانی را می‌بردند و برهنه می‌کردند و با باتوم به بدنش می‌زدند. در آنجا آیت‌الله ربانی شیرازی بود، آقای کلاتر بود. خیلی‌ها بودند که اسامی آنها یادمانده. آقای موسوی گرمارودی را بارها بردند و زدند که چرا نماز خواندی؟ مرحوم آقای قدسی مشهدی بود که از دوستان آیت‌الله خامنه‌ای بود. او را



هیچ کس از جانب من لو نرفت...

« کمیته مشترک، زندان قصر، زندان اوین و منافقین » در گفت و شنود

شاهد یاران با حجت الاسلام و المسلمین محسن دعاگو

شکنجه‌های هولناک و مستمر، مقاومت بسیاری را در هم می‌شکست و موجب گرفتار آمدن جمع کثیری در جنگال دژ خیمان شاه می‌شد، حجت الاسلام دعاگو اما، به‌رغم تحمل آخرین شیوه‌های شکنجه و بیماری و درد و رنج ناشی از شکنجه‌های وحشیانه، با ایمان و هوشمندی فراوان توانست اطلاعات ارزشمند خود را حفظ کند. این گفتگو شرحی از این پایداری‌هاست.

درآمد

حاج غلامحسین محمدی و دیگری قربانی بود. آنها از مبارزان خوش فکری بودند که در سخنرانی‌هایم شرکت می‌کردند و ما با هم ارتباط خانوادگی برقرار کرده بودیم. با اعلام آمادگی این دو نفر، از رضازاده برای آنها نامه گرفتم و آنان را به سوریه فرستادم تا با جلال‌الدین فارسی تماس بگیرند و از طریق ایشان برای آموزش‌های چریکی به جنوب لبنان اعزام شوند. یک نفر از این آقایان موفق نشد ایشان را پیدا کند و نفر دیگر پس از طی آموزش چریکی به ایران بازگشت.

در همین ایام یکی از دوستان مشهدی‌ام، به نام جواد خجسته، به تهران آمد و به من گفت: «تصمیم دارم افرادی را از راه زمین به لبنان بفرستم». علت را پرسیدم. ایشان جواب داد: «برای طی دوره تعلیمات چریکی و آموزش‌های نظامی». گفتیم: «این کار بسیار خطرناک است». آقای خجسته اصرار زیادی برای انجام این کار داشت و حتی از من خواست اگر افرادی را برای اعزام دارم، به او معرفی کنم. او هیچ برنامه روشنی برای این اقدام نداشت و با کسی هم در آنجا آشنا نبود. او تصمیم داشت این افراد را به خارج از کشور بفرستد تا خودشان جایی را برای آموزش چریکی پیدا کنند و تعلیمات لازم را ببینند. به او پیشنهاد کردم که اگر چنین افرادی را سراغ دارد، آنها را به من معرفی کند تا به جنوب لبنان بفرستم. روش من این بود که افراد را برای زیارت سوریه با هواپیمای این کشور می‌فرستادم. از آنجا به وسیله رابطی به لبنان می‌رفتند و پس از طی تعلیمات نظامی، بدون اینکه کسی از جریان آگاهی پیدا کند، به ایران برمی‌گشتند.

پس از استقرار در قم، آقای هاشمی رفسنجانی و بعضی از دوستان، در ماه مبارک رمضان برنامه سخنرانی در جنوب شهر تهران و جاهای دیگری را برای من پیش‌بینی کردند. خانواده‌ام در ایام ماه مبارک رمضان از قم به مشهد رفته بودند و من قرار بود در این مدت در تهران سخنرانی کنم. یک شب تصمیم گرفتم برای آوردن وسایل و کتاب‌هایم به قم بروم. سوار اتومبیل کرایه‌ای شدم. در بین راه اتومبیل هیلمنی که از طرف مقابل حرکت می‌کرد، با پیکانی که سرنشین آن بودم، تصادف کرد و اتومبیل ما واژگون شد. یک انگشت دست من در اثر این تصادف قطع شد و انگشت دیگرم نیز از چند

معرفی آقای رضازاده افرادی از ایران به قصد زیارت راهی سوریه می‌شدند و در آن‌جا با آقای جلال‌الدین فارسی ارتباط برقرار می‌کردند و از طریق ایشان به جنوب لبنان می‌رفتند و پس از گذراندن دوره آموزش نظامی در آنجا، به ایران برمی‌گشتند. آقای رضازاده با راهنمایی و هماهنگی جلال‌الدین فارسی، از دعا‌های صحیفه سجادیه، کد رمز استخراج کرده بود و آن را در بالای نامه‌هایش به ایشان می‌نوشت. آدرس جلال‌الدین فارسی در دمشق چنین بود: «دمشق، سوق‌الخياطین، السيد مصطفی جحا، السيد جلال». حامل نامه وقتی به سوریه می‌رسید، با همان آدرس، ایشان را پیدا می‌کرد و از طریق وی به لبنان می‌رفت. ما در تدارک نوعی مبارزه مسلحانه بر ضد نظام شاهنشاهی بودیم. می‌دانستیم که سرانجام، مبارزه در مرحله‌ای منجر به درگیری مسلحانه خواهد شد و باید افرادی آماده باشند تا در شرایط لازم، بر ضد نظام شاهنشاهی وارد عمل شوند. این مسئله باعث آشنایی من با آقای رضازاده شد.

این تصمیم شما یک اقدام جمعی بود؟

نه، برای وارد شدن در جریان مبارزه مسلحانه، با کسی مشورت نکردم و این تصمیم را به‌شخصه و بعد از بررسی و جمع‌بندی اتخاذ کردم. با دو نفر از دوستانم که در مسجد صاحب‌الامر با آنها آشنا شده بودم و قابل اعتماد بودند، در این زمینه صحبت کردم و آنان هم برای رفتن به سوریه آماده شدند. یکی از آنها

شکنجه‌ها پیش از ظهر شروع می‌شد و تا ظهر طول می‌کشید. پس از آن برای غذا خوردن و نماز به سلول برمی‌گشتم و بعد از ظهر مجدداً شکنجه را شروع می‌کردند و تا ساعاتی از شب ادامه می‌دادند. در بسیاری از موارد ناچار بودم با وضوی جبیره نماز بخوانم و مدتی طولانی قادر به ایستادن روی پا نبودم و نماز را به صورت نشسته، اقامه می‌کردم.

از چه زمانی و چگونه وارد مبارزات سیاسی شدید؟

پس از ورود به مشهد، مبارزات سیاسی من هم شروع شد. در مشهد در کلاس آقای طوسی شرکت می‌کردم و با شهید هاشمی‌نژاد نیز در مشهد آشنا شدم. همان سال در سفری تبلیغی در روستای قاسم آباد کرج منبر رفتم و با کمک اهالی محل شرایط مساعدی برای سخنرانی بی‌پروا درباره مسائل سیاسی به دست آوردم. در آنجا شعری درباره امام خمینی سرودم که قسمت‌هایی از آن که پادم مانده، این است: "گفته هویدا وزیر آن سگ ملعون / موجب رنج و ملالت است خمینی (ره) / کشتن او لازم است به علم سیاست / ... این شعر را که در عالم طلبگی سروده بودم، بر تکه کاغذی نوشتم و در جیبم گذاشتم.

هنگام بازگشت به مشهد، اتوبوس را برای بازرسی متوقف کردند و احتمال دادم دنبال اعلامیه می‌گردند، لذا شعر را بیرون آوردم و زیر صندلی انداختم، اما یکی از سواکی‌ها برحسب اتفاق آن را پیدا کرد و با هدایت راننده اتوبوس که به خاطر تذکری که درباره پخش موسیقی مبتذل در اتوبوس داده بودم، انگیزه کافی را داشت، شناسایی و دستگیر و حدود دو ماه بازداشت شدم. در این مقطع توانستم با ساختن یک داستان و تداوم نقل آن در بازجویی‌ها بدون ذره‌ای تغییر، رهایی یابم. در این مقطع درسی گرفتم که مقاومت باعث خلع سلاح طرف مقابل می‌شود. چند سالی را که در مشهد بودم از فعال‌ترین دوره‌های طلبگی‌ام بود و زندگی سیاسی من شکل گرفت. وقتی از زندان آزاد شدم پیغامی از مقام معظم رهبری، آیت الله خامنه‌ای دریافت کردم و خدمت ایشان رسیدم و ارتباط ما برقرار گردید.

گویا پس از این مرحله به فعالیت‌های مسلحانه هم مشغول شدید؟

در سال ۱۳۵۲ از طریق یکی از دوستان به نام آقای حاج ابوالقاسم تیموری، با برادری به نام حاج مهدی رضازاده که در بازار تهران برنج فروشی می‌کرد، آشنا شدم. این آشنایی، سبب ورود من به فعالیت‌های مبارزاتی جدید شد. آقای رضازاده مرد بسیار خوش لباس و خوش اخلاقی بود و با جلال‌الدین فارسی در دمشق ارتباط داشت. روش کار به این صورت بود که با

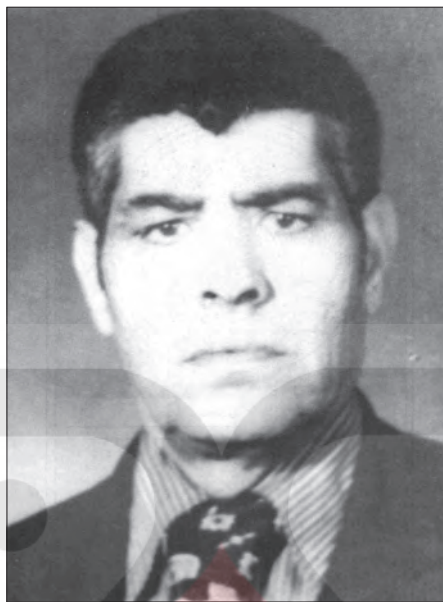
می بخشد؟» ساواکی ها هم تهدید کردند که ما چنین و چنان می کنیم و شوهرت هم معلوم نیست که دیگر به خانه باز گردد. در مقابل خانواده ام آنها تنها دستم را با فشار گرفتند و از خانه بیرون آوردند، اما در مسیر، اهانت و بی احترامی بیشتری به من شد و چند سیلی و مشت به من زدند. مرا به اداره ساواک قم بردند و شب را در اتاقی که گویی دیوارهای آن را با دوده سیاه کرده بودند و در فضایی تاریک و سوت و کور گذراندم. آن اسامی که اشاره کردید همه نام های مستعار خودتان بودند؟

بله، من در این دورانی که متواری بودم، در تهران به نام اخلاقی منبر می رفتم و در پندرباس و یزد به نام فیض آبادی و در نویسندگان به نام خالقی و اینها نمی فهمیدند. من یک سال و خرده ای فراری بودم، اما منبری هم می رفتم. منبری معمولی هم نبودم و پای منبرم جمعیت زیادی جمع می شد. سخنرانی های من در شمیران به قدری طرفدار داشت که از یک مجلس جمعیت بلند می شد و به مجلس بعدی می آمد. در اسناد ساواک - که البته یک قسمت هایی از آن چاپ نشده و من آنها را دارم - واقعا از ناتوانی و سرگردانی ساواک حکایت می کند. نصیری از تهران به ساواک شمیران می نویسد که این آقا، محسن دعاگو فرزند محمدعلی است. آن یکی می گفت این حسین اخلاقی فرزند یعقوب است. ساواک تهران اصرار می کرد که ایشان از مشهد متواری شده و اعلامیه پخش کرده است. ساواک شمیران می گفت برای ما احراز نشده است و ... آنها دنبال محسن دعاگو، فرزند محمد علی بودند و از من مدرکی نداشتند.

یک بار در قم دستگیرم کردند و به ساواک بردند. شب را در آنجا بودم و فردا مرا با اتوبوس به تهران بردند. در ساواک، ماشین نبود که مرا سوار کنند و به تهران ببرند. امکانا نشان به رغم ادعاهایشان بسیار کم بود. از آنجا که ساواک منفور مردم بود، مردم به ساواکی ها اطلاعات نمی دادند و آنها نمی توانستند بفهمند که بنده محسن دعاگو هستم که از مشهد فرار کرده ام. الان امکان ندارد فردی داخل ایران باشد با نام مستعار منبر برود و شناخته نشود. او را در کوتاه ترین زمان شناسایی می کنند، چون خود مردم اطلاعات را به سیستم می دهند، ولی مردم به آنها اطلاعات نمی دادند.

رفتار ماموران ساواک با شما و واکنش مردم در اتوبوس چگونه بود؟

ظاهرا ساواک قم ماموریت داشت که مؤدیانه با من برخورد کند و رفتار تحریک آمیزی نداشته باشد. مرا با همان لباس روحانیت و دستبندی که به دستم زده بودند، همراه یک مامور با اتوبوس



محمد علی شعبانی معروف به «حسینی» شکنجه گر معروف ساواک.

ترتیب فرار کرد.

منزل من دو در داشت که به دو مسیر منتهی می شد. نیروهای ساواک پشت هر دو در مستقر شده بودند. پس از اینکه مهمان را از مهلکه خارج کردم، نوبت به خودم رسید. ساواکی ها پشت در سر و صدا راه انداخته بودند و به در لگد می زدند تا آن را بشکنند. به سرعت لباس عوض کردم تا از در دیگر منزل که سر و صدایی از پشت آن شنیده نمی شد، خارج شوم. ما نمی دانستیم ساواک آن در را نیز کنترل می کند و تمام محل شناسایی شده است. بعدها فهمیدم ساواک از سر خیابان تا آخر کوچه، در جاهای مختلف برای دستگیری من نیرو گذاشته بود. آنها احتمال درگیری مسلحانه در داخل منزل را می دادند، چون موضوع فرستادن افرادی به لبنان برای طی دوره تعلیمات چریکی در میان بود، بنابراین با تجهیزات کامل و نیروی فراوان برای دستگیری من اقدام کردند. هنگامی که می خواستم از در بزرگ منزل یعنی در دوم خارج شوم، یک ساواکی قدبلند سیه چرده، مچ دستم را گرفت و مرا به داخل منزل برگرداند. آنها اسلحه را جلوی سر خانم من گرفتند و از ایشان پرسیدند: «اسلحه هایش کجاست؟» و سایلش کجاست؟ بگو. همسرم جواب داد: «من هیچ چیز نمی دانم. این جا هیچ چیز نیست.» آنها گفتند: «با گلوله مغزت را متلاشی می کنیم.» همسرم پاسخ داد: «هر کاری می خواهید بکنید.» ایشان در آن هنگام حسین را در بغل داشت و او را شیر می داد. سپس آنها به خانم من گفتند: «بین شوهرت چقدر اسباب بدبختی و بیچارگی تو را فراهم می کند.» ایشان جواب داد: «شما اسباب بدبختی و بیچارگی مردم را فراهم می کنید که با اسلحه به در خانه مردم می آید.» آنها گفتند: «شوهرت آدم خیلی خطرناک است.» گفت: «نه خطرناک نیست. من که با ایشان زندگی کردم، بهتر می دانم. شوهرم آدم بسیار خوبی است.» از روحیه خانم من خیلی تعجب کردند. ایشان نه ترسید و نه گریست، بلکه خیلی شجاعانه پاسخ آنها را داد، سپس ساواکی ها رو به من کردند و گفتند: «اسلحه ات کجاست؟» جواب دادم: «اسلحه ندارم.» پرسیدند: «اعلامیه ها را کجا گذاشتی؟» گفتم: «ندارم.» پرسیدند: «کتابخانه ات کجاست؟» گفتم: «بالاست.»

آنها کتاب هایم را جست و جو کردند. هر کتابی که عنوانی از نهضت در آن بود و یا مربوط به امام خمینی بود، نظر آنها را جلب می کرد. مقدار زیادی از جزوه های دست نویس دروس حوزوی را که در کتابخانه داشتم که با خود بردند. آنها رو به خانم من کردند و گفتند: «خداوند شوهرت را که اسباب اذیت تو و بچه هایت را فراهم کرده است، نمی بخشد.» خانم من جواب داد: «خدا شما را نمی بخشد که اسباب اذیت و آزار شوهرم و من و بچه هایم را فراهم کردید. آیا خداوند شما را که شوهرم را با خود می برید و من را در خانه تنها می گذارید،

ناحیه شکست و آسیب جدی دید. در این هنگام مردی متدین و ارتشی که با خانمش از قم به تهران می آمد، وقتی دید من طلبه هستم و تمام سرو صورتم زخمی است، اتومبیل خود را متوقف و مرا سوار کرد و به تهران برد. در بین راه، ایشان به من دستمال کاغذی داد تا جلوی خونریزی را بگیرم. چون احتمال می دادم که در بیمارستان شناسایی و دستگیر شوم، دفترچه ای را که همراه داشتم و در آن آدرس تعدادی از افراد و شماره تلفن های آنان بود، از جیبم بیرون آوردم و آهسته پاره کردم و از اتومبیل به بیرون انداختم. در این دفترچه شماره تلفن ها را برعکس می نوشتم و اسم افراد را با یک حرف رمز در دفترچه یادداشت می کردم تا اگر به دست ساواک افتاد، نتوانند از آن چیزی بفهمد.

با توجه به این همه مراقبت، پس چه شد که دستگیر شدید؟

پس از پایان ماه مبارک رمضان، خانم من به قم بازگشت. در آن زمان باخبر شدم که حاج مهدی رضازاده دستگیر شده و در زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری مورد شکنجه قرار گرفته است، به کف پاهایش شلاق زده، از سقف آویزان شده، کرده، پاها و دست هایش را پرس کرده و بدنش را سوزانده بودند. ساواکی ها راهی برای پیدا کردن من نداشتند، چون آقای رضازاده هیچ وقت به منزل من نیامده بود و آدرسی از من نداشت، به همین دلیل از ایشان پرسیده بودند: «از چه طریقی با فلائی آشنا شدی؟» ایشان گفته بود، از طریق حاج ابوالقاسم تیموری. پس از آن ساواکی ها، حاج ابوالقاسم تیموری را نیز دستگیر کردند که این خبر به من هم رسید. ساواک اطلاع پیدا می کند که من در قم ساکن هستم. پس از این جریان ساواک برای پیدا کردن من در قم تلاش زیادی کرد. آنها تا زمان یافتن منزل من مدتی طولانی را صرف کردند.

پیدا بود که بر اساس اظهارات حاج ابوالقاسم تیموری، آدرس و مشخصات روشنی به دست ساواک نیفتاده بود. تصور من این است که آنان از طریق اداره ثبت اسناد قم نتوانستند آدرس خانم را پیدا کنند، چون خانه را به نام خودم خریده بودم. پس از دستگیری حاج مهدی رضازاده، مدتی در قم و تهران متواری بودم و مخفیانه در منزل بعضی از دوستانم در قم زندگی می کردم. پس از آن به تهران رفتم و همراه خانم و بچه ها مدتی را در منزل دختر دایی مادرم، سپری کردم. در دوران متواری بودن از قم، شبی در منزل مستقر بودم که فردی روحانی به نام قاسمی، که گاهی در مسجد همت منبر می رفت، به منزل ما آمد. او از نیروهای مبارز نبود، اما به خانه مبارزان رفت و آمد داشت. آن شب ایشان مهمان ما شد و با هم از هر دری صحبت کردیم. مشغول صحبت بودیم که در منزل ما را زدند. آنها از خانم پرسیدند: «آقای اخلاقی منزل هستند؟» همسرم جواب داد: «اشتباه است.» گفتند: «آقای فیض آبادی هستند؟» جواب داد: «اشتباه است.» گفتند: «آقای خالقی هستند؟» همسرم جواب داد: «اشتباه است.» گفتند: «آقای دعاگو خانه هستند؟» باز پاسخ شنیدند: «اشتباه است.» گفتند: «هر کوفتی که هست، در را باز کن.» همسرم آمد و جریان را گفت و من فهمیدم ساواک به سراغم آمده است. به قاسمی گفتم: «از پشت بام ما به پشت بام منزل آقای اوسطی برو و در بزن و به طریقی از خانه او فرار کن.» قاسمی به این

در کمیته مشترک، شکنجه گری به نام حسینی بود که بسیار سیه چرده، بداخلاق و درشت هیكل بود. پیش تر شنیده بودم که او می گوید آن چنان محکم در گوش تو می زنم که برق از چشم هایت بپرد؛ اما این را تجربه نکرده بودم. با سیلی هایی که حسینی به صورت من می زد، به واقع برق از چشمانم می پرید.



آقای شعبانی در حال بازداشت.

سیه چرده، بد اخلاق و درشت هیكل بود. پیش تر شنیده بودم که او می گوید آن چنان محکم در گوش تو می زنم که برق از چشم هایت بپرد؛ اما این را تجربه نکرده بودم. با سیلی هایی که حسینی به صورت من می زد، به واقع برق از چشمانم می پرید. بعد از مراحل شکنجه، مرا به اتاق بازجویی بردند. بازجوها از من پرسیدند: «چند نفر را به لبنان فرستادی؟ اسامی آنها چه بود؟» جواب دادم که من کسی را به لبنان نفرستاده ام و کاملاً این مسئله را انکار کردم. البته جواب سؤالات آنها را از قبل آماده کرده بودم. از آنجا که احتمال می دادم مرا با رضازاده روبه رو کنند، خودم را آماده کرده بودم.

ساواکی ها حدود یک هفته در سه نوبت صبح، بعد از ظهر و شب، به طور مستمر مرا شکنجه کردند، ولی از این کار چیزی عایدشان نشد. روزی رضازاده را نزد من آوردند و روی صندلی نشاندند و از او پرسیدند: «این آقا را می شناسی؟» رضازاده گفت: «بله، ایشان آقای دعاگو هستند.» ساواکی ها بعد از آن رو به من کردند و گفتند: «ایشان را می شناسی؟» گفتم: «نه، من این آقا را نمی شناسم.» در این موقع رضازاده شروع به صحبت کرد. او گفت: «من خیلی مقاومت کردم، در حال مرگ بودم، دست ها و پاهایم از کار افتاده، آقا من همه چیز را گفتم. یعنی هر چه بین من و شما بوده، همه را تعریف کردم.» ساواکی ها چون از راه شکنجه نتوانسته بودند از من حرف بکشند، ناچار شدند رضازاده را با من روبه رو کنند تا با اظهارات او، مرا وادار به اعتراف کنند. در جواب اظهارات رضازاده گفتم: «من اصلاً تو را نمی شناسم؟ تو از کجا مرا می شناسی؟ من کجا با تو آشنا شدم؟» او گفت: «فان جا یکدیگر رانیدیم؟» من گفتم: «نه، تو دروغ می گویی.» زیر بار نرفتم و رو به ساواکی ها کردم و گفتم: «حالا که این آقا نخواسته حقیقت را بگوید، شما من را متهم کرده اید.»

این حرف را از شما پذیرفتند؟

نه، ساواکی ها می دانستند که رضازاده راست می گوید. او اعتراف کرده بود، اما من انکار می کردم. آنها برای اعتراف گرفتن از من، بار دیگر شکنجه را شروع کردند، مفصل تنگم زدند و بعد مرا گوشه ای انداختند و آب روی سرو صورتم ریختند. در این حالت من خودم را به بی هوشی می زدم، چون واقعا خیلی سخت جان هستم و به این آسانی بی هوش نمی شوم. پاهایم در اثر این شکنجه ها، آسیب جدی دید. آثار شلاق ها کاملاً بر پوست ساق ها و کف پاهایم مشخص است و به هیچ وجه ترمیم نمی شود.

در آن زمان برای این که شکنجه گران از من دست بکشند و دیگر تنگم نزنند، خودم را به بی هوشی می زدم. آنها به پاهای من که از آن خون می آمد و متورم شده بود، لگد می زدند. در زمانی که پاها متورم باشند و به آن ضربه بزنند، دردش فوق العاده زیاد است. حسینی متخصص در امر شکنجه بود و کار خود را با شلاق زدن به زیر انگشت شست پا شروع می کرد و پیش می رفت و به این ترتیب تمام پا را شلاق می زد و پا کاملاً متورم می شد و بالا می آمد. هر ضربه شلاق او به اندازه بیست ضربه درد داشت. در زمانی که خود را به بی هوشی می زدم و آنها به پاهایم، با جفت پا، لگد می زدند، تحمل و حالت بی هوشی را در خود حفظ می کردم و پس از ساعتی علائم ظاهری به هوش آمدن را از خود نشان می دادم.

در این زمان آنها بار دیگر سراغم می آمدند.

در مجموع چهار ماه در کمیته مشترک زندانی بودم که قسمت عمده آن را در سلول انفرادی و بقیه را در سلول جمعی سپری کردم. در این مدت هرگز شکنجهام قطع نشد. هر روز باید در ساعات مشخصی بازجویی می شدم و پس از آن شکنجهام می کردند. پاهایم همیشه زخم بود. ساواکی ها مرتباً پاهایم را پانسمان می کردند.

چرا پس از این همه تحمل شکنجه اعتراف نکردید؟ ظاهراً با قدری اعتراف، آتش خشم بازجوها کمتر می شده است.

در آن زمان یقین داشتم که اگر اعتراف کنم، عده ای تا مرز اعدام پیش می روند و یا در زیر شکنجه، افراد دیگری را معرفی می کنند. می دانستم با دستگیر شدن عده ای دیگر، خودم هم از مجازات مصون نمی مانم. با این عقیده که اگر قرار است کسی



اعضای سازمان مجاهدین خلق با استفاده از شناسایی افراد و شناخت نقاط ضعف و قوت و روحیاتشان روی آنها کار می کردند و به آنها مسئولیت می دادند. نتیجه کار این بود که تعدادی از بچه های خوب و متدین جذب سازمان مجاهدین شدند و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در درگیری هایی که از طرف همین سازمان به راه افتاد، به هلاکت رسیدند.

صدا و ایجاد مشکل در سر می شد و آنها همزمان می توانستند سر و دست ها و پاها را شکنجه کنند. این بدترین نوع شکنجه بود، چون وقتی کسی را با طناب می بستند و شلاق می زدند، در این حالت هیچ حرکتی امکان پذیر نیست. آنها در عین حال که شلاق می زدند، سیگارهای خود را هم روی شکم من خاموش می کردند. اثر بعضی از سوختگی ها هنوز کاملاً نمایان است. پوست ساق هر دو پاهم به شدت آسیب دیده و شبیه به پوست سوخته است و زود زخم می شود. پس از آن شکنجه را به روش های دیگری ادامه دادند. آنها مرا شلاق زدند، آویزان کردند و با مشت محکم به شکم می کوبیدند یا در حالت آویزان به اطراف پرت می کردند که فشار زیادی بر دست هایم وارد می شد و یا با یک دست و یک پا آویزان می کردند. ساواکی ها برای آویزان کردن از سقف شیوه های مختلفی داشتند. برای مثال، گاه به هر دو دست دستبند می زدند و زندانی را از دست از سقف آویزان می کردند. یا پاها را به هم می بستند و پس از آن زندانی را از سقف آویزان می کردند، به طوری که سر به طرف زمین قرار می گرفت. گاهی یک دست و یک پا را به سقف می بستند، مثلاً دست چپ و پای چپ را می بستند و زندانی را آویزان می کردند. ساواکی ها مرا روی اجاق گاز نشانده و باسن و پاهایم را سوزاندند. سیگار را روی نقاط حساس بدن خاموش می کردند و با به آنها لگد می زدند. از اتاق شکنجه که مرا بیرون می آوردند، با دمپایی پلاستیکی که در دستشان بود، محکم به دو طرف صورت و پیشانیم می کوبیدند، به طوری که صورتم به حدی متورم شد که وقتی بیست روز بعد می خواستند از چهارم عکس بگیرند، صورتم هنوز قابل شناسایی نبود و آنها نتوانستند عکس را بگیرند. در مراحل آخر زندان کمیته مشترک که وضعیت صورتم کمی بهتر شده و قابل شناسایی بود، عکس گرفتند.

در کمیته مشترک، شکنجه گری به نام حسینی بود که بسیار

بین شهری به تهران بردند. در اتوبوس مردمی که از قم به تهران می رفتند، نگاه های معنی دار و خشم آلودی به مامور می کردند. وقتی به شمس العماره تهران رسیدیم، مرا به کمیته مشترک که در نزدیکی آن واقع شده بود، بردند.

تجربه دستگیری قبلی، این بار هم به کارتان آمد؟

بله، از همان لحظه ای که دستگیرم کردند سعی کردم در ذهنم داستانی را برای دوران مبارزاتی ام بسازم. وقتی به ساواک رسیدم، تمام جزئیات داستانی که تصمیم داشتم به آنها بگویم، آماده بود. داستان مفصل و طولانی ای ساختم که جز اسم و فامیل خود تمام اجزای آن ساختگی بود. قصد داشتم از اول تا آخر، همین داستان را برای آنها نقل کنم. اگر شما یادداشت های ساواک را درباره من بخوانید، تمام این داستان را در آن می بینید.

در اینجا هم مثل شب قبل بر خوردها محترمانه بود؟

پس از ورود به کمیته مشترک، لباس روحانیت را از تنم درآوردند و نام، فامیل و چند سؤال دیگر را با مشت و لگد از من پرسیدند. بعد از آن مرا به اتاق شکنجه بردند. بازجوهای من امیری و شهریاری بودند و رئیس گروه بازجویی مردی به نام سعیدی بود. سعیدی مرد چاق و چله ای بود. هر سه نفر آنها آدم های بی تربیت و ردلی بودند. خیلی وقیحانه فحش می دادند و اهانت می کردند. آنها به امام خیلی توهین می کردند و بد و بیراه می گفتند.

ساختمان کمیته مشترک در پنج طبقه و به صورت دایره ای ساخته شده بود. در طبقه همکف حوضی دایره ای شکل و در سمت راست آن بهداری کمیته مشترک قرار داشت. یک طبقه این ساختمان به کارهای اداری اختصاص داشت و در سایر طبقات، سالن هایی با چند بند انفرادی (سلول) و یک بند عمومی ساخته بودند. محل استقرار بازجوها طبقه سوم بود. در سلول عمومی تعداد زیادی زندانی کمونیست و چند نفر مذهبی بودند. من مدتی در سلول جمعی (عمومی) با سید هادی هاشمی - داماد آیت الله منتظری - به سر بردم. ساواکی ها بدون مقدمه کار شکنجه را شروع کردند. اول به کف پاهایم شلاق زدند و پس از آن از آپولو استفاده کردند. آپولو دستگاهی بود که وقتی روی آن می نشستیم، پاها مقداری از زمین بلند بود. بعد هر دو پا را با تسمه می بستند و کف پا را شلاق می زدند. چشم هایم را بسته بودند و جایی را نمی دیدم، فقط احساس می کردم که پاهایم را می بستند. دست هایم را روی وسیله ای گذاشتند و پرس کردند و سپس کلاهخودی را روی سرم گذاشتند. کلاهخود را به این دلیل روی سر می گذاشتند که اگر انسان داد زد، پرده گوشش پاره شود، چون فضای کلاهخود کاملاً بسته بود و فریاد زدن باعث انعکاس

■ نمایی از یکی از بخشهای موزه عبرت ایران.



هیچ بازجویی سر کار نبود، شکنجه نمی‌شدیم. روز پس از ورود به کمیته مشترک، قرار بازداشتن را آوردند تا امضا کنم. با این کار می‌خواستند به من نشان بدهند که بعد از امضا، وضعیت بدتری خواهم داشت و شکنجه‌ام را بیشتر و شدیدتر خواهند کرد.

آیا در بازجویی‌ها مانند دفعه قبل داستان‌سرای کردید؟

بله، من برای تمام روابط خودم در دوران فعالیت مبارزاتی توجیه و محملی درست کرده بودم و تقریباً هیچ نکته‌ای نبود که سؤال کنند و من محملی برای آن نداشته باشم. ساواک مشهود، پرونده‌ام را به تهران فرستاد، اما آنها هرچه بررسی کردند، چیزی از پرونده‌ام نفهمیدند. بازجوها از من پرسیدند: «انگیزه‌ات از این فعالیت‌ها چه بود؟» من گفتم: «مبارزه مسلحانه با نظام شاهنشاهی.» با این جواب می‌خواستیم به آنها بگویم حالا که آب از سر گذشته، چه یک و چه صد و چه صد و یک. گفتند: «هدف تو از این کار چه بود؟» گفتم: «سرنگونی رژیم.» پرسیدند: «بعد از سرنگونی، قرار است چه نوع حکومتی سر کار بیاید؟» گفتم: «حکومت اسلامی.» گفتند: «حکومت اسلامی را چه کسی می‌خواهد اداره کند؟» در پاسخ گفتم: «حضرت آیت‌الله خمینی.» آنها با شگفتی تمام از این برخورد، دستور دادند همین مطالب را بر روی کاغذ بنویسم.

بازجوها از این نوع اعتراف من خیلی راضی و خوشحال شدند. روی کاغذی که به من دادند، با صراحت، انگیزه تشکیل گروه مسلحانه و مبارزه با نظام شاهنشاهی را ساقط کردن نظام شاهنشاهی و تشکیل حکومت اسلامی به رهبری آیت‌الله خمینی نوشتیم و ماجرای را به منزله پوشش فعالیت‌هایم تعریف کردم که هیچ واقعیتی خارجی نداشت.

اگران داستان را به خاطر دارید، بیان کنید؟

چنین داستانی برای آنان نوشتیم: «در مسجد همت که منبر می‌رفتم، جوانی مرتباً در جلسه‌های سخنرانی‌ام شرکت می‌کرد. او قد متوسطی داشت و آدم خوش اخلاق و خوش‌رویی بود. گاهی سئوالات مذهبی مطرح می‌کرد و من پاسخ می‌دادم. این جوان روزی به من گفت: «حاج آقا! من کجا می‌توانم شما را ببینم و با شما صحبت کنم.» من در جواب او گفتم: «من معمولاً روزها بین ساعت ۱۰ تا ۱۲ برای شرکت در درس آقای آشتیانی به مدرسه مروی می‌روم. می‌توانی در همان جا مرا ببینی.»

قبل از این ماجرا، آقای رضازاده به من گفته بود که امکاناتی وجود دارد و می‌شود افراد را به لبنان فرستاد. به ذهنم رسید که به این جوان پیشنهاد رفتن به لبنان را بدهم. روزی همین جوان در مدرسه مروی به سراغم آمد. ما با هم حدود یک ساعت درباره مسایل مختلف، از جمله حکومت و امام صحبت کردیم. من کمی درباره سخنرانی‌هایم توضیح دادم و به سئوالات مذهبی ایشان پاسخ گفتم. در پایان صحبت‌هایمان به او گفتم که اگر آمادگی رفتن به لبنان و طی دوره آموزش نظامی را دارد، من راهش را بلدم. ایشان خیلی از پیشنهاد من استقبال کرد و گفت: «اگر مرا اعزام کنی، بسیار متشکر می‌شوم. خیلی دوست داشتم به زیارت حضرت زینب(س) در کشور سوریه بروم. قبول این پیشنهاد وسیله‌ای است تا توفیق زیارتی هم پیدا کنم.»

با او قرار گذاشتم که ظرف چند روز آینده بار دیگر به مدرسه مروی بیاید تا یکدیگر را ملاقات کنیم. پس از گذشت چند روز، این جوان به مدرسه مروی آمد؛ اما من هنوز امکانی را پیدا نکرده بودم، بنابراین قرار دیگری برای دیدارمان گذاشتیم. به او گفتم: «آدرس خانه و شماره تلفنم را می‌دهم، شما آنجا تشریف بیاورید.» جوان گفت: «آقای اخلاقی! بهتر است که ما خانه یکدیگر را بلد نباشیم و شماره تلفن یکدیگر را ندانیم.» من از او نام و نام خانوادگی‌اش را پرسیدم. او جواب داد: «علی جان‌تاب.» از او سؤال کردم: «کجا کار می‌کنی؟» جوان گفت: «در یکی از شرکت‌هایی که ماشین‌آلات می‌سازد.» به او گفتم: «کدام شرکت، آدرس‌تان چیست؟» او جواب داد: «لازم نیست ما آدرس یکدیگر را بدانیم. از نظر امنیتی این‌طور بهتر است.» من دیدم او حرف عقلاانه‌ای می‌زند، بنابراین اصرار بیشتری نکردم.

مسلح که برای براندازی رژیم شاهنشاهی اقدام کرده بودند، برای سازمان امنیت، مسئله مهمی بود. آنها می‌خواستند اسامی، انگیزه‌ها و امکانات کسانی را که از طریق این شبکه به خارج از کشور رفته بودند، شناسایی کنند. بعضی از روزها پس از شکنجه، آن‌قدر از پاهایم خون می‌آمد که امکان نداشت مرا مستقیماً به سلول ببرند و بارها مجبور شدند، مرا از اتاق شکنجه برای پانسمان به بهداری زندان بفرستند، چون از شدت جراحات قادر به حرکت نبودم.

یک بار پس از شکنجه مرا روی برانکارد گذاشتند تا به سلول برگردانند، اما وقتی به نزدیک سلول رسیدیم، خونریزی به‌حدی شدید شده بود که ناچار شدند مرا به بهداری برگردانند تا خون را بند بیاورند. پزشک بهداری سعی می‌کرد که برخورد خاص پزشکان را با مریض داشته باشد. او رفتارش با زندانیان عادی بود و اظهار دلسوزی می‌کرد و با دیدن جراحات پای من می‌گفت: «عجب! پای تو دو مرتبه خونریزی کرده؟ باید دوباره

■ ■ ■

به لطف الهی، در بازجویی‌ها بهترین پاسخ‌ها را ارائه کرده‌ام و توانسته‌ام اطلاعات خودم را از ساواک مخفی کنم. یک نفر در کشور نمی‌تواند ادعا کند که در بازجویی‌های من لو رفته است. برای یک نفر هم تک‌نگاری نکردم، جز برای علی جان‌تاب که وجود خارجی ندارد، هیچ کدام از مبارزین چه روحانی و چه غیر روحانی نمی‌توانند ادعا کنند که از ناحیه من به او دست یافته‌اند. اسناد ساواک کاملاً شاهد و گواه است.

پانسمان شود.» پزشک ساواک مانند بازجو عمل نمی‌کرد، اما گاهی پرسش‌هایش کمک به بازجو بود. مثلاً می‌گفت: «برای چه تو را گرفتند؟ از چه کسی تقلید می‌کنی؟» من جواب می‌دادم: «از آیت‌الله خمینی.» پزشک می‌پرسید: «چرا از ایشان تقلید می‌کنی؟» می‌گفتم: «برای این که ایشان از بقیه علما اعلم هستند و ما وظیفه داریم از اعلم تقلید کنیم.» و قدری دلایل عقلی و شرعی ضرورت تقلید از اعلم را برایش توضیح می‌دادم. پزشکان بهداری کمیته مشترک، رسماً در خدمت ساواک بودند، به همین دلیل مسایل داخل زندان، آنان را متأثر نمی‌کرد.

من در سلول، وضعیتی استثنایی داشتم. همه می‌دانستند که برای شکنجه جیره روزانه دارم، فقط در روزهای تعطیلی که

در این قضیه کشته شود، بهتر است خود من باشم، تصمیم گرفتم به هیچ قیمتی اعتراف نکنم. در طول مدت مبارزه، هیچ مطلبی را به سازمان اطلاعات نگفتم، حتی مسایلی را که خیلی به پرونده‌ام مربوط نبود، کتمان می‌کردم. برای مثال من آیت‌الله خامنه‌ای را با عنوان سید روحانی فاضلی که تفسیر قرآن می‌گفت و درس اخلاق تدریس می‌کرد، معرفی کردم و سعی می‌کردم وجهه مبارزاتی ایشان را از ذهن ساواکی‌ها پاک کنم تا خطری متوجه ایشان یا بقیه دوستانم نشود.

شکنجه‌های دایمی سبب گردید که مدتی نتوانم با پاهایم راه بروم، کف دست‌هایم نیز آن‌قدر آسیب دیده بودند که نمی‌توانستم از آنها کمک بگیرم و به‌ناچار برای حرکت کردن، بازوها را روی زمین قرار می‌دادم و به کمک باسن و پاشنه پا حرکت می‌کردم.

صبح روز شهادت حضرت زهرا(علیها السلام)، بازجوی کمیته مشترک-شهریاری-به من گفت: «من امروز ماموریت دارم تا شب با تو کار کنم.» بازجویی از صبح شروع شد. پس از شلاق زدن و آویزان کردن و شکنجه کردن با آپولو، مرا به طبقه پائین، یعنی همان قسمتی که حوض دایره‌ای شکل در آن قرار دارد، منتقل کردند. شهریاری در حالی که شلاق در دستش بود، به من دستور داد تا دور حوض بدم. پاهایم به‌شدت متورم و زخمی بودند و از آنها، خون و چرک می‌آمد. با وضعیتی که داشتم قادر به دویدن نبودم. هر بار پس از طی دو قدم، بر زمین می‌افتم و شهریاری به من شلاق می‌زد و با فریاد می‌گفت: «بدو.» به این ترتیب دو ساعت سپری شد. در این مدت گاه چند نفر می‌آمدند و دست‌ها و پاهایم را می‌گرفتند و سرم را در آب کثیف حوض فرو می‌کردند و آن‌قدر زیر آب نگه می‌داشتند که تقریباً حالت خفگی به من دست می‌داد. آنها با مشاهده دست و پا زدنم، سر مرا از آب بیرون می‌آوردند و مرا به داخل حوض می‌انداختند. بعد از ظهر آن روز، باز شکنجه صبح را تکرار کردند. این کار باعث شد زخم‌هایی که در اثر آتش سیگار روی شکم من ایجاد شده بودند، آب بکشند و عفونت کنند. شدت زخم به‌حدی بود که وقتی مرا برای پانسمان به بهداری بردند و پوست زخم‌ها را کردند، از شدت درد بی‌هوش شدم. در حین شکنجه به من می‌گفتند: «شیخ دعاگو بشتاب به سوی لبنان.» بعد از من می‌پرسیدند: «۲۰ نفری را که به لبنان فرستادی چه کسانی بودند؟ تا اسامی و آدرس این افراد را به ما ندهی، تو را رها نمی‌کنیم.» من در جواب آنها می‌گفتم: «به شما دروغ گفته‌اند. من هیچ کس را به لبنان نفرستاده‌ام.»

در آن زمان نمی‌دانستم که علاوه بر آقای رضازاده، از آقای خجسته هم اطلاعاتی را به دست آورده‌اند. کشف یک شبکه

سلول در کل جامعه است و باید نیاز کل جامعه را برطرف کند و متقابلاً جامعه هم نیاز او را برطرف می‌کند».

صمد به‌شدت از پاسخ و استدلال من عصبانی شد و گفت: «تو ایدئولوژی انقلابی یک جامعه بزرگ را در دنیا به لجن می‌کشی. این چه کاری است که انجام می‌دهی؟» به او گفتم: «بله، تو حد خودت را نمی‌شناسی، ایراد بی‌خود می‌گیری و به دنبال توهین به اسلام هستی. من جواب تو را از ایدئولوژی خودتان دادم، اینکه ناراحتی ندارد. از بین شما کسی نمی‌تواند منکر وجود این اصول در مارکسیسم بشود، چون خوب می‌دانید مارکسیسم مالکیت شخصی و خصوصی را قبول ندارد و از مالکیت اجتماعی در همه عرصه‌ها دفاع می‌کند. هر فردی که در جامعه کمونیستی زندگی می‌کند، دولت و جامعه او را اداره می‌کند و حاصل کارش هم متعلق به جامعه است؛ ولی اسلام حد و حدودی برای این مسئله قابل شده است. برای مثال عقد دائمی و صیغه را قرار داده است. بر اساس تعلیم اسلام اگر کسی همسر دارد و نمی‌تواند عدالت را برقرار کند، حق ندارد زن دوم اختیار کند. در اسلام روابط خانوادگی، حریم و حرمت خاصی دارد و در انتخاب همسر مجدد، عدالت شرط اساسی است. اگر کسی چهارچوب خاصی را رعایت کرد، برای او تعدد زوجات مجاز است، ولی مارکسیسم هیچ حدی برای آن قابل نشده است، پس می‌توان گفت ایدئولوژی مارکسیستی در اساس، لجن، بی‌ربط و مزخرف است».

با جواب‌هایی که به صمد دادم، فضای سلول به هم ریخت و به اصطلاح حال و هوا حساسی تاریک شد. بعد از چند روز که به سلول دیگری انتقال داده شدم، مارکسیست‌هایی که در سلول جدید به سر می‌پرند و خبر بحث ما را شنیده بودند، به من چپ‌چپ نگاه می‌کردند. آنها به من گفتند: «شما بدجوری به ما توهین کردید.» در جوابشان گفتم: «صمد به اسلام توهین کرد، من هم جواب او را دادم. او تحلیلی نادرست از تعدد زوجات و ازدواج موقت داشت و من حقیقت مطلب را برایش شرح دادم که اشتباه از کدام مکتب است.» به دلیل بحث و گفت‌وگویی که بین ما دو نفر روی داد، بچه‌های مارکسیست با من قهر کردند. این بحث یکی از خطرات خوب من در زندان است.

خطره خوب دیگر مربوط به زمانی است که در کمیته مشترک زندانی بودم و آتش‌سوزی‌ای اتفاق افتاد. یک روز بعد از ظهر وقتی مرا از سقف آویزان کرده بودند و شلاق می‌زدند، ناگهان سر و صدا بلند شد که فلان قسمت آتش گرفت. شکنجه‌گران بلافاصله دست از کار خود کشیدند و مرا به سلولم بازگردانند و برای خاموش کردن آتش رفتند. این را از نعمت‌های خداوند می‌دانم که در موقع شکنجه به دلیل آتش‌سوزی نجات پیدا کردم.

در این مدت ملاقاتی هم با خانواده داشتید؟

در مدت چهار ماهی که در کمیته مشترک بودم، حداقل ماهی ۲۰ بار برای بازجویی دو تا سه ساعت می‌رفتم. آنها مرا به دادگاه نبردند، ملاقاتی نداشتند و هیچ کس از سرنوشت اطلاعی نداشت. آنها هیچ پیغامی از سوی من به خانواده‌ام ندادند. سپس از تکمیل پرونده، هنگامی که مرا از کمیته مشترک به زندان قصر منتقل کردند، توانستم از طریق نامه با خانواده‌ام تماس بگیرم و برایشان بنویسم که در این زندان به سر می‌برم. خانواده‌ام قبل از اینکه نامه من به دستشان برسد، برای پیدا کردنم تلاش زیادی کرده بودند. همسر من برای اطلاع از سرنوشت من چندین بار از قم به تهران آمده و به منزل دوستان و اقوامم رفته بود، ولی هیچ کس دسترسی به من نداشت. پدرم با مرحوم حاج آقا فاضل خراسانی - هم‌دوره‌ای مرحوم حاج آقا سید محمود شاهرودی - نسبتی داشت. او با فرزند ایشان، حاج شیخ جواد خراسانی که در تهران ساکن بود و در منطقه جوادیه، سرآسیاب دولاب امامت جماعت مسجدی را برعهده داشت، ملاقات می‌کند و برای پیدا کردن آدرس منزل آقای حسام محولاتی (شاعر و طنزنویس) که اهل روستای عبدالله آباد بخش محولات و در آن زمان با شاهپور غلامرضا در تماس بود، کمک می‌خواهد. سرانجام پس از تلاش بسیار او را می‌بیند و از او برای آزادی من از زندان کمک می‌خواهد. پدرم

نوع کارهایی که سازماندهی کرده بودم، اطلاعاتی را به دست آورند.

محور سوم، شناسایی دوستان، آشنایان و همفکرانم بود و محور چهارم، شناسایی حامیان حرکت و مبارزه بود. آنها می‌خواستند بدانند چه کسانی نهضت را مورد حمایت معنوی و مالی خود قرار می‌دهند، چون می‌دانستند که حرکت مذهبی فقط به تعداد خاصی از روحانیون محدود نمی‌شود، بلکه باید ریشه و پایگاهی هم در بین مردم داشته باشد. محور پنجم، تخلیه اطلاعاتی من، به‌ویژه درباره شخصیت‌های برجسته نهضت و چهره‌های شناخته شده بود. هم چنین آنها در پی کسب اطلاعات مورد نیاز از نوع فعالیت‌ها، روابط و امکانات سران نهضت بودند.

آیا هیچ وقت متوجه ساختگی بودن داستان‌های شما شدند؟

خیر، ساواک ضمن اینکه بسیار وحشی بود، از نظر هوشی خیلی کم بهره بود. یک بار بازجویی من، قبل از رفتن به زندان قصر، مرا خواست و گفت: «حالا که گذشت و رفت و داری به زندان قصر می‌روی که دوران محکومیت را بگذرانی، ولی تو را به جان همان خمینی که به آن معتقدی، به جان همان زهرایی که معتقدی، به هر چه معتقدی بگو اصلاً علی‌جهانتاب وجود خارجی دارد یا نه؟» گفتم: «قطعاً وجود دارد!».

از هم‌سلولی‌هایتان در کمیته مشترک خاطره‌ای در ذهن دارید؟

در کمیته مشترک، هر چند وقت یک بار سلولم را عوض می‌کردند. یک بار که با چهار نفر از چپی‌ها هم‌سلول بودم، درباره مسایل مختلف بحث کردیم. یکی از چریک‌های فدایی خلق به نام صمد که قد بلندی داشت و می‌لنگید، برای این که مذهبی‌ها را مسخره کند، رو به من کرد و گفت: «آقای دعاگو! چه‌طور است که در دین اسلام هر مردی می‌تواند چهار زن دائمی بگیرد و هر تعداد که دلش خواست صیغه اختیار کند؟» جواب دادم: «حالا خدا پدر اسلام را بیامرزد که به چهار نفر دائمی اکتفا کرده، اما مارکسیسم دیدش خیلی وسیع‌تر از این حرف‌هاست. مارکسیست‌ها معتقدند که هیچ انسانی نباید احساس مالکیت کند. هر فرد در جامعه مثل یک سلول در بند عمل می‌کند. تمام بدن تلاش می‌کند تا نیاز سلول تامین شود. هر تلاشی هم که از جانب سلول انجام می‌گیرد، برای تمام بدن

در زندان کمیته مشترک، چای را در حلب‌های روغن نباتی هجده کیلویی می‌ریختند، بعد به آن آب اضافه می‌کردند و روی آتش می‌گذاشتند. وقتی آب به جوش می‌آمد، چای را در کتری سیاهی می‌ریختند و یک لیوان به ما می‌دادند. در تمام مدتی که در زندان بودم، حتی یک بار چای دم کشیده نخوردم. گاهی بچه‌ها به متلک می‌گفتند که چایش تازه دم است یا مثلاً دار جلینگ فرد اعلاست.

است. هیچ کس حق ندارد خود را مطرح کند. مطرح کردن خود از خصلت‌های بورژوازی (سرمایه‌داری) است. یک نفر مارکسیست اصلاً نباید به خود فکر کند. خانم‌ها در جامعه مانند سلول عمل می‌کنند. آنها متعلق به کل جامعه هستند و از هیچ کس هیچ چیزی نباید دریغ شود. از دیدگاه مارکسیسم نه تنها ابزار تولید، بلکه مالکیت همه اجزا و عناصر اجتماعی عمومی است و هیچ انسانی تعلق خصوصی و انحصاری به هیچ کس ندارد؛ بنابراین اگر یکی از خانم‌ها می‌تواند نیاز جمع را برطرف کند، در این صورت شما نمی‌توانید ادعای ویژه و انحصار گرایانه‌ای را مطرح کنید و مثلاً بگویید فلانی زن من است. اگر چنین ادعایی از طرف شما مطرح شد، به شما می‌گویند هنوز خصلت‌های بورژوائی خود را حل نکرده‌ای و ادعای مالکیت و تشخص می‌کنی؟ خانم شما به منزله یک

یک روز طبق قرار، علی‌جان‌تاب به مدرسه مروی آمد. من نامه‌ای را که از آقای رضازاده برای او گرفته بودم، به او دادم. قرار شد ۲۰ روز بعد، ساعت ۲/۵ بعد از ظهر، در سه راه امین حضور یکدیگر را ملاقات کنیم. ۲۰ روز بعد در سه راه امین حضور هرچه منتظر شدم، از ایشان خبری نشد و من دیگر او را ندیدم. هیچ تلفن و آدرسی از جهانتاب نداشتیم. نمی‌دانستم به سوریه و لبنان رفته است یا نه؟ تا این که روزی او را دیدم. خیلی عصبانی و ناراحت بود و می‌گفت: «من به سوریه رفتم، ولی کسی را پیدا نکردم. تو مرا مسخره کردی.» پس از آن با چند بد و بیراه که تارم کرد از من جدا شد.

در تمام مدت چهارماه‌ای که ساواکی‌ها مرا شکنجه می‌کردند، از ابتدا تا انتهای این داستان را بدون آنکه حتی کلمه‌ای از آن را پس و پیش کنم، برایشان تعریف کردم. آنها برای تخلیه اطلاعاتی من، افرادی را به صورت مامور به سلول فرستاده بودند. وقتی آنها بحث را شروع می‌کردند تا از من حرف بکشند، خفیف‌تر از آنچه را که در بازجویی مطرح کرده بودم، در سلول بیان می‌کردم. حتی وقتی که با هادی هاشمی هم‌سلول شدم، قضیه را لو ندادم، بلکه به صورت کلی، آن داستانی را که ساخته بودم، تعریف کردم.

شما را با آقای خجسته رو به رو نکردند؟

چرا، روزی در کمیته مشترک، آقای جواد خجسته را با من رویه‌رو کردند تا به اعترافات او اقرار کنم. او به من گفت: «مگر قرار نبود که عده‌ای را به لبنان بفرستیم؟» جواب دادم: «شما تصمیم داشتی افرادی را نزد من بفرستی، ولی کسی به من مراجعه نکرد. من هیچ کس را به خارج از کشور نفرستادم. تنها یک نفر به نام آقای علی‌جان‌تاب از طریق من به سوریه رفت که آقایان در جریان هستند.» پس از آن، بازجو تعدادی آلبوم آورد و از من خواست که از بین آنها علی‌جان‌تاب را شناسایی کنم. از آنجا که چنین شخصی واقعیت خارجی نداشت، روی کسی انگشت نگذاشتم. بازجو بعد از آنکه تمام آلبوم‌ها را برای من ورق زد و نشانم داد، به‌شدت عصبانی شد، چند فحش و ناسزا تارم کرد و گفت: «دعاگو! تو را به هر چه معتقدی، تو را به جان همان خمینی که به او اعتقاد داری، بگو علی‌جان‌تابی وجود دارد یا این ساخته ذهن توی فلان فلان شده است؟» در جواب بازجو گفتم: «ساخته ذهن من نیست. ماجرای که تعریف کردم واقعیت دارد.» و در ادامه صحبت‌هایم بار دیگر آن داستان را برایشان تکرار کردم.

کار شکنجه هر روز ادامه داشت. آنها با دمپایی چنان محکم به پیشانی و دو طرف صورتم می‌زدند که تمام صورتم متورم می‌شد. گاه در اثر شدت جراحات، به جای وضو گرفتن تیمم می‌کردم، چون دیگر امکان نداشت که آب را روی صورت زخمی‌ام بریزم. شکنجه‌ها پیش از ظهر شروع می‌شد و تا ظهر طول می‌کشید. پس از آن برای غذا خوردن و نماز به سلول برمی‌گشتم و بعد از ظهر مجدداً شکنجه را شروع می‌کردند و تا ساعاتی از شب ادامه می‌دادند. در بسیاری از موارد ناچار بودم با وضوی جبریه نماز بخوانم و مدتی طولانی قادر به ایستادن روی پا نبودم و نماز را به صورت نشسته، اقامه می‌کردم.

شما که به بسیاری از سوالات آنها پاسخ داده بودید، پس چرا باز هم بازجویی ادامه داشت؟

بازجویی‌هایی را که از من در کمیته مشترک صورت می‌گرفت، می‌توان در پنج محور اصلی خلاصه کرد. این محورها در حقیقت چهارچوب کلی کار آنان را تشکیل می‌داد: محور اول، تفکر و بینش و انگیزه من بود. آنها به دنبال این مسئله بودند که چرا وارد صحنه مبارزه شده‌ام. در حقیقت از این طریق می‌خواستند کشف کنند که چه نوع فعالیتی از این تفکر برمی‌خیزد و چه کاری را در این زمینه انجام داده‌ام. آنها برای اینکه بتوانند جرم را از نظر خودشان ریشه‌یابی و رده‌بندی کنند، به دنبال انگیزه و تفکر من بودند تا در چهارچوب ضوابط خودشان، حد مشخصی را برای جرم من تعیین کنند.

محور دوم، تبلیغات و فعالیت‌های مبارزاتی من بود. آنها می‌خواستند از تمام شیوه‌ها و شگردهایی که در تبلیغات و فعالیت‌ها استفاده می‌کردم و از سبک و محتوای سخنرانی‌ها و روش‌های تقسیم اعلامیه‌ها آگاه شوند و از روابط تشکیلاتی و

در بندهای ۱، ۷ و ۸ زندان قصر در حبس بودم. پس از ورود به زندان، ابتدا مرا وارد قرنطینه کردند. در آنجا با لباس زندان و به عنوان مجرم، شماره‌ای به سینم نصب کردند و از من عکس گرفتند. پس از آن پرونده‌ام را تکمیل کردند و مرا به «زیر ۸» فرستادند. در آنجا فردی وضعیت زندان را برایم توجیه کرد. او در سخنانش گفت: «اگر دست از پا خطا کنی، به زندان انفرادی فرستاده می‌شوی، شکنجه‌ات می‌کنیم و پرونده‌ات سنگین‌تر می‌شود. به هیچ وجه کار جمعی در این زندان وجود ندارد. باید همه کارهای زندانیان به صورت فردی باشد».

اصطلاح «زیر ۸» خیلی بین زندانیان سیاسی متداول است. معنی این اصطلاح چیست؟

«زیر ۸» در حقیقت ساختمان اداری زندان قصر بود. در آن محوطه، کارهای اداری زندان انجام می‌شد؛ برای زندانیان تشکیل پرونده می‌دادند و مقدمات اولیه را فراهم می‌کردند و سپس او را داخل زندان می‌فرستادند. اگر زندانی در داخل زندان شلوغ می‌کرد، او را به «زیر ۸» می‌آوردند و شکنجه می‌کردند. اصطلاح «زیر ۸» در این زندان معروف بود. «زیر ۸» در بزرگی داشت که به داخل زندان باز می‌شد. بند ۸ در طبقه بالا بود و گویا آن را تازه ساخته بودند. از «زیر ۸» وارد بند ۱ زندان شدم. بند ۱، در طبقه پائین سمت راست واقع شده بود و در سمت چپ بند ۷ قرار داشت.

اگر ممکن است توصیفی هم از بندهای زندان قصر و دیگر شرایط آن ارائه دهید.

بند ۱ زیرزمینی بسیار کثیف و در عین حال تاریک بود. راهرویی داشت که دو طرف آن را تخت‌های سه طبقه گذاشته بودند. نزدیک به ورودی، سه دستشویی قرار داشت. زندانیان دمپایی‌های خود را علامت‌گذاری کرده بودند و هر کس با دمپایی خودش وارد دستشویی می‌شد. دو یا سه اتاق در این بند بود و هر زندانی یک تخت داشت. در پشت اتاق‌ها، حیاط عمومی زندان و مکان ملاقات زندانی‌ها با خانواده‌هایشان بود. محل ملاقات را به شکل دالان ساخته بودند و وسط آن توری داشت. زندانیان پشت توری مستقر می‌شدند و آن طرف توری ملاقاتی‌ها قرار می‌گرفتند. یک پاسبان در طول دالان قدم می‌زد و گفت‌وگوی زندانی‌ها را کنترل می‌کرد. هم‌زمان ۳۰ نفر زندانی با ۳۰ نفر ملاقات کننده صحبت می‌کردند و چون فاصله آنها زیاد بود و صداهاشان به گوش هم نمی‌رسید و مجبور می‌شدند فریاد بزنند. وقتی صدای جیغ و فریاد ۶۰ نفر با آهنگ‌های مختلف و موضوعات مختلف مخلوط می‌شد، واقعا دیدنی بود. از حیاط منتهی به سه بند ۱، ۷ و ۸ زندان قصر به صورت مشترک استفاده می‌کردیم. بند یک حمام نداشت. هر هفته یا دو هفته یک بار، زندانی‌ها را از این بند به بند دیگر می‌بردند تا استحمام کنند.

گروه‌های سیاسی در زندان در چه شرایطی بودند؟

در زندان قصر گروه‌های سیاسی سه دسته بودند. گروه اول، مذهبی‌ها بودند که شامل اعضای سازمان مجاهدین خلق و روحانیون و افراد مذهبی غیر وابسته به سازمان مجاهدین می‌شد. گروه دوم، کمونیست‌های رسمی و گروه سوم مائونیست‌ها بودند. مائونیست‌ها، کمونیست‌های مردمی‌تر و به قول معروف یک آب شسته‌تر بودند. این گروه تعصبات مارکسیست‌ها را نداشتند و ملی‌تر و مردمی‌تر فکر می‌کردند. مارکسیست‌ها ایده‌های تندتر و داغ‌تری داشتند. مائونیست‌ها با کمونیست‌ها در زندان نمی‌ساختند و جدا از هم بودند. اعضای سازمان مجاهدین در زندان قصر ادعا می‌کردند که تغییر مواضع ندادند.

در این زمان اعضای سازمان مجاهدین خلق به دو گروه تقسیم شده بودند؛ عده‌ای معتقد به مواضع اولیه این سازمان بودند و تعدادی دیگر که تغییر ایدئولوژی داده و از سازمان مجاهدین خلق برگشته بودند، به اپورتونیست معروف بودند. سازمان مجاهدین خلق و گروه اپورتونیست یکدیگر را قبول نداشتند؛ زیرا بهرام آرام و تقی شهرام که از گروه اپورتونیست‌ها بودند، دستور قتل مجید شریف‌واقی و چند نفر از سران سازمان

نمیاد. اوئی که دوستش دارم از خونه بیرون نم‌پاد. نم‌پاد...» به او می‌گفتم: «مهدی آقا! چه می‌خوانی؟ ما می‌خواستیم حالی پیدا کنیم.» می‌گفت: «شما روحانی هستی برای تو چه چیز دیگری بخوانم. من کارگرم و به همین چیزها خوش هستم.» او بچه بدی نبود، ولی احتمال می‌دادم که او را برای تخلیه اطلاعاتی من به این سلول آورده باشند، به این دلیل هیچ چیزی را با او در میان نمی‌گذاشتم و با هم همین صحبت‌های ساده و معمولی را داشتیم.

نسان مسا در زندان از نوع نان فانتزی بود. اول خمیر نان را از داخلش بیرون می‌کشیدیم، بعد نان را می‌خوردیم. مهدی آقا، خمیر نان را جمع‌آوری می‌کرد و در مشت خود کاملاً مالش می‌داد و بعد به سقف سلول می‌زد. سقف سلول فوق‌العاده سیاه بود. خمیر در برخورد به سقف، سیاهی‌های آن را به خود جذب می‌کرد. او آنقدر این کار را تکرار می‌کرد تا خمیر به رنگ سیاه در می‌آمد. در اثر این کار بعضی از نقاط سقف به رنگ سفید و بقیه آن به رنگ سیاه درآمده بود. مهدی با استفاده از خمیرهای سیاه و سفیدی که داشت، ابزار بازی شطرنج را تهیه کرد. گاهی با استفاده از خمیر، کاردستی درست می‌کرد و به وسیله آن سرگرم می‌شد.

با توجه به زخم‌های حاصل از شکنجه، چگونگی بهداشت



گوشتی که داخل آبگوشت و خورش می‌ریختند یا با آن خوراک تهیه می‌کردند، شباهتی به گوشت نداشت و بیشتر شبیه این بود که چند تا گونی را روی هم قرار داده، سپس آن را به شکل مربع - مستطیل برش داده باشند. رشته‌های گوشت مثل رشته‌های گونی در غذا نمایان می‌شد. کیفیت غذا خیلی پائین بود، اما ناچار بودیم بخوریم

این زندان هم جای سؤال دارد؟

زندانیان در فاصله ۱۰-۱۵ روز یک بار حمام می‌کردند. زندانی‌ها صف می‌کشیدند و هر نفر دو تا سه دقیقه فرصت داشت تا لباس‌هایش را از تن درآورد، خود و لباسش را بشوید و از حمام بیرون بیاید. بعد از درخواست‌های ممتد زندانی‌ها، مسئولان زندان اجازه دادند تا پنج دقیقه از حمام استفاده کنیم هر بار دو زندانی به مدت پنج دقیقه باید در حمام، خودشان را می‌شستند. ما کار بیرون آوردن لباس و استحمام را باید سریع تمام می‌کردیم، وگرنه آب سرد را با فشار بر سر و روی ما می‌ریختند و با تسمه ما را می‌زدند.

شما را از کمیته مشترک به کجا بردند؟

به زندان قصر. هنگام ترک کمیته مشترک، چشم‌انم را بستند و مرا با اتوبیل به زندان قصر انتقال دادند. مدت یک سال واندی

چند بار سراغ این آقا می‌رود، ولی او منزلش را عوض و امکان ارتباط پدرم را با خودش قطع می‌کند، شاید پیام غیرمستقیم اقدام آقای محولاتی این بود که دخالت در این امور برای او خطرناک است و نمی‌تواند اقدامی در این مورد انجام دهد.

وضعیت غذایان در آنجا چگونه بود؟

غذاهایی که به ما می‌دادند شامل پنیر، نان بسیار نامرغوب، کره، مربا، خوراک لوبیا، لوبیا چیتی، آبگوشت بسیار بی‌محتوا و مقدار کمی برنج بود. گوشتی که داخل آبگوشت و خورش می‌ریختند یا با آن خوراک تهیه می‌کردند، شباهتی به گوشت نداشت و بیشتر شبیه این بود که چند تا گونی را روی هم قرار داده، سپس آن را به شکل مربع - مستطیل برش داده باشند. رشته‌های گوشت مثل رشته‌های گونی در غذا نمایان می‌شد. کیفیت غذا خیلی پائین بود، اما ناچار بودیم بخوریم و هیچ اعتراضی نداشتیم. غذاهای ما اصلاً تمیز نبود و اغلب داخل غذا آشغال پیدا می‌کردیم. برنج، عدس، لوبیا و امثال آن را اصلاً پاک نمی‌کردند. اگر صدای زندانی به اعتراض بلند می‌شد، او را از بند عمومی به انفرادی انتقال می‌دادند و اگر کمی بیشتر سروصدا می‌کرد، شکنجه‌اش می‌کردند تا دیگر از این حرف‌ها نزنند. در هر بند معمولاً ۱۸ نفر بودند. گاهی در بند عمومی، کاسه‌ای ماست می‌دادند. تنها راهی که پیدا کردیم

تا ماست به همه برسد این بود که آن را تبدیل به دوغ کنیم. ماست را داخل دو پارچ آب می‌ریختیم و نمک زیادی را به آن اضافه می‌کردیم و رنگ دوغ کمی سفید می‌شد. بعد هر کدام به نیت دوغ، لیوانی از آن می‌خوردیم.

در زندان کمیته مشترک، جای را در حلب‌های روغن نباتی هجده کیلویی می‌ریختند، بعد به آن آب اضافه می‌کردند و روی آتش می‌گذاشتند. وقتی آب به جوش می‌آمد، جای را در کتری سیاهی می‌ریختند و یک لیوان به ما می‌دادند. در تمام مدتی که در زندان بودم، حتی یک بار چای دم کشیده نخوردم. گاهی بچه‌ها به متلک می‌گفتند که چایش تازه دم است یا مثلاً دارجلینگ فرد اعلامست.

البته مختصر گشایشی در این میان رخ داد. در ایامی که برای سفر تبلیغی به روستای قاسم‌آباد کرج رفته بودم، میزبان من مردی به نام حاج نعمت‌الله اخلاقی بود. او مغازه‌ای داشت و در آن کاسبی می‌کرد. آنها

خانواده خوبی بودند. با پیشنهاد و اصرار آنها، برای اینکه با آن خانواده محرم شوم، با دختر بچه آنها صیغه محرمیت جاری کردم تا وقتی که خانم آقای اخلاقی در آن خانه رفت و آمد می‌کند، از لحاظ شرعی مشکلی نداشته باشیم. این خانواده فامیلی داشت که مسئول انبار غذای کمیته مشترک بود و او مطلع شده بود که من در این جا زندانی هستم؛ ولی جرئت نمی‌کرد مستقیماً به کسی در این مورد چیزی بگوید. البته من نمی‌دانستم که ایشان در کمیته مشترک مشغول کار است. او از وقتی مرا در آنجا دید، سعی کرد جیره صبحانه بیشتری به ما بدهد. بیش از این کاری از او ساخته نبود.

البته زندانیان در همین شرایط هم برای خود سرگرمی‌هایی ایجاد می‌کردند. یکی از خاطرات خوب من در زندگی کمیته مشترک، آشنایی با برادر کارگری به نام مهدی است. او را به دلیل جرم سیاسی، فحشی که در داخل اتوبوس به شاه داده بود، دستگیر کرده و به زندان آورده بودند. در آن زمان خیلی اختناق بود و هیچ کس جرئت نداشت حرفی بزند. در حال حاضر در کشور ما داخل اتوبوس، تاکسی، کنار خیابان و یا هر جای دیگری هر کسی، هر جا، هر چیزی که دلش می‌خواهد می‌گوید، مردم انتقاد می‌کنند و تظاهرات به راه می‌اندازند، اما در آن ایام اگر کسی کمترین حرفی می‌زد و یا اعتراضی می‌کرد، سازمان امنیت به جرم مخالفت با نظام شاهنشاهی به سراغ او می‌آمد. مهدی فردی غیرسیاسی بود که از روی عصبانیت و اوقات تلخی، در اتوبوس فحشی نثار شاه کرده بود و در حبس به سر می‌برد. فکر می‌کنم از اهالی اراک و یا ملایر بود، ولی در تهران کار می‌کرد. او مرتباً ترانه‌های عاشقانه‌ای را زمزمه می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «آسمون ابری، اما دیگه بارون



در داخل زندان بین من و اعضای سازمان مجاهدین خلق بر سر ارتباط با مائوئیست‌ها اختلاف پیش آمد. من به آنها گفتم: «به اعتقاد من مائوئیست‌ها کافر هستند و هیچ فرقی با بقیه کمونیست‌ها ندارند. به همین دلیل آنها نباید وارد جمع ما شوند.» ولی مجاهدین خلق استدلال می‌کردند که درست است که آنها اسم خدا را نمی‌برند و اعتقاد به خدا ندارند، ولی از لحاظ تفکر، به ما نزدیک هستند و خوی استکباری که در بقیه کمونیست‌ها دیده می‌شود، در آنها وجود ندارد و چون مائوئیست‌ها از این خوی طاغوتی عاری هستند، ما باید از آنها حمایت کنیم.

اعضای سازمان، برنامه‌ریزی‌هایی کردند تا مائوئیست‌ها را در جمع خود بپذیرند. من همراه آقای جنتی و روحانیون دیگر زیر بار نرفتم و مقاومت کردیم. چند روز با هر یک از آنها صحبت کردیم تا بتوانیم در بین مجاهدین و مائوئیست‌ها جدایی ایجاد کنیم. با تلاش‌های ما، جو عمومی بند عوض شد.

بین من و اعضای سازمان مجاهدین خلق بر سر ارتباط با مائوئیست‌ها اختلاف پیش آمد. من به آنها گفتم: «به اعتقاد من مائوئیست‌ها کافر هستند و هیچ فرقی با بقیه کمونیست‌ها ندارند. به همین دلیل آنها نباید وارد جمع ما شوند.» ولی مجاهدین خلق استدلال می‌کردند که درست است که آنها اسم خدا را نمی‌برند و اعتقاد به خدا ندارند، ولی از لحاظ تفکر، به ما نزدیک هستند

شد. پس از این قضیه، ما جمع مستقلی را تشکیل دادیم و خرج‌هایمان را هم جدا شد. رضازاده و هادی هاشمی توجهی به فتوای علما نکردند. آنها در مقابل چشمان ما با مجاهدین و مائوئیست‌ها غذا می‌خوردند و به طور مشترک با آنها زندگی می‌کردند؛ ولی ما سعی کردیم مرزها را حفظ کنیم.

در زندان، هادی هاشمی و بعضی از سران سازمان مجاهدین و اعضای آنها نماز می‌خواندند. یکی از سران سازمان مجاهدین - حشمت جوادی - در ماه رمضان چند نوبت برای نماز خواندن سرپا ایستاد و حالت کسی را به خود گرفت که می‌خواهد نماز بخواند، ولی لب‌های او مطلقاً تکان نخورد. تعدادی از اعضای مجاهدین خلق چندان پای‌بند به نماز نبودند و برای حفظ ظاهر نماز می‌خواندند و تعداد زیادی از آنها اصلاً مقید به نماز

مجاهدین خلق را صادر کرده و از نویسندگان بیانیه تغییر مواضع ایدئولوژیک بودند.

من از نظر صحت ادعا معتقدم که بهرام آرام و تقی شهرام واقعیت را درست فهمیده بودند. اپورتونیست‌ها به سازمان مجاهدین ابرار گرفتند و به آنها می‌گفتند: «عقاید شما اسلامی نیست، بلکه عقاید مارکسیستی است که روی آن پوششی از آیات قرآن گذاشته‌اید.» اعضای سازمان در جوابشان می‌گفتند: «اسلام همین است. شما تجدیدنظر طلب هستید و هنوز خصصت‌های خودتان را حل نکرده‌اید.» واقعیت این است که کسانی چون مجید شریف‌واقفی، افراد معتقد و مومنی بودند، اما شاید در محتوای مواضع ایدئولوژیک سازمان دقت نکرده بودند یا آنها را گذرا می‌دانستند. در اعتقاد تعدادی از سران اولیه مجاهدین خلق به خدا و قیامت هیچ مشکلی وجود نداشت، اما در مسایل سیاسی، مبارزاتی و اقتصادی، دیدگاه‌های آنان بر اساس اصول مارکسیسم شکل گرفته بود و درباره موتور تاریخ و تحولات آن، مارکسیستی فکر می‌کردند.

اپورتونیست‌ها بیشتر با اعضای چریک‌های فدایی خلق و مائوئیست‌ها زندگی می‌کردند، ولی اعضای سازمان مجاهدین خلق و مائوئیست‌ها با هم بودند. آنها در اواخر دوره زندان، با چریک‌های فدایی خلق رابطه خوبی پیدا کرده بودند. محسن سیاه‌کلا، مهدی خدایی‌صفت، زنجیره فروش، سیف‌الله کاظمیان، حشمت جوادی، علیرضا باباخانی، مهدی باباخانی، حمید لولاییان، حسین فیض از اعضای برجسته سازمان مجاهدین خلق در زندان قصر بودند. به غیر از من، پنج نفر روحانی دیگر نیز در این بند به سر می‌بردند.

مواجهه سازمان با مذهبی‌ها چگونه بود؟

چند نفر در جمع مذهبی‌ها بودند که دیدگاه‌های خاصی داشتند. برای مثال در بند ۷ زندان قصر، زندانی‌ای بود که برای وضو گرفتن بارها دست‌هایش را زیر آب می‌برد و بیرون می‌آورد و نجاست و طهارت را به صورت افراطی و غیرمنطقی رعایت می‌کرد، یا فرد دیگری که متأسفانه روحانی هم بود، در حوضی که در حیاط مشترک بندهای ۱۷ و ۸ قرار داشت، مرتباً از یک طرف دست و پاهایش را زیر آب می‌برد و از طرف دیگر بالا می‌آورد. البته ایشان از لحاظ تفکر، فردی سیاسی نبود؛ اما در زندان علاوه بر تعصبات خود، مقدار زیادی وسواس داشت. وسواس ایشان و چند نفر دیگر در مسایلی چون نجاست، طهارت، وضو، غسل کردن و لباس شستن (اگر کسی لباس شسته آنان را اتفاقی لمس می‌کرد، بلافاصله عکس‌العمل نشان می‌دادند و آن را آب می‌کشیدند)، باعث شد که تعداد زیادی از غیرمذهبی‌ها و حتی اعضای سازمان مجاهدین بر ضد مواضع کسانی که به دین اسلام پای‌بندی بیشتری نشان می‌دادند، انتقاد کنند. آنها می‌گفتند، تفکر و اعتقادات شما، افراد را به چنین وسواس‌های غیر معقولی دچار می‌کند. این وسواس‌ها چهره غلطی را از اسلام به مارکسیست‌ها نشان می‌داد. ما به هیچ وجه از رفتارهای افراطی این گروه دفاع نکردیم و همگی آن را محکوم کردیم. طیف دیگر مذهبی‌ها کسانی بودند که وفادار به اعتقادات و آرمان‌های اسلام بودند. آنها اسلام اصیل و ناب را از آنچه منافقین، آن را اسلام می‌نامیدند، تفکیک کرده و جذب هیچ گروهی نشده بودند، ولی هر دو گروه سعی می‌کردند که آنها را جذب خودشان بکنند. بعضی از این مذهبی‌ها جذب منافقین شدند.

ماجرای فتوای علما مبنی بر نجس بودن کمونیست‌ها چه بود و واکنش سازمان مجاهدین به آن چگونه بود؟

در زندان خبر فتوای آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله منتظری، آیت‌الله انصاری و چند نفر دیگر از علما مبنی بر نجاست کفار (کمونیست‌ها) به گوش من و سایر زندانی‌ها رسید. بر اساس اعتقادات اسلامی، نجاست کفار نجاستی ظاهری نیست، بلکه به این دلیل است که کافر، آگاهانه به اسلام خیانت می‌کند و برنامه‌ریزی بر ضد مسلمانان دارد. زندگی با آنان برای مسلمان‌ها خطرناک است و هیچ مسلمانی نباید به کافر اعتماد کند. دین اسلام برای محفوظ نگاه داشتن مسلمانان از خطراتی که از ناحیه کافران اعمال می‌شود، به آنان دستور داده تا از کفار دوری گزینند.

نبودند. آنها حتی نظریه فقهی فقها (فتوا) را در مسایل مختلف اصلاً قبول نداشتند و آن را مسخره می‌کردند.

من قبل از انتقال به زندان قصر، در بند عمومی کمیته مشترک با سید هادی هاشمی، هم‌بند بودم. قبل از دستگیری، با آیت‌الله منتظری ارتباط داشتم و دامادش را خوب می‌شناختم و در زندان مسایلی را با هم مطرح می‌کردیم که بخشی از آن مربوط به دیدگاه‌های ایشان درباره نهضت و فتاوای آقایان بود. هادی هاشمی با این که طلبه بود، فتوای آقایان علما مبنی بر نجاست کفار را مسخره می‌کرد و اعتقادی به آن نداشت. به نظر من، او به فقه و اجتهاد و استنباط و تقلید، اعتقاد قلبی نداشت. در مدتی که با هم در زندان قصر بودیم، دیدگاه قبلی خود را دنبال می‌کرد. هادی هاشمی حتی به آیت‌الله منتظری هم اعتقادی نداشت و او را مرد ساده‌ای می‌دانست. او افکار به اصطلاح روشن‌فکرانه ویژه‌ای داشت و می‌گفت من این حرف‌ها را قبول ندارم. درباره این موضوع خیلی با او بحث کردم و برایش توضیح دادم که نجاست کفار جنبه سیاسی دارد، چون کافر موجود خطرناکی است که اگر وارد جامعه اسلامی شود و شما به او اعتماد بکنید، از فرصت‌ها برای ضربه زدن و خیانت به اسلام استفاده می‌کند. هدف اسلام این است که مرزی بین مسلمانان و آنان قائل شود تا این‌ها وارد جامعه اسلامی نشوند و جامعه آسیب‌پذیر نگردد. نجاست آنان به گونه‌ای نیست که بگوئیم میکروب دارد و به مسلمانان سرایت می‌کند. شما در مقام یک مسلمان، موظف هستید که این فتوا را محترم بشمارید.

برخی معتقدند که در قضیه نقل فتوا، اگر بهتر عمل می‌شد امکان داشت که برخی از کسانی که تغییر ایدئولوژی داده بودند، باز می‌گشتند. بعد از بیش از سه دهه از آن سال‌ها، وقتی از دور به آن روزها می‌نگرید، به نظر شما این برخورد، روش‌های درستی بود یا می‌توانست طور دیگری مواجهه شود یا حتی باید شدیدتر می‌بود؟

من اعتقادم این است که بچه‌های سازمان انعطاف‌پذیر نبودند و از انعطاف‌پذیری مذهبی‌ها هم سوءاستفاده می‌کردند، در جمع ما افرادی بودند که تحت تأثیر آنها، جذباتش می‌شدند. ما هم افرادی را داشتیم که از جذباتش به منافقین جلوگیری کردیم، ولی به دلیل محدودیت شرایط زندان، سمت‌هایی که در داخل زندان برای آنها تعریف می‌شد، جذاب بود، ضمن اینکه از نظر اعتقادی هیچ گونه انعطاف‌پذیری نداشتند. من تصورم این است که به گونه‌ای این مجموعه را آموزش داده بودند و روی مغزشان کار کرده بودند که نمی‌توانستند باور کنند که اندیشه‌شان می‌تواند خطا باشد. اینکه نگاه و دیدگاهشان ممکن است اشتباه باشد، برای‌شان قابل قبول نبود. به عبارت دیگر در تحلیل‌ها، درجه دیدشان را به دیدگاه‌های دیگر می‌بستند. آنها از آغاز وقتی فردی را جذب می‌کردند، در مقابل اندیشه دیگران او را به نوعی واکنش و موضع‌دار می‌کردند تا حاضر نباشد به سخن دیگری حتی گوش دهد.

تعبیری در قرآن داریم در مورد جمعی از منافقین که اساساً آنها دل‌هایشان نرم نمی‌شد، گوش شنوا نسبت به مطالب حق نداشتند و به شکلی توجیه می‌شدند که بدون هیچ گونه تأملی، دیدگاه بقیه را رد می‌کردند. با این موضع اساساً بحث منطقی با منافقین دارای تأثیر کافی نبود، یعنی این طور نبود که یک فردی را که در مجموعه تشکیلات منافقین عضو بود، می‌شد جذب کرد، چون از ابتدا با این پیش‌داوری که شما اشتباه می‌کنید و اندیشه خودش صد در صد درست است با شما بحث می‌کرد. وقتی نگاه این باشد و با این دیدگاه با شما برخورد کنند، به هیچ عنوان انعطاف‌پذیری از خودشان نشان نمی‌دهند و تصور من این است که نگاه سازمان منافقین به مسائل فکری و حتی مسائل اقتصادی - اجتماعی، نگاه مارکسیستی بود و به هیچ عنوان یک نگاه اسلامی نبود. یک پوششی از آیات قرآن و گاهی روایات در گفتارشان وجود داشت، ولی نگاهشان کاملاً مارکسیستی بود.

نحوه جذب نیرو در داخل زندان به وسیله منافقین چگونه بود؟

در داخل زندان از این موارد بسیار بود. در جوان حس

خانواده‌هایشان بهتر و آسان‌تر انجام می‌گرفت. در آن زمان، مسئول کل زندان، سرلشکر محرری و مسئول بند ۱۷ و ۸ سرتیب یحیی بود. روزی سرتیب یحیی همه زندانی‌ها را در محوطه بند ۱۷ و ۸ گرد آورد و برای آنان سخنرانی کرد و گفت: «ما در دستگیری و زندانی و محکوم کردن و آزادی شما دخالتی نداریم. مأموریت ما تنها این است که از شما در زندان نگهداری کنیم» پس از آن از ما پرسید: «از برنامه و وضعیت غذایی زندان راضی هستید یا نه؟» اما از هیچ کس جواب مثبت نشنید، چون واقعا وضع غذا در این زندان نامناسب بود. سخنرانی سرتیب یحیی و اقدامات او به تغییر سیاست خارجی آمریکا در کشورهای تحت نفوذ او مربوط می‌شد. خانواده‌ها بعد از این جریان، اجازه داشتند تا مواد غذایی موردنیاز را به داخل زندان بیاورند. با سبزی، گوشت، شکر، قند، چای و چیزهای دیگر که از این طریق وارد زندان می‌شد، یک یا دو نوبت غذا به وسیله زندانی‌ها تهیه می‌شد. هنگامی که تصمیم می‌گرفتند غذایی تهیه کنند، یک هفته قبل از آن، مواد مورد نیاز را به خانواده‌های خود اعلام می‌کردند و هفته بعد، پس از فراهم شدن آنها، غذای منظور نظر در زندان طبخ می‌شد. مقداری پول هم از طرف خانواده‌ها به دست زندانی‌ها می‌رسید. مسئول بند، پول‌ها را جمع‌آوری و برای آن برنامه‌ریزی می‌کرد. خریدهای مسئول بند از فروشگاه‌های در نزدیکی زیر ۸ انجام می‌شد.

در این مدت مخارج خانواده‌تان چگونه تامین می‌شد؟
مدتی را که زندان بودم، مخارج خانواده‌ام از طریق مقام معظم رهبری و بعضی از دوستان بازاری من در تهران و همچنین بستگان نزدیکم تامین می‌شد.

از آزادیتان از زندان خاطره‌ای در ذهن دارید؟

من شب یازدهم محرم، ۲۱ آذر ۱۳۵۷ از زندان آزاد شدم. هیچ کس از آزاد شدن من باخبر نبود. بیرون از زندان عده‌ای برای دیدن زندانی‌های خود جمع شده بودند. حدود نیم ساعت منتظر اتوموبیل شدم. پدر ناصر صادق از اعضای سازمان که از آزادی فرزندش ناامید شده بود، نام مرا پرسید و اصرار کرد که به خانه آنها بروم. وقتی وارد منزلش شدیم، ایشان خیلی از امام خمینی و سازمان مجاهدین خلق تعریف و تمجید کرد و از من درباره روابط اعضای سازمان با سایر زندانی‌ها پرسید. من همه حقایق را خیلی محترمانه برایش توضیح دادم. او از امام تعریف می‌کرد و انتظار داشت من هم از سازمان تعریف کنم، اما من حاضر به عقب نشینی از مواضع نبودم. او از اشکال‌هایی که به سازمان وارد کردم ناراحت شد و با من بحث کرد، ولی من جواب او را دادم. آن شب خانه ایشان خوابیدم و صبح به قم رفتم و دیگر هیچ‌گاه آقای صادق را ندیدم.

شما در مقطعی هم در اوین بودید. کدام مقطع از ایام زندان برای شما سخت‌تر بود؟

سخت‌ترین زندان کمیته مشترک بود. دوران کمیته مشترک، دوران بازجویی و شکنجه بود، کمیته مشترک شبیه یک دایره است، از پایین به صورت دایره‌ای بندها تا بالا می‌روند و تقریباً هر روز صبح و بعد از ظهر چند ساعت به‌طور مرتب شکنجه می‌شدیم و این بدترین دورانی بود که داشتم.

اگر به سالی که دستگیر شدید برگردید و بخواهید که دوباره دوران بازجویی را طی کنید، همان بازجویی‌ها را پس می‌دهید یا روش دیگری را اتخاذ می‌کنید؟

اگر آن نظام باشد، همان بازجویی را پس می‌دهم. من تا به حال با موردی برخورد نکرده‌ام که باید در بازجویی‌ها پنهان می‌کردم و آشکار کرده باشم و راضی هستم. معتقدم که به لطف الهی، در بازجویی‌ها بهترین پاسخ‌ها را ارائه کرده‌ام و توانسته‌ام اطلاعات خودم را از ساواک مخفی کنم. یک نفر در کشور نمی‌تواند ادعا کند که در بازجویی‌های من لو رفته است. برای یک نفر هم تک‌نگاری نکردم، جز برای علی جان‌تاب که وجود خارجی ندارد، هیچ‌کدام از مبارزین چه روحانی و چه غیر روحانی نمی‌توانند ادعا کنند که از ناحیه من به او دست یافته‌اند. اسناد ساواک کاملاً شاهد و گواه است. ■



بحث فضای باز سیاسی کارتر برای فریب بود. این تغییر رویه در زندان‌ها هم تأثیری داشت؟

در سال ۱۳۵۶، همزمان با شروع ریاست جمهوری کارتر، دموکرات‌ها که از نفرت عموم مردم جهان نسبت به آمریکا و حکومت‌های دست‌نشانده آمریکا باخبر بودند، برای این که از شدت این نفرت بکاهند، تصمیم گرفتند از میزان خفقان و دیکتاتوری حکومت‌های مزدور خود در کشورهای جهان سوم کم کنند و با سخن گفتن از دموکراسی و فضای باز سیاسی، در



من شب یازدهم محرم، ۲۱ آذر ۱۳۵۷ از زندان آزاد شدم. هیچ کس از آزاد شدن من باخبر نبود. بیرون از زندان عده‌ای برای دیدن زندانی‌های خود جمع شده بودند. حدود نیم ساعت منتظر اتوموبیل شدم. پدر ناصر صادق از اعضای سازمان که از آزادی فرزندش ناامید شده بود، نام مرا پرسید و اصرار کرد که به خانه آنها بروم.

این کشورها که به دیگ‌های نزدیک به انفجاری شبیه بودند، سوپاپ اطمینانی باز کنند. ایران یکی از این کشورها بود. در این سال به منظور بازدید از زندان‌ها، چند گروه از سازمان ملل متحد و سازمان دفاع از حقوق بشر به ایران آمدند و با بعضی از زندانی‌های بریده و به اصطلاح زیرهشتی صحبت کردند. دموکرات‌ها می‌خواستند با تحت فشار قرار دادن نظام شاهنشاهی و اعطای آزادی‌هایی به زندانیان، شعار بدهند که با روی کار آمدن کارتر، با زندانیان سیاسی خوش‌رفتاری می‌شود.

در مجموع پس از آمدن گروه‌های مدافع حقوق بشر از طرف سازمان ملل، اوضاع زندان کمی بهتر شد؛ فشارهایی که به زندانی‌ها اعمال می‌شد، تخفیف پیدا کرد، ملاقات زندانی‌ها با

سلطه‌گری و تفوق‌طلبی شدیدی وجود دارد. هر جوانی میل دارد ریاست کند و دستور بدهد و سازمان مجاهدین از همین مسئله، نهایت استفاده را می‌کرد. آنها به افراد تلقین می‌کردند پست‌هایی که در زندان به آنان داده می‌شود، پست‌های مهم و نماد مسئولیت‌های بیرونی و حکومتی است و باید به بهترین نحو، وظایف خود را انجام بدهند تا بعدها بتوانند در جامعه بزرگی که تشکیل خواهد شد- دولت آینده- عهده‌دار پست‌های مهم‌تری شوند. برای مثال می‌گفتند کسی که اینجا مسئول نظافت بند است، بعدها باید پست وزارت یک وزارتخانه را برعهده گیرد. پست‌های داخل زندان برای زندانیان مانند سمت‌هایی چون وزیر امور خارجه، وزیر کشور، ریاست جمهوری و ... دارای ارزش و اهمیت بود. بگذارید با یک مثال توضیح دهم. برای انجام امور داخل بند، رای‌گیری به عمل می‌آمد. ما حسین فیض (پسر آقای محمدعلی فیض، از اعضای خبرگان استان گیلان) را که جوانی خوش‌لباس، متدین، وارسته و با احساس و فهم بود، نامزد مسئولیت بند کردیم؛ ولی چون تعداد مجاهدین خلق و مائوئیست‌ها بیشتر از ما بود، او رای نیاورد. این شکست خیلی روی حسین فیض تأثیر گذاشت. در حقیقت می‌توان گفت که این ماجرا او را منقلب کرد. دو روز بعد مجاهدین خلق پس از کشف نقطه ضعف او، مسئولیت توزیع شیر و ماست را به او دادند. از آن روز به بعد حسین فیض جذب سازمان مجاهدین خلق شد. در بند ۷ زندان قصر، جوانی شمالی به نام حجت لطیفی بود. او جوانی حزب‌اللهی و مخالف سازمان مجاهدین خلق بود، ولی روزی با کمال تعجب دیدم که او به نفع مجاهدین شعار می‌دهد و از آنان دفاع می‌کند. به او گفتم: «چه شده آقا حجت؟» جواب داد: «هیچ چیز نشده» فردای آن روز او

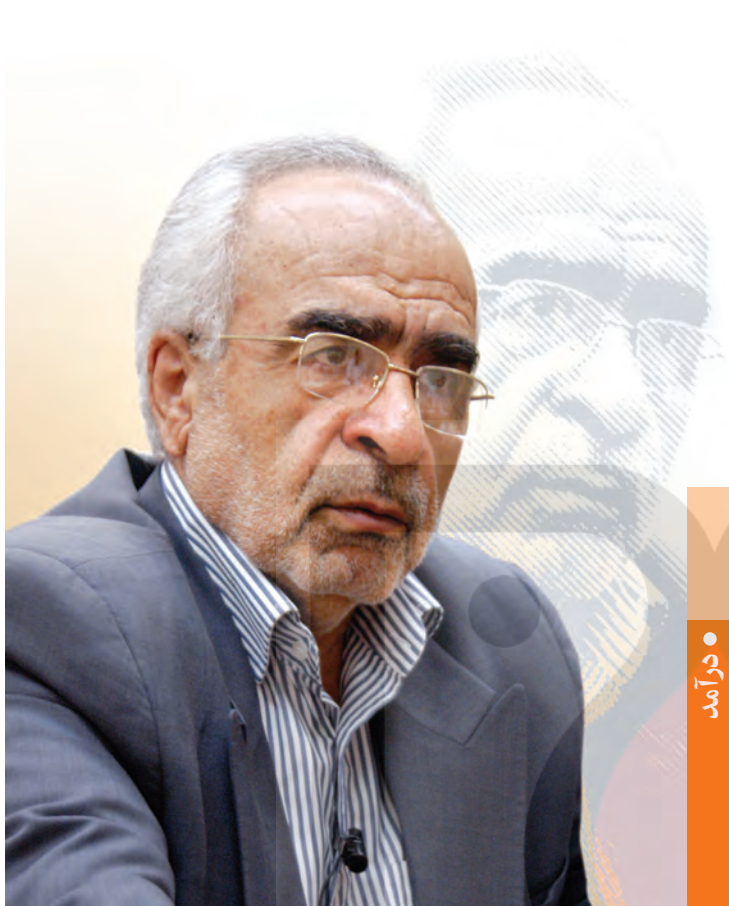
با یک کتری و زنبیلی که لیوان‌های چای در آن بود، برای تقسیم چای بین زندانی‌ها آمد. از او پرسیدم: «حجت چطور شد تو چای توزیع می‌کنی؟» جواب داد: «به من مسئولیت این کار را دادند». لطیفی پس از قبول این مسئولیت، به مجاهدین خلق پیوست.

وضعیت کاظم محدث‌زاده در زندان قصر برای ما خیلی عبرت‌انگیز بود. او در قم دستگیر شده و طلبه‌ای کم سواد بود. اعضای سازمان مجاهدین خلق به دلیل تکنویسی‌های زیاد و لو دادن افراد، او را مورد خشم و غضب قرار داده بودند. وقتی که تازه وارد بند شده بودم، سیف‌الله کاظمیان و مهدی خدایی صفت به من گفتند که محدث‌زاده بریده، تکنویسی کرده، اطلاعات داده و ما به او بی‌اعتنایی می‌کنیم. در حقیقت وی را بایکوت کرده بودند. آنها به من توصیه می‌کردند که به او اعتنایی نکنم.

بعد از فتوی نجس بودن کفار از سوی علما در زندان و مستقل شدن جمع ما از مجاهدین خلق، اعضای سازمان مجاهدین خلق به محدث‌زاده که مغضوب و بایکوت بود، مسئولیت تقسیم میوه‌ها را دادند. پس از آن او بلافاصله جذب سازمان شد. من به سران مجاهدین گفتم: «شما که تا دیروز معتقد بودید محدث‌زاده بریده، آدم فاسد و غیر معتمدی است و به او لقب زیرهشتی می‌دادید، چطور امروز مورد اعتماد شما واقع شده و مسئولیت توزیع میوه را به او دادید و او را در جمع‌تان پذیرفتید؟» آنها به من جواب دادند که «او خصلت‌هایش را حل کرده، بعضی افراد وقتی سابقه‌شان خراب می‌شود، پشیمان می‌شوند و روی خودشان کار می‌کنند تا خصلت‌هایشان را حل کنند. در مورد محدث‌زاده هم چنین است. او از آدمی متحجر، مرتجع و ضد انقلاب، تبدیل به فردی انقلابی و شایسته اعتماد شده است».

اعضای سازمان مجاهدین خلق با استفاده از شناسایی افراد و شناخت نقاط ضعف و قوت و روحیاتشان روی آنها کار می‌کردند و به آنها مسئولیت می‌دادند. نتیجه کار این بود که تعدادی از بچه‌های خوب و متدین جذب سازمان مجاهدین شدند و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در دگریری‌هایی که از طرف همین سازمان به راه افتاد، به هلاکت رسیدند.

یکی از تحولاتی که در سال‌های نزدیک به انقلاب رخ داد،



اطمینان به عقیده زندان را قابل تحمل می‌کرد...

«۱۳ سال در زندان، زمینه‌ها و رویدادها» در گفت و شنود شاهد

یاران با ابوالفضل حاج حیدری

درآمد

ابوالفضل حاج حیدری از جمله چهره‌هایی است که در جریان اعدام انقلابی منصور، دستگیر و به حبس ابد محکوم شد. او پس از تحمل ۱۳ سال از این حکم به همراه چهره‌هایی چون شهید مهدی عراقی و حبیب‌الله عسگر اولادی از زندان آغاز شد. او در این گفت و گو بیش از آنکه از خارات زندان خود بگوید، سعی داشت پست‌های ادامه مبارزه پس از تبعید امام و نیز زمینه‌های ترور منصور را تشریح کند. با این حال بخش پایانی گفت و گو به خاطرات او از دوران ۱۳ ساله زندان در تهران و مشهد ختم می‌شود. با سپاس از ایشان که پذیرای این گفت و شنود شدند.

سخنران استفاده کرد. عزیزی در این جلسات آمدند، از سال ۱۳۳۸، ۳۹ خدمت آقای حق‌شناس رسیدیم و با ایشان در مورد سخنرانی که با ویژگی‌های عزیزی آشنایی داشته باشد، صحبت کردیم تا ایشان یک سخنرانی را معرفی کند، چون ایشان از شاگردان حضرت امام (ره) بود و در مورد پیش حضرت امام، آگاهی بسیار روشن و واضحی داشت. ایشان مشوق جمع ما در ارتباط با حضرت امام بود. مرحوم حق‌شناس می‌دانست برای این جلسه مؤید نیاز به سخنران هست و ما خود هم این درخواست را کرده بودیم، لذا یک روز، برادران را در مسجد صدا کرد و شهید بهشتی را به ما معرفی کرد و ویژگی‌های ایشان و سوابقشان را در اصفهان و اینکه سواک مانع فعالیت‌های فرهنگی ایشان در اصفهان در سطح حوزه و مدرسه شده بود و به قم تبعیدشان کرده بود. ما را برای ما بیان کرد. می‌دانید که در قم، مدارس حقانی و مشابه آن توسط ایشان بنا گذاشته شد و بعد از مدت کوتاهی هم ساواک ایشان را به تهران تبعید کرد. همان ایامی که ایشان به تهران تبعید شده بود و اجازه فعالیت و تدریس در قم را نداشت، آیت‌الله حق‌شناس گفت تا آقای بهشتی به محافل و مراکزی اظهار تعهدی نکرده، شما با ایشان در این زمینه صحبت کنید. شهید عراقی، آقای عسگر اولادی و حاج آقا شفیق و بنده، خدمت آقای بهشتی در منزلشان که در آن روزها در چهارراه مختاری بود، رسیدیم. خصوصیات و ویژگی‌ها و اطلاعاتی در مورد برادران در این جلسات ارائه کردیم و از ایشان دعوت کردیم. آقای بهشتی سئوالاتی از برادران کردند و بعد از آن، اظهار تمایل کردند. بعد از جلسه ما پیشنهاد کردیم که طی چهار جلسه در خدمت ایشان باشیم و اگر از نظر بیان و موضوع که در این جلسه مطرح می‌شود، برادران اتفاق نظر داشتند، این جلسات استمرار خواهد داشت و اگر نبود که ما مزاحم ایشان نخواهیم شد. ایشان گفتند که من دو جلسه می‌آیم و با توجه به پیشنهاد شما، موضوعی را مطرح می‌کنم و امتحانی هم می‌گیرم. اگر شما در رابطه با

سخنگو برای این جلسات، خیلی با تحقیق و تفحص انجام می‌شد و هر کسی نمی‌توانست به این جلسات بیاید و برنامه‌ای داشته باشد. در همان اوائل کار، برادران برای نام‌گذاری این هیئت و جلسات گرد هم آمدند و بالاخره از یک آیه استفاده کردند و نام مؤید را برای این جلسه انتخاب کردند و علاوه بر این، پرچمی معمولی را انتخاب کرده بودند و شعاری که بر روی پرچم نوشته شده بود این بود: «و الله یؤید بنصره من یشاء». جلسات در روزهای اول این‌طور برنامه‌ریزی شده بود که ضمن اینکه احادیث و قرآن و تفسیر و این‌گونه مسائل

بعد از اینکه من دستگیر شدم، در بازجویی‌ها متوجه شدم که در زیر شکنجه احیاناً چه کسانی چه مطالبی را بیان کرده‌اند. آن وقت بر اساس ویژگی‌هایی که تنوی بازجویی‌ها می‌شد اعمال کرد یکسری از مطالب را می‌گفتم و یکسری دیگر را انکار می‌کردیم. طبیعی است که برخورد و شکنجه و ... هم نقل و نبات کار بود.

بود، برای جلسه آتی هم انتخاب موضوع می‌شد و سخنگو هم از بین خود برادران انتخاب می‌شد و موضوع در اختیار او قرار می‌گرفت و در طول هفته، مطالعه می‌کرد. در واقع این جلسه، نوعی جلسه آموزشی بود. از طرف دیگر زمینه‌های فکری هم در این جلسات وجود داشت که باید در زمینه فعالیت‌های اجتماعی، تلاش بیشتری کرد. در مراحل اولیه، جلسات این‌طور اداره می‌شد. تدریجاً برادران به این مطلب رسیدند که در یک مرحله بالاتری باید از

از چه زمانی به فعالیت‌های مبارزاتی وارد شدید؟ من فعالیت تشکیلاتی و نظام یافته سیاسی - اجتماعی ام از آغاز کار و فعالیت‌های هیئت‌های موفقه اسلامی شروع کردم، گرچه بعد از اینکه از مدرسه، ششم ابتدایی را گرفتیم، براساس ضرورت‌هایی که آن روز بود، وارد بازار کار شدیم و کارگری و کارمندی را شروع کردیم، اما از طریق عزیزان، به‌خصوص آقای عسگر اولادی با مسجد امین‌الدوله آشنایی پیدا کردیم. برادرانی از جمله مرحوم حاج شیخ محمد زاهد و آیت‌الله حق‌شناس، اداره این مسجد را بر عهده داشتند. مسجد امین‌الدوله، از مساجدی بود که در آن روز در منطقه بازار در زمینه مسائل سیاسی و اجتماعی، مسجدی فعال و با پیشش روز بود. به یک تغییر، من کار سیاسی - اجتماعی را از همان ایامی که وارد بازار شدیم و با محیط و فضای مسجد امین‌الدوله و برنامه‌های آموزشی و تفریحی در این مسجد آشنا شدیم، آغاز کردم، یعنی حدوداً از سن ۱۳ - ۱۴ سالگی. از برنامه‌های آموزشی و ارتباطاتی که با افرادی همچون آقای عسگر اولادی و حاج آقا شفیق بود، تأثیر گرفتیم و فعالیت خود را آغاز کردیم.

درباره چگونگی ورودتان به هیئت مؤید بگوید و اینکه هیئت مؤید چه فعالیت‌هایی داشت؟

در مسجد امین‌الدوله، جلسات هفتگی داشتیم. آن روزها فرهنگ تعلیم و تربیت، بیشتر از طریق همین جلساتی که در مساجد و دیگر مکان‌ها برگزار می‌شد، به جامعه تزریق می‌شد. در کنار مسجد امین‌الدوله، برادرانی که یک مقدار بینش اجتماعی داشتند و در مسائل اجتماعی بی تفاوت نبودند و احساس وظیفه می‌کردند، گرد هم جمع شدند و جلسات هفتگی را بنا گذاشتند. این جلسات هفتگی با حضور برادران زیادی برگزار می‌شد و اداره این جلسات با حضور افرادی همچون آقای عسگر اولادی و آقای شفیق بود. چون برادران اکثراً در زمینه دروس حوزوی هم فعالیت و مطالعه داشتند و دوره‌هایی را گذرانده بودند، انتخاب



این حرکت‌ها باعث به وجود آمدن جریان‌اتی در جامعه شده بود. برادران با توجه به فضایی که دستگاه اطلاعات و امنیتی روز داشت، مراجعات خود را به روحانیون و بیوت افزایش دادند. در این مراجعات، هنگامی که برادران خدمت حضرت امام می‌رسیدند و مسائل مختلف را به منظور دریافت راهنمایی از حضرت امام، خدمت ایشان مطرح می‌کردند می‌دیدند، اصلاً بینش و برداشت و پاسخ امام به سئوالات، در مقایسه با دیگران متفاوت است و همین امر هم موجب استحکام بیشتر روابط شد. بعد از تشکیل هیئت‌های مؤتلفه، ارتباط نزدیک با حضرت امام در مرادوات سیاسی - اجتماعی پیدا شد تا اینکه حضرت امام(ره)، سه گروه مؤتلفه را با یکدیگر آشنا کردند و این سه گروه فعالیت‌های خود را با یکدیگر آغاز کردند. طبیعی است که این حرکت موجب شد پیوند و اعتقادی که همه عزیزان به مبارزات سیاسی داشتند، با حضرت امام افزایش و استحکام بیشتری پیدا کند.

بعد از تشکیل هیئت مؤتلفه، شما چه وظیفه‌ای در این هیئت داشتید؟ جایگاه تشکیلاتی شما چه بود؟

بعد از اینکه من از طریق آقای عسگرآولادی و آقای شفیق با این هیئت‌ها آشنا شدم و هسته اصلی این هیئت شکل گرفت. سپس گروه‌های ده نفری تشکیل شد که لازم بود برای ارتباط میان گروه‌ها، رابطی وجود داشته باشد. این رابط‌ها در جلسات ده گانه‌ای که برگزار می‌شد، پیوندهای لازم را ایجاد کردند. جزوات آموزشی که در حوزه‌ها تهیه می‌شد با عنوان «انسان و سرنوشت» بود و علاوه بر این مقالاتی بود که حضرت آیت‌الله مصباح یزدی با عنوان «انقلاب تقوا» داشتند. گروه شورای روحانیت مؤتلفه که شهید بهشتی و شهید مطهری، مرحوم حاج شیخ احمد مولاوسی و آیت‌الله انواری و شهید باهنر، بودند، جزوات آموزشی از طریق این افراد تدریس می‌شد. مقالاتی از بیانات آیت‌الله مطهری و آیت‌الله مصباح یزدی در حوزه‌ها، تدریس می‌کردند و گروهی به عنوان سخنران، جلسات را اداره می‌کردند و همین مباحث، جزو مباحث تنظیمی و آموزشی آنها بود.

چه اتفاقی افتاد که مؤتلفه که آن قدر کار آموزشی می‌کرد، به مرحله‌ای رسید که کار مسلحانه می‌کرد؟ ورود شما به فعالیت‌های مسلحانه چگونه بود؟

ارتباطات با حضرت امام موجب شد که بینش سیاسی - اجتماعی این مجموعه نسبت به قبل تفاوت زیادی کند. این تفاوت‌ها در مسائل مختلف اجتماعی بود. حضرت امام(ره) همیشه می‌گفتند: بروید مسائل را با مردم در میان بگذارید. یعنی امام آشنا به خصوصیات اجتماعی بودند که دستگاه طاغوت با ابزارهای خود، مردم را از مسائل اجتماعی و واقعیات آن غافل نگه داشته و مردم فریب ظاهر را می‌خوردند و با خیانت‌های آنها عمیقاً آشنا نیستند. بنابراین از اولین نکات مورد تاکید ایشان در جلسات این بود که مردم را آگاه کنید. جمعیت‌های هیئت‌های مؤتلفه اسلامی در زمینه وظیفه‌ای که مرجع مشخص کرده بود، ارتباطات مردمی‌شان افزایش پیدا کرده بود. از آن طرف، حضرت امام با ارتباطات و حضور خود، آشنایی عمیق‌تری نسبت به خیانت‌های دستگاه و نظام و عوامل اینها و مصویبات آن روز مجلس و دولت که متأثر از خاندان پهلوی بود، ایجاد کرد. این آشنایی از طریق امام به مردم انتقال پیدا می‌کرد. انتقال واقعیات و خیانت‌ها باعث شد تا نظام هرچه بیشتر تلاش کند این دستگاهی را که با مرجعیت و بخصوص حضرت امام ارتباط دارد، به هم بزند. دستگیری‌های زیادی از علما، دانشجویان، کسبه و... انجام شد، ضمن اینکه آنها مصویبات مجرمانه‌ای با صورت ظاهر در مجلس داشتند. این مصویبات تلاش می‌شد خدمت مقام معظم رهبری و حضرت امام و مرجعیت، به صورتی قرار گیرد.

وقتی ۱۰ تا امر ونهی را جلوی پای آنها قرار می‌دهید، در کنار آن به دنبال درست کردن فضای فرهنگی صحیح برای آنها هم بوده‌اید؟ زمینه‌های فکری آیت‌الله بهشتی، فضا سازی بود، فضا سازی‌ای که بتواند ریشه‌های اعتقادی جوان و جامعه را محکم کند. ارتباطات ایشان با هیئت‌های مؤتلفه افزوده می‌شد و تلاش ایشان و افراد دیگر همچون شهید مطهری این بود که عمق این بینش اجتماعی را افزایش دهند و به واقعیت‌ها نزدیک کنند. تلاش آن روز ما برای حرکت‌های سیاسی پسندیده و جوانان و دستگاه‌های فلسفی و حوزوی بود و سعی داشت آنها را به سمت خود جلب کند.

ریشه اصلی این حرکت‌ها، همان‌طور که گفتم هیئت مؤید بود که بعد هم مسئله تقلید مطرح شد و ارتباطاتی با حضرت امام برقرار شد. یکی از مسائلی که مجموعه برادران را بیشتر در استحکام این ارتباط مقید کرد این بود که بعد از رحلت آیت‌الله العظمی بروجردی، دستگاه تمام تلاش



موقعی که در زندان اوین فتوا صادر شد، بزرگان و علما مباحث گوناگون و مصادیق بی‌شماری از التقاط منافقین را مطرح می‌کردند. واقعیت این است که صدور این فتوا، آسیب جدی به سازمان منافقین زد و آنها به مقابله پرداختند و بی‌پروا می‌گفتند کسانی که فتوا داده‌اند ساواکی هستند!

خود را داشت تا به جایگاه حضرت امام آسیب بزند. به عنوان نمونه بعد از آیت‌الله بروجردی، بعضی از روزنامه‌ها (کیهان و...)، عکس برخی مراجع را در صفحات اول خود می‌زدند و معرفی می‌کردند. یک جلسه در همان روزهای اولیه، یک عکس از حضرت امام منتشر شد و بعد هم کلاً عکس امام حذف شد. آنها از مراجع دیگر تقدیر می‌کردند و سعی داشتند در جامعه برای مقلدین زمینه‌ای را ایجاد کنند. هیئت مؤتلفه بعد از تشکیل و قبل از آن هیئت مؤید در مورد برخی مسائل شرعی به خانه‌های علما می‌رفتند و راجع به مسائلی که بعد از رحلت آقای بروجردی به وجود آمده بود و فشاری که دستگاه طاغوت برای انتقال مرجعیت از تهران به نجف داشت، صحبت‌هایی می‌کردند.

موضوعات مورد بحث من، دقت فراگیری لازم را داشتید، من ادامه خواهم داد والا از شما عذر خواهی می‌کنم. چون جلسات متغیر بود و شهید دکتر بهشتی هم با فضای تهران آشنایی نداشت، لذا من خدمت ایشان می‌رسیدم و به همراه ایشان به جلسات می‌آمدم. در جلساتی که با حضور ایشان برگزار می‌شد، به تدریج علاقه بین ما اضافه شد. هم زمان با شروع فعالیت مؤتلفه و رحلت آقای بروجردی، بحث تقلید برای مجموعه ما مطرح بود. عزیزان همگی در این فکر بودند که با توجه به شرایط روز، در مورد مسائل شرعی به چه کسی مراجعه کنند. مشورت‌هایی با آقای حق‌شناس و افراد دیگر انجام شد. در آن مقطع، بین ارتحال حضرت آیت‌الله بروجردی تا پرچمداری حضرت امام، آیت‌الله حاج سید عبدالله شیرازی در نجف بود و در فرصت‌های کوتاهی، مراجعاتی به ایشان می‌شد. تا اینکه به وسیله حضرت آیت‌الله حق‌شناس ارتباطات اولیه خدمت حضرت امام انجام شد و از آن زمان به بعد، همه برادران به امام(ره) مراجعه می‌کردند.

بحث‌های آموزشی که شهید بهشتی در هیئت مؤید دنبال می‌کردند، چه موضوعاتی بود؟

ریشه بحث‌هایی که ایشان در هیئت مؤید شروع کردند، از خطبه‌های نهج‌البلاغه بود و خطبه‌ها و موضوعاتی از طرف ایشان مطرح می‌شد که جوانان را به نیاز آن روز آشنا کند، بویژه در مورد مسائل فرهنگی، چرا که در آن شرایط تمام تلاش نظام طاغوت این بود که از طریق کارهای فرهنگی، بدآموزی را القا کند و حتی در مورد مسائل دینی و اعتقادی هم از این راه وارد می‌شد. در آن زمان حتی روحانیون وابسته به نظام طاغوت از طریق اوقاف و غیراوقاف بسیار زیاد بودند. بنابراین چون حضرت آیت‌الله بهشتی به این نظام فرهنگی واقف بود، سعی داشت بر عکس این فضای حاکم، از طریق آگاهی بخشی به جوانان، آنها را به مسائل فرهنگی روزمره آگاه سازد، همان‌طور که تلاش ایشان در اصفهان و قم هم، همین بود. هنگامی که ایشان به تهران آمد، بیشتر تلاششان در جهت مسائل فرهنگی بود، که اگر ریشه‌های اعتقادی محکم و عمیق شود در مدیریت نقش اساسی خواهد داشت. در یکی از منازل که جلسات هفتگی برگزار می‌شد (خیابان زیبای الان) ایشان از یکی از خطبه‌های نهج‌البلاغه در جهت نیاز جوانان استفاده کرد و متذکر شد که شما باید نیاز جوانان را بررسی کنید و هیچ‌گاه با امر و نهی، نمی‌توانید جوان را کنترل کنید. جوان اقتضای جوانی دارد و جاذبه‌هایی دارد. شما که مسئولیت هدایت این جوانان را بر عهده دارید،

احساس بنده نسبت به نظر امام خمینی این بود که ایشان نظر منفی نسبت به این جریان ندارد، لذا در اجرای آن حکم که راهی برای فرار از خفقان آن زمان بود. از آیت الله میلانی فتوی گرفتیم. رژیم و مخالفان انقلاب به بهانه تضعیف وجهه روحانیت در میان مردم دست به تخریب زدند، لذا بخارایی و افرادی که بازجویی شدند اعلام کردند که فتوی این کار را از حاج مرحوم آیت الله شیخ جواد فومنی گرفته ایم که ایشان چند روز قبل از این جریانات مرحوم شده بودند.

لطفاً از چگونگی دستگیری بنفرمایید.

بعد از اعدام حسن علی منصور، برادران دستگیر شدند. آنها نتوانستند از طریق اعتراف این کار را انجام دهند، لکه از طریق شناسایی خانواده برادران، نفوذ کردند و آقای بخارایی، نیک‌نژاد، هرندی، حاج صادق امانی و آقای عراقی و دیگران را دستگیر کردند. بنده به خوزستان رفتم و بعداً طوری برنامه‌ریزی شد که به عراق بروم، اما در آن شرایط احساس کردم حضورم در داخل واجب‌تر است. بنابراین از اهواز برگشتم و با یکی از برادران قرار گذاشتم ولی وقتی به فضای قرار رسیدیم، متوجه شدم منطقه بسته است و به محل قرار نرفتم و مسیر خود را ادامه دادم. بنز شهربانی مرا دستگیر کرد و حکم حبس ابد برای من تثبیت شد. در واقع من آخرین نفری بودم که دستگیر شدم. مرا مسئول گروه انتقام نامیده بودند. نزدیک ۱۳ سال، آقای عسگر اولادی، آقای امانی و آیت الله انواری و بنده در قبل از انقلاب در زندان بودیم. دادستان ارتش، گروه ما را گروه انتقام نامیده بود. نام گروه اعدام انقلابی را هم گذاشته بود گروه ترور و امثالهم.

وظیفه گروه انتقام چه بود؟

موقعی که برادران دستگیر شدند، بازجویی‌ها انجام و وارد مرحله دادگاه شدیم. در کیفرخواست، دادستان، ما ۱۳ نفر را از نظر فعالیت و موضوع فعالیت به سه گروه تقسیم کرده بود. اسم یک گروه را گذاشته بود گروه ترور که عوامل اجرای اعدام انقلابی منصور بودند. مرحوم بخارایی و نیک‌نژاد و هرندی و حاج صادق امانی جزو این گروه بودند. اسم یک گروه را گذاشته بود گروه فتوا و اعلامیه مثل مرحوم آیت الله انواری، مرحوم حاج احمد شهاب و تعدادی از برادرها و اسم یک گروه را هم گذاشته بود

عکسی از شهیدان محمد بخارایی، مرتضی نیک‌نژاد، رضا صفار هرندی، حاج مهدی عراقی و حاج صادق امانی وجود دارد که زیاد به نمایش گذاشته شده است و آن زمانی است که این بزرگواران در دادگاه گرد هم جمع شده اند. به عکس که دقت می‌کنید متوجه شور و نشاط عجیبی در چهره آنها می‌شوید. این نشاط دلیل بر چیست؟

تمام گروه‌هایی که در آن روز ادعای مبارزه می‌کردند به صورت‌هایی خودشان را کنار کشیده بودند و این نهضت روحانیت بود که به رهبری امام دست به فعالیت سیاسی و شکستن جو رعب و وحشت زد. همین برادران نیز در کنار روحانیت با تمام وجود به عنوان یک وظیفه شرعی و امری عبادی در راستای پیروی از مرجعیت، کوچک‌ترین فرصتی را در راه مبارزه و کمک به نهضت از دست نمی‌دادند و البته اعدام انقلابی منصور نقش مؤثری در شکستن جو خفقان و وحشت داشت.

درباره این اقدام به دنبال مجوز شرعی هم رفتید؟

این البته وظیفه گروه دیگری از برادران بود، در آن زمان که هیئت‌های مؤتلفه تشکیل شد، در مسائل شرعی از سوی امام افرادی معرفی شدند. در هیئت‌های مؤتلفه با مشورت‌هایی که با روحانیون انجام شد، با هدف شکستن فضای خفقان، یک شاخه نظامی برای مقابله با این فضا ایجاد شد. اصولاً بعد از مشورت با روحانیون تصمیم گرفته شده بود که دو گروه سیاسی و نظامی در هیئت‌های مؤتلفه ایجاد شود. در زمانی که برنامه‌ی ترور منصور طراحی می‌شد، تأیید مراجع از جمله آیت الله میلانی برای انجام این اقدام انقلابی اخذ شد. در این زمینه به دلیل ارتباط نزدیکی که با دکتر بهشتی به عنوان نماینده امام داشته‌ایم، از ایشان در خصوص این اقدامات اطلاعاتی را کسب کردیم و برای برطرف کردن دغدغه‌ی ذهنی از ایشان در این باره سؤال کردیم که ایشان منعی در اجرای این احکام بیان نکرد.

از جمله این مصوبات، قانون کاپیتولاسیون و قبل از آن، انجمن‌های ایالتی و ولایتی و مسائل مشابه آن مصوبه قانون کاپیتولاسیون در مجلس بود و همه تلاش آنها این بود که این مصوبه به بیرون مجلس انتقال پیدا نکند. ما از طریق کانالی توانستیم این مصوبه را به دست امام برسانیم، چرا که حضرت امام قصد داشتند اعلامیه‌ای را صادر کنند و لازم بود این اعلامیه مستند باشد. در قسمت بایگانی مجلس، برادران هیئت مؤتلفه توانستند با فردی ارتباط برقرار کنند و بنده مسئول گرفتن این مصوبه به صورت شبانه شدم. در آن زمان توسط ارتش و ساواک، مراقبت شدیدی از مجلس انجام می‌شد. ضمن اینکه مجلس هم مستقیماً نظارت داشت.

آن فرد که نامش عراقی بود از بچه‌های عینه و رزان دماوند بود که با ما همکاری کرد و حتی بعضی اعتقاد داشتند که او با ساواک هم ارتباطاتی دارد، بنابراین ارتباط با چنین فردی با توجه به مراقبت‌هایی که در آن روز توسط دستگاه‌های ساواک و نهادهای امنیتی انجام می‌شد، بسیار مشکل بود. من مصوبه را از او گرفتم و از مجلس بیرون آمدم.

آقای عسگر اولادی، آقای شفیق و چند تن دیگر بیرون از مجلس منتظر من بودند و صحبت‌هایی شد در مورد اینکه چه کسی این مصوبه را نزد حضرت امام (ره) ببرد و نهایتاً قرار شد که من شبانه این مصوبه را نزد امام ببرم. دستگاه ساواک تمام تلاش خود را داشت که این مصوبه پنهان بماند، ولی صدور اعلامیه از طرف امام و فرم پخش کردن این مصوبه، شگفتی زیادی داشت.

فردای آن روز دیدند که مصوبه کاپیتولاسیون در همه جا پخش شده و اولین بازخورد آن بود که به طور مستقیم با حضرت امام مقابله کنند. دستگیری دوم ایشان و تبعیدشان به ترکیه، از پیامدهای این مسئله بود. علاوه بر این، آنها پس از تبعید امام، محدودیت‌های شدید و آن چنان خفقانی ایجاد کرده بودند که بدون اغراق، هیچ مبارزی را نمی‌شد پیدا کرد که مایوس نشده باشد. لذا شرایط موجود جامعه بعد از تبعید حضرت امام (ره) موجب شد هیئت‌های مؤتلفه اسلامی به این فکر بیفتند که غیر از فعالیت‌های سیاسی و رشد بیش اجتماعی مردم، نیاز است که کار نظامی انجام شود و بین خود عزیزان گروه‌بندی‌هایی انجام شد.

کسانی که قرار شد در حوزه سیاسی و نظامی فعالیت کنند، از هم تفکیک شدند و بنده جزو کسانی بودم که قرار شد در حوزه نظامی هم فعالیت کنم. در حوزه نظامی از جمله فعالیت‌هایی که انجام دادم، شناسایی حسن علی منصور، تهیه اسلحه و شناسایی علم و رفت‌وآمد شاه بود. این حرکت مسلحانه ابتدا قرار بود روی شخص شاه صورت گیرد که دلیل اصلی آن هم اهانت و هتک حرمت علنی به مرجعیت و روحانیت بود. این عمل حتی مخالف قانون اساسی آن زمان بود. البته فراگیری چشمگیر و روزافزون نهضت روحانیت در بین مردم به رهبری حضرت امام، موجب شده بود که دستگاه‌های امنیتی در داخل و عوامل اطلاعاتی اسرائیل و آمریکا هشدارها، تذکرات و اطلاعات لازم را درباره شروع این رشد فزاینده مسلمین مبارز و متعهد در اختیار شاه و اطرافیان قرار دهند. بنابراین رفت و آمدهای شاه تحت کنترل شدید قرار گرفت و این مسئله را به خوبی می‌دانستند که تبعید امام انعکاس زیادی را در پی خواهد داشت. همان طور که در تبعید اولیه امام خیلی از حقایق برای آنان روشن شد. زمانی که امام در پانزده خرداد توسط عوامل رژیم ستم شاهی دستگیر شدند بیان رادیو و جراید به صورتی بود که احتمال داده می‌شد، خدای نکرده ممکن است نسبت به امام تصمیمات حادی گرفته شود.

من به این دلیل این مسائل را مطرح کردم که کاملاً فضای آن زمان را ترسیم کنم و نشان دهم چه فضای رعب و وحشتی بر جامعه حاکم شده بود. در این فضا



۱۳۴۴. شهیدان صفار هرندی، بخارایی، امانی، نیک‌نژاد و عراقی در دادگاه اعضای مؤتلفه اسلامی.



بازجویی‌ها متوجه شدم که در زیر شکنجه احیاناً چه کسانی چه مطالبی را بیان کرده‌اند. آن وقت بر اساس ویژگی‌هایی که توی بازجویی‌ها می‌شد اعمال کرد یکسری از مطالب را می‌گفتم و یکسری دیگر را انکار می‌کردیم. طبیعی است که برخورد و شکنجه و ... هم نقل و نبات کار بود. مثلاً من از تهران یک اسلحه‌ای تهیه کرده و در اختیار گروه گذاشته بودم که هیچ کس از مسیر تهیه آن اطلاعی نداشت؛ یعنی آن طریقی که تعدادی اسلحه تهیه شده بود و در پرونده مطرح بود غیر از این طریق بود. در بازجویی‌ها برادران عزیزمان را می‌زدند و ما را هم به همین ترتیب بازجویی می‌کردند که این اسلحه از کجاست؟ چون من اطمینان داشتم که آنها هیچ‌گونه اطلاعی از این موضوع ندارند، بنابراین از نظر من قطعی بود که هیچ‌کس نمی‌تواند اطلاعاتی را در این ارتباط مطرح کند. دائم من را می‌زدند و محل اسلحه را می‌پرسیدند و من در جواب می‌گفتم توی فلان بسته که آن روز به فلان آقا دادم. از جهت تعداد آن هم اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. اینها می‌رفتند و می‌آمدند و دوباره مرا شکنجه می‌کردند که این اسلحه از کجا آورده‌ای؟ در همین راستا افراد دیگر را هم مورد شکنجه قرار می‌دادند تا از آنها اعتراف بگیرند و از طرف دیگر به سراغ شهید عراقی می‌رفتند و با اذیت و آزار ایشان اطلاعاتی را در مورد اسلحه جویا می‌شدند. یک روز نیک‌طبع که از بازجویان مجرب سازمان اطلاعات شهرداری محسوب می‌شد و در واقع نفر دوم سازمان اطلاعات شهرداری به حساب آمد من را از اتاق بازجویی با خودش چشم‌پسته بیرون برد و وارد اتاق ختانی رئیس اطلاعات شهرداری کل کشور کرد و چشم مرا باز کرد. اینها در بازجویی‌ها هر چه می‌زدند و می‌گفتند مهدی عراقی یا محمد مهدی عراقی را می‌شناسی من می‌گفتم نه. در مقابل این جواب نیز آنها ناراحت و عصبانی می‌شدند. آن روز مرا به قصد روبرو کردن با شهید عراقی به اتاق خطائی بردند تا تکلیف اسلحه روشن شود. بعد از اینکه وارد اتاق شدم دیدم میز کار ختانی در انتهای اتاق بزرگی قرار گرفته و مرحوم شهید عراقی نیز در کنار میز نشسته بود. از در اتاق که وارد شدم دیدم شهید عراقی نشسته است. ختانی و نیک‌طبع هم چشم به صورت من دوخته بودند تا عکس‌العمل مرا ارزیابی کنند. نیک‌طبع از من پرسید: این آدم را نمی‌شناسی؟ در جواب گفتم: می‌شناسم. چون فهمیدم که عراقی قبلاً گفته می‌شناسمش. نیک‌طبع با فحاشی بامن برخورد کرد و گفت: «چطور پس می‌گفتی

کردیم. یک نوع بمب صوتی بود. تا دیروقت این کار انجام و بسته‌ها آماده شدند. موقعی که این نارنجک‌ها و سه راهی‌ها ساخته شدند، باز خود شهید عراقی بود که اینها را توی ماشین جیب گذاشت و با هم به خیابان خاوران و طرف‌های هاشم‌آباد رفتیم تا قدرت صدای اینها را امتحان کنیم، ضمن اینکه در قاسم‌آباد یک پاسگاه ژاندارمری بود و باید به‌گونه‌ای عمل می‌کردیم که کسی دچار آسیب نشود.

اعلام شده بود که بازار باید فردا ببندد. من این وسایل را بردم منزل و صبح زود بردیم بازار. مرحوم عراقی هماهنگ کرده بود. بسته‌ها را بردیم اول دالان سرای حاج حسن که مرحوم حاج محمد متین و آقای حاج محمود مقدس‌نژاد در آنجا یک مغازه شریکی داشتند. گمانم در کار حوله و این چیزها بودند. مواد ساخته شده را بردیم و در محل مورد نظر گذاشتیم و عده‌ای از برادرها وظیفه توزیع این مواد را به عهده گرفتند.

از آن طرف سرهنگ طاهری، رئیس کوماندوهای شهرداری که آدم بسیار جلادی بود، همه نیروهای شهرداری را موظف کرده بود که از بسته شدن بازار ممانعت به عمل آورند. مغازه‌دارها کرکره‌ها را بالا نکشیده بودند، اما شهرداری، کلانتری و ساواک منطقه بازار تهدید کرده بود که اگر مغازه‌ها را باز نکنند، برخورد شدید خواهند کرد. بعضی از مغازه‌دارها از برادران انقلابی بودند و این تهدیدها هیچ اثری روی آنها نداشت و رفته بودند، اما عده‌ای هم پشت در مغازه‌هایشان مانده بودند. سرهنگ طاهری و معاونین او و کوماندوها می‌آمدند و وارد بازار می‌شدند و با تهدید، مغازه‌دارها را وادار می‌کردند که مغازه‌ها را باز کنند و قفل بعضی از مغازه‌ها را هم می‌شکستند که به هر نحو ممکن اعتصاب را بشکنند. از این طرف اینها می‌آمدند و از آن طرف برادرها می‌رفتند و با این بمب‌های صوتی در جاهای دیگری عمل می‌کردند و عملاً تا ظهر بازار بسته ماند و هیچ داد و ستدی انجام نشد. ماموران رژیم، آن روز نتوانستند حتی یکی از برادرهایی را که بازار را به تعطیلی کشاندند، دستگیر کنند. به هر حال کیفیت کار مرحله به مرحله بررسی و طراحی می‌شد.

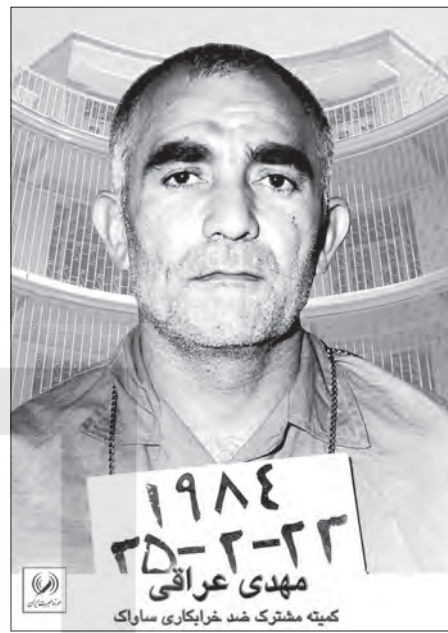
مرحوم بخارایی در آخرین دفاعیاتش می‌گوید: «ناله را هر چند که می‌خواهم که پنهان بر کشم سینه گوید که من تنگ آمدم، فریاد کن.» در شرایط آن روز دادگاه این‌گونه صحبت کردن زمینه‌های اعتقادی بسیار بالایی می‌طلبد و می‌بینم که با این همه فشار ذره ای تردید و خلل در اراده این عزیزان ایجاد نشد.

گویا شما در گروه انتقام به گام‌های جلوتری هم در ساخت مواد منفجره رسیده بودید؟

آخرین مرحله‌ای که طراحی شد، ساخت نارنجک جنگی بود. حاج اسدالله صفا در خیابان خاوران تراشکاری داشت. با کمک ایشان و شهید عراقی و بنده پوسته یک نارنجک جنگی را آماده می‌کردیم. پس از دستگیری، قالب کامل شده نارنجک جنگی با تمام خصوصیات که یک نارنجک جنگی دارد و این گروه، همه طراحی‌هایش را کرده بود، همراه با چمدان حاوی اسلحه کشف شد!

این اقدامات در بازجویی برای ساواک مشخص شده بود؟

بعد از اینکه من دستگیر شدم، با کمک حق تعالی در



گروه انتقام. در این گروه کل تجهیزاتی که در مورد نیاز بودند، تهیه می‌شدند، یعنی تهیه اسلحه، شناسایی افراد و رفت و آمدها توسط این گروه صورت می‌گرفت. طبیعی بود که باید پیش‌بینی نیازهایی چون اسلحه، مواد انفجاری و نارنجک می‌شد. تهیه و طراحی برای رفع این نیازها موجب شد که ارتباط بنده با شهید عراقی و شهید حاج صادق امانی افزایش پیدا کند.

تقسیم‌بندی‌های دادستان چقدر با واقعیت تطبیق داشت؟

این تقسیم‌بندی‌ها را دادستان بر اساس آنچه که در پرونده‌ها آمده بود، انجام داده بود. البته برادران نهایت دقت را در حفظ اطلاعات کرده بودند. در گروه انتقام به عنوان متهم ردیف اول، اسم بنده را نوشته بودند و متهم ردیف دوم شهید عراقی بود!

آیا بعدها، یعنی پس از آزادی از زندان، فعالیت دیگری هم در این شاخه داشتید؟

یادم هست که حضرت امام اعلامیه‌ای درباره چهل شهیدای تبریز داده بودند که بازار باید تعطیل شود و تمام تلاش ساواک، اطلاعات شهرداری و نظام طاغوت این بود که به‌ویژه به‌خاطر حساسیتی که به وجود آمده بود، عکس‌العمل نشان بدهد و قدرت‌نمایی کند و بازار تعطیل نشود، لذا برادران تشکیل جلسه دادند و ضرورت‌ها را بررسی کردند و تصمیم گرفتند براساس اطلاعاتی که مستقیم و غیرمستقیم دریافت کرده بودند، طرح‌هایی را که دستگاه برای مقابله با این تعطیلی ریخته بود، به هم بزنند و هرطور شده بازار تعطیل شود، لذا تصمیم گرفتیم مواد منفجره‌ای را تهیه کنیم و در بازار مورد استفاده قرار دهیم بی‌آنکه تلفاتی بدهد. مقداری باروت تهیه کردیم و بعد بحث بسته‌بندی اینها مطرح شد. خیلی فکر کردیم که چگونه از این مواد استفاده مطلوب کنیم. شهید عراقی در خیابان دولت، سه راه نشاط منزلی دو طبقه داشت که وسط بیابان بود. با ایشان که تماس گرفتیم، گفت: «بهترین راه این است که بیایید منزل ما، چون هر جا بروید، ممکن است از نظر مراقبت و کنترل رفت و آمدها نتوانید بر شرایط، مسلط باشید، ولی چون منزل من وسط بیابان است و در اطراف آن فضای مسکونی نیست، راحت می‌شود رفت و آمدها را کنترل کرد». شبانه رفتم منزل ایشان. بنده بودم و شهید عراقی و حبیب ایپکچی و تقی کلافچی. شب به منزل ایشان رسیدیم. مواد موردنیاز برای بسته‌بندی آماده شده بود. رفتم روی پشت بام و این وسایل را آماده

نمونه‌های شفاف و محکمی را در اختیار برادرانی که در بند ۱ بودند، قرار داد. در زندان آیت‌الله مهدوی، آیت‌الله هاشمی رفسنجانی، آقای منتظری، آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله ربانی شیرازی، آقای کروی و حاج شیخ حسن لاهوتی بودند. آقایان در اتاق بزرگی می‌نشستند و ما هم بودیم و بحث می‌کردیم و یادم نمی‌رود که مرحوم طالقانی مکرر تاسف می‌خوردند از اینکه نامشان مورد بهره‌برداری سازمان منافقین قرار گرفته بودند. محمدی گرگانی چون در تغییر ایدئولوژیک سازمان، موضع گرفته بود، رژیم، او را هم آورده بود به بند ۱، ولی او هنوز متأثر از سازمان بود، هر چند به یک صورت‌هایی به رهبران منافقین نقد داشت که جای بحث مفصل دارد. در اینجا بود که آقایان علما احساس وظیفه کردند و آن فتوا صادر شد، چون سازمان منافقین از نام اسلام سوءاستفاده می‌کرد و جوان‌های مردم را می‌فریفت. موقعی که فتوا صادر شد، بزرگان و علما مباحث گوناگون و مصادیق بی‌شماری از نقاط منافقین را مطرح می‌کردند. واقعیت این است که صدور این فتوا، آسیب جدی به سازمان منافقین زد و آنها به مقابله پرداختند و بی‌پروا می‌گفتند کسانی که فتوا داده‌اند ساواکی هستند. هیچ استدلال منطقی در مقابل این فتوا نداشتند و فقط احساس جوان‌ها را تحریک می‌کردند.

برای حسن ختام اگر خاطره ای در ذهن دارید بفرمائید.

عکسی از شهیدان محمد بخارایی، مرتضی نیک نژاد، رضا صفار هرنیدی، حاج مهدی عراقی و حاج صادق امانی وجود دارد که زیاد به نمایش گذاشته شده است و آن زمانی است که این بزرگواران در دادگاه گرد هم جمع شده اند. به عکس که دقت می‌کنید متوجه شور و نشاط عجیبی در چهره آنها می‌شوید. این نشاط دلیل بر چیست؟ در حالیکه آنها در دادگاهی هستند که در واقع یک بی دادگاه است و نتیجه آن هم مشخص است. به نظر من دلیل اصلی آن است که با اطمینان خاطر این راه را انتخاب کرده اند و شما زمانی که این نشاط و شادابی را می‌بینی از آن لذت می‌بری. رژیم شاه هم تلاش بسیاری می‌کرد تا این افراد را در انتخاب مسیر و هدفی که پی گرفته اند، متزلزل سازد لکن به هیچ وجه موفق نشد این مهم را به انجام برساند. مرحوم بخارایی در آخرین دفاعیاتش می‌گوید: "ناله را هر چند که می‌خواهم که پنهان بر کشم سینه گوید که من تنگ آمدم، فریاد کن" در شرایط آن روز دادگاه این گونه صحبت کردن زمینه‌های اعتقادی بسیار بالایی می‌طلبد و می‌بینم که با این همه فشار ذره ای تردید و خلل در اراده این عزیزان ایجاد نشد.

چرا مبارزین راستین علیرغم گرما و سرما و شکنجه‌ها و ناسزاها دست از مبارزه با ظلم و خدمت به اسلام بر نداشتند؟ زیرا راجع به کاری که تصمیم به انجام آن گرفته بود تحقیق کرده و آنرا با تمام وجود پذیرفته بود. من به قشر جوان عرض می‌کنم که ما در مقابل مکتب وظیفه داریم. مکتبی که معصومین با آن مقام والای شان اینگونه بر روی آن سرمایه گذاری کرده اند تا به دست ما رسیده است. پس به خاطر دفاع از آن و ماهیت آن باید تمام سعی و تلاشمان را به کار گیریم. هم اکنون شرایط خفقان وجود ندارد. پس عزیزان باید تحقیق کنند و در رابطه با دین و مکتب اطلاعات کافی را بدست آورند و با اطمینان خاطر دست به انتخاب مسیر بزنند. راه هدایت این است که انسان بتواند در خدمت اسلام باشد و با تمام وجودش انجام وظیفه کند. ■

چرا مبارزین راستین به رغم گرما و سرما و شکنجه‌ها و ناسزاها دست از مبارزه با ظلم و خدمت به اسلام بر نداشتند؟ زیرا راجع به کاری که تصمیم به انجام آن گرفته بود تحقیق کرده و آن را با تمام وجود پذیرفته بود. من به قشر جوان عرض می‌کنم که ما در مقابل مکتب وظیفه داریم.

محمد صادق و سیدی کاشانی بودیم. اینها کسانی بودند که همزمان با ما از زندان تهران به زندان مشهد تبعید شدند و در طبقه سوم بند ۱ که بودیم، دائما با هم در تماس بودیم، یعنی سلول‌ها به گونه‌ای بود که رفت و آمد و اختلاط وجود داشت. خدا رحمت کند شهید لاجوردی را و خدا نگه دارد آقای عسگرولادی را، احمد حنیف‌نژاد مکرر بحث‌های طولانی با اینها داشت. البته بحث این هم مفصل است که اینها اساسا چرا می‌آمدند و بحث می‌کردند و چه سوءاستفاده‌ای می‌خواستند از این جور کارها بکنند. در همان‌جا بود که در سال ۵۳ تغییر ایدئولوژیک سازمان اعلام شد و بعضی از اعضای آن به دیگران اعتراض کردند که: «چرا در اعلام این مواضع شتاب کردید؟ می‌گذاشتید که ما تحت این پوشش، به اثرگذاری خودمان در مورد نیروهای جوانی که وارد زندان می‌شدند، ادامه می‌دادیم و الان این تغییر ایدئولوژیک، موجب یک سری مقابله‌ها با سازمان می‌شود».

ما با این مسائل و با تفسیر به رای‌های اینها کاملا آشنا بودیم. مرحوم عراقی و حاج هاشم‌آقای امانی در تهران بودند و در جریان و روند این موضوع قرار گرفتند. بعد اینها را از زندان قصر به بند ۱ اوین آوردند و ما را هم از مشهد به تهران و به بند ۲ بردند و بعد به بند ۱ منتقل کردند. زندانی در طول روز فرصت‌های زیادی دارد و در آن بندها مباحث مختلفی مطرح می‌شدند. در بند ۲ اوین مسعود رجوی، موسی خیابانی، محمد حیاتی، مهدی ابریشم‌چی و رده‌های بالای سازمان منافقین بودند. شهید رجایی هم در بند ۲ بود. ما یافته‌هایمان را از زندان مشهد آوردیم و با برادران در اوین مورد بحث قرار دادیم. یادم هست شهید لاجوردی ساعت‌ها این یافته‌ها را در موقع قدم زدن با شهید رجایی به بحث گذاشت. ایشان تا این زمان هنوز متوجه ماهیت اینها و سوءاستفاده‌هایشان از نهضت نشده بود. کلا این مجموعه، اطلاعات کافی و

او را نمی‌شناسمش؟» در جوابش گفتم: «خب شما اگر به من می‌گفتی معمار می‌شناختمش.» لازم به ذکر است یکی از اسامی مستعار شهید عراقی معمار بود. و این لقبی بود که کارگران آجرپزی روی ایشان گذاشته بودند. همانجا در اتاق ختایی شهید عراقی را دیدم توجهم به دست راست ایشان جلب شد. در واقع ناخن ۲ انگشت از دست راست ایشان را کشیده بودند و آن را بسته بودند، من آن روز بسیار ناراحت شدم. خلاصه مطلب اینکه در همین اثنا که در اتاق ختایی حضور داشتیم از فرصت استفاده کردم و شروع کردم دو، سه مطلبی که فیما بین من و شهید عراقی بود به آن صورتی که در پرونده مطرح شده بود، بیان کردم تا سرخ دست مرحوم شهید عراقی بیاید. خطایی همانجا با داد و فریاد و فحاشی از نیک‌طبع خواست که مرا بیرون ببرد. آنها نیز دوباره چشم مرا بستند و بیرون بردند تا موضوعی را منتقل نکنم.

از دادگاه هم خاطره ای در ذهن دارید؟

در دادگاه رسیدگی به ترور حسنعلی منصور، چه در محاکمه اول و چه در دادگاه تجدید نظر ۲ تن از مهره های صد در صد وابسته به رژیم به عنوان رئیس دادگاه مسئول صدور حکم بودند. رئیس دادگاه بدوی سرهنگ بهرون بود که بعد از اینکه رأی دادگاه را قرائت کرد، درجه ای به او داده شد و به نشان تیمساری ارتقاء پیدا کرد. در دادگاه تجدید نظر نیز بدترین و جانی ترین انسانی که آن روز در دادستانی ارتش فعالیت می‌کرد، تیمسار سرلشکر عرب مسئولیت پرونده را بر عهده گرفت. در همین زمان بود که از طرف دستگاه به ما مراجعه کردند و گفتند که شما باید وکیل بگیرید. برادران با هم مشورت کردند و ضرورتی در گرفتن وکیل ندیدند. آنها نیز ناچار شدند که ۴ وکیل تسخیری برای ما استخدام کنند. این افراد عبارت بودند از تیمسار شایانفر، سرهنگ شاه قلی (که بعضی‌ها آن روز می‌گفتند احتمالا بهایی بوده است)، سرهنگ رستگار و سرهنگ الهیاری که دادستان دادگاه مرحوم نواب صفوی بود.

شاه قلی که وکیل مرحوم احمد شهاب هم بود بلند شد و یکسری مطالب غیر واقعی در دفاع از وی مطرح کرد. به طور مثال در مورد اعلامیه‌ها می‌گفت او نفهمیده و ندانسته مرتکب این کار شده است و ... مسائلی از این قبیل که معمولا در دادگاهها برای اثر گذاری بر رأی حاضر مطرح می‌باشند. در این هنگام بود که حاج احمد شهاب از جای بلند شد و از اعلامیه و کارهای خودش دفاع کرد و به همین خاطر بود که به ۱۰ سال زندان محکوم شد. و الا اگر صرفا به خاطر توزیع اعلامیه بود محکومیت این چنینی نداشت و با یک دوره حبس شش ماه یا یکساله مسئله اش برطرف می‌شد. دفاع جانانه او در دادگاه برای او یک حبس ۱۰ ساله در زندانهای مخوف رژیم شاهنشاهی را به همراه داشت.

نگاهی هم به دوران زندان بیندازیم، یکی از چالش‌هایی که در دوران زندان شما در میان زندانیان سیاسی پیش آمد، بحث تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین بود که بخش عمده ای از زندانیان سیاسی با آنها همراه بودند، این تغییر ایدئولوژی چگونه رخ داد و چه واکنش‌هایی در زندان داشت؟

موقعی که آقای عسگرولادی، شهید لاجوردی و بنده به زندان مشهد تبعید شدیم، در آنجا در کنار رده‌های بالای منافقین از جمله مهدی ابریشم‌چی، محمد حیاتی، بزرگان، حسین آلاذپوش،





تا ۲۲ بهمن در زندان بودیم...

« کمیته مشترک، زندان قصر، یادها و رنج‌ها » در گفت و شنود

شاهد یاران با معصومه جزایری

درآمد

بی تردید نقش زنان در مبارزات سیاسی دوران شاه و مظلومیت مضاعف آنان در زندان‌های رژیم ستمشاهی، تاثیر تعیین کننده‌ای در تسریع روند انقلاب و دستیابی به پیروزی داشت. اوج سبیت رژیم پهلوی در تقابل با زنان مبارز، بیشتر و نمایان‌تر به نمایش گذاشته می‌شد. این گفتگو اشارتی است به آن رنج‌های طاقت فرسا.

کلاس‌هایمان جدا بود. بعد از دیپلم من تقریباً از آن بچه‌ها منفک شدم و فقط با یکی دو نفر ارتباطم را حفظ کردم. خواهر یکی از آنها در جمعی بود که با مسعود احمدزاده ارتباط داشتند و گاهی دعوتش می‌کردند که بیایند و در جمع آنها صحبت کند. در هر حال من در کنکور شرکت کردم، ولی دانشگاه قبول نشدم، اما تربیت معلم کودکان استثنائی قبول شدم. با اینکه شهرستان‌های دور را علامت زدم که بتوانم به آنجا بروم و بهتر فعالیت کنم، اما وقتی رفتم که نتیجه امتحان را بگیرم، متوجه شدم که مرا برای تهران انتخاب کرده‌اند. وقتی علت را پرسیدم، گفتند به ترتیب نمره تقسیم کرده‌اند و بالاترین نمره‌ها را برای تهران نگه داشته‌اند. نمی‌دانم رتبه دوم شده بودم یا سوم.

در تربیت معلم با افراد دیگری آشنا شدم که شهرستانی بودند و فعالیت می‌کردند و گروهی شدیم که با هم به روستاها می‌رفتیم و مسائل روستائی را بررسی می‌کردیم. در این جمع فردی بود که نفوذ کلام و اطلاعات زیادی داشت. بعدها فهمیدم که او اطلاعاتش را از برادرهایش که چریک فدائی بودند، می‌گرفت! در هر حال ما به روستاهای زیادی می‌رفتیم و گزارش تهیه و درباره آنها بحث می‌کردیم تا وقتی که به من گفتند از اینجا جدا شوم و من به تدریج ارتباطم را با این جمع، خیلی کم کردم. من با وجودی که به دانشگاه تعهد ۵ ساله داده بودم، وقتی به من گفتند که تربیت معلم را رها کن، با پرس و جو فهمیدم که اگر امتحان ندهم، این تعهد برعهده‌ام نخواهد بود و آنجا را رها کردم. در سال ۵۵ ازدواج کردم و به شیراز رفتم.

شروع فعالیت‌های مبارزاتی شما چگونه بود؟

در دبیرستان که بودم، اعلامیه‌ها و دفاعیات به دستان می‌رسید و قرار می‌گذاشتیم که مثلاً تا ساعت ۸ شب دست من باشد، ساعت ۸ کس دیگری نباید و بگیرد و همین طور اینها را می‌گردانیدیم. تا دیپلم بگیریم، از این

را پخش کرد، من ۱۵ سال داشتم و خیلی روی من تاثیر گذاشت. شب تا صبح پنجره را باز می‌گذاشتم و با تصویری که از فیلم‌ها داشتم، خیال می‌کردم اینها فرار کرده‌اند و جائی را ندارند که بروند. پنجره اتاق من مشرف به پشت‌بام همسایه بود و فکر می‌کردم آنها از روی پشت‌بام‌ها می‌آیند و شاید اگر پنجره باز باشد، بتوانند به خانه ما بیایند و پناه بگیرند! این ذهنیت‌ها را داشتم! در مدرسه هم طیفی شدیم که مذهبی بودیم و روسری‌هایمان را خیلی کپ می‌بستیم و همین برایمان مشکل آفرین شده بود.

به هر حال به سال سوم که رفتیم، آقای رازبان را از

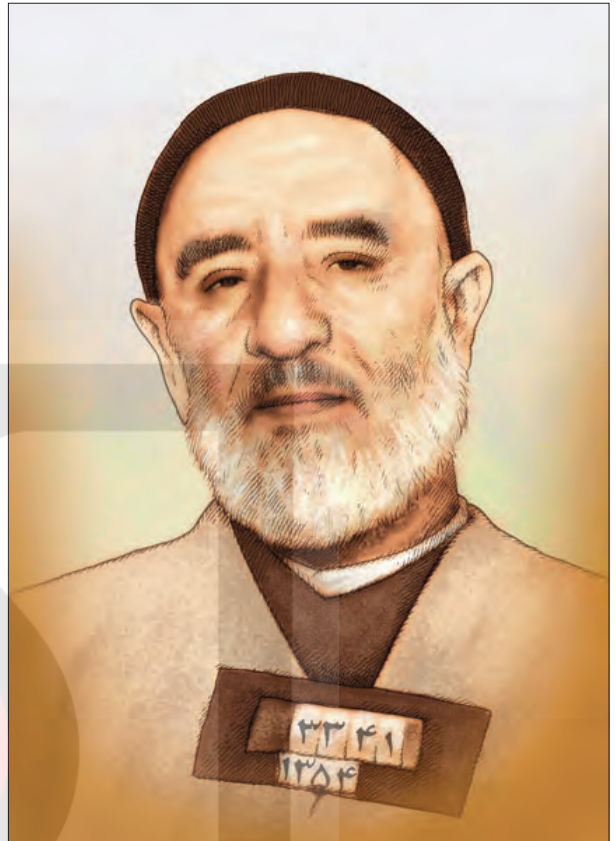
در سال ۵۴ که سازمان مجاهدین، تغییر ایدئولوژی داد و مارکسیست شد و به مبانی اسلامی مورد ادعای خودش پشت کرد، مانده بودیم چه بکنیم. من شب‌ها تسوی روزنامه می‌خواندم که خرابکارها را کشته شده‌اند و توی فکر اینها بودم و گریه می‌کردم. یادم هست یک روز با مادرم در خیابان ادیب‌الممالک (شریف واقفی فعلی) رفته بودیم تا خرید کنیم. غروب هم بود. دو موتورسوار با سرعت برق رد شدند و صدای تیری را شنیدم و ناگهان جوانی را دیدم که زانویش را گرفت و افتاد.

مدرسه ما بردند و ما هم چون دو سه حرکت و از جمله اعتصاب کرده بودیم، جمع ما را پراکنده کردند و هرکدامان را به سوئی انداختند، منتها پدر من چون فرهنگی بودند، به حرمت ایشان مرا در مدرسه نگه داشتند و چند تا از دوستان را هم با وساطت تعهد دادن پدر و مادرهایشان قبول کردند که ثبت نام کنند، منتھی

از زمینه‌های خانوادگی خود شمه‌ای را بیان کنید. خانواده ما یک خانواده فرهنگی بود و همیشه روزنامه و کتاب و مجله در خانه ما بود. پدر خودشان روزنامه صبح و عصر را می‌گرفتند. یادم هست که همیشه روزنامه کیهان را می‌گرفتند و برای ما هم کیهان بچه‌ها می‌خریدند. به سن دبیرستان که رسیدیم، خوشبختانه دبیران خوبی داشتیم، به‌خصوص من مدیون دبیر ادبیاتمان به نام آقای رازبان هستم. وقتی ایشان قدم به مدرسه گذاشت، کلاً جو مدرسه را عوض کرد، به‌طوری که سال بعد، دیگر نگذاشتند در آن مدرسه بماند. ایشان روشنگری می‌کرد و کلی هم صحبت می‌کرد و فقط آن کسی که اهل اشاره بود، متوجه می‌شد. کتاب‌هایی را هم که توصیه می‌کرد، پدرمان می‌خریدند. ایشان ممکن بود در جاهای دیگر گاهی نه بگویند، ولی در مورد کتاب و نشریه هیچ وقت نه نمی‌گفتند. بعدها در مدرسه جمعی را تشکیل دادیم که بعضی از آنها خواهر و برادرهایشان در دانشگاه بودند و با دوستان صمیمی خود، جلساتی داشتند و به این ترتیب با مسائل مبارزاتی آشنا شدیم.

چه سالی؟

سال ۴۸، ۴۹. یادم هست واقعه سیاهکل که پیش آمد، توی خانه ما اطلاعیه انداخته بودند که هر کسی که اینها را معرفی کند، به او جایزه می‌دهیم. من در عالم نوجوانی خدا خدا می‌کردم که اینها را پیدا و یک جوری پنهانشان کنم. همزمان «رادیوی میهن پرستان» و «روحانیت مبارز» را هم گوش می‌دادیم که خیلی روی آدم تاثیر می‌گذاشتند. هر دو از عراق پخش می‌شدند. رادیوی «روحانیت مبارز» علمی‌تر و عمیق‌تر بود و ریشه‌ای کار می‌کرد و در درازمدت تاثیر می‌گذاشت. «رادیوی میهن پرستان» احساسی‌تر بود و در کوتاه مدت تاثیر می‌گذاشت. این رادیو دفاعیات و پیغام‌ها را می‌خواند و وضعیت زندانی‌ها را می‌گفت و این روی آدم تاثیر می‌گذاشت و انسان را برای مبارزه تحریک می‌کرد. یادم هست موقعی که قضیه فرار اشرف دهقانی



فرزندم جاسازی کرده و آوردم. آن روز با لباس خانه آمدم بیرون که از تلفن همگانی بعضی از قرارها را لغو کنم. داشتم با خواهر کوچکم صحبت می‌کردم و او هم داشت می‌گفت زهرا را گرفته، ولی آزادش کردند، ولی سراغ رضا را گرفتند. داشتیم صحبت می‌کردیم که من دیدم دو تا لوله مسلسل آمد داخل باجه! یک کمی داد و بیداد کردم که مگر دزد گرفته‌اید؟ یکی از آنها پرید داخل باجه و مرا با زانویش محکم نگه داشت. آن یکی هم رفت بیرون و فریاد زد که مراقب باش فرار نکنند. نگاه کردم دیدم کل خیابان معلم شیراز را ساواک قرق کرده! لحظه به لحظه گزارش دستگیری مرا دادند و مرا بردند ساواک شیراز. ۴۸ ساعت آنجا بودم و رئیس ساواک تهدیدم کرد که اسلحه کجاست. من ماه آخر بارداری‌ام بود. گفتم: «چه حرف‌ها می‌زنید. من با این وضع اسلحه‌ام کجا بودم؟» گفت: «بسیار خوب! اینجا چیزی نمی‌گوئی، تهران که بروی بدتر است.» و سعی کرد مرا بترساند.

با وضعیت جسمی خاصی که داشتید، چگونه بر اضطرابان غلبه کردید؟

یادم هست روی دیوار سلول زندان شیراز یک جمله نوشته شده بود که خیلی مرا آرام کرد. آنجا نوشته شده بود: «خواهرم! برادر! نترس، خدا با ماست.» این طرف هم زده بود: «الا بذكر الله تطمئن القلوب.» بعد هم شروع کردم به نماز خواندن. یا راه می‌رفتم یا نماز می‌خواندم.

بعد از ۴۸ ساعت آمدم تهران و اولین کسی را که دیدم منوچهری بود. شروع کرد به صحبت که: «سلام فخری خانم! مرا می‌شناسی؟» من متحیر که این چه می‌گوید. بعد مرا بردند و سئوال و جواب کردند و یک سری اسم از من پرسیدند که آیا آنها را می‌شناسم یا نه. بعد هم مرا به سلول انفرادی بردند و من مانده بودم کجا پا بگذارم، از بس که سلول کثیف بود و خون روی آن خشکیده بود و به من پتوئی چیز هم ندادند. نگهبان من سلیمی بود که آن شب تا توانست مرا تحقیر کرد که فقط در اینجا یک بچه کم داشتیم که الحمدلله آمد.

من ۲۶ روز در آنجا بودم تا موعد زایمانم رسید. به نگهبان گفتم و تا آمدند مرا بردند، ساعت ۱۱ صبح شد. مرا به بیمارستان بردند و یک خانم نگهبانی را برای من گذاشتند که دستش به دست من بسته بود. آخر شب برایم اکسیژن گذاشتند و من نمی‌توانستم به اینها حالی کنم که دارم می‌میرم. آن نگهبان فریاد می‌زد که این دارد می‌میرد و ساواکی‌ها می‌گفتند: «به جهنم! یک گلوله کمتر خرج می‌کنیم.» من دائما بین هوشیاری و بی‌هوشی در نوسان بودم. به هر صورت بعد از ۶ روز به مادرم گفتم و آمدند و بچه را بردند. من هم حدود ۲۰ روزی در بیمارستان بودم، ولی از بوی تعفن بدن خودم خوابم نمی‌برد. در جای بسیار گرمی بستری‌ام کرده بودند و حدود ۱۵ مامور از دم در اتاق تا در بیمارستان نگهبانی می‌دادند.

چیزی که برایم خیلی جالب بود، این بود که من در کتاب آقای احمد احمد خوانده بودم که وقتی در زندان بودند، در سلولشان باز و پیرمردی وارد سلول می‌شده و از داخل کیسه‌ای برای اینها سیب می‌ریخته و هیچ کسی هم نفهمیده که قضیه آن پیرمرد چه بود. گمانم ۲۴ ساعت بعد از زایمانم بود که دیدم ولوله‌ای برپاست. من دائما به هوش می‌آمدم و از هوش می‌رفتم. در فاصله هوشیاری می‌دیدم که به من سیلی می‌زند و فریاد می‌کشد: «فخری! قرار بوده چه کسی بیاید پیش تو؟» آن خانم نگهبان می‌گفت: «به خدا این بی‌هوش بود.» منوچهری می‌گفت: «خودش را زده به بی‌هوشی.» من نفهمیدم موضوع چه بود. بعدها به من

جمع معلم‌ها و مربیان تعلیم و تربیت افکار ایشان را مطرح می‌کردم. به نظر من زبان ایشان برای نسل جوان بسیار زبان مؤثری است. متأسفانه ما قدر گنجینه‌هایمان را نمی‌دانیم، ولی زمان و آگاهی‌های فرهنگی نسل جوان، بسیاری از مسائل را حل خواهد کرد. همین کم لطفی‌ها را هم در مورد آقای طالقانی می‌کنیم. من خودم در دفتر ایشان کار می‌کردم و از نزدیک رأفت و مدارای ایشان را می‌دیدم که چقدر تأثیرگذار بود.

به هر حال بعد از تغییر ایدئولوژیکی، سازمان‌هایی ایجاد شدند که به ایدئولوژی بنیانگزاران اولیه سازمان مجاهدین اعتقاد داشتند و مذهبی بودند. یادم هست که اینها ۷ گروه بودند از جمله گروه بدر، گروه صف، حدید، امت واحد و ... ما که به شیراز رفتیم، به من گفتند هر چند ضرورت ندارد که شما عضو گروهی باشید، ولی می‌تونید با گروه امت واحد کار کنید. به هر حال در شیراز که بودیم، از طرف شهید شاه‌آبادی محموله‌هایی می‌آمد و ما تقسیم می‌کردیم.

چه شد که دستگیر شدید؟

از دعوای ساختگی ما با خانواده یک سال گذشت و ما در شیراز بودیم تا در سال ۵۶ که بچه‌ها برای تحویل محموله، در بهشت زهرا قرار می‌گذارند که دو تا پاسبان آنها را می‌بینند و به هوای مواد مخدر ساک‌هایشان را بررسی می‌کنند و از دیدن اعلامیه‌ها و نوارها می‌ترسند. اینها سه نفر بودند که دو تایشان دستگیر می‌شوند. آنها حدود ۳۰، ۴۰ روز در زندان بودند و بعد ساواک آزادشان کرد. خیلی هم خوشحال بودند که توانسته‌اند از

متأسفانه ما قدر گنجینه‌هایمان را نمی‌دانیم، ولی زمان و آگاهی‌های فرهنگی نسل جوان، بسیاری از مسائل را حل خواهد کرد. همین کم لطفی‌ها را هم در مورد آقای طالقانی می‌کنیم. من خودم در دفتر ایشان کار می‌کردم و از نزدیک رأفت و مدارای ایشان را می‌دیدم که چقدر تأثیرگذار بود.

چنگ ساواک خلاص شوند. در تابستان ۵۷ شنیدیم که خواهرم را گرفته، متهمی ۲۴ ساعت بعد آزادش کرده‌اند. خواهرم را که گرفتند، بقیه خیلی ترسیدند و گفتند احتمالاً ساواک دنبال ما بوده.

ما خانه را از اعلامیه و این چیزها خالی کرده بودیم که یک روز دیدیم یک ماشین بی.ام.و با رنگ تندی آمد و پشت آن پر بود از شیشه‌های مشروب و بچه‌ها هم با ریخت و قیافه‌های عجیب و در حالی که گلاسه گیس گذاشته و تغییر قیافه داده بودند تا ساواک به آنها شک نبرد، آمدند به خانه ما و صحبت کردیم که چه کنیم. قرار شد من بروم و از تلفن عمومی به خانه‌مان زنگ بزنم و بفهمم چه خبر است. من یکی دو ماه قبل از آن به خانه رفته و مقداری از اعلامیه‌ها را در میان سیستمی

جور کارها می‌کردیم. در آن سال‌ها یکی از شعبه‌های انتشارات امیرکبیر در خیابان جمهوری، روبه روی خیابان باغ سپهسالار بود. به من گفته بودند گاهی در میان اینها آدم‌های خوبی پیدا می‌شوند که کتاب‌های ممنوع را می‌دهند بخوانیم. من یکی دو بار رفتم و اسم دو سه تا کتابی را که خیلی هم مهم نبودند، از جمله «بیداری افریقا» را گفتم. گفت: «دخترم! این کتاب ممنوع است. جای دیگر نروی بگوئی این کتاب را می‌خواهم.» ولی بعداً کتاب‌هایی مثل پاشنه آهنین و نان و شراب را برایم آورد، متهمی من از ترس ساواک خیلی جرئت نکردم بروم و کتاب بگیرم.

نخستین رویدادی که تأثیر تعیین کننده در روند مبارزاتی شما گذاشت چه بود؟

در سال ۵۴ که سازمان مجاهدین، تغییر ایدئولوژی داد و مارکسیست شد و به مبانی اسلامی مورد ادعای خودش پشت کرد، مانده بودیم چه بکنیم. من شب‌ها توی روزنامه می‌خواندم که خرابکارها را کشته شده‌اند و توی فکر اینها بودم و گریه می‌کردم. یادم هست یک روز با مادرم در خیابان ادیب‌الممالک (شریف واقعی فعلی) رفته بودیم تا خرید کنیم. غروب هم بود. دو موتورسوار با سرعت برق رد شدند و صدای تیری را شنیدم و ناگهان جوانی را دیدم که زانویش را گرفت و افتاد. مادرم سریع چادرشان را روی صورتم کشیدند و با عجله مرا وارد کوچه کردند.

چه شد که به شیراز رفتید؟

یکی دو ملاقات با شهید شاه‌آبادی داشتیم و همسر من گفت که آقای شاه‌آبادی گفته‌اند شما بهتر است به شهرستان بروید و اینجا نمانید. ما هم یک دعوای ساختگی با خانواده درست کردیم و در اردیبهشت ۵۵ رفتیم شیراز. همسر من به تهران می‌آمد و برمی‌گشت و با خودش اطلاعیه و نوار سخنرانی می‌آورد که در شهرستان‌ها پخش می‌کردیم. من از دوران دبیرستان از لحاظ فکری خیلی مدیون دکتر شریعتی هستم و در



معصومه جزایری

کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک

و مردم هم پشت سر ما می‌دویدند. یک پسر بچه ۱۴۱۳ ساله هم داد می‌زد: «این بی‌شرف که می‌گفت زندانی سیاسی نداریم. پس اینها کی هستند؟» مردم از پنجره‌ها داد می‌زدند: «نگذارید اینها بروند خانه‌هایشان. ساواک شب می‌ریزد و اینها را می‌گیرد.» التماس می‌کردند که ما را ببرند به خانه‌هایشان.

یک کمی راه که آمدیم، مردم جلوی یک ماشین را گرفتند و پرسیدند: «اینها را می‌برید؟» آنها قبول کردند و ما سوار شدیم. بعد از مدتی نگاه کردیم و دیدیم آقای راننده، موهایش را مثل ارثشی‌ها زده و دو به شک شدیم که نکند ما را برید و تحویل حکومت نظامی بدهد. وقتی برگشت و گفت: «من یک مسافر دارم که باید در جاده شمیران (شریعتی حالا) پیاده شود، اشکال ندارد او را ببرم و آنجا پیاده کنم؟» شک ما بیشتر شد. وقتی دیدیم دارد به طرف چهار راه قصر می‌رود که دادرسی ارتش است، حسابی ترسیدیم و گفتیم: «لطفاً! همین جا نگه دارید. منزل یکی از بستگانمان اینجا است. می‌رویم آنجا و زنگ می‌زنیم که بیایند دنبلمان.» خلاصه پیاده شدیم و جلوی ماشین دیگری را گرفتیم و به بیمارستان بازرگانان رفتیم که تند و تند مجروح می‌آوردند. حاملان به قدری بد شد که حس کردیم هیچ کاری برای مردم انجام نداده‌ایم. رفتیم داخل بیمارستان و گفتیم می‌خواهیم خون بدهیم. پرستارها دور ما را گرفتند که بندگان خدا! شما خونتان کجا بود؟ و زار می‌زدند.

از آنجا هم رفتیم خدمت مرحوم لاهوتی که در چادرهای اطراف خیابان ایران بود. ایشان خیلی از ما استقبال کردند. گفتیم می‌خواهیم برویم خدمت امام و ایشان گفتند دیشب اینجا امن نبود و ضد انقلاب حمله کرده بود و ما امام را نقل مکان دادیم. حالا شما بروید و در وقت مناسب دیگری بیایید.

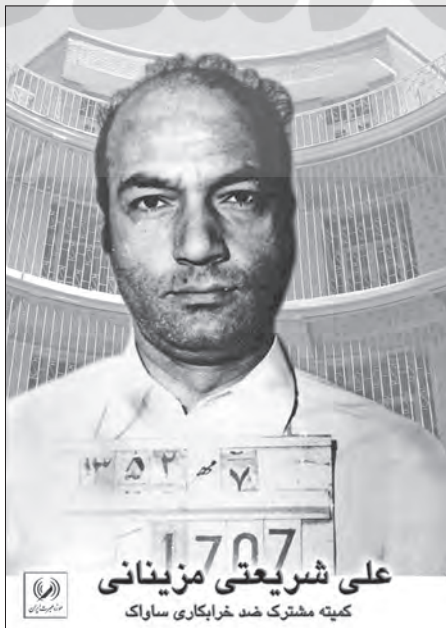
سرانجام رفتیم خانه و آمد و شد مردم شروع شد. جمعیت مثل روزهای راه‌پیمایی، شوهر مرا گرفتند روی شانه‌شان. تا حدود یک ماه مردم می‌آمدند و می‌رفتند. یک شب ساعت ۲ بود که آخرین گروه رفتند و نفس راحتی کشیدیم و خواستیم استراحت کنیم که دیدیم زنگ می‌زنند. همسایه سر کوچه بود! او گفت: «یک ماه است می‌خواهیم بیایم دیدن‌تان و نشده. امروز کشیک دادیم تا آخرین نفر برود و بیایم.» و خلاصه آن شب هم نتوانستیم بخوابیم. ■

واژگون شده بود. سکوت هولناکی هم در زندان حاکم شه بود. نگهبان به ما گفت: «امشب شب آخر نگهبانی من است و فردا قرار است زندان را بمباران کنند. شما را هم می‌برند زندان گوه‌ر دشت کرج، چون بختیار ادعا کرده زندانی سیاسی نداریم و نباید کسی بیاید و شما را ببیند.» خلاصه حرف‌هایی زد که دل ما را لرزاند. از آن طرف هم به مادرم گفته بودند: «به بچه‌هایتان بگوئید اگر به آنها پتو دادند نگیرند، چون لای آنها مواد منفجره است.» و مادرم را به وحشت انداخته بودند. فردا صبح به یکی از نگهبان‌ها که هنوز مانده بود، التماس کردیم که تو را به خدا، چه خبر است؟ چون گرده‌های دود از پنجره می‌آمد و همه جا می‌نشست. گفت: «خانم! شما را به خدا از من نشنیده بگیر. از پریشب همافرها را محاصره کرده‌اند و این دود به خاطر جنگی است که بین ماموران رژیم و مردم راه افتاده. اینها گاز اشک‌آور می‌زنند و مردم هم آتش روشن می‌کنند که آن را خنثی کنند.»

ما دلهره بدی داشتیم. هیچ‌کس در زندان نبود و حتی اگر فریاد هم می‌زدیم کسی نمی‌شنید. شب ۲۲ بهمن صدای پا آمد و ما مثل زمانی که گاردی‌ها می‌آمدند، از صدای پا وحشت کردیم. خواهرم و عالیه قران‌ها را توی بغلشان گرفته بودند و می‌گفتند: «اگر گاردی‌ها آمدند، قسم‌شان می‌دهیم که ما را بکشند.» آن شب تا صبح از ترس خوابمان نبرد و کارمان دعا بود و توسل.

فردا حدود بعد از ظهر بود که دیدیم در می‌زنند. سه تائی از طبقه بالا دویدیم پائین. کسانی در می‌زدند و ما فکر کردیم که اگر گاردی‌ها باشند که کلید دارند. آنها فریاد زدند: «کسی اینجا نیست؟ ما مردم هستیم. آمدیم نجاتتان بدهیم.» ولی مگر ما باورمان می‌شد؟ عالیه گریه‌کنان پرسید: «واقعاً نیروهای مردمی هستید؟» گفتند: «بله ما کمیته استقبال از امام هستیم. در را باز کنید.» گفتیم: «ما که کلید نداریم.» گفتند: «پس باید در را بشکنیم.» خلاصه رفتند و دیلم آوردند و به هر مکافاتی بود در سنگین زندان را شکستند و طوری هل دادند که پنج شش تائی پا در افتادند روی زمین.

ما با همان لباس‌های زندان و دمپایی آمدیم بیرون! زندان زندانیان زن سیاسی خیلی پرت بود و نشانی ما را زندانیان عادی گرفته بودند، و گر نه نمی‌توانستند پیدایمان کنند. فقط یادم هست که سه تائی می‌دویدیم



علی شریعتی مزینانی

کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک

در روز ۲۲ بهمن، وقتی مردم در زندان را شکستند، ما با همان لباس‌های زندان و دمپایی آمدیم بیرون! یادم هست که می‌دویدیم و مردم هم پشت سر ما می‌دویدند. یک پسر بچه ۱۴-۱۳ ساله هم داد می‌زد: «این بی‌شرف که می‌گفت زندانی سیاسی نداریم. پس اینها کی هستند؟» مردم از پنجره‌ها داد می‌زدند: «نگذارید اینها بروند خانه‌هایشان. ساواک شب می‌ریزد و اینها را می‌گیرد.» التماس می‌کردند که ما را ببرند به خانه‌هایشان.

گفتند که یک نفر آمده بوده به دیدنم. یک لحظه به هوش می‌آمدم و می‌شنیدم که منوچهری می‌پرسد: «کارت داشت؟» و نگهبان می‌گفت: «بله، خودم دادم.» نمی‌دانم این آدم که بود و چگونه از میان آن همه نگهبان، عبور کرده و بالای سر من آمده بود. شاید هم آمده بود مرا بدزد و ببرد و اینها هم نفهمیده بودند کیست. حضور این آدم در آن روزها هنوز هم برای خودم هم علامت سؤال است.

پس از این ماجرا مراقبت‌ها شدید شدند. بعد مرا به کمیته مشترک بردند. چند وقتی آنجا بودم و بعد ما را بردند اوین، دوباره آوردند کمیته، بعد بردند زندان قصر، باز آوردند کمیته و باز بردند قصر و خلاصه آن قدر جابه‌جایمان کردند که برادرها اعصاب کردند که باید بفهمیم اینها را کجا برده‌اند. بعد ما را بردند به بند عادی زندان زنان که جای وحشتناکی بود و خواهرم حسابی وحشت کرده بود. دو ساعتی آنجا ماندیم و بعد ما را بردند کمیته. در آنجا من و خواهرم دو روز اعتصاب غذا کردیم و آقای شاه‌آبادی آمدند و اعتصاب غذای ما را شکستند و کلی هم به بازجوها پرخاش کردند. ایشان گفتند: «غذایتان را بخورید و حرفتان را هم بزنید. اینها اصلاً ارزش دارند که شما به خاطرشان صدمه ببینید؟» در این فاصله سه چهار بار به مادرم گفته بودند که بچه‌ها آزاد می‌شوند و اینها غذا پخته بودند و از شهرستان‌ها مهمان آمده بودند و از ما خبری نشد و همه با گردن کج رفته بودند.

در روز ۹ آبان و ۱۷ آذر در اوین بودیم که عده زیادی آزاد شدند. تخت‌های ما سه طبقه بود. یکی دو نفر دم در نگهبانی می‌دادند که نگهبان‌ها متوجه نشوند و یکی می‌رفت بالا و از توی هواکش می‌دید که چه کسانی را آزاد کرده‌اند و اسامی آنها را اعلام می‌کرد. اوایل دی بود و اعتصاب روزنامه کیهان شکسته شده بود که ما را بردند به زندان قصر. من بودم و خواهرم و یک نفر دیگر. خلاصه همه را آزاد کردند و فقط ما سه نفر ماندیم که تا روز ۲۲ بهمن آنجا بودیم.

تا آن روز کسی به سراغ شما نیامد!

خیر، ما تا قبل از ۲۲ بهمن، حال و هوای بیرون را می‌فهمیدیم. قبلاً که در اوین بودیم خیلی متوجه اوضاع بیرون نمی‌شدیم، مگر شب‌هایی که از روی پشت بام‌ها صدای الله‌اکبر می‌آمد؛ اما در زندان قصر حتی بوی باروت را هم می‌شنیدیم و حس می‌کردیم باید اوضاع خیلی تغییر کرده باشد.

کم کم نگهبان‌ها کم شدند و شب ۲۱ بهمن زندان تقریباً خالی شده بود. شب ۲۱ بهمن سر و صدا شنیدیم. باز رفتیم از تخت بالا و دیدیم وضعیت زندانی‌های عادی به هم ریخته. همه لباس‌ها و وسایل و کمد‌هایشان

در زندان یقین قلبی بیشتری داشتم...

■ «کمینه مشترک، زندان قصر، پادها و رنجها» در گفت و شنود شاهد

یاران با زهرا جزایری

حماسه عظیم پیروزی انقلاب، مدیون زحمات جوانانی است که در پی یافتن پاسخ‌های خدائی به سئوالات اصلی زندگی، تن به بلا دادند و در کنار مبارزان قدیمی، زندان‌های مخوف ستمشاهی را تحمل کردند و پاداش خویش را نیز با ایمانی محکم گرفتند. این گفتگو شرح دلنشینی از این تجربه‌هاست.



سال ۵۶ و ۵۷ که ما محصل بودیم. زمینه فعالیتیمان هم در همین حد محدود بود، ضمن اینکه با آن شرایط، بیشتر از این هم نمی‌توانستیم فعالیتی بکنیم. برادر که اعلامیه‌ها را می‌آورد، سؤال نمی‌کردیم که اینها از کجا می‌آیند. جزوه اصول مخفی‌کاری را هم دستنویس می‌کردیم و کاربن می‌گذاشتیم و به کسانی که تازه وارد گروه می‌شدند می‌دادیم که بدانند چه اصولی را رعایت کنند که منجر به دستگیری نشود. برادر اعلامیه‌ها را می‌آورد و ما پخش می‌کردیم. آخرین اعلامیه‌ای که من در رابطه با آن دستگیر شدم، مصاحبه امام با روزنامه لوموند پاریس بود. تلفن ما کنترل بود و من یک قرار گذاشتم که ساواک شنود کرده بود و وقتی سر آن قرار رفتم، دستگیر شدم. این مربوط به سال ۵۷ است.

البته در آن سال شکنجه‌ای در کار نبود.

شکنجه‌هایی مثل آپولو را دیگر نداشتند. یکی از نکات بارزی که آن روزها می‌شنیدیم وضعیت آقای غیوران بود که از بس شکنجه‌شان کرده بودند، از صلیب سرخ که می‌آمدند، ساواک ایشان را مخفی می‌کرد.

از دستگیری‌هایتان بر ایمان تعریف کنید.

همان طور که گفتم، تلفن خانه ما تحت کنترل بود. وقتی مرا گرفتند، بردند بازجوئی کردند و بعد آمدند خانه‌مان و هرچه داشتیم بردند. شاید ده نفر با من آمدند. مرا سر کوچه در ماشین نگه داشتند و خودشان رفتند توی خانه و هرچه کتاب و جزوه بود برداشتند. همه اعلامیه‌ها را پخش کرده بودیم، اما نوار سخنرانی داشتیم. کتاب‌های دکتر شریعتی هم با اینکه آزاد بود، ولی آنها را هم برداشتند و تمام اینها را به عنوان مدرک بردند. حتی قبضت نام در کلاس قرآن را هم به عنوان مدرک برداشته بودند. طوری رفتار می‌کردند که انگار یک خانه تیمی را گرفته باشند. در این مدت خواهرم شیراز بودند. از ساواک زنگ زند به خانه و برادر آمد مرا برد. من می‌دیدم که منوچهری اصرار دارد که مرا آزاد کنند. می‌خواستند مرا طعمه کنند، بعد رد مرا و تلفن‌هایم را بگیرند. یک روز که رفتم نتیجه امتحانات را بگیرم، کاملاً حس کردم که یکی مرا تعقیب می‌کند.

می‌دادیم، چون جو به قدری بسته بود که هر کسی که کوچک‌ترین قدمی علیه رژیم برمی‌داشت، به صورت قهرمان در می‌آمد، درحالی که بعدها معلوم شد که بعضی از آنها آنقدرها هم که می‌گفتند آدم‌های جالبی نبودند. مادرم وقتی شرح شکنجه‌ها و توهین‌هایی را که به‌خصوص به زن‌ها در زندان می‌شد، می‌شنیدند، بسیار نگران می‌شدند.

مگر در دانشگاه اتفاق خاصی می‌افتاد که برادران می‌آمدند و می‌گفتند؟

سال ۴۲ را یاد نیست، ولی برادر من جزو کسانی بود که احضارش کرده بودند و در ساواک فیش داشت. در هر حال جو خانه ما سیاسی بود. ما در سال‌های خفقان با

اولین جایی که خدا را حس کردم و احساس کردم دروازه‌های بزرگی به روی من باز شده، در زمان دستگیری‌ام بود. با اینکه از نظر قوای جسمانی بچه ضعیفی بودم و از نظر روحی هم از محیط خانواده گرمی جدا شده بودم، ولی من در زندان، خدا را خیلی حس کردم. آنجا دائماً از خودم می‌پرسیدم این کمونیست‌ها در چنین شرایطی به کجا پناه می‌برند.

گروه‌های مبارز و سیاسی آشنا شدیم. برادر کوچک‌ترم، رضا، اعلامیه می‌آورد و ما همیشه اعلامیه و این چیزها به دستمان می‌رسید. خواهرم هم که با شوهرشان عضو گروهی بودند. اواخر فعالیت ما به این صورت بود که پراکنده کاری را کنار گذاشتیم و برادر اعلامیه‌های تکثیر شده را می‌آورد و ما پخش می‌کردیم. چه سالی؟

فضای خانوادگی شما از لحاظ فرهنگی چگونه بود؟

من در یک خانواده فرهنگی به دنیا آمدم. مادرم به نسبت زمان، زن تحصیلکرده‌ای بود. در خانه ما مجله و روزنامه زیاد بود. تأثیر پدرم و خانواده طوری بود که مدرسه که می‌رفتیم و خرافاتی را می‌شنیدیم، نمی‌پذیرفتیم. بزرگ که شدم فهمیدم که ما فرق داشتیم و نسبت به محلی که زندگی می‌کردیم جو خانوادگی ما خوب بود.

چند خواهر و برادر هستید؟

من سه تا برادر داشتم که یکی از من کوچک‌تر بود که شهید شد، دو تا هم بزرگ‌ترند. چهار تا خواهر هستیم. یک وقت‌ها که شلوغ می‌کردیم، مادرم به شوخی می‌گفت: «ای خدا! کی می‌شود که شما هرکدامتان یک گوشه دنیا بیفتید و من هفت هشت ماه از دست شلوغ‌کاری‌های شما راحت شوم؟» اتفاقاً شرایطی پیش آمد که من و خواهرم را دستگیر کردند، یکی از خواهرها رفت سوئد، برادر بزرگم برای ادامه تحصیل رفت امریکا، برادر دیگرم پزشک بود که یک سمینار پزشکی گذاشتند در رامسر و برای سه ماه دعوتش کردند. خواهر آخری هم که کوچک بود. مادر می‌گفتند:

«دیگر این جور نمی‌خواستم».

چه شد که دستگیر شدید؟

من که کلاس اول ابتدائی بودم برادر بزرگ‌ترم سال اول دانشگاه بود. او به خانه که می‌آمد، تعریف می‌کرد که توی دانشگاه شلوغ است و این اتفاق پیش آمده و خلاصه اخبار را می‌آورد و در خانه ما جو سیاسی حاکم بود و ما امام خمینی را می‌شناختیم. می‌دانستیم مرجعی داریم که تبعید هستند. البته به ما آموزش می‌دادند که این حرف‌ها را در بیرون خانه نزنیم. ما اغلب کتاب‌های ممنوع آن موقع‌ها را می‌خواندیم. یادم هست که حتی خواندن کتاب‌های کودکان هم جرئت می‌خواست. انسان وقتی در نعمتی قرار می‌گیرد، قدرش را نمی‌داند. با چه زحماتی رادیوهای خارجی را گوش

انسان در عرصه‌های خطر است که دنبال پناهگاه می‌گردد. من در زندان به‌عینه این را دیدم و با تمام وجودم به خدا وصل بودم. به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم آزادی بود. چون آن قدر خفقان شدید بود که تصورش را هم نمی‌کردم که ۹ ماه دیگر مردم در زندان‌ها را باز می‌کنند و ما بیرون می‌رویم. برای آن حالت‌ها خیلی افسوس می‌خورم. یک جور اطاعت‌پذیری و تسلیم امر خدا بودن محض بود. یقین قلبی داشتم.

شعار به یاد می‌آمد که من دارم از عقیده‌ام دفاع می‌کنم و این همیشه با من بود. وقتی در زندان انفرادی بودم، این شعار باعث شد که اصلاً فکر می‌کنم چه برایم پیش می‌آید. صادقانه بگویم، وقتی قدم به این راه گذاشتم، ابتدا فکر نمی‌کردم به این زودی آزاد شوم. فکر می‌کردم شکنجه‌ها خواهد شد. قبل از اینکه به زندان بروم درباره شکنجه‌ها شنیده بودم و می‌دانستم این چیزها هست و در حین مبارزه همیشه فکر می‌کردم این تکلیف است. همیشه به یاد این سخن دکتر شریعتی بودم که: «آنها که رفتند حسینی‌اند و آنها که مانده‌اند باید کار زینبی کنند، وگرنه یزیدی هستند.» ما فکر می‌کردیم اگر نرویم یزیدی هستیم. این قدر این معنا با ما عجین بود. در تمام این مدت، انگیزه‌های ما عاشورائی بود. آن موقع سنم و اطلاعاتم اجازه نمی‌داد این چیزها را درک کنم، ولی عمیقاً با وجودم و با دلم حس می‌کردم. در زندان اگر به من می‌گفتند راجع به حضرت زینب (س) یک صفحه بنویس، نمی‌توانستم. اطلاعاتی نداشتم، ولی با تمام وجودم، آنچه را که در روضه‌هایی که رفته بودیم، شنیده بودم، اشک‌هایی را که مادرهایمان ریخته بودند یا تاثیری که این همه سال عاشورا در فکر و اعتقاد ما باقی گذاشته بود، به کمک می‌آمد. در انفرادی که بودم درست است که شلاق نخوردم، ولی به هر حال دختر جوانی بودم که مرا از داخل خانواده کشیده و به آنجا آورده بودند، در جایی که کسی نبود که با او صحبت کنم و من فقط از صبح تا شب فکر می‌کردم. در چنین خلوتی انسان خدا را با همه وجودش احساس می‌کند. من در طول زندگی‌ام دو بار خیلی عمیق به حضرت زینب (س) فکر کرده‌ام. یکی در زندان انفرادی بود که با همان تفکر بچگانه فکر می‌کردم حضرت زینب (س) خیلی سختی کشیدند، پس ما هم باید بکشیم. یکی هم هنگامی بود که جنازه برادر مفقودالثرم و بعد از ۱۵ سال آمد و من خیلی متأثر شدم. در آن حال یاد حضرت زینب (س) کردم و توانستم بر خود مسلط شوم. در کمبودها و مشکلات، همیشه یاد این بزرگواران بوده که به ما کمک کرده است.

الان سی سال از آن موقع گذشته. این را برای شما نمی‌گویم، بلکه برای خودم تکرار می‌کنم که من در آن دوران، محکم‌تر شدم. دائماً منتظر چیزهای خوفناک‌تری بودم و هرچه می‌گذشت ارتباط من به خدا نزدیک‌تر می‌شد. با اینکه اطلاعات مذهبی زیادی نداشتم، با یک جور ایمان درونی و فکری دائماً به امام حسین (ع) و فاطمه زهرا (س) و صبر و تحمل آنها فکر می‌کردم.

نظر روحی هم از محیط خانواده گرمی جدا شده بودم، ولی من در زندان، خدا را خیلی حس کردم. آنجا دائماً از خودم می‌پرسیدم این کمونیست‌ها در چنین شرایطی به کجا پناه می‌برند. زندان که وضعیت معلوم است، در بیرون هم جو خیلی سنگین و ساواک خفقان زیادی ایجاد کرده بود. ما رادیوهای بیگانه را گوش می‌دادیم و کتاب هم می‌خواندیم و خبر داشتیم توی زندان چه خبر است. خیلی خوف‌انگیز بود. یک وقت‌هایی این خوف باعث می‌شود که انسان دست از مبارزه بکشد. خیلی‌ها بودند که می‌گفتند ما حوصله دردرس نداریم و نمی‌خواهیم توی این کارها بیفتیم. با همه اطلاعاتی که داشتیم، به اندازه کافی به خوف بودن آنها آگاه نبودیم. بسا اینکه زمانی که ما رفتیم از شکنجه خبری نبود، اما محیط خیلی خوف‌انگیز بود. از لحظه ورود، یک فرنج می‌انداختند روی سر مان و ما که مذهبی بودیم، از فرنج به عنوان روسری استفاده می‌کردیم. به قدری رذل بودند که هرکدام می‌آمدند و فرنج را می‌زدند بالا که: «بالاخره آمدی؟» خیال کردی با آن همه اعلامیه و کتاب تو را رها می‌کنیم؟» و هرکدام یک جوری مسخره‌ام می‌کردند. در آنجا بود که متوجه شدم باید خودم را برای خیلی چیزها آماده کنم. تمام مدت منتظر بودم که دیگر اینها بیایند مرا ببرند برای شکنجه نمی‌دانستم که دیگر شکنجه نیست. هر صدائی که می‌آمد، به خودم می‌گفتم آمده‌اند مرا ببرند و دائماً به خدا پناه می‌بردم. همین هول و اضطرابی که اینها به من وارد می‌کردند، باعث می‌شد که بیشتر به خدا وصل شوم. شکنجه‌ای در کار نبود، ولی من هول و اضطرابش را کشیدم...

زندگی در محیط کوچک زندان انفرادی برای یک دختر ۱۸ ساله خیلی دشوار است. روحیه‌تان را چگونه حفظ می‌کردید؟ وقتتان را چگونه می‌گذرانیدید؟
من تازه قدم در راهی گذاشته بودم و فکر می‌کردم که اولین چشمه‌اش این است. از آن لحظه‌ای که انسان تصمیم می‌گیرد دینش را بشناسد که بیشتر در دوران نوجوانی است، تلاش فکری او هم آغاز می‌شود. من همیشه می‌گویم اولین امتحانی که خداوند از من گرفت همان لحظه‌ای بود که دستگیر شدم. از همان لحظه شعار: «ان الحیوه عقیده و الجهاد» توی ذهنم نقش بست. یادم هست که در مدرسه گاهی که انشا می‌نوشتیم و معلم‌ها می‌گفتند کلمات بوی قورمه سبزی می‌دهد، فوری این

همان روز اینها همزمان خواهرم را در شیراز دستگیر کردند و ریختند توی خانه ما. آن قدر که اینها خانه را ریخته بودند به هم، تازه می‌خواستیم با مادر خانه را جمع و جور بکنیم. خواهرم ۱۳ سالش بود. رفت در را باز کند که آنها وحشیانه به او حمله کردند، دست بچه را گرفتند و پیچاندند و نگهش داشتند کنار دیوار و با اسلحه بالای سرش ایستادند. وقتی من به حیاط نگاه کردم، دیدم روی پشت بام تمام خانه‌های همسایه، مسلح ایستاده‌اند. اینها این قدر می‌ترسیدند و وحشت داشتند. من و برادرم دو تا محصل بودیم، ولی اینها انگار یک خانه تیمی را گرفته باشند، ده دوازده نفری حمله کردند و سر و صدای عجیبی را به راه انداختند. داد و بیداد می‌کردند که: «شلیک می‌کنیم. بیا بیرون.» مرا که از خانه بیرون می‌بردند، یکی یکی مسخره می‌کردند که: «تو خیال کردی پریروز تو را الکی آزاد کردیم و رفتی؟» سنم خیلی بالا نبود، ولی چهره‌ام هم خیلی کمتر از سنم نشان می‌داد.

شما را به کمیته مشترک بردند؟

بله، ۳۰ خرداد دستگیر شدم تا ۵ و ۶ شهریور در کمیته در انفرادی بودم و یک ماه هم در اوین و این خیلی به من فشار آورد چون تک و تنها بودم. بازجویی اولیه من و خواهرم که تمام شد، برای زایمان خواهرم دو شب مرا گذاشتند پیش او که اگر دردش گرفت خبر بدهم. حقوق بشر و صلیب سرخ او را دیده بودند و رژیم می‌خواست ظاهر قضیه را حفظ کند...

شما که سنی نداشتید. چه طور انفرادی را تحمل می‌کردید؟

من ۱۸ سال بیشتر نداشتم. درست است که خانواده‌ام مذهبی بودند و پدرم خیلی شخصیت روحانی و عرفانی‌ای داشت و جوری با ما رفتار می‌کرد که ما همه دنبال دین رفتیم. من از همان ۱۶، ۱۵ سالگی متوجه شدم که اسلام من نباید موروثی باشد و باید خودم بفهمم. روش تربیتی پدر و مادرم این جوری بود. من تازه توی خط افتاده بودم که دنبال شناخت دینم بروم و حجابم را کامل کنم. وقتی آدم تازه راه می‌افتد و یک قدم بر می‌داد، خدا ده قدم به طرف او می‌آید. اولین جایی که خدا را حس کردم و احساس کردم دروازه‌های بزرگی به روی من باز شده، در زمان دستگیری‌ام بود. بسا اینکه از نظر قوای جسمانی بچه ضعیفی بودم و از



را از امام یاد گرفته‌ام که ما باید به تکلیفمان عمل کنیم و نتیجه را این ما نیستیم که تعیین می‌کنیم. ما نباید به نتیجه کار داشته باشیم، چون متزلزل می‌شویم. هر نتیجه‌ای می‌تواند مقدمه حرکت جدیدی باشد، بنابراین نمی‌شود بگوئیم این نتیجه را گرفتیم، درحالی که نمی‌خواستیم به اینجا برسیم. ما یک تکلیفی داریم که باید انجام بدهیم. کسانی که در عرصه مبارزه بوده‌اند، خیلی خوب این فرمایش امام صادق(ع) را درک کرده‌اند که: «کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا». الان هم همین‌طور است. باید به تکلیفمان عمل کنیم. خدا از ما نتیجه نمی‌خواهد. باید طوری عمل کنیم که در لحظه مرگ بتوانیم با خاطری آسوده به خودمان بگوئیم من به تکلیفم عمل کردم. امام هم این را می‌گفتند. به هر حال در رسیدن به نتایج، پارامترهای مختلفی وجود دارند. آنهایی که می‌گویند: «خب! انقلاب شد، چه شد؟» به خاطر این است که آگاهی‌هایشان از رژیم ستمشاهی، کم است و نمی‌دانند در آن پنجاه سال چه جنایت‌هایی شد.

من هم بسیاری از کم و کاستی‌ها را می‌بینم. ما به بسیاری از اهدافمان نرسیدیم. جنگی که به ما تحمیل شد، بخش زیادی از انرژی‌های ما را برای سازندگی گرفت. میلیاردها هزینه‌ای که برای جنگ شد، بچه‌هایی که هر کدامشان ناب‌ترین بچه‌ها بودند، خسارت اندکی نبود. احساس من این است که یک مقدر، اهداف انقلابمان را فراموش کرده‌ام. الان هم اگر از نفسانیت خود بگذریم، آدم‌های مخلص خیلی داریم. کسی به آنها اهمیت نمی‌دهد. در زمینه‌های فرهنگی هم کاهلی می‌کنیم. همین مصاحبه را شما دارید بعد از ۳۰ سال انجام می‌دهید. باید پرسید در این مدت جایگاه زندانیان سیاسی قبل از انقلاب کجا بوده؟ در زمانی که امریکا میلیون‌ها دلار هزینه را صرف تهاجم فرهنگی در ایران می‌کرد و می‌کند، آیا این افرادی که الان دارید با آنها مصاحبه می‌کنید، نمی‌توانستند هیچ کمکی بکنند؟ اینها کسانی بودند که وقتی قدم در این راه گذاشتند، ذره‌ای امید به آزادی نداشتند. آنها پذیرفته بودند که دیگر خانواده‌شان را نمی‌بینند.

در هر حال من فکر می‌کنم ما تنها وظیفه‌ای که داریم این است که باید نفس‌های خود را تربیت کنیم. اگر به تهذیب نفس بپردازیم، هیچ دشمن خارجی‌ای نمی‌تواند ما را از بین ببرد، کما اینکه در انقلاب، هنگامی که همه متحد شدند و دست از منیت‌هایشان برداشتند، رژیمی که آن همه از طرف استعمارگران حمایت می‌شد، از پا درآمد. به نظر من اشکال در این است که ما به نسل جوان نمی‌گوئیم در تاریخ چه گذشته است. ■



ما به بسیاری از اهدافمان نرسیدیم. جنگی که به ما تحمیل شد، بخش زیادی از انرژی‌های ما را برای سازندگی گرفت. میلیاردها هزینه‌ای که برای جنگ شد، بچه‌هایی که هر کدامشان ناب‌ترین بچه‌ها بودند، خسارت اندکی نبود. احساس من این است که یک مقدر، اهداف انقلابمان را فراموش کرده‌ام.

ما در آنجا اعتصاب غذا کردیم. شهید شاه‌آبادی را مجدداً دستگیر کرده و به آنجا آورده بودند. ما به ایشان پیغام دادیم که اعتصاب غذا کرده‌ایم. ایشان آمدند و گفتند اینها لیاقت ندارند، صلاحیت ندارند، شما غذایتان را بخورید و حرفتان را هم بزنید. افسر نگهبان اصلاً جرئت نداشت حرف بزند. ما را بردند در اتاق یکی از بازجوها. شهید شاه‌آبادی گفتند شماره منزلتان را بدهید. ما می‌دانستیم اینها شنود می‌کنند. آقای شاه‌آبادی هم با لباس روحانیت بودند و بازجو با گردن کج و حالت ذلیل مقابل ایشان ایستاده بود. شماره را گرفتند و با مادر صحبت کردم. آنها رفته بودند اوین و قصر سراغ ما و تا صدای مرا شنیدند زندان زیر گریه که: «مادر! شما آنجا اسیرید، من اینجا اسیرم. اوین و قصر نبودید، خیال کردم شما را کشته‌اند.» من نمی‌خواستم آنها صدای گریه مادر مرا بشنوند، گفتم: «مادر! چرا شما می‌گویند اسیر؟ ما آزادهایم.» بازجو نفس نمی‌توانست بکشد، همان‌هایی که روزگاری کسی نمی‌توانست به آنها نگاه چپ کنند، حالا این‌طور ذلیل شده بودند. آقای شاه‌آبادی به آنها گفتند: «خجالت بکشید. اینها جوان‌های ما هستند. شما چه کار می‌خواهید بکنید؟» اینها همه، درس‌هایی است که ما از عاشورا گرفته بودیم.

یکی هم جانی بود که منوچهری به اتاق بهداری آمد. من همان‌طور که تکیه داده بودم به تخت، از جایم تکان نخوردم. با تمسخر گفتم: «همه آزاد شدند، شماها ماندید.» بعد رو کرد به من و گفت: «تو یکی را که نمی‌گذارم بروی.» و به خواهرم گفت: «تو بچه کوچک داری، بسته. دیگه آدم شدی.» گفتم: «تو چه کاره‌ای که ما را آزاد کنی یا نکنی؟ این مردم هستند که ما را آزاد می‌کنند.» عصبانی شد و گفت: «مردم؟ همین‌جا آن‌قدر نگهت می‌دارم تا مواهبت رنگ دندان‌هایت شود.» ریش گذاشته بود. خواهرم این موضوع را به رویش آورد. گفت: «چه کار می‌شود کرد؟ روزگار

است.» وقتی رفت، من و خواهر زدیم زیر گریه که چه ستم‌هایی که اینها به مردم نکردند.

با توجه به رنج‌هایی که نسل شما و نسل‌های بعدی کشیدند، شرایط فعلی اجتماعی ما را چگونه می‌بینید؟

من چون به رهبری امام ایمان دارم و دلیل اصلی پیروزی انقلاب را، وصل بودن ایشان به خدا می‌بینم، شرایط امر را مثبت می‌بینم. من این



این روزها گاهی حسرت می‌خورم که آن روزها خیلی بیشتر به خدا وصل بودم. انسان در عرصه‌های خطر است که دنبال پناهگاه می‌گردد. من در زندان به‌عینه این را دیدم و با تمام وجودم به خدا وصل بودم. به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم آزادی بود. چون آن قدر خفقان شدید بود که تصورم را هم نمی‌کردم که ۹ ماه دیگر مردم در زندان‌ها را باز می‌کنند و ما بیرون می‌رویم. برای آن حالت‌ها خیلی افسوس می‌خورم. یک جور اطاعت‌پذیری و تسلیم امر خدا بودن محض بود. یقین قلبی داشتم. شاید اگر ۲۰ سال در بیرون زندان مطالعه می‌کردم، به آن یقینی که در زندان رسیدم، دست پیدا نمی‌کردم.

ملاقاتی هم داشتید؟

تا یک ماه اجازه ملاقات ندادند. گمانم یک ماه یا ۴۰ روز گذشته بود که اجازه ملاقات دادند.

غیر از خواهرتان کس دیگری را هم از اعضای خانواده، دستگیر کردند؟

بله، برادرم را دستگیر کردند که در آن موقع ۱۶ سالش بود. موهایش را زده و ۴۸ ساعت سرپا نگهش داشته بودند، بعد هم او را در جای نمناک و بدون زیرانداز انداخته بودند که این بچه از همان زندان پا درد گرفت. بعد هم که در دوران جنگ در جزیره مجنون مفقودالاثر شد.

خوش‌ترین خاطره شما از زندان چیست؟

خوش‌ترین خاطره‌ای که از زندان دارم این است که ذلت اینها را دیدیم و انتقام همه کسانی را که در آنجا شکنجه شده بودند، با تحقیر کردنشان گرفتیم. یادم هست که همه را آزاد کرده بودند و من و خواهرم را آزاد نمی‌کردند. از اوین ما را همراه ۲۰ نفری از آقایان که هنوز در آنجا مانده بودند، به کمیته مشترک برگرداندند. اعتراض کردیم که چرا ما را برگردانید؟ قرار بود ما را به زندان قصر ببرند. در آنجا هم ۵-۶ نفر بیشتر از خانم‌ها نمانده بودند. من و خواهر اعتصاب غذا کردیم. درست روز فرار شاه بود، یعنی ۲۶ دی. بازجوها دیگر آن شدت عمل سابق را به خرج نمی‌دادند. تعدادشان هم کم شده بود و خیلی‌ها ریش گذاشته بودند. آن‌قدر مردم را به خاطر حکومت نظامی گرفته بودند که توی بندها جا نبود و من و خواهر را آوردند توی بهداری که در آن تخت‌های بلندی قرار داشت.

استاد جلال رفیع برای تمام کسانی که در سال‌های آغازین پیروزی انقلاب، رویدادهای سیاسی جامعه را از طریق روزنامه کیهان و اطلاعات پیگیری می‌کردند، بس آشنا و خاطره‌انگیز است. او با کوله‌باری از خاطرات و تجربیات دوران انقلاب و با شور و انگیزه‌ای زایدالوصف، به بازنمایی و تحلیل واقع‌گرایانه رویدادهای جاری می‌پرداخت. هرچند او هم‌اینک کمتر، و در عرصه‌ای متفاوت می‌نویسد، اما نام او همواره در ذهن اصحاب «فرهنگ انقلاب» ماندگار خواهد بود. او در سالیان اخیر، پاره‌ای از خاطرات خویش را از دوران دستگیری و زندان در رژیم گذشته، با مسئولان موزه عبرت در میان نهاده است. این گفت‌وگوی پرنکته توسط انتشارات این موزه، تدوین و پس از بازبینی اسناد، تحت عنوان «از دانشگاه تهران تا شکنجه‌گاه ساواک» منتشر شده است. آنچه در پی می‌آید برشی از این گفت‌و شنود طولانی است.

■ «از کمیته مشترک تا زندان اوین، خاطره‌ها و عبرت‌ها» در گفت‌و شنود با جلال رفیع

زندانیان، موزه‌های زنده هستند...

بازدیدهای صلیب سرخ و عفو بین‌الملل (تغییر دادند، یک مقداری هم شاید بعد از انقلاب تغییر پیدا کرده باشد؛ در حالی که در سال ۵۴، سلول‌ها بسیار نمود و کم نور بودند. گاهی به قدری کم نور که موقع ورود، چیزی را نمی‌دیدیم. فرش سلول، زلیویی بود که یک لایه‌اش خود فرش بود و یک لایه هم چرک و خونی که از پاها و بدن زندانی‌ها، به‌مرور روی این فرش چکیده بود و زلیو حالت بسیار زبر و خشن و سختی پیدا کرده بود. از همین فرش‌هایش که اشاره کردم، می‌توانید وضع بهداشت را در محیط زندان حدس بزنید.

دیوارها و سقف سلول از دوده بخاری بزرگ گازوئیلی داخل بند به‌شدت سیاه بود. در داخل سلول خبری از مسواک و قاشق و چنگال نبود. مسائل بهداشتی در بندها و سلول‌های کمیته معنا نداشت. غذایی را که می‌آوردند داخل یک ظرف مسی می‌ریختند. شما چه یک نفر بودید، چه چهار پنج نفر، باید با دست، که گاهی کثیف و خونین یا چرکین هم بود، از آن غذا استفاده می‌کردید. این غذا چون غالباً اولش خیلی داغ بود، دست و دهن را می‌سوزاند، ولی باید زود می‌خوردید که ظرفش را پس بدهید. این، تقریباً نمایی مختصر از اوضاع داخلی سلول بود.

داخل سلول‌ها اغلب بر اثر تنگ و کوچک بودن فضا و زبلوهای به‌شدت کثیف و چرک و خونا به‌های دست و پا و بدن، بوی تعفن می‌گرفت. بعضاً رفتن به دستشویی را آن قدر با تأخیر اجازه می‌دادند که زندانی‌ها بیمار و شکنجه شده، حتی گاه با وجود هم سلولی‌های دیگرش مجبور می‌شد از پارچ پلاستیکی‌ای که گاهی ممکن بود در سلول باقی مانده باشد، برای دفع ادرار استفاده کند و این کار، بارها انجام می‌گرفت. بعضی از زندانی‌های کمیته به‌حدی شکنجه می‌شدند و در همان حال سلولشان

بود (و بچه‌ها به او می‌گفتند: قوچلی!) اشاره کرد به من و گفت: «همیشه».

حدس می‌زد که مرا دارند به سمت کمیته مشترک می‌برند. از همان لحظه ورود که با نگاهان‌ها مواجه شدم، وقتی از کنارم رد می‌شدند، انواع و اقسام فحش‌ها و حرف‌هایی را که می‌توانست در دل زندانی‌ها هراس ایجاد کند، بر زبان می‌آوردند. یاد می‌آید یکی از آنها همان

بر اثر ضربات وارده به دست‌ها، چند تا از انگشتان زخمی‌ام به‌شدت چرک کرده بودند، به‌حدی که حتی یک بار خود بازجو وقتی انگشت‌های سبز و زرد و متورم مرا دید، داد زد: «فورا ببرینش به‌داری، وگرنه انگشتناش به قطع شدن می‌کشه». در به‌داری، روی انگشت‌های چرک کرده و متورم را فیچی و با پودر و پماد پانسمان کردند. تا مدتی چند تا از انگشت‌هایم به همین صورت بسته بودند.

شب، ساعت حدود ۱۲ یا ۱۲/۳۰ به من گفت: «می‌دونی کجا داری راه می‌ری؟ اینجا زیرش قبرستونه. خیلی‌ها رو مثل تو آوردیم اینجا و اسکلناشون الان زیر این ساختمون دفته».

وضع بهداشتی سلول‌های «کمیته» در آن ایام چگونه بود؟

این سلول‌هایی که من امروز (شهریور ۸۲) دیدم با سلول‌های آن زمان (دی ۵۴) متفاوت است. وضع سلول‌ها را یک مقداری در اواخر رژیم شاه (به خاطر

در سال ۵۴ که دستگیر شدید، در چه وضعیتی بودید؟

فکر می‌کنم ۱۳ دی ماه ۱۳۵۴ بود. هوا سرد شده بود. آن شب در محل کوی دانشگاه تهران، خیابان امیرآباد شمالی، در یکی از ساختمان‌های جدیدالاحداث بودم. مریض بودم و تب و سرگیجه داشتم. ضبط را روشن کردم (صدای غلامحسین بنان بود) و دراز کشیدم که استراحت کنم. مدتی بود که کنترل‌ها را در دانشگاه و کوی دانشگاه تشدید کرده بودند و هیچ کس را بدون کارت دانشجویی به دانشگاه و خوابگاه راه نمی‌دادند. من روی تابلوی نصب شده بر دیوار اتاقم با خط درشت نوشته بودم: «من کارت دارم، پس هستم... دکارت» داشتم این جمله را برای چندمین بار تکرار و به اوضاع جدید فکر می‌کردم که در زندان و اسم مرا کسی خواند.

در آن روزگار، یک واحد از گارد دانشگاه در داخل کوی دانشگاه هم پایگاه داشت. این گاردی‌ها هم تحفه‌هایی بودند! و داستان‌هایی در موردشان شایع بود. مواردی اتفاق می‌افتاد که نیمه شب گاردی‌ها همراه ساواکی‌ها به داخل اتاق‌ها می‌ریختند. شبی در اتاق یک دانشجوی کمونیست، عکس «کارل مارکس» را به دیوار می‌بیند و بر سرش داد می‌زند که لااقل به این پدر پیرت رحم کن و «خوابکار» نباش! در اتاق یک دانشجوی دانشکده فنی، کتاب درسی «مقاومت مصالح» را می‌بیند و او را کتک‌زدن می‌برد که مقاومت مسلحانه می‌کنی؟! (البته در لیست کتاب‌های ممنوعه که معمولاً ساواکی‌ها داشتند، نام کتاب «مقاومت مسلحانه» هم وجود داشت). غالباً گاردی‌ها و ساواکی‌ها سواد نداشتند. به هر حال من آن شب به چنگ اینها افتاده بودم. ساعت بین ۱۱ تا ۱۲ شب بود که اتومبیل ساواک آمد و سه چهار نفر مامورین ساواک ریختند بیرون. رئیس گارد که آدم هیکل‌مندی

■ تندیس حسینی شکنجه گر معروف ساواک در موزه عبرت ایران.



آقایان غیوران، عزت شاهی، لاهوتی، ربانی شیرازی و کچوئی، شکنجه‌های زیادی دیده بودند. یکی از بچه‌ها می‌گفت بهار (بازجوی ساواک) را دیدم که پایه صندلی را در حلقوم یک زندانی به نام سیاه کلاه، فرو برده بود و با پایش فشار می‌داد. گاه موهای صورت زندانی را می‌کنند و زمانی فندک را زیر موهایش می‌گرفتند. خیلی از اوقات نیز سیگار را روی گوشت بدن زندانی خاموش می‌کردند. چندین زندانی، از جمله جوانی به نام مهرداد، اهل بابل را از فرط شکنجه، به بیماری روانی مبتلا کردند. بعضی‌ها نیمه شب با وحشت و فریاد از خواب می‌پریدند و همه هم‌بندی‌ها را از جا می‌پراندند.

«ژیان پناه»، افسر زندان قصر، بعد از پیروزی انقلاب تایید کرد که طرف ادرار را به‌زور در حلقوم زندانی ریخته بود. برخی، بر اثر شدت شکنجه و همین‌طور به منظور حفظ اطلاعات از دستبرد شکنجه‌گران، در کمیته مشترک یا زندان‌های دیگر مانند اوین و قزل‌قلعه مجبور به خودکشی می‌شدند و درد رگ زدن و حلق‌آویز شدن را بر اسارت در چنگ شکنجه‌گران ترجیح می‌دادند. یکی از روزها در «کمیته» صدایی غیرعادی در بند پیچید و نگهبان‌ها را دیدم که جنازه یک نفر را که می‌گفتند خودکشی کرده، بیرون می‌بردند. «شکنجه» تاریخچه‌ای طولانی و قدیمی دارد! بعدها، حاجی عراقی در اوین خود من تعریف کرد که در «قزل‌قلعه»، خلیل طهماسبی را با حالت «دولا شده» در بشکه‌ای از خرده شیشه فرو بردند. ساقی برای حاجی عراقی تعریف کرده بود!

آیا گذرگان به اتاق حسینی یا اتاق «تمشیت و پذیرایی» هم افتاد؟

بله، تصویر نخستین روزی که مرا به اتاق شکنجه بردند از جلوی چشمم محو نمی‌شود. آن روز، هوا بسیار سرد بود. دی ماه بود و برف سنگینی می‌آمد. من در فضای باز دور فلکه حیاط زندان در طبقه دوم ایستاده

گاهی صدای قرآن خواندن یا آواز یک زندانی، از داخل سلولی به گوش می‌رسید.

در یکی از روزهای بهار ۵۵، تصنیف «کاروان» را که غلامحسین بنان خوانده بود، شنیدم. خیلی دلم می‌خواست صاحب صدا را ببینم. چند ماه بعد در یک سلول بیست و نفره وقتی نوبت به جوانی رسید که شعری بخواند، به محض خواندن، صدایش را شناختم: «همه شب نالم چون نی، که غمی دارم...، تنها ماندم تنها رفته، با ما بودی بی ما رفته...». البته هر سحر که صدای اذان پر رمز و راز «صبحدل»، از بلندگوی مسجد امین‌السلطان خیابان فردوسی (نبش کوچه کیهان)، در سلول انفرادی به گوش من می‌رسید و منس خلوت و تنها طریق ارتباط با دنیای خارج بود، روح پر می‌کشید.

در کمیته مشترک، چه شکنجه‌هایی رایج بود و شما چه شکنجه‌هایی دیدید؟

در آغاز ورود به کمیته، بعد از شاید یک روز مرا به بازجویی بردند و تصورات خودشان را برای من مطرح کردند. هنگامی که در پاسخ به آنها، چیزهایی را گفتم و نوشتم که حاوی هیچ اطلاعات مفیدی نبود، بازجوی من که اسم مستعارش «ریاحی» بود و

بعد از انقلاب متوجه شدم اسم اصلی‌اش «نیکخو» بود، دست مرا گرفت و گفت: «باید برویم به اتاق پذیرایی». یادم هست که یک طبقه از پله‌ها آمدیم پائین و مرا آورد جلوی اتاقی که به قول خودشان اتاق پذیرایی بود. در این اتاق بود که «حسینی» مرا به تخت بست و زیر ضربات کابل گرفت. اینجا اتاق شکنجه بود. واقعا جز به مدد عشق و ایمان عاشقانه، نمی‌شد شکنجه‌ها را تحمل کرد. آنها که ضربات کابل را با پوست و گوشت خود لمس کرده‌اند، می‌دانند که تحمل این ضربه‌ها خصوصا در نوبت‌های بعدی که تکرار می‌شد، بالاخص در روزهایی که ورم شدید در کف پاها به چرک تبدیل می‌شد و اعصاب پاها هم زخم می‌شدند و چرک می‌کردند و پاها نسبت به نوبت اول صد برابر حساس‌تر می‌شدند و شکنجه، دردآورتر می‌شد، به‌طوری که حتی تعویض پماد و پارچه پانسمان هم یک نوع شکنجه بود، چقدر دشوار بود. در این حال و احوال، مرگ موهبتی الهی بود و بی‌هوش شدن، نعمتی بزرگ.

شکنجه‌ها متعدد و متنوع بودند، از دستبند قپانی زدن، سوزن به زیر ناخن فرو کردن، آویزان کردن، بدن را سوزاندن، برق وصل کردن و در آب انداختن، ساعت‌ها سرپا نگهداشتن، در زیر بارانی از سیل و لگد افکندن؛ اما عمدتا از کابل زدن استفاده می‌کردند. من خودم گوش راستم و ستوت فقراتم آسیب دید و ناخن‌های چند انگشت دستم چرک کرد و افتاد. در طول شش - هفت ماه با کابل و آویزان شدن و دستبند و طرق دیگر شکنجه شدم. ضربات سخت و سنگین مشت و لگد که دیگر در حکم نقل و نبات بود؛ با وجود این، حال و روز کسانی را دیدم و شنیدم که شکنجه من در برابر شکنجه‌های آنان هیچ بود. آقای «طالبیان» معلم گروه ابوزر را به‌شدت شکنجه کرده بودند و بر اثر ضربات و صدمات وارده، مهره کمرش شکسته بود و نمی‌توانست درست بنشیند.

به‌قدری آزادنده بود که بعضی وقت‌ها در تاریکی زندان، بی‌اختیار به یاد این زیارت نامه که خطاب به امام هفتم (ع) است، می‌افتادیم و زمزمه می‌کردیم: «السلام علی المعذب فی قعر السجون و ظلم المطامیر، ذی الساق المرصوص، یحلق القیود و الجنازه المنادی علیها بذل الاستخفاف: هذا امام الرضه، فاعرفوه».

اوقات زندانیان در چنین سلول‌هایی چگونه می‌گذشت؟

سلول‌ها طوری بودند که زندانی در دی و بهمن از شدت سرما به خود می‌پیچید و در تیر و مرداد از گرما بی‌تاب می‌شد. خود من مدتی در یک سلول دیوار به دیوار دستشویی بودم که پنجره‌اش شکسته بود و باد مقداری برف و باران را به داخل می‌آورد و دیوار و کف آن بسیار سرد و مرطوب بود. همان فرش زیر و کثیف هم به قسمتی از سلول نمی‌رسید و آن قسمت حتی سیمان و موزائیک هم نداشت. شب‌های سرد و برقی زمستان، استخوان‌های پاهایم از سرمای پنجره و رطوبت زمین، به‌شدت درد می‌گرفت و نمی‌توانستم بخوابم و مجبور بودم به حالت مچاله شده باشم و تن‌پوش زندان را به اطراف ساق پاهایم بیندم؛ ولی باز هم درد و سرما و رطوبت بیدار می‌کرد.

در این سلول‌ها، توکل و ایمان به خدا و دعا و نیایش از یک طرف و گفتگوهای علمی و تخصصی با هم‌سلولی (در موقعی که هم‌سلولی داشتیم) از طرف دیگر، همچنین گاه پناه بردن به کارهای دستی مثل ساختن مهره‌های شطرنج و گل و گلدان از خمیر نان‌های ساندویچی و چای شیرین و پرداختن به شعر و ادبیات و حتی طنز که می‌توان آن را «طنز مقاومت» نامید - و در مناسبت‌های بعدی نمونه‌ها و خاطره‌هایی را در این مورد خواهم گفت - موجب کاهش دردها و تلخی‌ها می‌شد.

البته اخلاق و رفتار نگهبان‌های «کمیته مشترک» با هم تفاوت داشت. بعضی‌ها، کاسه‌های از آش داغ‌تر و از بازجوها شمرتر بودند. یک بچه نگهبان بود که وقتی در سلول را باز می‌کرد، با دست و دهان به سبک هیتلر فرمان می‌داد: «دستشویی!» من به او می‌گفتم: «سلطان بند!».

«حسینی» مرا به تخت بست و زیر ضربات کابل گرفت. اینجا اتاق شکنجه بود. واقعا جز به مدد عشق و ایمان عاشقانه، نمی‌شد شکنجه‌ها را تحمل کرد. آنها که ضربات کابل را با پوست و گوشت خود لمس کرده‌اند، می‌دانند که تحمل این ضربه‌ها خصوصا در نوبت‌های بعدی که تکرار می‌شد، اعصاب پاها هم زخم می‌شدند و چرک می‌کردند و پاها نسبت به نوبت اول صد برابر حساس‌تر می‌شدند و شکنجه، دردآورتر می‌شد. در این حال و احوال، مرگ موهبتی الهی بود و بی‌هوش شدن، نعمتی بزرگ.

تک و توکی از آنها - از جمله یک جوان لر که خیلی دلم می‌خواهد ببینم کی بود و حالا کجاست و نیز یک نگهبان خراسانی و یکی دو نفر دیگر - ریسک می‌کردند و گاهی درهای سلول را باز می‌گذاشتند، سیگار تعارف می‌کردند، رادیو جیبی می‌آوردند و با زندانی به صحبت می‌پرداختند و او را هنگام «تی» کشیدن داخل بند و شستن دستشویی‌ها، آزاد می‌گذاشتند؛ در همین مواقع بود که ما موفق می‌شدیم به‌سرعت، با بعضی سلول‌های دیگر ارتباط برقرار کنیم. معمولا در این مواقع بود که

شما پس از ۷ ماه به زندان اوین منتقل شدید و با روحانیون و چریک‌ها هم بند بودید. از آن دوران چه خاطراتی دارید؟

بعد از اینکه مدت حدود ۷ ماه در زندان کمیته مشترک تحت بازجویی بودم، مرا به بند «یک» زندان اوین منتقل کردند که در آنجا عده‌ای از علما و روحانیون حضور داشتند. جمعی از طلاب و دانشجویان هم بودند. آقایان طالقانی، منتظری، انواری، هاشمی رفسنجانی، گرامی، ربانی شیرازی، مهدوی کنی، کربوبی، لاهوتی، دکتر عباس شیبانی، معادیکوه، فاکر، قریشی، حبیب‌الله عسگرولادی، اسدالله بادامچیان، حیدری، امانی، حاجی تجریشی، حاج مهدی عراقی، لاجوردی، علیخانی، محمد محمدی، کچوئی، طالبیان و بسیاری دیگر مانند شکرالله پاک نژاد و محمود دولت‌آبادی. اما بند یک در طبقه اول که علما و طلاب و دانشجویان مذهبی در آن بودند، وجه مشترکشان این بود که اگر نه همه‌اش، قدر مسلم، فضای کلی‌اش فضایی بود در جهت موضع‌گیری انتقادی نسبت به مبانی فکری سازمان. شاید مرا هم از همین بابت که احساس می‌کردند یک فرد مذهبی هستم و به افکار سازمان مجاهدین انتقاد دارم، به آنجا فرستادند. البته در ابتدای ورود به اوین، سرنگهبان پرسید: «دانشجویی؟» گفتم: «بله». بعد پرسید: «نماز می‌خوانی؟» گفتم: «بله». خطاب به مامور گفتم: «ببرش بند ۲ قسمت مارکسیست‌های اسلامی!» به هر حال، اول مرا به بند «۲» بردند، بعد به بند «۱» فرستادند و پس از چند ماه مجدداً به بند «۲» برگشتم.

در بند ۲ سران سازمان مجاهدین خلق را دیدم: مسعود رجوی، موسی خیابانی، پرویز یعقوبی، محمد حیاتی، تقوایی، عطایی، مشارزاده و خیلی‌های دیگر که الان ممکن است در مورد اسامی آنها حضور ذهن نداشته باشم. با رجوی، حیاتی، تقوایی، عطایی و برخی دیگر از سران سازمان، گاهی گفتگوهای هم داشتم. مارکسیست شده‌ها در اتاق جداگانه‌ای جمع شده بودند. گروه مذهبی «مخالف مجاهدین خلق» هم وقتی از بند یک به این بند آورده شدند، برای خودشان اتاق جداگانه‌ای خواستند. اما علاوه بر این گروه‌ها، در جمع عمومی زندان، گروه دیگری هم بودند؛ زندانی‌هایی که می‌خواستند به هیچ کدام از این گروه‌ها وابسته نباشند. حتی شاید مصلحت زندانی بودنشان هم این گونه اقتضا می‌کرد. اینها برای اینکه ساواک نتواند بهانه‌ای بگیرد و اتهامی بزند که اینها دقیقاً جزو چه تشکیلی هستند، دوست داشتند حالت

در سال ۵۴ که طلاب و دانشجویان را گروه می‌گرفتند، چون در کمیته مشترک، سلول کم آورده بودند، آنها را در بندهای اوین به تخت شلاق و شکنجه می‌بستند و من حتی ماه‌ها بعد که به بند ۱ و ۲ زندان اوین برده شدم، هر روز آثار ضربات کابل‌ها و قطرات خون پاشیده شده را روی دیوارهای بین بند و حیاط مشاهده می‌کردم. با اینکه پاکسازی هم کرده بودند، ولی هنوز آثار خون، روی دیوارها پیدا بود.

این هم درد بسیار شدیدی داشت. بعد بازجو مرا به داخل اتاق برد و مجدداً شروع کرد به بازجویی. این را هم بگویم که شکنجه‌ها فقط متوجه پاها نبود و دیگر اعضای بدن را هم شکنجه می‌دادند. در بازجویی‌های بعدی عمدتاً تکرار کابل زند بود و نیز ضرباتی که گوش و کمر و همچنین اعصاب من هنوز از آن رنج می‌برد و هنوز گاهی مرا مجدداً بیمار و بستری می‌کند. ضمناً بر اثر ضربات وارده به دست‌ها، چند تا از انگشتان زخمی‌ام به شدت چرک کرده بودند، به حدی که حتی یک بار خود بازجو وقتی انگشت‌های سبز و زرد و متورم مرا دید، داد زد: «فورا ببرینش بهداری، وگرنه انگشتاش به قطع شدن می‌کشه». در بهداری، روی انگشت‌های چرک کرده و متورم را قیچی و با پودر و پماد پانسمان کردند. تا مدتی چند تا از انگشت‌هایم به همین صورت بسته بودند. بازگویی این خاطره‌ها، هم برای دیگران و هم برای خود آدم خیلی تلخ است. من هنوز ناراحتی‌های عصبی دارم. پدر و مادرم هم روی این مسائل خیلی حساسیت نشان می‌دهند و من ملاحظه آنها را هم کرده‌ام. البته پدرم در سال ۵۷ دستگیر شد و طعم زندان را چشید. این بار هم به من خیلی سخت گذشت. جای ما دو نفر عوض شده بود! البته همین جا بگویم که آنچه از زجر و شکنجه بر سر من آمد، نسبت به زجرها و شکنجه‌هایی که بر سر بسیاری از زندانی‌های مؤمن و مبارز آوردند، اساساً هیچ و غیر قابل ذکر است. من فقط می‌خواهم بگویم آنها-کم و زیاد-بالاخره هیچ کس را محروم از شلاق و شکنجه باقی نگذاشتند!

بودم. سر و صورتم را بسته بودند و رو به دیوار ایستاده بودم. نگهبان‌هایی که عبور می‌کردند، علاوه بر دشنام دادن، غالباً مشت و لگدی هم به زندانی‌ها می‌زدند. احساس کردم که اوضاع شلوغ است. در سال ۵۴ ساواک دستگیری‌های بسیار وسیعی را صورت داد، به همین دلیل در آن جایی که من ایستاده بودم، تقریباً یک صف درست شده بود. سرم را روی دیوار گذاشته بودم و صدای ناله خانمی از داخل اتاق شکنجه می‌آمد. انتظار شکنجه شاید به اعتباری از خود شکنجه سخت‌تر باشد. من هم که قبلاً تجربه نکرده بودم. بعد از مدتی دیدم خانمی را بیرون آوردند. البته من فقط پاهایش را دیدم که حالت آتش و لاش داشت و بسیار ورم کرده و بر اثر کابل‌ها و شلاق‌هایی که زده بودند، متورم و سرخ شده بود. در این لحظه او را مثل جنازه‌ای روی زمین می‌کشیدند. پاهایش کشیده می‌شد و هیچ صدای ناله‌ای هم دیگر از او به گوش نمی‌رسید. فکر می‌کنم از هوش رفته بود. این منظره جلوی چشمم بود و عده‌ای هم پشت سرم به نوبت ایستاده بودند. احساس می‌کردم که جلوی در سالن خانه به نوبت ایستاده‌ایم، منتی این دفعه می‌خواستند «انسان‌ها» را سلاخی کنند. شاید آنها در ذهنشان، همان سلاخ‌خانه واقعی را در نظر داشتند و زندانی را هم به همان کیفیت می‌دیدند. بالاخره نوبت من شد و مرا به داخل اتاق کشاندند. مدت چند ثانیه فرنچ را از روی سرم کنار زدند و من برای اولین بار چهره خشن و سیاه‌گونه و واقعا ترسناک «حسینی» معروف را که بارها اسمش را از رادیوها و از زبان مبارزین شنیده و یا در اعلامیه‌ها خوانده بودم، دیدم. خشن و تند و مستقم و از بالا به پایین در چشمان من نگاه کرد و گفت: «چرا حرف‌هایت را نزدی؟» و بلافاصله به کمک بازجو مرا روی تخت خواباند و با کمربندهای لاستیکی یا چرمی، دست و پا و سینه‌ام را بستند. سپس بازجو شروع کرد به صحبت که: «تو عضویت سازمان‌های چریکی را داری!» هنوز داشت این حرف‌ها را می‌زد و چشم‌های مرا هم مجدداً بسته بود که ناگهان، به‌طور غافلگیرانه‌ای، نخستین ضربه کابل را روی پایم احساس کردم. شاید آماده نبودم یا علت دیگری داشت که ابتدا فکر کردم ضربه‌ای به سر من خورد. سوزش بسیار شدیدی را در سرم احساس و فکر کردم کسی آب جوش ریخت روی سرم. باز ادامه دادند. نمی‌دانم چقدر زدند. با همه وجود از روی تخت به هوا می‌پریدم و با اینکه به تخت بسته شده بودم، ولی درد ناشی از کابل‌ها واقعا مرا از جا حرکت می‌داد.

در زیر شکنجه چه احساسی داشتید؟ چگونه تحمل می‌کردید؟

این خاطره الان کاملاً در ذهنم نقش بسته است و این حس را الان می‌فهمم که من در آن موقع با وجود دردهایی که تحمل می‌کردم، در درون خود یک نوع رضایت از خود را حس می‌کردم. فکر می‌کردم دارم تاوان حرف‌هایی را که قبلاً در دانشگاه و در بین دانشجویها و در سخنرانی‌ها زده و ادعاهایی که در جاهای مختلف به عنوان ضرورت مبارزه و انقلاب کرده بودم، پس می‌دم. در آن لحظات این احساس به من دست داد که حالا موقع عمل است و باید تاوانش را داد. با خودم گفتگوئی درونی داشتم و این نوعی رضایت به من می‌داد. تصاویری را که از مبارزین صدر اسلام همچون عمار یاسر در ذهن خود داشتم و همچنین تعالیم دینی که خوانده و شنیده بودم، دوباره در وجودم زنده شد. فکر می‌کردم مثلاً من هم یک قطره ناچیز در زمره همان‌ها هستم و این طوری به خودم دلداری می‌دادم و این بسیار موثر بود. بعد مجدداً مرا آوردند دور فلکه کمیته و گفتند که باید راه بروی. مسافت زیادی مرا چرخاندند که البته خود



برانگیز تصنیف بنان ترکیب شده و همه را تحت تاثیر قرار داده بود. بیش از همه، آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله ربانی شیرازی مرا تحسین کردند و بارها در روزهای بعد خواستند که بخوانم. تاکید می‌کردند که با همان «لحن» که آن روز خواندی، بخوان! به جای آهنگ، از واژه «لحن» استفاده می‌شد. جرئت نمی‌کردم بگویم این لحن، آهنگ «تصنیف» و «ترانه» است و خواننده‌اش هم «بنان» است، چون احتمالا بنان، «مطرب» نامیده می‌شد و خواننده‌ای که با «آلات موسیقی» ترانه می‌خواند و ترانه تصنیف هم از مقوله «لهویات» است. روزها گذشت و خواندن غزل «یوسف گمگشته حافظ» به آهنگ تصنیف «تا بهار دلنشین بنان» تکرار شد و به صورت یک آواز آشنا در ذهن‌ها جا افتاد و مجوز گرفت.



آیت‌الله سید محمود طالقانی



آیت‌الله محمد رضا مهدوی کنی

مدتی بعد، احتمالا نزدیک فصل بهار، وقتی مجددا خواستند که بخوانم، دل به دریا زدم و گفتم: «امروز می‌خواهم شعر جدیدی را بخوانم که در مورد بهار است، ولی با همان «آهنگ یوسف گمگشته»! بلافاصله استقبال کردند و گفتند با همان لحن. من هم این بار، اصل تصنیف بنان را با آهنگ خودش خواندم. «تا بهار دلنشین آمده سوی چمن، ای بهار آرزو بر سرم سایه فکن، چون نسیم نوبهار از اشیانم کن گذر، تا که گلباران شود کلبه ویران من» الی آخر. و این شاید اولین بار بود که تصنیف و ترانه بنان، از دنیای تحریم شده و طرد شده موسیقی آن روزگار، به دنیای سنت و مذهب وارد شد و عملا مجوز گرفت! موضوع را به آقایان طالقانی و گرامی گفتم. استقبال کردند و گفتند حدس می‌زدیم که باید چنین کاری کرده باشی!

شما در زندان شیوه‌هایی هم برای مبادله اطلاعات داشتید. این مبادله اطلاعات و پیام‌رسانی‌ها هم می‌توانست خطر ساز باشد و زندانی را به شکنجه‌های جدید و شدیدی گرفتار کند. مثلا اگر معلوم می‌شد زندانی اطلاعات مهم دیگری هم داشته و افشا نکرده، این هم به نوبه خودش زمینه دیگری را برای تجدید و تشدید شکنجه، و این بار کینه جویانه و انتقام‌گیرانه تر را فراهم می‌کرد.

به هرحال «کمیته مشترک» واقعا شکنجه‌خانه عجیب و طاقت‌فرسایی بود. صدای نعره‌ها و ضجه‌های مردان و زنانی که شکنجه می‌شدند و صدای خر خر کسی که بر اثر شکنجه در حال احتضار بود و یا در یکی دو مورد، دست به خودکشی زده بود، زندانیان را از هر سو احاطه می‌کرد. یک نمونه از کسانی که در اینجا شکنجه‌های وحشتناکی شدند، بر اساس آنچه که در دهه پنجاه شهرت پیدا کرد، «مهدی رضایی» بود. نمونه بارز دیگر مرحوم «شهید رجایی» است که شاید حدود دو سال در سلول انفرادی بود. حتی کسانی از بچه‌مذهبی‌ها مثل «رضا تهرانی»، ماه‌ها در «کمیته مشترک» بوده‌اند. شکنجه‌شدن‌های امثال «خانم دیباغ» و «احمد احمد» و آقایان «عزت شاهی» و «غیوران» هم که معروف است. از گروه‌های غیر مذهبی هم نمونه‌هایی هست. در بین این

برای ما مغتنم است.

در بند «۱» زندان اوین (طبقه اول) مدتی با مرحوم آیت‌الله طالقانی هم‌بند بودم. البته آیت‌الله منتظری و علمای دیگری هم که قبلا نام بردم، در آنجا بودند. از آقای طالقانی و به‌طور کلی از این بند زندان هم خاطره‌هایی دارم که مجال دیگری را می‌طلبد. البته این بند برای من از جهت کلاس‌ها و جلسات مباحثه و درس‌های فلسفی و فقهی و تفسیری و نظائر آن بسیار بابرکت بود. در زمینه موسیقی و آواز و تئاتر نیز در حد مقدمات داخل زندان و از سوی هم‌بندان، کارهایی برعهده‌ام قرار می‌گرفت. خاطره جالبی یادم آمد. همیشه به من و آقایان لاهوتی و معادینخواه تکلیف می‌کردند که در عید و عزا شعر مناسبی را به آواز بخوانیم. من بارها به حالت سنگین و سستی آواز



آیت‌الله عیبرالرحیم ربانی شیرازی



آیت‌الله محی‌الدین انواری

خوانده بودم، اما از تکرار خسته شده بودم و محیط زندان هم مزید بر علت شده بود. البته در آن روزگار موسیقی مطلقا حرام دانسته می‌شد، به‌حدی که بعضی از روزها می‌دیدم در اثنای آواز خواندن من، آیت‌الله مهدوی کنی، اتاق را ترک می‌کنند. از کسی علت را پرسیدم، آیت‌الله گرامی به من گفتند: «احتیاط می‌کنند». گفتم: «مگر آواز خوان، زن است؟! پاسخ دادند: «گاهی «تحریر صدا» و به اصطلاح فقها «ترجیع» داری و احتمالا ایشان در ترجیع هم شبهه دارد.» حتی بارها می‌دیدم که آیت‌الله منتظری اخبار ساعت ۲ بعدازظهر را از رادیو جیبی‌اش گوش

خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم که یک شکنجه‌گاه تبدیل به یک مرکز فرهنگی و یک موزه تاریخی شده، هرچند به نظرم کمی دیر! البته جلوی ضرر را از هر جا که بگیریم، منفعت خواهد بود. باید از همان اوایل انقلاب این طور می‌شد. من سال‌ها محل کارم همین نزدیک بوده و هر وقت از اینجا عبور می‌کردم یا از ساختمان قدیمی می‌انداختم، آرزو می‌کردم که ای کاش در این محل باز بود و همه می‌توانستند از اینجا به عنوان یک موزه بازدید کنند.

می‌کند، ولی نوبت به «مارش اخبار» که می‌رسد، صدا را می‌بندد. ایشان هم شبهه شرعی داشت. به هر حال روزی از روزها به من گفته شد بخوان. گفتم: «غزلی از حافظ را به صورت «آهنگین» و با آهنگی جدید می‌خوانم.» غزل «یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور» را با همان آهنگی که «غلامحسین بنان» تصنیف «تا بهار دلنشین آمده سوی چمن» را خوانده است، تصنیف‌وار خواندم. ناگهان برخلاف انتظار خودم بسیار استقبال کردند. معنای کلمات، که مصداقا در ذهن شنوندگان بر وجود امام زمان(ع) حمل می‌شد، با آهنگ تاثیرگذار و احساس

عادی خودشان را داشته باشند. بنده به خیال خودم جزو این گروه عام بودم. دوستان زندانی بند «۱» که حالا به بند «۲» منتقل شده بودند! امثال آقایان حاجی عراقی، لاجوردی، عسکراولادی، بادامچیان، حیدری، قریشی، علیخانی، موسوی و کسان دیگری که الان یادم نیست، به صورت گروه مستقلی در این بند «۲» قرار گرفته بودند. در بین این تقسیم‌بندی‌ها، من از نظر اتاق و مکانی که برایم تعیین شده بود، جزو آن گروه عمومی و عام زندان بودم. صرف‌نظر از دیدگاه‌ها و معتقدات، احساس می‌کردم مسائل مورد اختلاف در حال تبدیل شدن به درگیری‌های شدید در داخل زندان و ایجاد حصار در حصار است. علاوه بر آن ترجیح می‌دادند زندانی را به هر بند و هر اتاقی که فرستاده‌اند، در همان جا بماند.



شهید مهدی عراقی



شهید محمد علی رجایی

در این قسمت عام از زندان، تا جایی که حافظ‌هام یاری می‌کند، از میان کسانی که امروز شناخته شده هستند می‌توانم به آقایان بهزاد نبوی، شهید رجایی، شهید حجت‌الاسلام غلامحسین حقانی، عباس دودزانی، حجت‌الاسلام سالاری، دکتر زیباکلام، عزت شاهی و حاج مهدی غیوران اشاره کنم. افراد بسیاری در این قسمت بودند که باید فکر کنم و تک تک اسامی‌شان را به یاد بیاورم، از جمله: محمد داود آبادی، مهرآیین، رستگار، صدیقی، جلال صمصامی، حکیمی، حسین سیاهکلاه، ذوفن، لاله زاری، ملکوتی، وحید فراخته، شفیعی‌ها، حمصی، منتظر حقیقی، منتظر ظهور، مهدی، سعادت، درگوشی، سعید منبری و...

البته در تاریخی که من دارم می‌گویم، یعنی در سال ۵۵ این طور بود. ممکن است آرایش و صف‌بندی نیروهای زندان در سال‌های بعد با سال‌های قبل، تغییری داشته و طور دیگری بوده است. البته در همین قسمت عام و عمومی بند «۲» هم که یا اکثریت زندانیان را شامل می‌شد و یا به هرحال شامل تعداد کثیری از آنها بود، افراد مختلف و دارای گرایش‌های گوناگون، نسبت به مجاهدین یا منتقدان آنها، حضور داشتند. شاید هم وجه مشترک دیگرشان این بود که در همان اتاقی که ابتدای ورود از طرف زندانبانان برایشان تعیین شده بود، زندگی می‌کردند. البته چون بند «۲» به‌طور کلی موسوم به بند مذهبی‌ها بود، اکثر زندانیان این بند اوین، مسلمان و مذهبی بودند؛ غیر از اتاق شماره ۵ که آنها هم سابقا مذهبی بودند و تازه مارکسیست شده بودند.

در بند «۲» زندان اوین، برخی از زندانیانی که «بیانیه» معروف به سازمان مجاهدین خلق را هنوز نخوانده بودند، با من در ساعات مختلف قرار می‌گذاشتند تا با تکیه بر حافظ‌هام، مطالب بیانیه را برای آنها بازگو کنم. یکی از این مستمعان کنجاکو و منتقد، بهزاد نبوی بود. شهید رجایی و عزت شاهی هم همین طور. هر روز جداگانه با نبوی، رجایی، عزت شاهی و دیگران در این مورد صحبت می‌کردم.

ظاهرا هم بند بودن با آیت‌الله طالقانی برای شما موجب خاطرات جالبی شده است که شنیدن شمه‌ای از آن

را، چه در زمینه‌های اقتصادی، چه در زمینه‌های سیاسی و چه در زمینه دینی تداعی کند، پرهیز کنند.

باید عبرت گرفت و دید که گذشتگان با این شیوه‌ها و با این شکنجه‌ها نهایتاً نتوانستند موفق شوند. این شیوه‌ها موجب می‌شود که افراد شکنجه شده، حتی اگر اعمال و افکارشان باطل باشد، در موضع مظلومیت و حقانیت قرار گیرند، تا چه رسد به کسانی که اعمال و افکارشان واقعا در موضع حق باشد. این مجسمه‌هایی که من اینجا دیدم، تندیس‌هایی که ساخته شده، موجب شد تا برای لحظاتی احساس کنم دوباره همان سال ۵۴ است و باز دارند مرا از داخل بندها (البته این بار با چشم باز) عبور می‌دهند. جلوی یکی از این بندها که رسیدم، ناخودآگاه رفتم عقب، احساس کردم مأمور بند ایستاده است آنجا. این احساس‌ها نشان می‌دهد که بازسازی زندان چقدر اقعا می‌تواند در ذهن بازدیدکنندگان تاثیر داشته باشد.

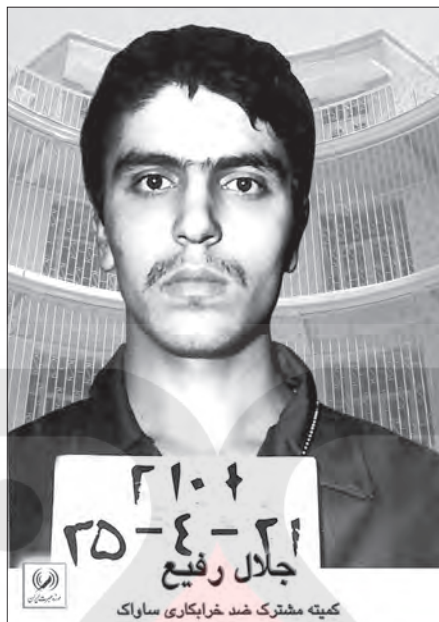
به نظر شما موزه عبرت توانسته است با بازسازی این زندان، تصویر درستی از آن فضا و آن شکنجه‌ها را در ذهن بازدیدکنندگان زنده کند؟

بله، ولی موزه‌های زنده، همان زندانی‌هایی هستند که در اینجا شکنجه شده‌اند. هر کدام از زندانی‌ها ارث و میراثی تلخ از این قبیل قتلگاه‌ها و شکنجه‌گاه‌ها، با خودشان بیرون بردند. خیلی‌ها بینایی‌شان را از دست دادند، خیلی‌ها پا و دستشان را از دست دادند، خیلی‌ها هم سلامتی‌شان را به نحوی از انحاء از دست دادند که البته ممکن است ظاهراً بروزی هم نداشته باشند. این میان آنچه بر سر امثال من آمد، نسبت به آنچه بر سر مبارزین بزرگ آمد، بسیار ناچیز است و چنانچه قبلاً هم اشاره کردم، قابل ذکر نیست. منتهی از باب مقایسه عرض می‌کنم. وقتی بر سر بندهای که کارهای نبود و آنچه کشیدم قابل ذکر نیست، ماجراهایی آمده باشد که حتی پس از سال‌ها به شکل دردها و ناراحتی‌های ستون فقرات و دیسک کمر و پارگی گوش راست و بیماری اعصاب، همچنان آزارش با من همراه است، آن وقت ببینید بر سر کسانی که واقعا از بزرگان عرصه مبارزه و مقاومت بودند، در شکنجه‌گاه‌ها چه آمده است؟

کسانی بودند که کارشان از همین جا به بیمارستان‌های بیرون می‌کشید و مدام از گوش‌هایشان چرک می‌آمد و یا به‌طور مدام به شکل خیلی ناراحت‌کننده‌ای خون ادرار می‌کردند. صحنه‌ای را من خودم در جلوی یکی از بندها شاهد بودم. فکر می‌کنم بند یک بود. یک نفر را در هوای سرد بسته بودند به در «بند» بسته بودند و او را به داخل بند سلول راه نمی‌دادند. یک روز که مرا می‌بردند بازجویی، پاهای این شخص را از زیر آن فرنجی که روی سرم بود نگاه کردم و دیدم به‌شدت چرکین است. سبز و زرد و گاه سفید به نظر می‌رسید. احتمالاً آقای «عزت شاهی» و یا مبارز دیگری بود. به هر حال این قبیل نمونه‌ها زیاد بودند.

احتمالاً عزت شاهی بوده.

در مورد عزت شاهی که بعدها ایشان را در بند دوم اوین دیدم، زیاد شنیدم که بسیار مقاومت کرد. در عین حال من در آن لحظه متوجه نشدم که آن زندانی کی بود، ولی نگهبان را دیدم که با چکمه‌هایش روی پاهای چرکین همان زندانی رفت و فریاد زندانی را به آسمان رساند و انگار ضربه‌ای بر سر ما هم فرود می‌آمد. این، هم به منظور اذیت کردن خود زندانی بود، هم به منظور ایجاد رعب در بقیه زندانی‌ها و شکنجه‌شده‌ها. پا وقتی ورم می‌کند، بعد از مدتی چرک می‌کند و نسوج زیر پوست کف پا به حالت جراحت در می‌آید و صد برابر حساس‌تر می‌شود. ■



با عنایت به سرگذشت پرفراز و نشیب و فعالیت‌های فرهنگی ضد رژیم که داشتید و با توجه به اینکه از «موزه عبرت ایران» و در واقع کمیته مشترک ضد خرابکاری زمان شاه بازدید کردید و دیدید که شکنجه‌گاه رژیم شاه، در جمهوری اسلامی تبدیل به یک مرکز فرهنگی شده، در این مورد و راجع به چگونگی این انتقال، اگر مطلبی دارید بیان بفرمایید.

خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم که یک شکنجه‌گاه تبدیل به یک مرکز فرهنگی و یک موزه تاریخی شده، هرچند به نظر کمی دیر! البته جلوی ضرر را از هر جا که بگیریم، منفعت خواهد بود. باید از همان اوایل انقلاب این طور می‌شد. من سال‌ها محل کار همین نزدیک بوده و هر وقت از اینجا عبور می‌کردم یا از ساختمان قدیمی روزنامه اطلاعات نگاهی به این ساختمان می‌انداختم، آرزو می‌کردم که ای کاش در این محل باز

باید عبرت گرفت و دید که گذشتگان با این شیوه‌ها و با این شکنجه‌ها نهایتاً نتوانستند موفق شوند. این شیوه‌ها موجب می‌شود که افراد شکنجه شده، حتی اگر اعمال و افکارشان باطل باشد، در موضع مظلومیت و حقانیت قرار گیرند، تا چه رسد به کسانی که اعمال و افکارشان واقعا در موضع حق باشد.

بود و همه می‌توانستند از اینجا به عنوان یک موزه بازدید کنند. آنچه من دیدم، از اتاق شکنجه حسینی معروف تا بندها و سلول‌ها و جاهای دیگر، اینها باید خیلی خیلی زودتر از اینجا در معرض افکار عمومی و دید نسل جوان قرار می‌گرفتند تا آنها از نزدیک تا حدی لمس کنند که چه اتفاقاتی در آن زمان افتاد تا خشمی سراسری، کشور را فرا گرفت. این یک فایده‌اش و فایده دیگرش هم این است که امروز هم مسئولان و مدیران و مأموران در دستگاه‌های مختلف کشور، آنهایی که دلسوز انقلاب و مردم و کشور هستند، از هر گونه خشونت، ولو اندک و از هر نوع برخورد منفی‌ای که خدای ناکرده در ذهن جوانان امروز هم بعضی از مشکلات و تلخی‌های زمان گذشته

گروه‌ها بودند افرادی که در همان مسیر و مرام خودشان آدم‌های صادقی بودند؛ یعنی نسبت به همان نوع عدالت مارکسیستی که معتقد بودند، بعضی‌هاشان واقعا صداقت داشتند. بعضاً خیلی هم شکنجه شده بودند. مثل بیژن جزئی و خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان و بهروز دهقان و برادران احمدزاده و امثال اینها. بیژن جزئی از سران کمونیست‌ها که با هشت نفر دیگر از زندانیان از گروه‌های مختلف، در ارتفاعات اوین به رگبار بسته شد. صفر قهرمانی سی سال از عمرش را در زندان گذراند. از گروه ترور حسن علی منصور، یعنی از گروه شهید بخارایی هم کسانی مانند: آیت‌الله اناری، شهید حاجی عراقی و آقایان امانی، عسگرالادی و حیدری بودند که وقتی من آنها را دیدم، بیش از دوازده سال از دوران جوانی‌شان را در زندان گذرانده بودند. مرحوم محمد دزیانی از دانشجویان دانشکده حقوق، رشته علوم سیاسی، نمونه دیگری است که دانشجوی مذهبی بود. البته مثل اکثر دانشجویان در فضای روشنفکری آن زمان قرار داشت و بعدها هر گروهی سعی می‌کرد امثال او را مصادره کند. او به‌قدری شکنجه شده بود که برده بودندش بیمارستان و در آنجا به طوری که شنیدم از قسمت‌های دیگر بدنش گوشت و پوست جدا کرده و به کف پایش پیوند زده بودند که اگر صلیب سرخ، عفو بین‌الملل و مراکز دیگر آمدند، پای او ظاهرش تا حدی ترمیم شده باشد. با این حال ترمیم نمی‌شد و باز آن گوشت و پوست‌ها ریزش می‌کرد و سرانجام نیز برای اینکه سندی علیه‌شان نباشد، گفتند آزاد و در درگیری مسلحانه کشته شده است. از میان روحانیون، خصوصاً مرحوم آقای لاهوتی و همچنین آقایان مهدوی کنی و هاشمی‌رفسنجانی و ربانی‌شیرازی و خیلی از مبارزان دیگر بودند که شکنجه‌های زیادی را متحمل شده بودند و زمان زیادی را در کمیته مشترک و شکنجه‌گاه‌های دیگری چون قزل قلعه‌گذارانده بودند. در مورد آقای هاشمی می‌گفتند بر اثر نخستین شکنجه‌هایی که دیده، گوشت پایش ریخته و استخوانش نمودار شده بود.

در زندان کمیته، وضعیت زندانی آن چنان سخت بود که گاهی بعضی‌ها به منظور حفظ اطلاعات مبارزاتی و حراست از جان دیگران و همچنین به تصور راحت شدن خودشان از بازجویی‌ها و شکنجه‌های طاقت‌فرسا، خواسته یا ناخواسته به سمت انتحار احتمالی سوق داده می‌شدند. خود من یکی دو بار بی‌اختیار تا مرحله شروع به اقدام پیش رفتم. نگهبان‌ها همیشه سلول‌ها را بازرسی می‌کردند که هیچ وسیله‌ای برای این کار در دسترس نباشد. یاد می‌آید که هر روز به‌محض رفتن به دستشویی تلاش می‌کردم تا از سیم جارو قطعه‌ای جدا کنم. یک بار این کار را کردم و سیم را روی سیمان کشیدم تا تیز شود و سپس داخل دستشویی برای موقع خاص پنهان کردم. گاه ساعت‌ها و روزها و شب‌ها، زندانی مجروح را در برف و سرما بدون بالاپوش نگه می‌داشتند و یا در زمستان با ریختن آب و سیلی زدن، به هیچ قیمت نمی‌گذاشتند بخوابد. اینها فقط به زبان آسان است.

در سال ۵۴ که طلاب و دانشجویان را گروه گروه می‌گرفتند، چون در کمیته مشترک، سلول کم آورده بودند، آنها را در بندهای اوین به تخت شلاق و شکنجه می‌بستند و من حتی ماه‌ها بعد که به بند ۱ و ۲ زندان اوین برده شدم، هر روز آثار ضربات کابل‌ها و قطرات خون پاشیده شده را روی دیوارهای بین بند و حیاط مشاهده می‌کردم. با اینکه پاکسازی هم کرده بودند، ولی هنوز آثار خون، روی دیوارها پیدا بود. معلوم بود که آنها بر اثر شلوغی و تراکم و همچنین شدت غیظ و غضب، فقط به زدن و خرد کردن فکر می‌کرده‌اند، حالا به هر صورت و به هر قیمت.

به آن همدلی‌ها غبطه می‌خورم...

« کمیته مشترک، زندان قصر، یادها و یادگاره‌ها » در گفت و شنود

شاهد یاران با محمد حجتی کرمانی

خطرات دوران زندان، به‌ویژه در سال‌های فشار ساواک و اعمال شکنجه‌های مخوف، نمی‌تواند جز رنج و اندوه در دل و جان آدمی بنشاند، اما طرفه آنکه همه زندانیان آن برهه چون به یاد همدلی‌ها و مهربانی‌های خالصانه آن روزها می‌افتند، با حسرت از آن یاد می‌کنند. خطرات حجتی نیز از این رنج‌های آمیخته با رضایت و شادمانی عمیق، سرشار است.



مارکسیسم را علم مبارزه می‌دانیم. یعنی چند سال قبل از تغییر ایدئولوژی رسمی... همین‌طور است. آنها همدیگر را قبول داشتند. کوه که می‌رفتیم، عده‌ای از چریک‌های فدائی خلق هم می‌آمدند. اگر درست اسمش یادمان باشد، سنجری نامی بود که بعدها در درگیری کشته شد. به گفته یکی از اینها: «مارکسیسم می‌گوید چگونه مبارزه کنید، اسلام می‌گوید برای چه مبارزه کنید.» و لذا التقاطی شدند و نهایتاً کارشان رسید به جایی که دیدیم و دیدید.

پس شما عضو سازمان مجاهدین خلق نبودید؟

خیر، یک ارتباط عادی بین دو فرد سیاسی بود.

پس چه موضوعی منجر به دستگیری شما شد؟

جزئیات قضیه را اگر بخواهم بگویم خیلی مفصل می‌شود. وقتی که گروه نه نفری وحید افراخته، دو تا از مستشارهای آمریکائی را ترور کردند، من در شرکت پولاد که متدینین بازاری تشکیل داده بودند، مشغول کار شدم. من قبلاً در شرکت مریخ کار می‌کردم و آقای هاشمی رفسنجانی که مرا می‌شناختند و با هیئت مدیره شرکت پولاد کشور هم آشنا بودند، به من گفتند که چنین شرکتی تأسیس شده و شما بیا برو آنجا کار کن. من هم به دفتر شرکت در خیابان ایرانشهر رفتم که تقریباً روبروی مسجد جلیلی بود. ما رفتیم آنجا و مشغول کار شدیم. دو نفر از دوستانی که با آنها کوه می‌رفتیم، یعنی حسین خواجه عبدلوهاب، معروف به حسین بنکدار-چون در بازار بنکداری داشت، به حسین بنکدار می‌گفتند-و حسن حسین‌زاده دستگیر شدند.

برادر خانم شهید کچوئی؟

بله، برادر حسین زاده اسمش محمد بود که توی زندان به او می‌گفتند: «محمد بیگانه». این لقب را هم گمانم شهید لاجوردی به او داده بود، چون توی زندان هر کس از او می‌پرسید: «چه کار کردی؟ چرا تو را به اینجا آورده‌اند؟» می‌گفت: «والله ما بی‌گناهییم. بی‌خودی ما را گرفته‌اند.» به ده پانزده سال حبس هم محکوم شد. حسن حسین‌زاده، به کرات دستگیر و زندانی می‌شد. دائماً او را می‌گرفتند، به زندان می‌آمد و دوباره می‌رفت بیرون. جمال نیکوقدم، از بچه‌های حزب ملل بود که چند سالی در زندان بود و بعد آزاد شد.

موقعی که حسن حسین‌زاده از زندان آزاد شد، با جمال نیکوقدم رفتیم به دیدنش. جمال نیکوقدم بسیار خوش‌بین و خوش‌مجلس بود. به او گفت: «چند وقت است بیرون هستی؟ کی باید دوباره برگردی زندان؟» موقعی که حسن حسین‌زاده و حسن بنکدار را گرفته بودند و اینها در «تک نویسی» و زیر فشار گفته بودند که با من کوه می‌رفتند و صحبت می‌کردند.

شهید بخارائی و دوستانش به شهادت رسیدند، من و احمد سر مزار آنها در مسگرآباد قدیم رفتیم. یک بار هم با شهید باهنر رفتیم. افرادی چون حنیف‌نژاد و رضائی که با مرحوم آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان و نهضت آزادی ارتباط داشتند، آن‌طور که از حرف‌هایشان می‌فهمیدم، معتقد بودند که کار باید به شکل سازمان یافته صورت بگیرد و در عین احترام و علاقه به شهید بخارائی و دوستانش، معتقد بودند که کارهای مقطعی به این شکل، کارائی لازم را برای از بین بردن رژیم ندارد. می‌گفتند که باید جامعه دانشگاهی را آماده کرد و می‌دانید که ارتباط آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان با تیپ دانشگاهی بیشتر بود تا با تیپ بازاری. اینها گاهی در حرف‌هایشان می‌گفتند که کارها باید ریشه‌ای‌تر و گسترده‌تر از آنچه که انجام می‌شد، انجام شود و لذا به فکر ایجاد سازمان مجاهدین افتادند که بعد به این روز افتاد. البته وقتی مجاهدین را گرفتند و به زندان بردند، اخوی که در زندان بودند، گاهی که به ملاقاتش می‌رفتم، از پشت میله‌ها

دست و پاهای زندانی را با تسمه به تخت می‌بستند و آن‌قدر با کابل به کف پای او می‌زدند که می‌ترکید و خون بیرون می‌زد. بعد از این، حسینی که «سرباز جو» بود می‌آمد و به بازجوها دستور می‌داد که چه کار کنند. گاهی هم خودش شکنجه می‌کرد. فوق‌العاده زشت و هتاک بود و با آن هیکل سنگین می‌نشست روی سینه من و وقتی حس می‌کرد که نفسم دارد بند می‌آید، بلند می‌شد.

به من می‌گفتند که احتمالاً آخر و عاقبت اینها درست از کار در نخواهد آمد و نسبت به موضوع التقاطی بودن افکار آنها با مارکسیسم، سوءظن داشتند.

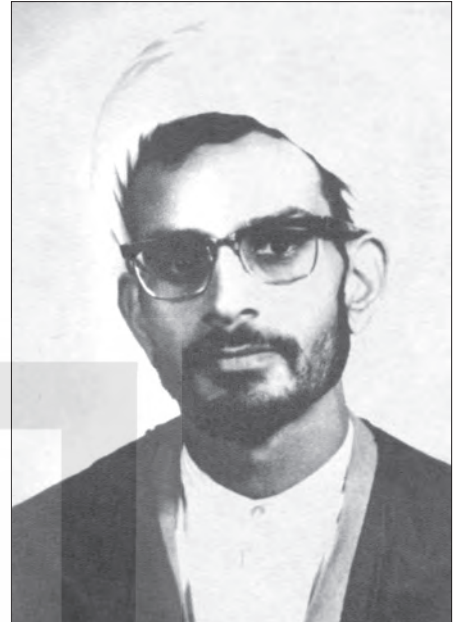
اگر فیلم محاکمه خسرو گل‌سرخ را دیده باشید، او با آنکه مارکسیست بود، از امام حسین (ع) حرف زد و گفت ما به اسلام احترام می‌گذاریم. از این طرف در محاکمه سال ۵۰، نمی‌دانم سعید محسن بود یا یکی دیگر از مجاهدین که در دادگاهی که او ناصر صادق و حنیف‌نژاد محاکمه می‌شدند، گفت که ما

اولین دستگیری شما در چه زمانی و به چه علتی بود؟

مرا در سال ۱۳۵۴ دستگیر کردند. دلیلش هم مبارزاتی بود که عموماً بچه‌های مذهبی با آنها درگیر بودند. سابق بر این اخوی در زندان بودند و ما مرتباً به ملاقاتشان می‌رفتیم. ساواک روی منسوبین زندانیان، حساس بود و تعقیب می‌کرد تا ببیند آنها کجا می‌روند و چه کار می‌کنند. ما هم که با دوستان جلساتی داشتیم و کوه می‌رفتیم. مخصوصاً ساواک روی کوه رفتن بعضی‌ها حساس بود و می‌خواست بداند که اینها کوه که می‌روند چه می‌کنند. در آن ایام، کوه برای مبارزان سیاسی فضای خوبی بود، چون هم می‌توانستند با خیال راحت با هم گفتگو و بحث کنند و هم در هوای آزاد نفسی بکشند و جسم و ذهنشان را ورزش دهند.

ما که به دیدن اخوی می‌رفتیم، احمدآقای منصوری هم می‌آمد که به دیدن اخوی‌شان آقای جواد منصوری برود. آن موقع داشتند بند تازه‌ای را در زندان قصر می‌ساختند. احمدآقا به من گفتند: «ببین! دارند برای ما جا تهیه می‌کنند.» احمدآقا را زودتر از من گرفتند و اتفاقاً من وقتی رفتم، دیدم ایشان را به آن ساختمان نوسازی برده‌اند که صحبتش را می‌کرد و مرا هم به همان‌جا بردند! یادمان نیست بند (۷) بود یا (۸). ما با بچه‌ها رفت و آمد داشتیم. من با احمد و رضا و مهدی رضائی آشنا بودم، ولی با شهید احمد آشنائی بیشتری داشتم. یادم می‌آید اولین دفعه‌ای که با شهید حنیف‌نژاد ملاقات کردم، در منزل احمد رضائی در خیابان دردار، خیابان ری بود. آن وقت‌ها ما با شهید باهنر در دروازه دولاب در یک خانه می‌نشستیم. اخوی را که در سال ۴۴ گرفتند، وقتی به ملاقات ایشان می‌رفتیم، احمد رضائی به ملاقات آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان و بقیه می‌آمد و ما با او آشنا شدیم. البته اخوی را قبل از سال ۴۴ هم یک بار دستگیر و زندانی کرده بودند. رابطه ما با احمد رضائی ادامه داشت تا وقتی که او شهید شد. یادم می‌آید اولین بار، سه نفری با حنیف‌نژاد و احمد رضائی کوه رفتیم. به شیرپلا که رسیدیم، نمی‌دانم چه کار داشتیم که از آنها جدا شدم و برگشتم و قرار شد آن دو بروند و از کلک‌چال پائین بیایند.

ارتباط ما با اینها بود و من حتی در جریان مذاکراتی هم که در باره تأسیس سازمان مجاهدین انجام می‌شدند، بودم. من حنیف‌نژاد را دو سه بار بیشتر ندیدم و آن هم در خانه احمد رضائی بود و ارتباطم بیشتر با احمد بود. البته این ارتباط، سازمان یافته نبود، یعنی هنوز سازمانی تشکیل نشده بود که ما عضو رسمی باشیم، بلکه بحث‌های سیاسی داشتیم. یادم هست وقتی



وقتی مرا گرفتند و زیر فشار قرار دادند، می گفتند برای تو «تک نویسی» شده. اسم نمی بردند که چه کسی درباره تو نوشته و چی نوشته. می گفتند باید خودت بگویی. من هم تا وقتی که توانستم مقاومت بکنم، حرفی نزد و گفتم کوه رفتن، تفریح است، جرم نیست. بالاخره هم من اسم کسی را نبردم، ولی حسین بنکدار و حسن حسین زاده برای من «تک نویسی» کرده بودند. «تک نویسی» هم یعنی اینکه فرد، زیر فشار، رفقای خودش را لوم می دهد و می گوید که کجاها رفته اند و چه صحبت هایی کردیم.

وقتی که مستشارهای امریکایی را ترور کردند و کیهان، این خبر را با تیر درشت زد، من وارد دفتر کارم شدم و روزنامه را دیدم. محمد بسته نگار، داماد آقای طالقانی، آن موقع ها آمده بود و در آن شرکت با ما همکاری می کرد. خوشحال هم بودم که دارم جرثومه های جاسوس استعمار را از بین می برند. تحصیلاتی آنجا بود که کارهای بانکی را هم انجام می داد. آقای هم بود که از قزوین می آمد و می رفت و با ایشان هم در تماس بودم. بعدها توی حرف های بازجو متوجه شدم که این آقای تحصیلدار، از عکس العمل من نسبت به مسئله ترور مستشارها به ساواک گزارش داده بود.

یادم هست آن روزها وقتی از در خانه می آمدم بیرون، یک نفر در لباس متکدی جلوی خانه ما بود که زیر چشمی مرا می پائید. یکی دو روز قبل از دستگیری هم، سرماخوردگی شدیدی پیدا کرده بودم و رفتم به درمانگاه نزدیک خانه که آمپول بزنم و دیدم به جای تزریقات چی همیشگی درمانگاه، یک پرستار شیک و آلامد آنجا هست و آمپول می زند. بعدها متوجه شدم که او مامور ساواک بوده. روزی هم که مرا دستگیر کردند، گلویم به شدت درد می کرد و وقتی از خانه آمدم بیرون، دیدم که محل کاملاً خلوت است و در خانه ها بسته. معلوم بود که محله را قرق و خانه را محاصره کرده اند.

برای چنین جرمی علی القاعده باید خیلی شما را شکنجه کرده باشند...

تا حدودی، البته حساسیت روی اخوی هم بود. ایشان ده سالی بود که در زندان بودند و ما می رفتیم و می آمدیم. یک افسر بد اخلاق و هتاکي هم آنجا بود که خیلی ملاقات کننده ها را اذیت می کرد و چریک های فدائی خلق، او را هم ترور کرده بودند. من همیشه به ملاقات اخوی می رفتم و با زیر و بم زندان آشنا بودم. اینها تصور می کردند من جزو گروه وحید افراخته هستم و حساسیت های شان مضاعف شده بود. یادم هست در سلول که بودم با خودم محاسبه می کردم پنجشنبه و جمعه که تعطیل است و احتمالاً شنبه می آیند به سراغم، اما صبح جمعه بود که آمدند. لباس زندان، آبی کمرنگ بود. آن را می انداختند روی سر و بعد

بازجو آستین آدم را می گرفت و او را به اتاق بازجویی می برد. اگر در اتاق فقط یک نفر بود، اشکالی نداشت که به این طرف و آن طرف نگاه کنی، ولی اگر چند نفر بازجویی می شدند، باید مستقیم به بازجو نگاه می کردی و حق نداشتی این طرف و آن طرف نگاه کنی، وگرنه توی صورتت می زدند. «سین جیم» معروف این بود که می نوشتند: «س: هویت شما محرز است. خود را معرفی کنید و فعالیت هایتان را بنویسید». مشخصات خودمان را می نوشتیم و بعد هم اینکه کاری نکرده ایم. یکی دو تا سؤال به این شکل می کردند. بعد می گفتند بلند شو، و آن روپوش را دور سر آدم می پیچیدند. بازجوی من اسمش شاهین بود که بعد از انقلاب اعدام شد. البته اسم مستعارش شاهین بود. شروع کردند به زدن مشت و لگد. من احساس می کردم صورتم کج شده! بعد آستین مرا گرفتند و توی دایره کمیته مشترک چرخاندند و گفتند: «چریک الفتح». آن روزها چریک های یاسر عرفات و الفتح به این روز نیفتاده بودند، بلکه نماینده مشخص مبارزه علیه صهیونیسم در خاورمیانه و بلکه دنیا بودند و کارهای شان جالب بود.

مبارزین ایرانی را هم زیاد آموزش داده بودند...

شنیده بودم که حنیف نژاد و بعضی از مجاهدین به آنجا رفته و آموزش دیده بودند. وقتی که پذیرائی به عمل آمد، مرا به اتاق شکنجه بردند. ظاهراً اول زندانی را می زدند تا بدنش گرم و برای شکنجه دیدن، آماده شود. الان هم آن تحت فلزی که زندانی را روی آن می بستند و شلاق می زدند، در موزه عبرت هست. دست و پاهای زندانی را با تسمه می بستند، همین طور چشم هایش را تا جایی را نبیند و آن قدر با کابل به کف پای زندانی می زدند که می تریکید و خون بیرون می زد. بعد از این، حسینی که «سربازجو» بود می آمد و به بازجوها دستور می داد که چه کار کنند. گاهی هم خودش شکنجه می کرد. هیکل درشت و چهره کریهی داشت و از پس تریاک می کشید، صورتش قهوه ای و تیره و به رنگ تریاک شده بود. فوق العاده زشت و هتاک بود. با آن هیکل سنگین می نشست روی سینه من و وقتی حس می کرد که نفسم دارد بند می آید، بلند می شد.

به هر حال با آن پاهای ورم کرده، ما را در دایره های کمیته مشترک می دواندند. بلافاصله بعد از هر شکنجه ای هم ما را می بردند پانسمان که زخم هایمان چرک نکنند و کارمان به بیمارستان نکشد. من هرگز تصور نمی کردم پاهایم خوب شوند، چون تا زانو، سیاه و متورم شده بودند و آنها را باند پیچی و پانسمان می کردند که منتهی به قطع پا نشود. پاها را پانسمان می کردند و دوباره روز بعد همان حکایت بود، طوری که ما نمی توانستیم روی پا راه برویم و وقتی می خواستیم به اتاق بازجو برویم، نشسته می رفتیم.

یک روز در اتاق بازجویی نشسته بودم که یکی از بازجوها از پشت سر من گفت که این را بفروستید به سلولش. این موقعی بود که وحید افراخته و گروهش را دستگیر کرده بودند که این برای ما فرجی بود و توانستیم برای مدتی استراحت کنیم.

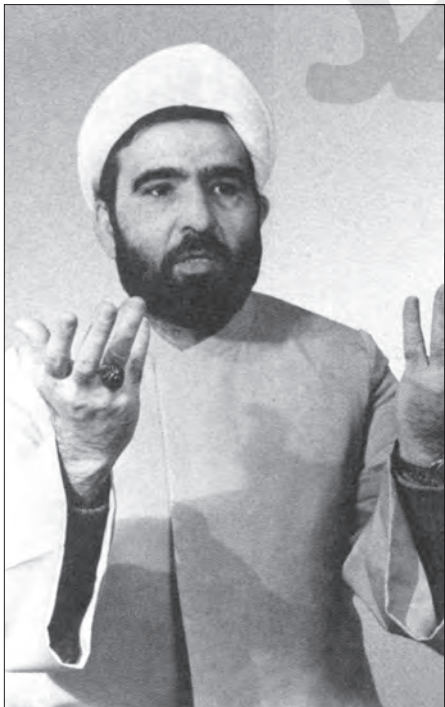
در واقع اتهام ترور مستشارها از شما رفع شد، چون وحید افراخته، همه را لو داده بود و احتمالاً اسمی از شما نبرده

بود...

بله. منیژه اشرف زاده کرمانی، اگر اسمش را درست گفته باشم، جزو گروه افراخته بود و اعدام شد. به دلیل کرمانی بودن او، هنوز تاحدی به من مظنون بودند. بازجو که گفت او را به سلول برگردانید، خیلی خوشحال شدم. طبقه اول و دوم کمیته مشترک سلول های انفرادی بود و طبقات بالاتر سلول های جمعی که وقتی بازجویی ها تمام می شد تا وقتی که زندانی را می بردند به زندان قصر، در آنجا بود. بازجویی بود که نمی دانم به او برای ما سفارش شده بود، در هر حال می آمد و دائماً به بازجوی من می گفت اگر بازجویی این تمام شده، او را بفروستم بالا و بازجوی من می گفت: «نه! این هنوز حرف هایش تمام نشده». دائماً هم سلول ما را عوض می کردند که من نفهمیدم فلسفه اش چیست. مدت ها توی زندان بودم و دیدم خبری نشد و خدا را شکر می کردیم. در عین حال که زخم پاها هم ناجور شده بود و نمی شد روی آنها شلاق بزنند. وضعیتی بود که روز و شب، یک نفس صدای شکنجه در کمیته مشترک می پیچید، مخصوصاً وقتی که گروه افراخته را آوردند، وضعیت بسیار وحشتناکی بود. پاها و گردن های شان را با زنجیر بسته بودند و این طرف و آن طرف می کشیدند.

یک بار نمی دانم از بازجویی برمی گشتم و یا از اتاق پانسمان که دیدم چون جا نبوده، یک نفر را توی راهرو خوابانده و رویش پتویی را انداخته اند. مامور داشت مرا داخل سلول می برد که پتو از صورت او کنار رفت. من لبخند زدم و مامور شروع کرد مرا با باتوم زدن که چرا می خندی؟ این تازه وقتی بود که بازجویی تمام شده بود و قرار بود مرا به زندان قصر بفروستند! وقتی بازجویی و شکنجه زندانی در کمیته مشترک تمام می شد، بازجو پرونده را امضا می کرد و می فرستاد برای دادرسی ارتش که بعداً محاکمه رسمی شود.

یک بار در بازجویی بودم که پیرمردی را دیدم که به او می گفتند استاد و پرونده های سبک را به او می دادند که مشغول باشد. احتمالاً مامور آگاهی یا شهربانی بود. روی من به طرف بازجوی خودم بود که دیدم او به یک متهم ارمنی که اسمش یادم نیست، می گوید دستت را بگیر و مثل معلم ها که کف دست بچه ها خط کش می زنند، به کف دست او می زد و به این شکل او را تنبیه می کرد. فحش های رکیکی هم می داد و فریاد می زد که تو ارمنی هستی و اسمت ... است، چرا گفتی اسمم علی است که تو را ببرند زندان قصر؟ متهم هم با همان لهجه ارمنی می گفت: «در سلول که بودم یک روحانی من به پیشنهاد کرد که مسلمان بشوم، من هم این کار را کردم و اسمم را گذاشتم علی. یک نفر



■ حجت الاسلام والمسلمین محمد جواد حبتی کرمانی.

در زمانی که سفره همه یکی بود و مارکسیست ها و مجاهدین و مذهبی ها سر یک سفره می نشستند، شهید لاجوردی این کار را نمی کرد. ما آن موقع ها یک کمی روشنفکرزده بودیم و با ایشان بحث می کردیم. شهید لاجوردی می گفت: «ما باید درباره چیزهایی که شک داریم، احتیاط کنیم، ولی درباره چیزهایی که یقین داریم که نمی توانیم کجدار و مریز رفتار کنیم.»

بله، اتفاقاً یک بار در منزل مرحوم ششانه‌چی بودیم که ایشان گفت: «امشب مسعود احمدزاده می‌آید که سخنرانی کند. نوبت اوست.» ما هر چه انتظار کشیدیم، نیامد. احتمالاً کارهای مهم‌تری داشت و دنبال آن کار رفته بود.

در زندان هم با شهید رجائی بودید؟

بله، ایشان که از اوین به زندان قصر پیش ما آمدند، در اتاق ۴ با آقای بهزاد نبوی بودیم و از مجاهدین هم جدا شده و سفره‌مان را جدا کرده بودیم. نماز جماعت هم می‌خواندیم. یک مامور هم می‌آمد و اسم کسانی را که در نماز جماعت شرکت کرده بودند، یادداشت می‌کرد. تنبیه زندان‌های سیاسی این طور بود که آنها را می‌بردند جزو زندانیان عادی. من و شهید رجائی و چند نفر دیگر را که نماز جماعت می‌خواندیم، بردند به زندان عادی. در آنجا هم ماها را در اتاق‌های مختلف پخش می‌کردند که باز با هم نباشیم. بعد هم به زندانیان عادی می‌گفتند که اینها آدم‌های خطرناکی هستند و با آنها حرف نزنید. اینها قاتل و قاچاقچی و امثالهم بودند و تابستان‌ها که با زیرپیراهنی می‌گشتند، می‌دیدیم که همه تنشان خالکوبی است. مامورها که بودند، اینها پرخاش می‌کردند و فحش می‌داند، ولی وقتی می‌رفتند، با ما گرم می‌گرفتند و میوه و غذا می‌آوردند و می‌گفتند هر فرمایشی دارید بگوئید و کاملاً تحویل‌مان می‌گرفتند و از ما پذیرائی می‌کردند. در نماز جماعت معمولاً شهید رجائی جلو می‌ایستاد و چون فشار کم شده بود، آقایان به ادای نماز جماعت ادامه دادند، تا وقتی که قضیه صلیب سرخ و عفو بین‌المللی پیش آمد. تخت‌های زندان سه طبقه بود و ما می‌رفتیم طبقه سوم و مدتی با شهید رجائی قرآن می‌خواندیم.

تفسیر خاصی را می‌خواندید؟

نه، آیه را می‌خواندیم و شهید رجائی هم اطلاعات خوبی داشت و مطالب را خوب بیان می‌کرد. یادم هست درباره دعا‌های حضرت امیر(ع) تفسیری را از شهید رجائی شنیدم که فوق‌العاده با عقل و منطق من جور بود و به‌قدری در قلبم نشست و تاثیر کرد که اثر آن را هرگز از یاد نبردم و کمتر تفسیر آن دعا را این‌گونه شنیدیم. ایشان آیات قرآن را هم خیلی زیبا تفسیر می‌کرد. یادم هست با هم پینگ‌پونگ بازی می‌کردیم. بعد از ایجاد فضای باز سیاسی آمدند و به ما تشک و بالش و پتوهای نرم و میز پینگ‌پونگ دادند که وقتی نمایندگان عفو بین‌المللی و صلیب سرخ می‌آمدند، زندان‌ها را به حالت قبل نیندیند. وضع غذای ما هم خوب شده بود.

این وضع مربوط به چه سالی است؟

سال ۵۶، یک بار آمدند و گفتند که یک نفر از صلیب سرخ آمده. البته قبل از آن بازجوها آمدند و گفتند مواظب باشید با آمدن اینها خبری نمی‌شود. دوباره کمیته برقرار است و حرف زیادی بزنید، شکنجه ادامه دارد. ولی در عین حال قضیه جدی‌تر از اینها بود، چون وقتی ما در اتاق جمع شدیم، یک آدم قبل‌بند که اسمش یادم نیست و چند سالی در آمریکا بود و انگلیسی می‌دانست، آمد و حرف‌های ما را ترجمه کرد. افسر نگهبان در اتاق قدم می‌زد. ما به صلیب سرخی‌ها گفتیم که این آقا مزاحم ماست و نمی‌توانیم حرف بزنیم. به او بگوئید برود بیرون. مامور صلیب سرخ رفت و به رئیس زندان گفت به مامورتان بگوئید از اتاق برود بیرون و افسر نگهبان هم مجبور شد برود بیرون. یکی دو ماه قبل از آن ما جرئت نداشتیم با پلیس، این طوری حرف بزنیم.

بعد دیدیم که لحن پلیس عوض شده، پاسبانی بود که بسیار توهین‌آمیز رفتار می‌کرد. یادم هست که وقتی ملاقاتی‌ها پول یا خوراکی می‌آوردند، بسیار رفتار زنده‌ای داشت. بعد از جریان فضای باز سیاسی، همین آدم می‌آمد و می‌گفت: «آقای حجتی! امری؟ فرمایشی؟» رویه‌شان خیلی عوض شده بود. آن روزها اگر می‌خواستیم به بند دیگری برویم، همین که تقاضا می‌نوشتیم، فوراً قبول می‌کردند. قبلاً مگر می‌شد از این تقاضاها کرد؟

دو سه ماه آخر بندها قاتی شد و همه زندانی‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. از آبان ۵۷ آزادی زندانی‌های سیاسی شروع شد. صفر قهرمانی از زندانی‌های قدیمی دنیا بود. دو نفر در دنیا بودند که طول مدت زندانی سیاسی آنها از همه بیشتر بود. اولی رودلف هس، معاون هیتلر بود که حدود ۳۵، ۴۰ سال در زندان بود،

در زندان کمیته فشارهای سختی روی ما بود. یک بار پای من زخمی بود و از آن خون می‌چکید و بازجویی که به او استاد می‌گفتند، آمد و به من قطره سنبل‌الطیب داد که بخورم و قلبم ناراحت نشود. تا امروز هم نمی‌دانم او چرا این کار را کرد. در آن شرایط سیاه و تلخ که آنها چنگالشان را تا استخوان انسان فرو می‌بردند، دادن قطره قلب توسط بازجو، گشایش و فرج بزرگی بود.

هدفشان فقط این بود که مبارزین را ببرند و اطلاعاتی را که می‌خواهند از آنها به دست بیاورند. در اواخر سال ۵۵ و اوایل سال ۵۶ بود فضای باز سیاسی شروع شد، ولی این کار کم و بیش ادامه داشت.

جشن سیاس که در آن عده‌ای از زندانی‌ها را آزاد کردند در بهمن ۵۵ بود...

گمانم همین موقع باشد. یک سالن بزرگی را خالی کردند و به همه ما برگه‌ای دادند که در آن سئوالات زیادی را مطرح کرده بودند و از ما خواستند جواب بدهیم. سئوال محوری آنها این بود که آیا تا کنون تقاضای عفو کرده‌اید یا نه؟ و ما جواب دادیم. احتمالاً بعد از آن بود که عده‌ای را آزاد کردند. البته فضای باز سیاسی را شروع کرده بودند و بعد نبود کسانی چون آقای عسگر اولادی، شهید عراقی، آیت‌الله انوری و امثالهم را که سابقه ۱۳ سال زندان داشتند، آزاد کنند. بعد کم‌کم همه زندانی‌ها را بردند که این پرسشنامه را پر کنند.

شما از جرم مشارکت در ترور مستشارهای امریکائی تبرئه شدید. پس چرا شما را زندانی کردند و مدتی طولانی نگه داشتند؟

جرم من در دادگاه ارتباط با مجاهدین بود. تا آخرین مرحله پرونده را به ما نشان ندادند، ولی من اظهارنظر بازجو را که دیدم، نوشته بود: «ارتباط متهم با سازمان مجاهدین خلق، محرز است.» البته یکی دو نفر غیر از آقای بنکدار و حسین زاده با ما آشنا بودند که اسمشان یادم رفته، ولی در پرونده هست که اسمشان را آقای بنکدار گفته بود. آخرین قراری که گذاشتیم در چهار راه ولی عصر (پهلوی سابق) بود که نمی‌دانم چطور شد که آن قرار از بین رفت.

آیا با شهید رجائی هم ارتباط داشتید؟

در اواخر که شهید رجائی و عده‌ای دیگر را از اوین به قصر آوردند، ایشان را می‌دیدم. ما پیش از آن در زمانی که در دروازه دولاب، در منزل شهید باهنر می‌نشستیم، ایشان می‌آمدند و ما در آنجا با ایشان ملاقات می‌کردیم.

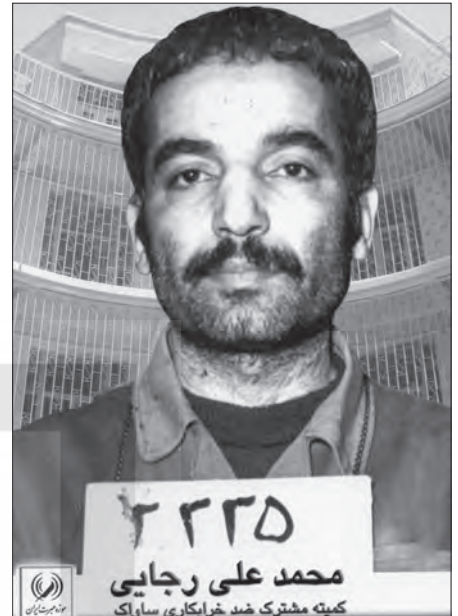
در سال ۴۹؟

خیر، زودتر بود.

این زمانی بود که شهید رجائی و باهنر، مدرسه رفاه را تشکیل دادند...

بله، با آقای هاشمی و شهید بهشتی این مدرسه را درست کردند. ساختمان‌شان هنوز نیمه تمام بود و ما را برای افطاری دعوت کردند و آقای هاشمی صحبت کردند و گفتند بنا داریم این ساختمان را تمام کنیم. بعد از افطار یادم هست که بازاری‌ها ۸۰۰ هزار تومان جمع کردند که در آن زمان پول خیلی زیادی بود. وقتی با شهید باهنر زندگی می‌کردیم، شهید احمد رضائی هم پیش ما می‌آمد، همین طور آقای جلال‌الدین فارسی، آقای شانه‌چی که اخیراً فوت کرد. وقتی آقا از مشهد می‌آمدند، جلساتی در منزل مرحوم شانه‌چی برگزار می‌شد که ما هم می‌رفتیم. شبی را شخصاً یادم هست که آقای طاهر احمدزاده صحبت کرد. ایشان سخنران بسیار خوبی بود و اطلاعات جالبی هم داشت.

پسرهایشان از چریک‌های فدائی خلق بودند...



از مامورهای شما آمد و گفت علی کیست؟ من هم گفتم من و مرا برداشتند و بردند زندان قصر. تقصیر من چیست؟ بازجوها خنده‌شان گرفته بود و او دائماً این حرف را تکرار می‌کرد. ما روزهای قبل شنیده بودیم که از آن در اصلی آهنی یک نفر فریاد می‌زد و می‌گفت که مثلاً خاچاتور... و هیچ کس جواب نمی‌داد. بعد می‌آمد در تک تک سلول‌ها را باز می‌کرد می‌پرسید تو اسمت چیست؟ و ما جواب می‌دادیم. گمانم حدود یک هفته بود که دنبال این متهم می‌گشتند و او اسمش را قلابی گفته بود و او را به زندان قصر برده بودند و اینها داشتند دنبالش می‌گشتند. حالا این بنده خدا کی بود؟ آشپز خانه یکی از امریکائی‌هایی که ترورشان کرده بودند. بعد از ترور مستشاران امریکایی هر ایرانی‌ای را که به نوعی در اطراف آنها بود، گرفته بودند که ببینند قضیه از چه قرار است.

وکیل بند که هر ۲۴ ساعت یا هر دو سه روز یک بار عوض می‌شد، مامور رسیدگی به سلول‌هایی بود که در اختیارش بودند و به مسئله غذا و بیماری زندانی‌ها و امثالهم رسیدگی می‌کرد. در زندان قصر هم همین طور بود و اگر شنیده باشید، اسمش ستار مرادی بود که بعد از انقلاب در کرج یا قزوین شیشه‌فروشی باز کرد و چون کاری نکرده بود، محاکمه یا تعقیب نشد. آذربایجانی بود و لهجه غلیظی هم داشت و بچه‌ها سر به سرش هم می‌گذاشتند.

در سلول‌ها تنهایی، به‌خصوص اگر چندین ماه طول بکشد، خیلی سخت است و انسان آرزو می‌کند که یک نفر... هر که می‌خواهد باشد... بیاید و با او صحبت کند. وکیل بند در اصلی را باز کرد و فریاد زد: «کسانی که یک نفره هستند، بگویند.» یادم هست که من شماره سلولم ۱۲ بود. فریاد زدم: «شماره ۱۲». فکر کردم چون چند بار پرسید، لابد می‌خواهد یک نفر را پیش ما بیاورد که از تنهایی در بیانیم و خیلی خوشحال شدم. آمد و در را باز کرد و فریاد زد: «چرا گفتم؟» و شروع کرده به پاهای زخمی من لگد زدن. هر چه می‌گفتم خودت پرسیدی و من هم جواب دادم، بیشتر لگد و فریاد می‌زد.

پس در عملکرد آنها هیچ منطق خاصی وجود نداشت...

همین طور است. در زندان قصر، بعد از صبحانه یا ناهار، وقت هواخوری می‌دادند. در این فاصله، ما با هم حرف‌های خودمان را می‌زدیم و قرار می‌گذاشتیم وقتی ما را برای بازجویی می‌برند، یک حرف را بزنیم که توی حرف‌هایمان تناقض در نیاید. بعد ما را به سلول‌هایمان برمی‌گرداندند و در راه قفل می‌کردند. به این ترتیب موقعی که «زیر هشت» می‌رفتیم، حرف‌هایمان یکی بود و می‌دیدند که وقت هواخوری ابتدا حرف سیاسی زده‌ایم، در حالی که واقعیت امر چیز دیگری بود، اما آنها از حرف‌های ما باخبر نمی‌شدند. با این همه می‌ریختند سرمان و با باتوم، حسابی ما را می‌زدند. هیچ منطقی بر رفتارهایشان حاکم نبود.

بود و من از سابق، یعنی از سال ۴۳ و وقتی که سروان بود، او را می‌شناختم. او هم مرا می‌شناخت. یک بار به ملاقات مرحوم علی‌آقا، اخوی‌مان رفته بودم که ممنوع‌الملاقات بود و من دنبال راهی می‌گشتم که بتوانم با ایشان ملاقات کنم. در آن موقع لطف‌الله میثمی را که دانشجو بود، گرفته بودند و اجازه ملاقات داشت. من برای ملاقات با او برگه گرفتم و به ملاقاتش رفتم و به میثمی گفتم برو به اخوی یگو بیاید. اخوی در طبقه بالا بود. او رفت و اخوی را خبر کرد و آورد پائین. داشتیم از پشت میله‌ها صحبت می‌کردیم که محرری از آنجا رد شد و ما را دید و با حیرت گفت: «من به شما اجازه ملاقات ندادم، شما چه جوری آمدید؟» دستور داد ما را بگیرند. ما سه نفر بودیم و ما را به زندان قزل قلعه بردند و پرونده‌مان را به دادرسی ارتش دادند و از این مصائب داشتیم. بعد از چند روز فهمیدند که قصد ما فقط یک ملاقات ساده بوده و از ما تعهد گرفتند و آزمان کردند.

از روز آزادی برایمان تعریف کنید.
روز نبود و شب بود. آن شب صفر قهرمانی آزاد شد که خیلی از او تجلیل و استقبال شد و حسابی برایش شعار دادند. اسامی ما را هم خواندند که وسایلمان را جمع کنیم. ما از چند روز قبل شنیده بودیم که زندانی‌ها آزاد می‌شوند و اسمان را هم روز پیش در روزنامه‌ها خوانده بودیم و منتظر بودیم که ما را صدا بزنند، البته اسم مرا محمد مجتبی کرمانی نوشته بودند که من احتمال دادم خودم باشم. وقتی که می‌خواستیم بیرون بیائیم، من جوراب نداشتم. چند روز قبل برای حسین ابریشم‌چی، چند جفت جوراب آورده بودند که من یک جفت از او گرفتم. در هر حال ما خداحافظی کردیم و ما را سوار اتوبوس های زندان کردند. رفتیم و ما را میدان بهارستان پیاده کردند. یادم هست که بیشتر از ۵ تومان توی جیبم نداشتم و یکی از دوستان که همراه بود پرسید: «پول داری؟» پول را به او دادم و تاکسی گرفتم تا به خانه برسم و به راننده گفتم منتظر بماند که پول بیاورم. و سرانجام روز آزادی فرا رسید. ■



■ ■ ■

شهید رجائی از شکنجه‌هایی که تحمل کرده بود، حرفی نمی‌زد. هنگامی که فضای باز سیاسی ایجاد شد، شاه به خبرنگاران خارجی گفته بود دستور داده‌ام که از این به بعد، دیگر کسی را شکنجه ندهند، معلوم می‌شود که تا آن موقع شکنجه می‌دادند! اولین گروهی که برای بازدید از اوضاع آمد، از طرف دربار بود. اینها نشسته‌اند و آثار شکنجه را کف پا و بدن زندانی‌ها را دیدند.

و شهید رجائی بازی می‌کردیم. در فضای باز سیاسی یک رفاه نسبی برای زندانی‌ها فراهم شده بود. آشپزخانه را دست خودمان داده بودند. قبلاً آشپزخانه غذای بسیار نامطبوعی داشت و غذاها پر از سنگ و پوست گاو و گوسفند بود، ولی در چند ماه آخر که خودمان آشپزخانه را دست گرفتیم، غذا بسیار مطبوع بود و خلاصه اینکه خیلی خوش می‌گذشت!

شما در عین حال که با بعضی از سران قدیمی سازمان مجاهدین رفاقت داشتید، اما هیچ‌گاه عضو سازمان نشدید. آیا این آشنائی باعث نشد که آنها در زندان برای جلب و جذب شما تلاش کنند؟ نوع ارتباط‌گیری‌هایشان چگونه بود؟

چرا، بعضی از آنها خیلی سعی می‌کردند این کار را بکنند. از آنجا که من با شهید احمد رضائی و شهید حنیف‌نژاد رفاقت داشتم، آنها سعی می‌کردند مرا جذب کنند و اوایل طوری با من رفتار می‌کردند که گویی یکی از اعضای سازمان هستم، ولی وقتی تغییر ایدئولوژیک پیش آمد، متوجه شدند که این جور نیست. یادم هست که به یکی از آنها گفتم برای من، اول مکتب مطرح است، بعد سازمان. آنها تصور می‌کردند که من عضو هستم و فقط منتظر که روابط صمیمی‌تر شود و بروم جزو کادر! ولی بعد از حرف‌هایی که می‌زد و انتقاداتی که کردم، فهمیدند که من اهل اینکه نظریات آنها را درست قبول کنم، نیستم و فاصله‌ها از همین جا شروع شد.

سفره‌ها را که پهن می‌کردیم، هر دو نفر در یک ظرف غذا می‌خوردند و من ابتدا تمایل نداشتم با مهدی یا حسین ابریشم‌چی که سعی داشتند با من هم کاسه بشوند، غذا بخورم. حسین ابریشم‌چی همان کسی است که در شکنجه و کشتن سه تن از پاسدارها شرکت داشت. مهدی هم که کادر مرکزی مجاهدین است و همسرش را طلاق داد که زن مسعود رجوی شود. به هر حال مهدی دائماً به من می‌چسبید و سعی داشت مرا به حرف بکشد. همیشه موقع صرف غذا، آنهایی که گرسنه‌تر بودند، اول می‌نشستند و آنهایی که تک می‌ماندند داد می‌زدند نفر! البته بعد از اینکه آشپزخانه دست خودمان افتاد، وضعیت بهتر شد.

شیرین‌ترین و تلخ‌ترین خاطرات شما از زندان چیست؟

در زندان کمیته فشارهای سختی روی ما بود، مخصوصاً اینکه به خاطر اخوی روی من حساسیت زیادی داشتند. یک بار پای من زخمی بود و از آن خون می‌چکید و همان بازجویی که گفتم به او استاد می‌گفتند، آمد و روزنامه‌ای را زیر پای من گذاشت و به من قطره سنبل‌الطیب داد که بخورم و قلبم ناراحت نشود. از آنجا که من از یک بازجو توقع چنین کاری را نداشتم، به‌خصوص که در مقابل چشم بازجوی دیگری این کار را کرد، برایم بسیار غیرمترب و در عین حال، نشاط آور و خوشحال‌کننده بود. تا امروز هم نمی‌دانم او چرا این کار را کرد. در آن شرایط سیاه و تلخ که آنها چنگالشان را تا استخوان انسان فرو می‌بردند، دادن قطره قلب توسط بازجو، گشایش و فرج بزرگی بود. رئیس زندان قصر سرهنگ محرری

بعد صفر قهرمانی بود که ۳۳ سال در زندان بود، یعنی از زمان اعدام افسران حزب توده در سال ۱۳۲۴ تا ۱۳۵۷ و سومی هم ماندلا بود. وقتی که صفر قهرمانی آزاد شد، توده‌ای‌ها و چپی‌ها غوغائی به راه انداختند. او را از سلولی به سلول دیگر می‌بردند و فریاد می‌زدند صفر قهرمانی! من در سوم آبان ۵۷ آزاد شدم و آقای طالقانی و آقای منتظری روز بعد آزاد شدند.

نحوه برخورد شهید رجائی با فتوای علما در داخل زندان، محل مناقشاتی است. عده‌ای می‌گویند ایشان سخت پایبند به اجرای این فتوا بود و عده دیگری معتقدند که ایشان چندان آن را رعایت نمی‌کرد. شما که در زندان قصر، هم‌زندانی ایشان بودید، برخوردشان را با فتوا چگونه دیدید؟

من بحثی در این باره با ایشان نداشتم، ولی سفره ما از مجاهدین کاملاً جدا بود و شهید رجائی دقیقاً رعایت می‌کرد.

پس شهید لاجوردی و شهید رجائی و تیم مذهبی‌ها این فتوا را رعایت می‌کردند؟

دقیقاً، مخصوصاً خدا رحمت کند شهید لاجوردی خیلی روی این موضوع حساس بود. در زمستان‌ها ایشان در یک کتری گل گاوزبان دم می‌کرد و روی بخاری می‌گذاشت. گاهی اوقات به ما هم یک لیوان می‌داد. ایشان بسیار نسبت به این قضیه حساس بود و رعایت می‌کرد. قبلاً و در زمانی که سفره همه یکی بود و مارکسیست‌ها و مجاهدین و مذهبی‌ها سر یک سفره می‌نشستند، شهید لاجوردی این کار را نمی‌کرد. ما آن موقع‌ها یک کمی روشنفکرزده بودیم و با ایشان بحث می‌کردیم. شهید لاجوردی می‌گفت: «ما باید درباره چیزهایی که شک داریم، احتیاط کنیم، ولی درباره چیزهایی که یقین داریم که نمی‌توانیم کجدار و مریز رفتار کنیم.»

شهید رجائی جزو مبارزینی بود که خیلی شکنجه شد و در کمتر جایی هم از این شکنجه‌ها یاد شده. حتی در یکی از گفت‌وگو‌هایی که با یکی از زندانیان سیاسی داشتیم، می‌گفت من در اتاق بازجویی‌ای بودم که شهید رجائی را در آنجا شکنجه می‌کردند و دیدم که صدای بازجو می‌لرزد. بعد از آنکه شهید رجائی را بردند، با استیصال گفتم: «این، پدر ما را در آورد از بس مقاومت کرد!» آیا از شکنجه‌ها و آثاری که بر بدن ایشان مانده بود، در زندان قصر چیزی را به یاد می‌آوردید؟

البته مدت‌ها از شکنجه ایشان گذشته بود. شهید رجائی بخش اعظم زندانش را در اوین طی کرده بود و آن اواخر، ایشان را به قصر آوردند. یادم هست که دندان جلویی ایشان شکسته بود و دکتر یک میله آهنی در آن گذاشته و وصل کرده بود. در اواخر، اوضاع زندان از نظر پزشکی بهتر شده بود و لذا هر کسی که می‌خواست دندان‌هایش را معالجه کند، این امکان تا حدودی فراهم بود. وقتی که ایشان و شهید باهنر به شهادت رسیدند، جنازه‌ها زغال شده بود و نمی‌شد تشخیص داد که کدامیک شهید رجائی است و کدامیک شهید باهنر و این مسئله مطرح شد که آیا ایشان دندان فلزی داشته‌اند و معلوم شد که این فلز باقی مانده است، منتهی نکته جالب اینجاست که زمانی که با شهید باهنر زندگی می‌کردیم، گمانم در سال ۴۳ بود که با ایشان به قم رفتیم. در هنگام بازگشت، اتوبوس ما به‌شدت تصادف کرد و همه ما دهانمان به میله صندلی جلو خورد و لب اغلب مسافران چاک برداشت و دندان جلویی شهید باهنر شکست. در میدان شوش پیاده شدیم و به درمانگاه رفتیم تا زخم‌ها را بخیه کنیم. دندان شهید باهنر، سیاه شد و ایشان ناچار شد آن را معالجه کند و برای دندان ایشان هم میله فلزی کار گذاشتند و لذا پس از شهادت، تشخیص جنازه آندو از هم بسیار دشوار شده بود.

شهید رجائی از شکنجه‌هایی که تحمل کرده بود، حرفی نمی‌زد. هنگامی که فضای باز سیاسی ایجاد شد، شاه به خبرنگاران خارجی گفته بود دستور داده‌ام که از این به بعد، دیگر کسی را شکنجه ندهند، معلوم می‌شود که تا آن موقع شکنجه می‌دادند! اولین گروهی که برای بازدید از اوضاع آمد، از طرف دربار بود. اینها نشسته‌اند و آثار شکنجه را کف پا و بدن زندانی‌ها را دیدند. از صلیب سرخ هم آمدند و این آثار را دیدند. ما موقعی در زندان بودیم که فصل شکنجه گذشته بود و آن‌قدر وضعمان خوب شده بود که برایمان میز پینگ پونگ آورده بودند و من



علماراهی جز تکفیر مجاهدین نداشتند...

■ «نوجوانان در شکنجه گاه‌های ستمشاهی» در گفت و شنود
شاهد یاران با محمد مهدی ربانی شیرازی

گستره جنایات رژیم ستمشاهی، زن و مرد و پسر و جوان را نمی‌شناخت و وحشت این رژیم از مخالفان خود تا بدان پایه بود که حتی از دستگیری نوجوانان هم ابا نداشت. این گفتگو شرحی از رنج‌های یک نوجوان در زندان‌های مخوف پهلوی است.

درآمد

می‌دانست و حساسیت نشان می‌داد.
آیا در لحظه دستگیری غافلگیر شدید یا از قبل خبر داشتید؟

اولین بار که دستگیر شدم، ۱۶ سال بیشتر نداشتم و در مراسم خاکسپاری شهید آیت‌الله سعیدی بود. ماموران به جمعیت حمله کردند و من هم به خاطر سن کم، زودتر از همه دستگیر شدم. البته مدت زیادی در بازداشت نبودم و دو سه ساعت بعد آزادم کردند.

در آن مراسم جمعیت چقدر بود؟

فکر می‌کنم هفت هشت هزار نفری بودند که با توجه به جمعیت کل قم و جو خفقانی که حاکم بود، بسیار جمعیت زیادی بود، به‌خصوص که کاملاً صبیغه سیاسی داشت. من تا آن روز چنین منظره‌ای را ندیده بودم. دفعه دوم یک روز جمعه بود. شب قبلش با بچه‌ها رفته بودیم کوه و موقع برگشتن، مرا دستگیر کردند و بردند. توی کوله‌پشتی من چند تا کتاب بود. برای آنها خیلی مهم بود که یک بچه ۱۷ ساله کتاب سیاسی می‌خواند و این درست همان موقعی بود که مبارزه مسلحانه تشدید شده بود. مرا به کمیته مشترک بردند و ۳ ماه در زندان انفرادی آنجا بودم.

کتاب‌هایی که به خاطرشان دستگیر شدید، چه بودند؟

درست یادم نیست، ولی می‌دانم یکی از کتاب‌های آقای جلال‌الدین فارسی بود و جزوای هم بود به نام «راه انبیا» که مال مجاهدین بود.

شما وقتی که زیر ۱۸ سال بودید، به کمیته مشترک برده شدید. آیا رفتار آنها با یک نوجوان با بقیه فرقی نداشت؟

چرا، هم در دستگیری دوم و هم نوبت سوم، وقتی به دادگاه رفتم، چون هنوز سن قانونی نبود، دادگاه به من تخفیف داد و به ۲ سال زندان محکوم شدم.

دفعه سوم به چه علت دستگیر شدید؟

بار سوم به اصفهان رفتم. درانجا با پسر آقای کفعمی قرار داشتیم و می‌خواستیم از طریق زاهدان از ایران فرار کنیم، چون می‌دانستیم پرونده‌ام خیلی سنگین شده و اگر مرا

به حساسیت ساواک نسبت به کوهنوردی افراد اشاره کردید. به این مورد خیلی‌ها اشاره کرده‌اند. دلیل این حساسیت چه بود؟

بچه‌هایی که وارد کار مبارزه سیاسی می‌شدند، دلشان می‌خواست که از نظر روحی و بدنی خیلی قوی باشند. یکی از آموزش‌هایی هم که به آنها داده می‌شد، کوهنوردی بود. اولین آشنائی ما با نهضت مسلحانه از طریق آقای جواد منصوری، در منزل شهید موحدی بود. ایشان اولین چیزی که به ما توصیه کرد، همین تمرینات بدنی بود و مطالعه کتب و یاد گرفتن زبان عربی. در میان ورزش‌ها، کوهنوردی

پدر من شاگرد امام خمینی نبود و ایشان را نمی‌شناخت و فقط نامشان را شنیده بود، اما بعد از فوت آیت‌الله بروجردی، هنگامی که علما در منزل آقای حرم پناهی جمع می‌شوند تا مرجع بعدی را تعیین کنند، تنها کسی که در آن مجلس از مرجعیت امام خمینی دفاع می‌کند، پدر من است، چون از روحیه مبارزه جوئی امام خبر داشته است.

ورزشی بود که هم از لحاظ بدنی و هم از لحاظ روحی، خیلی انسان را قوی می‌کرد و در نتیجه برای بچه‌های سیاسی خیلی جذاب بود تا بتوانند در برابر شکنجه‌ها مقاومت کنند، مضاف بر اینکه کوهنوردی غیر از قدرت بدنی، یک جور احساس آزادی هم به انسان می‌داد و انسان می‌توانست در آن تنهائی، خوب فکر کند. بچه‌ها وقتی به‌طور منظم به کوه می‌رفتند، خیلی قوی می‌شدند. ساواک این را به‌درستی

علت اولین دستگیری شما چه بود؟

در سال ۵۰ و بعد از آن، جو کشور طوری بود که جوان‌ها، مخصوصاً آنهایی که به مذهب گرایش داشتند، بسیار تمایل داشتند که وارد مسائل سیاسی شوند. من در «مجمع اسلامی جوانان» قم بودم که با انجمن اسلامی شهرستان‌ها ارتباط داشت. این انجمن‌ها معمولاً به انجمن‌های سیاسی تبدیل شده بودند و از نهضت امام طرفداری می‌کردند و طبیعتاً ساواک نسبت به آنها حساسیت داشت و من بیشتر به خاطر فعالیت در انجمن‌های اسلامی بود که دستگیر شدم.

فعالیت‌های شما در انجمن از چه نوع بود که ساواک حساسیت به خرج می‌داد؟

ما حتی کارهای عادی هم که انجام می‌دادیم، صبیغه سیاسی به خودش می‌گرفت. مثلاً در اولین دستگیری، با دوستانمان برای کوه‌نوردی رفته بودیم و آمدند و مرا بازداشت کردند که: «چرا کوه می‌روی؟ چرا تمرین ورزشی می‌کنی؟» بعد می‌آمدند و خانه را می‌گشتند و اعلامیه‌ای، چیزی پیدا می‌کردند و پرونده تشکیل می‌دادند. یادم هست که گروهی از بچه‌ها به دعوت آقای اکرمی که مدتی وزیر آموزش و پرورش بود، به همدان رفتند و در آنجا نمایشنامه‌ای را اجرا کردند. آن نمایشنامه از نظر ساواک یک نمایشنامه سیاسی بود و همه بچه‌ها را دستگیر کردند و پرونده ما سنگین شد. هرکاری که می‌کردیم صبیغه سیاسی به خود می‌گرفت، مخصوصاً که در آن سال‌ها مبارزه سازمان مجاهدین با رژیم زیاد شده بود و جوان‌ها دنبال این جور حرکت‌ها بودند، به‌خصوص که عده‌ای از آشنایان ما در این قضایا بودند، مثل مرحوم مهدی رضائی که بعدها من با او هم زندان شدم. اینها در دادگاه‌هایشان دفاعیات خیلی جالبی می‌کردند و از رادیو و تلویزیون پخش و بعد تبدیل به اعلامیه می‌شد. ما چون به صورت انجمن بودیم و مخفی کار نمی‌کردیم، این مطالب را به صورت باز مطرح می‌کردیم و وقتی به علت کوچکی دستگیر می‌شدیم، متوجه می‌شدیم که ساواک پرونده قطوری از ما دارد و از همه کارهایمان مطلع است.

و مسعود رجوی در یک بند بودیم. من چون با مرحوم مصطفی خوشدل و مرحوم کاظم ذوالانوار خیلی رفیق بودم، با هم زیاد درد دل می کردیم. من به آنها می گفتم: «این راهی که شما دارید می روید خیلی خطرناک است. روحانیت در ایران خیلی قوی است و کسی در مورد این مسائل به حرف شما گوش نمی دهد». مصطفی و کاظم خیلی به این حرف عقیده داشتند که مجاهدین باید با روحانیون کنار بیایند، ولی رهبری سازمان با مسعود رجوی بود. پدر من پیش بینی کرد که به زودی تعداد زیادی از بچه های مردم از طریق جذب شدن به مجاهدین، کمونیست می شوند، چون آموزش هایشان کمونیستی است. ایشان می گفت: «شما آموزش های کمونیستی را بیان می کنید و یک شاهد هم از امام حسین (ع) می آورید که به آنها صبغه دینی بدهید. اینکه فایده ندارد».

در زندان که بودیم، ناگهان بخش زیادی از مجاهدین، کمونیست شدند و اعلام تغییر ایدئولوژی کردند و درگیری شدید روحانیت، با آنها شروع شد. روحانیت می گفت: «اما از شما حمایت مادی و معنوی کردیم و شما به نام دین وارد خانه های مردم شدید و بچه های آنها را کمونیست کردید، پس ما دیگر از شما حمایت نمی کنیم و توی روی شما می ایستیم». اساس درگیری از اینجا شروع شد. تازه همان موقع هم مجاهدین نفهمیدند که دارند چه اشتباه بزرگی می کنند و از صبح تا شب با کمونیست ها بودند، درحالی که آنها در ایران هیچ موقعیتی نداشتند. آن مسئله ای که روحانیون گفتند کمونیست ها نجس هستند و بچه مسلمان نباید با آنها ارتباط داشته باشد، مسئله نجاست بدنی نبود، بلکه منظور علما این بود که اساسا به چپی ها نزدیک شدن خطرناک است.

اشاره کردید که در دستگیری سوم، شما را زیاد شکنجه دادند. از نوع شکنجه ها نکاتی را بیان کنید.

در دستگیری دوم و سوم، بازجوی من بیشتر کمالی بود. البته بازجوی دیگری هم داشتیم، ولی بازجوی اصلی من کمالی بود که خیلی آدم بی رحمی بود. بار سومی که دستگیرم کردند، مرا به تخت خواباندند و یکی دو ساعتی شلاق زدند که چون از نظر بدنی ضعیف بودم، بی هوش می شدم. خیلی به آدم توهین می کردند. یک بار در زندان اوین، مرا برای بازجویی بردند و من دیدم آقای منتظری هم هستند. من سلام کردم و به ایشان احترام گذاشتم. همان جا بازجو به من حمله کرد که: «تو ایشان را از کجا می شناسی؟» گفتم: «ایشان همسایه ماست». جلوی ایشان مرا تحقیر کرد. از هر وسیله ای برای خرد کردن انسان استفاده می کردند. یک باتوم برقی داشتند که وقتی می زدند، بدن انسان می پرید. گاهی سه چهار ساعت با چشم بسته، آدم را توی راهرو نگه می داشتند و به انجای مختلف آزار می دادند، ولی بدترین شکنجه همان شلاق به کف پا بود.

شکنجه روحی بیشتر شما را آزار می داد یا شکنجه های جسمی؟

چون اینها در نظر ما آدم های پستی بودند، هر حرفی می زدند، آن قدرها برایمان مهم نبود. بچه های زندانی می دانند که هر وقت به بند عمومی می آمدند که اذیت کنند، چون من از همه کوچک تر بودم و همه نسبت به من حساسیت داشتند، اول از همه مرا می انداختند به انفرادی. رسولی شب ها به زندان اوین می آمد و به آدم های مهمی چون آیت الله انواری و آقای جواد منصوری خیلی کار نداشت، ولی به من بد و بیراه می گفت. یا در قزل قلعه یکی از بچه های مجاهد زیر شکنجه چاهی را که در آن اعلامیه و این قبیل چیزها را می ریختم، لو داد. همه مقامات ساواک خواستند به بچه ها ضرب شست نشان بدهند و کسی را که از میان این جمع بلند می کردند و سخت جلوی همه شلاق می زدند، من بودم. یک علتش این بود که با وجود سن کم هیچ اطلاعاتی به آنها نداده بودم. بدترین شکنجه روحی که به من دادند،

حدود سال ۵۰ بود که پدر در تصمیم می گیرد یک تحرکی ایجاد کند که شعله مبارزه خاموش نشود و لذا از داخل زندان به دبیرکل سازمان ملل، سفرا و همه علما نامه ای می نویسد و خودش و آقای منتظری امضا می کنند و در آن نامه می گویند که رژیم چه جنایت هایی کرده و داخل زندان چه مصائبی را بر زندانیان وارد کرده است.

که رفته بودیم همدان و آنجا کوه رفتیم و جلسه ای تشکیل شد و آقای آقامحمدی، آقای اکرمی، خانم دیباغ و عده ای از بچه های مجاهدین بودند. ما هیچ کدام عضو سازمان مجاهدین نبودیم و اطلاعات زیادی هم درباره شان نداشتیم، ولی همه با هم قاتی بودیم و نمی دانستیم که چه کسی عضو هست چه کسی نیست. گاهی می شد که ۴۰، ۵۰ نفر می شدیم و می رفتیم گردش و بعدها می دیدم که ۴ نفرشان را اعدام کرده اند. بعضی ها رفیق ما هم بودند، ولی روی پیشانی شان که نوشته بود. البته معدودی را هم می دانستیم که عضو سازمان هستند.

آیا از نوع ارتباطات مثلا با مهدی رضائی به پدر چیزی می گفتید؟

اولا ایشان با زندان بود یا فراری بود یا تبعید بود، موقعی هم که بود سر و کارش با روحانیون بود و در جلسات خاص خودش شرکت داشت که ما اصلا به آنها راه نداشتیم.

موضع ایشان نسبت به مجاهدین چه بود؟

تا سال ۵۲ همه روحانیون موافق مجاهدین بودند. مجاهدین بدون روحانیون نمی توانستند زندگی کنند. چون این روحانیون بودند که به اینها کمک می کردند. حتی یادم هست که یک بار آقای هاشمی رفسنجانی از زندان بیرون آمده بودند و من رفتم خدمتشان و گفتم: «حاج آقا! من دیگر خودم حاضرم بروم و عضو سازمان بشوم. شما اگر می توانید مرا معرفی کنید». ایشان گفتند: «کاری که داری می کنی، مفیدتر است. حالا برو بعدا صحبت می کنیم». می خواهم بگویم آن اوایل، رابطه روحانیون با سازمان به این شکل بود. زندان هم که می رفتند، گاهی در ارتباط با مجاهدین بود و وقتی بیرون می آمدند، از تدین و مقاومت این بچه ها، کلی صحبت می کردند و پول به اینها می رساندند. تمام روحانیونی که در فاصله سال های ۵۰ تا ۵۳ دستگیر شدند، در ارتباط با مجاهدین بود.

در داخل زندان شاید اولین فردی که متوجه شد مجاهدین از لحاظ فکری دچار اشکال هستند، پدر من بود. مجاهدین اولیه یک سری جزواتی درست کرده بودند که مطالعاتی بود و خودشان هم ادعا نداشتند که اینها جزوات اعتقادی است. قرار بود سال های سال تحقیق و کار کنند که دستگیری های مکرر، برای آنها فرصتی باقی نگذاشت. با آن جزوه، کسی نمی توانست به خدا و دین عقیده پیدا کند. در این جزوه تنها چیزی که مورد قبول بود، تجربه بود. این اعتقاد مجاهدین اولیه نبود. بعد که دستگیر شدند، تحت رهبری مسعود رجوی، این جزوه ها شدند جزوه های آموزشی! و علما گفتند در اینها بوئی از اسلام نیست و اگر قرار است بچه ها اینها را به عنوان شناخت بخوانند، همان کتاب های مارکس و لنین را به آنها بدهید، چه بسا بهتر باشد.

مجاهدین به جای اینکه بیایند و تفاهم کنند و نرمش به خرج بدهند و بپذیرند که روحانیون، بیشتر از آنها از دین اطلاع دارند، موضع گیری کردند و محکم روی حرفشان ایستادند و اختلاف پیش آمد. این زمانی بود که من و پدرم

بگیرند، اذیت می کنند. نزدیک اصفهان ماشین می کشند که در آن بودم، توسط ساواک محاصره شد و توی ساک هم وسایل و اعلامیه بود که داشتم می بردم آن طرف. مدتی در اصفهان بودم و بعد مرا آوردند به کمیته مشترک و بعد هم زندان اوین و زندان قزل قلعه و الباقی مدت محکومیت را هم در زندان قصر گذراندم. همه زندان های آن موقع را یک گشتی زدم.

در کمیته مشترک، چه بر شما گذشت؟

بار اولی که مرا به کمیته مشترک بردند، به من شکنجه روحی دادند و مرا ترساندند. دو سه بار هم شکنجه ام کردند، اما نه خیلی زیاد، چون خیلی بچه بودم و جثه ریزی هم داشتم. بیرون از زندان هم خیلی ها داشتند برایم فعالیت می کردند. مرحوم پدرم بود، آیت الله خوانساری بودند، آیت الله حکیم بودند که به دستگاه فشار می آوردند و رادیوی مبارزین خارج از کشور، هر شب مطرح می کرد که بچه به این سن و سال را دستگیر کرده و به زندان برده اند. اینها چون به این نوع واکنش ها حساس بودند، مرا خیلی شکنجه نمی دادند. دفعه دوم به علت اینکه پرونده ام خیلی سنگین بود و اطلاعات زیادی از من می خواستند و من هم می دانستم که اگر اطلاعات اول را بدهم، باید تا آخرش بروم، سفت ایستاده بودم و چیزی را بروز نمی دادم و حتی چیزهای عادی را هم نمی خواستم بگویم. اینها هم لجبازی می کردند و با اینکه بار دوم هم سنم زیر ۱۸ سال بود و تا اواسط زندانم، کارشان قانونی نبود، ولی هم شکنجه روحی و هم شکنجه جسمی شدیدی به من دادند.

آیا حساسیت ساواک به دلیل این نبود که شما فرزند آیت الله ربانی شیرازی هستید؟

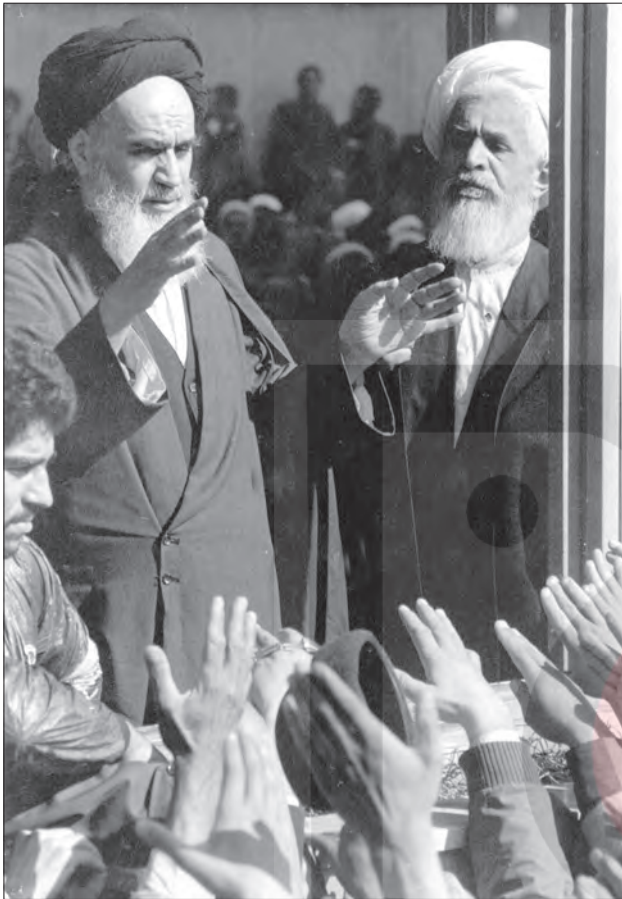
چرا، این مسئله هم در حساسیت ساواک نسبت به من تاثیر زیادی داشت.

آیا در جریان فعالیت های پدرتان بودید؟

خیر، ما یک گروه دانش آموزی و دانشجویی بودیم که در حقیقت کار سیاسی انجام نمی دادیم و کارمان بیشتر فرهنگی بود و خودمان را قاتی مسائل سیاسی نمی کردیم، ولی ساواک اساسا به هر جمعی که می خواست کار مثبتی انجام دهد و به خصوص صبغه مذهبی هم داشت، حساسیت نشان می داد. مبارزات هم که اساسا دست بچه مذهبی ها بود و بنابراین توی هر خانه ای که می رفتی، همه اعم از زن و مرد و بچه به نوعی پرونده تشکیل می شد. مثلا یادم هست



■ بهمن ۱۳۵۷، مدرسه علوی، آیت‌الله ربانی شیرازی در کنار امام.



همه ما در این تشکیلات بودیم، ولی زمانی که مسئله اختلاف پیش آمد، دیگر خط‌هایمان را جدا کردیم، نه جدائی که با آنها درگیر شویم، بلکه خیلی معمولی و عادی خودمان را کنار کشیدیم. وقتی نقل فتوا پیش آمد، یکی از پیشگامان این مسئله، مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی بودند و شرایط قبل و بعد از نقل فتوا، کاملا متمایز شد. آیا این پیشگامی پدر، تاثیری هم روی روابط مجاهدین با شما گذاشت و آیا از این جهت فشار مضاعفی روی شما بود که با پدرتان یا علما مذاکره کنید که این کار را نکنند؟

هنگامی که سازمان مجاهدین اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک کرد، من در زندان نبودم و بیرون بودم و یک ضربه روحی شدیدی به همه ما وارد شد. وقتی که آنها جدا شدند، بچه‌های مذهبی آمدند و گروه‌های مختلفی را تشکیل دادند. از من دعوت شد که عضو یکی از این گروه‌ها شوم، ولی من گفتم به‌قدری از این ماجرا ناراحت هستم که دیگر عضو هیچ گروه و دسته‌ای نخواهم شد. من که سنی هم نداشتم و عضو رسمی سازمان هم نبودم، به‌قدری از این ضربه ناراحت شده بودم که می‌گفتم همه عمرم را پای این تشکیلات ریختم و کمونیست از کار درآمد. حالا حسابش را بکنید دیگران چه حالی داشتند. من

در آن سن و سال در نشریه‌ای به اسم «سرچشمه» که در قم منتشر می‌شد، علیه کمونیست‌ها مقاله می‌نوشتم، حالا شاید چیزهای خوبی هم نبودند، ولی به هر حال ایده ضد کمونیستی داشتم و حالا می‌دیدم تشکیلاتی که این همه جان و وقت و زندگی‌ام را روی آن گذاشته بودم، کمونیست

بعد از تغییر ایدئولوژیک، مجاهدین غیر از زندان، در جامعه هم به شدت بایکوت شده بودند. بچه مذهبی‌ها می‌خواستند به عناوین مختلف از سازمان بیرون بیایند که عده‌ای از آنها را کشتند و به آتش کشیدند. مجاهدین دیگر چیزی نبودند که کسی بخواد با آنها ارتباط داشته باشد.

شده است. خدا می‌داند که چه حالی داشتم. علما و روحانیون مشکل دیگری هم داشتند که ما نداشتم و آن هم این بود که می‌گفتند مردم به فتوای ما خانه و زندگی و پول و بچه‌هایشان را در اختیار سازمان گذاشته‌اند و حالا قضیه به این شکل درآمد. مثلاً آقای غیوران و خانم سجادی دار و ندارشان را در اختیار سازمان گذاشته بودند و یا بازاری‌ها بودجه سازمان را به فتوای آقایان علما تامین می‌کردند. دستگیری آخر پدر من به خاطر این بود که بچه‌های نه‌اونده به خانه ما آمده بودند تا تأییدیه دیگری برای مجاهدین بگیرند. پدر من اوایل طرفدار مجاهدین بود، به آنها پول می‌داد و جوان‌ها را تشویق می‌کرد که به آنها بپیوندند و حالا حاصل آن همه زحمت چه شده بود؟

همان موقعی بود که ریختند توی قزل قلعه و جلوی ۲۰۰، ۳۰۰ تا زندانی مرا لخت مادرزاد کردند و شلاق زدند. شلاق برایم مهم نبود، ولی رفتاری که با من کردند، خیلی آزارم داد، درحالی که من هیچ‌گونه دخالتی در آن قضایا نداشتم.

آیا شکنجه دادن شما جلوی روی دیگران به خاطر تضعیف روحیه آنها نبود؟

چرا، قطعاً این هم یکی از اهدافشان بود. ما برخلاف مجاهدین که فقط با خودشان بودند، با همه ارتباط حسنه داشتیم. در زندان قزل قلعه، بعضی از نگاهبان‌ها سرباز بودند. ما با آنها هم رفیق بودیم و حتی گاهی از طریق آنها برای خانواده‌هایمان پیغام می‌فرستادیم و دریافت می‌کردیم. در میان ما آدم درشت هیکلی بود به اسم آقای یخچالی که همه او را خیلی دوست داشتند. آنها او را یا مرا که کودک بودم، می‌زدند تا بقیه حساب کارشان را بفهمند. فشاری که روی من می‌آوردند، یک مقدار به خاطر این بود و یک مقدار هم به خاطر کینه‌ای که از پدرم داشتند.

ساواک در جریان سوم دستگیری کینه مضاعفی هم از من داشت و آن اینکه در اصفهان، در منزل آقای صلواتی ریخته بودند و ایشان را با چند تا از دوستانشان، دستگیرشان کرده بودند و یکی از آنها زیر شکنجه گفته بود که یک بار مهدی ربانی با دو نفر آدم مسلح آمده بود. وقتی مرا گرفتند، انکار کردم. در زندانی که در اصفهان با آقای صلواتی بودیم، قرار گذاشتیم که تحت هیچ شرایطی اسم این دو نفر را نیاوریم، چون این دو نفر اهل همدان بودند و آقای اکرمی معرفی کرده بود و واقعا نمی‌دانستیم عضو مجاهدین هستند یا نه. هر دوی ما حدود ۳ ماه زیر شکنجه تاب آوردیم و حرفی نزدیم. آن روزها کسانی را که ظاهرشان متفاوت بود، می‌گرفتند تا به‌طور تصادفی از میان آنها کسانی را که در مبارزات بودند، شناسائی و دستگیر کنند.

بعد از سه ماه، تصادفاً یکی از آن دو نفر را در میدان شوش دستگیر کردند که اتفاقاً یک عضو عادی هم بود و در اعترافاتش گفته بود که من یک شب با مهدی ربانی و فلانی که دوستم هست، رفتم اصفهان منزل آقای صلواتی و ایشان این حرف را زد. بعد هم رفیقش را گرفته و دیده بودند که مسئله مهمی نبوده، اما در تهران من و آقای صلواتی را حسابی زدند که چرا اسمی آنها را نگفتیم. تازه بعد از اینکه اسمی آنها را گفتند، ما متوجه شدیم که آنها را گرفته‌اند. این برای بازجوها خیلی افت داشت که سه ماه یک نوجوان را بزنند و اسم یک آدم عادی را نتوانند از دهانش بیرون بکشند، برای همین برای آنها کینه شده بود و مرا بیشتر از بقیه اذیت می‌کردند.

پس از انتقال به زندان قصر، آیا از طرف سازمان مجاهدین تلاشی برای جذب شما شد؟

تا سال ۵۲ هر آدم مذهبی‌ای که به زندان قصر می‌رفت، خود به خود به طرف مجاهدین می‌رفت و آنها رئیس بودند و ما مرئوس. توی کمون آنها بودیم و حتی کلاس‌های آموزشی هم می‌گذاشتند، منتهی من خودم خیلی اهل حزب و سازمان نبودم. الان هم از این چیزها پرهیز می‌کنم. در زندان قصر که بودیم، چپی‌ها و چریک‌های فدائی خلق برای مذاکره به مسئولین زندان، یک نماینده داشتند و مجاهدین و بچه مذهبی‌ها هم یک نماینده و من تا مدتی نماینده آنها بودم و رابطه‌مان با هم خیلی خوب بود. ما به آنها علاقه داشتیم، زندانی شده بودند، شکنجه‌های وحشتناکی را تحمل کرده بودند و ما اعتقاد داشتیم که انسان‌های بسیار خوبی هستند که واقعا همین طور هم بود. بعضی از آنها الگو بودند. آدم‌هایی بودند که شاید دیگر نظیرشان پیدا نشود. مثلاً مصطفی خوشدل، آدم کمی نبود یا مثلاً کاظم ذوالانوار. اشکال این بود که اینها از دنیا رفتند. اگر مانده بودند، شخصی مثل مسعود رجوی نمی‌توانست ترکانازی کند. آنها جلوی امثال او می‌ایستادند، چون خیلی آدم‌های قوی و عاقلی بودند.

بچه‌هایی که قبل از رفتن به سازمان مجاهدین، مسجد رو و نماز خوان بودند، حالا پشت سر مارکس و لنین سینه می‌زدند و این خیلی برای علما و روحانیون، سنگین بود و اشکال شرعی هم برایشان پیش آمده بود. اتفاقاً برخورد روحانیون با مجاهدین، روش بسیار منطقی، علمی، آرام و معقولی بود. آنها آمدند و به مجاهدین گفتند: «بسیار خوب! شما اشتباه کردید؟ اشتباهات شما به خاطر آموزش‌های غلط است. اول بیایید و آموزش‌هایتان را درست کنید. آموزش‌های شما اشکالات بنیادی دارد. اشکال دوم این است که خداوند در قرآن گفته از گروه کفار فاصله بگیرید، چون اینها نجس هستند. نجس بودن نه به معنای اینکه آب دهانشان نجس است، بلکه به این معناست که نزدیک شدن به اینها، اعتقادات شما را متزلزل می‌کند. اینها نفسانیات خاصی دارند و اثرات بسیار نامطلوبی روی شما می‌گذارند. شما بیایید و با اینها حد و حدودی را قائل شوید».

روحانیون با کمونیست‌ها سلام و علیک می‌کردند و در روابط عادی، احترام همدیگر را نگه می‌داشتند و مشکلی نداشتند. پادم هست آقای پاک‌نژاد که از رهبران کمونیست‌ها بود، به دفاع از روحانیونی که در قضیه محدودیت نماز اعتراض کرده و مورد آزار قرار گرفته بودند، از جا بلند شد و جلوی مقامات زندان سخنرانی کرد. روحانیون و کمونیست‌ها قاتی نبودند، ولی به هم احترام می‌گذاشتند و حد و حدود همدیگر را رعایت می‌کردند. مجاهدین می‌خواستند با کمونیست‌ها یکی باشند، ولی دو جور حرف بزنند. روحانیون گفتند شما بیایید مرزهایتان را با کمونیست‌ها مشخص کنید. مجاهدین هیچ یک از پیشنهادات روحانیون را نپذیرفتند و گفتند هم تغییر ایدئولوژیکمان صحیح بوده و هم با کمونیست‌ها ارتباط خواهیم داشت. روحانیون هم گفتند پس از این به بعد اگر بچه‌های مردم از ما پرسیدند که به شما ملحق بشوند یا نه، ما نمی‌گذاریم و نقل فتوا به این

سازمان ملل، سفرا و همه علما نامه‌ای می‌نویسد و خودش و آقای منتظری امضا می‌کنند و در آن نامه می‌گویند که رژیم چه جنایت‌هایی کرده و داخل زندان چه مصائبی را بر زندانیان وارد کرده و در همان نامه هم دفاع جانانه‌ای از امام خمینی می‌کنند. متن این نامه در کتاب نهضت امام خمینی آقای روحانی هست.

این نامه را به وسیله یکی از بستگان آقای منتظری از زندان به بیرون می‌فرستند و ناگهان این نامه مثل توپ صدا کرد و تحولی به وجود آمد. متن نامه را پدرم می‌نویسد و به بقیه می‌گوید که این نامه باعث آزادی ما از زندان خواهد شد. به هر حال ساواک می‌ریزد و آنها را به انفرادی می‌برند و آزار می‌دهند تا ببینند نامه را چه کسی بیرون برده، ولی بعد از مدتی به دلیل فشار بیرون و سر و صدائی که نامه به راه انداخته، عذرخواهی می‌کنند و به خاطر فشار سفرای دنیا و علما و رسانه‌ها، بالاخره آزادشان می‌کنند. پدرم به قدری به مسئله مبارزه اهمیت می‌داد که حتی در داخل زندان هم نگران از بین رفتن روحیه مبارزه بود و این نوع فعالیت‌ها را می‌کرد.

من حدود ۵ ماه در بند ۶ با ایشان بودم و آقای محمدجواد حجتی و آقای انواری و بچه‌های مسعود رجوی، بچه‌های چریک‌های فدائی که بعدا ساواک آنها را در تبه‌های اوین کشت، آنجا بودند. در اینجا نقش پدر من این بود که بچه‌های مجاهد را قانع کند که جزوه‌های آموزشی خود را عوض کنند. آنها هم شخصی به اسم آقای محمدی را انتخاب کرده بودند که بیاید و صحبت کند و ایشان روز به روز ناامیدتر می‌شد که اساسا مجاهدین مذهبی نیستند. آقای محمدی آدم خوب و شریفی است و آن موقع هم در میان مجاهدین، متعادل‌ترین فرد بود، اما مسائل دست ایشان نبود. مراتب سازمانی و حزبی طوری نبود که ایشان بتواند عقاید خودش را بگوید. آقای محمدی هم نظر تشکیلات را می‌گفت. پدر من با رجوی، خیابانی و بقیه صحبت می‌کرد. ملایم‌ترین فرد مصطفی خوشدل بود. مجاهدین می‌دیدند که افکار پدر من دارد روی بچه‌های مذهبی تاثیر می‌گذارد و برای همین با زدن انگ و شایعه‌سازی سعی می‌کردند این تاثیر را کم کنند. در مدتی که من آنجا بودم، به‌عینه مشاهده می‌کردم که تمام تلاش پدر من این بود که روی آموزش آنها کار کند. هنوز مسئله تغییر ایدئولوژیک پیش نیامده بود. من در سال ۵۳ از زندان آزاد شدم و این ماجرا بعد از ۶، ۵ ماه اتفاق افتاد.

آیا فتوای علما در بیرون زندان هم تاثیر داشت؟

در بیرون خبری نبود. من با مجتبی آلاؤپوش در قزل قلعه دوست شده بودم. با اینکه کمونیست شد، ولی خانواده به شدت مذهبی‌ای داشت و آدم لوتی مسلکی بود. برای من وضعیت داخلی‌شان را تعریف می‌کرد که حتی گاهی برای نان می‌ماندند و آهی در بساط نداشتند. اگر پولی هم بود، رهبران خوشگذران‌شان مثل بهرام آرام پول‌ها را بالا می‌کشیدند و در خانه‌های تیمی مجهز خودشان استفاده می‌کردند. کسی دیگر اینها را راه نمی‌داد و مثل قبل نبودند. خاطرات آقای احمد احمد را بخوانید و می‌بینید که در آن دوران چه سختی‌هایی را تحمل می‌کردند. حالا تازه احمداحمد در خانه‌های تیمی خوبی بوده، چون ایشان بازاری بوده و هنوز خیلی‌ها به او اطمینان داشتند و پول می‌دادند، ولی دیگر کسی حاضر نبود به اینها پول بدهد یا بچه‌اش را بگذارد که به سازمان ملحق شود و در نتیجه، اینها هم دچار کمبود نیروی انسانی شده بودند و هم پول نداشتند. در جامعه هم به‌شدت بایکوت شده بودند. بچه مذهبی‌ها هم می‌خواستند به عناوین مختلف از سازمان بیرون بیایند که عده‌ای از آنها را کشتند و به آتش کشیدند. مثلا همین آقای احمد احمد را در فکر کشتنش بودند که به نحوی نجات پیدا کرد. مجاهدین دیگر چیزی نبودند که کسی بخواهد با آنها ارتباط داشته باشد. ■



نسل قبلی آنها خانواده مبارزی بود و در جریان مبارزه با انگلیسی‌ها، لطمات سختی دیده بود. کلا خانواده پدر من از مبارزه با انگلیسی‌ها و رژیم زده شده بودند، چون کشته زیاد داده و سختی زیاد دیده بودند. در میان آنها پدر من آدم مایوسی نبود. پدر من در کسب و کار بود، ولی وقتی در زمان رضاشاه می‌بیند که او این قدر نسبت به روحانیت حساس است، به خودش می‌گوید باید در این روحانیت یک نکته‌ای باشد که این رژیم انگلیسی‌ای این قدر با آن مشکل دارد و تصمیم می‌گیرد روحانی شود. شاید روحانی شدن پدرم، بیشتر به خاطر روحیه مبارزه‌جویی خانواده بود که کینه عمیقی نسبت به انگلیسی‌ها داشتند و حکومت رضاشاه هم انگلیسی بود.

پدر من شاگرد امام خمینی نبود و ایشان را نمی‌شناخت

یک بار ساواک آمد و اعلام کرد که صبح‌ها کسی حق نماز خواندن ندارد و فقط افراد بالای ۴۰ سال حق دارند. همه هم یکدست مقابل این حکم ایستادند و اتفاقا همه زودتر از همیشه بیدار شدند و به نماز ایستادند و ساواک هم حمله کرد. گفته بود که افراد بالای ۴۰ سال اشکال ندارد نماز بخوانند، ولی وقتی حمله کرد، بیشتر روحانیون را گرفت و برد و ریش‌هایشان را تراشید و آزارشان داد.

و فقط نامشان را شنیده بود، اما بعد از فوت آیت‌الله بروجرودی، هنگامی که علما در منزل آقای حرم پناهی جمع می‌شوند تا مرجع بعدی را تعیین کنند، تنها کسی که در آن مجلس از مرجعیت امام خمینی دفاع می‌کند، پدر من است، چون از روحیه مبارزه جویی امام خبر داشته. حتی در آن مجلس شاگردان خود امام بلند می‌شوند و می‌گویند که ایشان اساما اهل مرجعیت نیستند و مشرب عرفانی دارند. غرض این است که پدرم حتی در انتخاب مرجع هم دست روی کسی می‌گذارد که روحیه مبارزه داشته است. پدر من عمدتا قضایا را به شکل مبارزه می‌دید. گمانم حدود سال ۵۰ بود که تصمیم می‌گیرد یک تحرکی ایجاد کند که شعله مبارزه خاموش نشود و لذا از داخل زندان به دبیرکل

صورت پیش آمد و پایه‌گذار آن هم مرحوم آیت‌الله طالقانی بودند و آیت‌الله منتظری و آقای هاشمی رفسنجانی و پدر من، نه اینکه پدر من تنها بوده باشد، همه با هم بودند و موضع بسیار منطقی‌ای بود. آیت‌الله مهدوی کنی و آیت‌الله لاهوتی هم بودند. همه بودند و مصرا می‌خواستند کاری کنند که دیگر جوان‌ها منحرف نشوند و به فتوای آنها به سوی سازمان نروند.

بعد از انقلاب بعضی از آقایان که خودشان هم مشمول این فتوا می‌شدند، از جمله دوستان آقای میثمی، سر و صدا راه انداختند که این کار علما غلط بود، ولی اگر آنها این کار را نمی‌کردند، باز بچه‌های مردم منحرف می‌شدند. من فکر می‌کنم روحانیون جز این چاره‌ای نداشتند.

از خاطرات شیرین زندان چه چیزی را به یاد دارید؟

بچه‌ها که از زندان آزاد می‌شدند، خوشحال می‌شدیم، اما نکته جالب اینجاست که وقتی می‌دیدیم دوستان ما به زندان می‌آیند، به جای اینکه ناراحت شویم، خوشحال می‌شدیم. این هم تضادی است. در زندان به ما خیلی خوش می‌گذشت، چون همه با هم رفیق و یکدل بودیم، برنامه داشتیم، کلاس داشتیم و وقتمان یک دقیقه هم هدر نمی‌رفت. دقیقا مثل یک مدرسه برنامه داشت که چه وقت درس بخوانیم، کی ورزش کنیم، کی مطالعه کنیم. در آنجا کار کردن را یاد می‌گرفتیم، در آشپزخانه، نظافت و نظم و ترتیب را یاد می‌گرفتیم. برای من دیدار با بعضی از افراد، خیلی جالب بود و گاهی حتی به خاطر دیدن آنها شکنجه می‌شدم. بندهای ما از هم جدا بودند و گاهی اوقات مثلا موقع حمام می‌رفتیم و سلام می‌کردیم و خیلی جالب بود. یک بار ساواک آمد و اعلام کرد که صبح‌ها کسی حق نماز خواندن ندارد و فقط افراد بالای ۴۰ سال حق دارند. همه هم یکدست مقابل این حکم ایستادند و اتفاقا همه زودتر از همیشه بیدار شدند و به نماز ایستادند و ساواک هم حمله کرد. گفته بود که افراد بالای ۴۰ سال اشکال ندارد نماز بخوانند، ولی وقتی حمله کرد، بیشتر روحانیون را گرفت و برد و ریش‌هایشان را تراشید و آزارشان داد. یادم هست در بند ۶ بودم که بند ابدی‌ها بود. آقای خوشدل و یکی از بچه‌های سطح بالای مجاهدین که اسمش یادم نیست، به من گفتند که پیغامی را به بند ۵ برای آقای کاظم ذوالانوار ببر. ارتباط با ایشان برای همه خطرناک بود. من چون شیرازی بودم و آقای ذوالانوار هم شیرازی بود و آشنائی قبلی داشتیم و همه می‌دانستند، اشکالی پیش نمی‌آمد. رفته و پیغام را به ایشان رساندم. پیغام این بود که: «اسرائیل به اسقف کاپوچی توهین کرد و همه فلسطینی‌های مسلمان اعتراض کردند.

حالا که به روحانیون چنین جسارتی شده، شما سر و صدا نمی‌کنید؟» آقای ذوالانوار گفت: «من کاملا موافقم و حرف شما درست است.» در واقع رهبر سازمان مجاهدین، کاظم ذوالانوار بود، نه مسعود رجوی، ولی به علت مسائل امنیتی که می‌خواستند آقای ذوالانوار لو نرود، نام او را مطرح نمی‌کردند. به من گفتند برو بگو رجوی بیاید در این باره تصمیم بگیریم. با رجوی که صحبت کردیم به هیچ وجه موافق نبود. علتش هم این بود که می‌گفت اگر این کارها را بکنیم ساواک می‌ریزد و جزوه‌ها و کتاب‌هایمان را جمع می‌کند و می‌برد و ما دیگر نمی‌توانیم کار آموزشی بکنیم! ما سعی کردیم یک مثال مسیحی - اسرائیلی بیاوریم، بلکه بتوانیم اینها را ترغیب کنیم که واکنش درستی نشان بدهند و متأسفانه توانستیم از حرکتی که ساواک کرد، در سطح جهانی استفاده ببریم.

با اینکه خاطرات شما بسیار جالب هستند، اما از آنجا که از جایگاه آیت‌الله ربانی شیرازی کمتر سخن گفته شده است، چنانچه شما از جایگاه و تاثیر ایشان در زندان و آموزش‌ها و برخوردهایشان نکاتی را ذکر کنید، مغتنم خواهد بود.

پدر من از یک خانواده غیرروحانی بود، خانواده‌ای که

یادکردی از روزهای زندان ...

محمد حسن رجبی



در نیمه دوم خرداد ۱۳۵۲، امتحانات سبال اول دانشسرای

مقدماتی ورامین را تمام کرده بودم و به دعوت رئیس و معاون دانشسرا، برای کمک به تصحیح اوراق دانشجویان و ورود نمرات به دفاتر و کارنامه‌ها از منزل پدری واقع در خیابان شاهپور (وحدت اسلامی) تهران به دانشسرا رفته بودم. روزها همراه با ناظم و سرپرست خوابگاه به تصحیح و ورود نمرات مشغول بودم و عصر، به تنهایی ورزش می‌کردم و شب نیز در خوابگاه دانشجویی می‌خوابیدم.

بار آخر که از تهران به دانشسرا رفتم، با خودم دو سه کتاب از جلال آل احمد (مدیر مدرسه، سرگذشت کندوها و گویا کرگدن اوژن یونسکو) را بردم تا شب‌ها قبل از خواب مطالعه کنم. این کتاب‌ها در آن زمان جزو کتب ممنوعه بود. در روز ۲۴ خرداد، پس از نماز صبح روی تختم دراز کشیده بودم و کتاب مدیر مدرسه را می‌خواندم تا ساعت ۸ برای صرف صبحانه به رستوران بروم. در سکوت صبحگاهی صدائی را شنیدم که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تا اینکه در خوابگاه باز شد. فوراً کتاب را زیر متکا پنهان کردم. سرپرست خوابگاه بود که برخلاف گذشته با چهره‌ای که سعی می‌کرد اضطرابش را پنهان کند از من خواست تا به اتفاق وی به دفتر برویم و حتی اجازه نداد لباسم را عوض کنم و با همان زیرشلواری همراه او رفتم.

در دفتر چهار نفر مرد غریبه نشسته بودند که به‌محض دیدنم پرسیدند که آیا وسیله‌ای داری یا خیر؟ وقتی که گفتم وسیله‌ای همراه ندارم، گفتند مرا برای ادای توضیحاتی تا ورامین خواهند

گهگاه که بازجوها آهسته از دریچه در سلول به داخل چشم می‌دواندند، زندانیان، ناخودآگاه و از سر ترس برمی‌خاستند و سلام می‌کردند، اما گلسرخی نه خود برمی‌خاست و سلام می‌کرد و نه اجازه می‌داد که دیگر هم‌سلولی‌هایش چنان کنند. البته آنها نیز دل و جرئت پیدا کرده بودند.

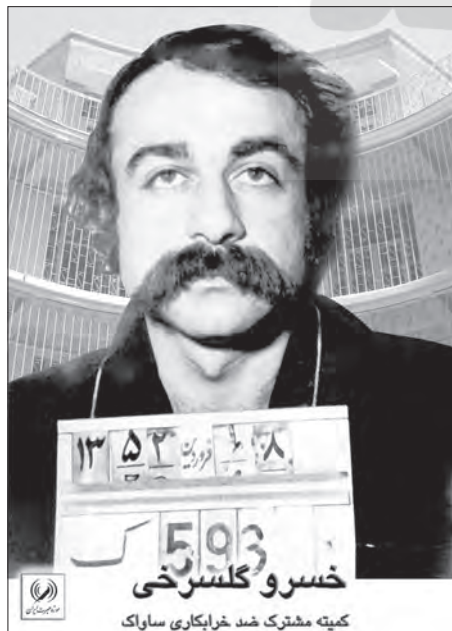
برد و سپس برمی‌گردانند. مرا در پیکانی نشانده و همگی به سمت تهران حرکت کردیم. فوراً فهمیدم که دوستانم دستگیر شده‌اند و لو رفته‌ام. راننده با نشان دادن یک کارت، چراغ قرمزها را رد می‌کرد. در نازی‌آباد گفتند سرم را پائین بیندازم تا اطراف را نبینم. دانستم که به سمت زندان شهربانی (کمیته مشترک) می‌رویم. به‌محض ورود به ساختمان زندان، چشم‌بند زدند و پس از تعویض لباس و ثبت مشخصات، مرا در یک سلول کوچک انفرادی انداختند و در آهنی را از پشت بستند. شرح ایام زندان مجال فراخ‌تری را می‌طلبد و شاید هم لزومی به بیان نباشد، زیرا وضع مشابه آن را زندانیان سیاسی آن سال‌ها در خاطر ایشان که در صدا و سیما گفته و یا منتشر کرده‌اند، گفته‌اند؛ اما بیسان خاطره‌ای را خالی از فایده نمی‌بینم، زیرا خاطره‌ای شخصی و منحصر به فرد است.

هشت روز پس از دستگیری، به سلول بزرگ‌تری که حدود ۹ مترمربع بود و حدود ۱۰ نفر زندانی داشت، منتقل شدم. چهره برجسته آن سلول، شادروان خسرو گلسرخی بود. تصویر، اشعار و نقدهای هنری او و نیز شعر جلیدش را در جُنگ صدا با

فارسی از جمله: اصول مقدماتی فلسفه پلیستر و مقدمه کتاب تاریخ جهان باستان و... ولی به همه مبارزان صدیق راه میهن، با هر ایدئولوژی‌ای احترام می‌گذاشت و نام آنها را بر زبان می‌راند: ستارخان، باقرخان، خیابانی، میرزا کوچک، سید مجتبی نواب صفوی، سید عبدالحسین واحدی، خسرو روزبه، مهدی رضایی، امیر پرویزیان، مسعود احمدزاده و ...

از امام خمینی (ره) نیز با تجلیل یاد می‌کرد و به روشنفکران عافیت‌طلب و کافه‌نشین سخت می‌تاخت و از من می‌خواست تا برایش از «ایعاد مترقی اسلام» و «انقلابیون صدر اسلام» (به گفته او) بگویم. من نیز در حد بضاعت خود و آنچه که از آثار دکتر شریعتی و دیگران پیرامون وجوه عدالت‌خواهانه اسلام و صحابی‌نامداری چون سلمان و ابوذر و ... آموخته بودم، برایش نقل می‌کردم که به وجد می‌آمد.

پس از گذشت یک ماه همنشینی، با هم به قرنطینه و از آنجا به زندان قصر رفتیم. در این دو جا، زندانیان به دو دسته مذهبی (یا نمازخوان‌ها) و چپی‌ها (نماز نخوان‌ها و کمونیست‌ها) تقسیم شدند و به‌طور طبیعی روابطشان کمتر شد. اگر چه در اتاق چپی‌ها بود و غالباً با آنها گفت‌وگو می‌کرد، اما روز به روز منزوی‌تر می‌شد. چپی‌ها او را به دو دلیل طرد می‌کردند: دلیل اول آن بود که اغلب چپی‌ها هواداران فدائیان خلق بودند و از مشی مسلحانه آنها حمایت می‌کردند. گلسرخی، مبارزه مسلحانه را اقدامی زودرس می‌دانست و لذا مورد نقد و طعن اکثر چپی‌ها بود. دلیل دوم آن بود که وی چون زخم معده داشت و نمی‌توانست غذاهای سنگینی چون آش را بخورد، شب‌ها سر سفره بیماران می‌نشست و غذاهای ساده‌ای چون نان و کره و مربا یا نان و شیر می‌خورد که چپی‌ها، این رفتار او را تمارض و نشانه خصلت‌های خرده بورژوازی وی می‌دانستند! از اتفاقات روزگار آن که در یکی از روزهای پائیزی، در ناهار، هم‌غذا بودیم که ناگهان نام او را از بلندگو صدا کردند. او غذا را نیمه تمام رها کرد و به من گفت: «رجبی‌جان! من می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم، خداحافظ». چنین نیز شد. او با دفاع از آرمان‌هایش در بیدارگاه نظامی رژیم شاه، مرگ را بر زندگی ذلت‌بار ترجیح داد و با مرگ خود، برگی بر کارنامه ننگین رژیم شاه افزود. روحش شاد.



نام «دامون» (کوهی در شمال) که بعد از دستگیری‌اش چاپ و منتشر شده بود، خوانده بودم. او اطلاعی از چاپ آن شعر نداشت. بعد از ورود به سلول جدید، به همه سلام کردم و در گوشه‌ای نشستم. همه به من نگاه می‌کردند، هم به دلیل تازه‌وارد بودنم و هم به علت کم سن و سالی‌ام. هفده سال بیشتر نداشتم و جثه‌ام نیز کوچک بود.

پس از سکوت سنگینی، خسرو گلسرخی نزدیکم آمد و خود را معرفی کرد و از جریان پرونده‌ام پرسید. من نیز با احتیاط تمام آن مقداری را که در پرونده‌ام بود، برایش گفتم. او بعد از اطمینان از من، نحوه بازجویی پس دانش را برایم شرح داد تا در جریان بازجویی‌های بعدی، کسی از طرف من لو نرود که البته مطالبش برایم تازگی نداشت، اما در آن شرایط، نشانه جرئت و جسارت و لطف تمام او به من تازه آشنا بود. در ادامه صحبت، دلیل دستگیری‌اش را مفصلاً شرح داد و گفت که هم‌پرونده‌های‌اش اظهار ضعف و سستی و ندامت کرده‌اند، به‌جز یک نفر که نامش را نگفت (کرامت‌الله دانشیان). وی افزود:

«جرم ما در حد گپ و گفت‌های سیاسی روشنفکری بود و هیچ برنامه ترور و یا تیراندازی نداشتیم، منتها ساواک می‌خواهد ما را یک گروه مارکسیست برانداز معرفی کند، لذا تحت فشارمان قرار داده تا در یک مصاحبه تلویزیونی، به جرم مرتکب نشده خود اعتراف و از بارگاه ملوکانه تقاضای عفو کنیم و سپس مشمول رحمت اعلی‌حضرت واقع و از اعدام قطعی به حداقل دو سال محکوم شویم. من به آنان گفته‌ام که زیر بار این ننگ نخواهم رفت و به آرمان‌ها و به حلقم وفادار خواهم ماند. آنها نیز گفته‌اند که در آن صورت، اعدامت قطعی است.»

در آن روز و روزهای بعد، مفصلاً با هم صحبت کردیم. از دوران کودکی و نوجوانی و سپس جوانی تا بحث‌های فکری. می‌گفت در قم که موطن من نیز هست، به دنیا آمده و نزد مادر بزرگش پرورش یافته و در دبیرستان حکیم نظامی درس خوانده است. پدر بزرگش روحانی بوده و خود نیز تا اوایل جوانی تمایلات مذهبی داشته است. پس از ورود به تهران، در اوایل دهه ۴۰ هم‌زمان با ادامه تحصیل، کار هم می‌کرده و سپس در روزنامه کیهان، مشغول به کار شده است. دو سه سال پیش هم با خانم گرگین (خواهر ایرج گرگین از مدیران ارشد رادیو تلویزیون ملی ایران) ازدواج کرده و دارای یک فرزند به نام دامون است، زندگی ساده‌ای دارد و در خیابان شاه‌آباد آجاره نشین است.

گهگاه که بازجوها آهسته از دریچه در سلول به داخل چشم می‌دواندند، زندانیان، ناخودآگاه و از سر ترس برمی‌خاستند و سلام می‌کردند، اما گلسرخی نه خود برمی‌خاست و سلام می‌کرد و نه اجازه می‌داد که دیگر هم‌سلولی‌هایش چنان کنند. البته آنها نیز دل و جرئت پیدا کرده بودند.

در هوای بسیار گرم و متعفن سلول در تابستان، اغلب زندانیان به حال غش می‌افتادند، لذا برای هواخوری از نگهبانان خواهش می‌کردند تا راهرو عمومی را داوطلبانه تی بکشند و برخی از آنها نیز می‌پذیرفتند. وی این عمل را بسیار زشت و دون شأن زندانیان سیاسی می‌دانست و آن را ممنوع کرده بود. او برای سلامتی جسمی و نشاط روحی زندانیان در همان سلول کوچک، ورزش جمعی به راه انداخته بود و با آنها برحسب شخصیت و اطلاعاتشان گفت‌وگو داشت.

وی مارکسیست - لنینیست و به ایدئولوژی خود سخت پایبند بود، اما برخلاف سایر زندانیان چپی، اصراری در تحمیل باورهای خود نداشت و به عقاید مذهبی‌ها احترام می‌گذاشت. اطلاعاتش از ماتریالیسم تاریخی و مارکسیسم-لنینیسم عمیق نبود و سوادش در این زمینه، در حد چند کتاب ترجمه شده



• در آمد

آنچه در پی می آید خاطرات خانم بتول غفاری، فرزند شهید آیت الله حسین غفاری و خواهر حجت الاسلام و المسلمین هادی غفاری از دوران پرمحنّت شکنجه و زندان است. این خاطرات برگرفته از کتاب «آن روزهای نامهربان» است که توسط موزه عبرت ایران منتشر شده و در بردارنده خاطرات تنی چند از زنان زندانی در کمیته مشترک می باشد.

■ خاطرات بتول غفاری فرزند شهید آیت الله غفاری
از دوران شکنجه در زندان

مبادا فراموش کنیم...



بتول غفاری
کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک

خیلی شکنجه آزار و اذیت می کردند. روحانی پیر دیگری هم بود که کنکاش می زدند و می گفتند بگو قوقولی قوقو! بعد از لحظاتی که خسته می شدند، دوباره شروع می کردند و می گفتند به امام توهین کن. او جواب داد: «دیشب قبل از دستگیری به پسر قوقولی را دیکته می گفتم، توی کتاب بود. من هم یاد گرفتم، ولی این جمله را که به امام توهین کنم، در هیچ کتابی ندیدم و بلد نیستم». بعد از این حرف آن روحانی را خیلی کتک زدند و شکنجه کردند.

شکنجه های خیلی بدی داشتند، گاز سرتاسری داشتند مانند گاز کباب پزی و دختر و پسر و زن و مرد را روی آن می خوابانند و می سوزانند. یک بار هم در اتاق حسینی بود که دیدم جوانی را کاملاً عریان کرده بودند و ناگهان بازجو از پشت میز پرید که: «خر من می شوی سوار بشوم؟» و او در جواب فقط یا علی می گفت. او را تا حد مرگ کتک می زدند و بعد رهایش می کردند و به بیمارستان می بردند و وقتی برمی گشت، دوباره از نو شروع می کردند. وسیله دیگری هم به نام آپولو برای شکنجه بود. دست ها و پاها را محکم به صندلی آپولو می بستند و کلاهخود آپولو را روی سر فرد می گذاشتند و او را شلاق می زدند. او فریاد می زد، ولی جز خودش کسی صدای جیغ او را نمی شنید، به همین خاطر هر کس که شکنجه می شد، تا حد امکان داد نمی زد. وقتی زندانی از حال می رفت رهایش می کردند.

من را چندین بار به اتاق شکنجه و بازجویی بردند و روی تخت خوابانند و چون پاهایم به لبه تخت نمی رسید، آرش روی زانوهای من می نشست تا صاف شود و بتواند زنجیرم کند. حسینی هم شروع می کرد به زدن. در همان حین آرش دهان مرا می گرفت تا صدایی در نیاید، اما بعضی از مواقع که شروع می کردم به ناله و فریاد، آرش در دهانم تف می انداخت و من مجبور

لباس های بیمارستان بیماران مرد بود و فرنج نام داشت. مایکی از آنها را روی سرمان می انداختیم و همیشه رویمان را می گرفتیم.

شکنجه گر اصلی من فردی به نام حسینی بود که همیشه هم به من می گفت: «مگر اینجا مسجد است؟ رویت را باز کن.» بقیه بازجوها هم به نوبت و پشت سر هم به اتاق ما می آمدند و هر کس دستش می رسید، مشتی

زمانی که خبر شهادت پدرم را دادند، به ما گفتند که بعد از یک هفته برای بردن وسایل پدرتان به زندان قصر بیایید. من به این شکل عکس پدرم را از داخل پرونده کش رفتم که تا نگهبان به خودش جنبید، عکس پرونده را از داخل پرونده نکندم و هنوز از زندان بیرون نرفته بودم که مرا دستگیر کردند و پرسیدند: «این عکس ها را از کجا آوردی و چگونه دزدیدی؟» من هم به آنها جواب دادم: «ندزدیدم، نگهبانان با دست خودش به من داد.»

و لگدی و باتومی را نثار ما می کرد. یادم می آید که همیشه آرش در اتاق بازجویی موهای مرا دور دستش می پیچاند و می چرخاند و بارها سر مرا به پله ها کوبید. روزی خیلی کتک خورده بودم. آرش روی پاهایم ایستاد و گفت: «می خواهم فشار بدهم تا باد نکند و بتوانی باز هم کتک بخوری.» آقایان را هم از میله های دور دایره آویزان می کردند. در این میان روحانیون را

حدود ساعت هفت بعد از ظهر روزی از روزهای خدا، در منزل یکی از دوستان به نام خانم حکمت جو، جلسه ای به مناسبت سالگرد تولد پسر ایشان منعقد گردیده بود و همه در آن حضور داشتیم. من اعلامیه های امام را به همراه خود برده بودم. تقریباً نیم ساعت از شروع جلسه گذشته بود که مامورین ریختند و همه را دستگیر کردند. من خیلی اعلامیه و عکس ها از امام داشتم و مانده بودم که اینها را چه جوری رد کنم، چون اگر اعلامیه ها را می گرفتند، حتما اعدام می کردند. همه ما را سوار مینی بوس کردند و من که در کنار شیشه نشسته بودم، تا دیدم کسی نگاه نمی کند، تند تند اعلامیه ها را داخل جوی آب ریختم.

وقتی ما را به کمیته مشترک بردند، چشم هایمان را با چشم بند بسته بودند و همه مان را به اتاق افسر نگهبان بردند و آنجا لباس زندان را به تن ما کردند که بترسیم و بگوئیم اول و آخر ما همین است؛ اما ما چون ما قبلاً دوره دیده بودیم، می دانستیم که این برنامه ها چیست، بنابراین ترس و لرزی به خود راه ندادیم، اما عده دیگری هم بودند که آن شب خیلی جزع و فرع می کردند، چون اصلاً در جریان برنامه نبودند و فقط برای شرکت در جلسه به خانه خانم حکمت جو آمده بودند. آنها همان شب بازجویی مختصر و بعد آزاد شدند.

از همان شب اول بازجویی کتک خوردن با سیم و کابل شروع شد. من اسم و فامیلی ام را عوضی گفتم که نشناسند، اما یکی از زندانی های سابق که خانم هم بود، مرا لو داده بود. لباس ها را هم تحویل گرفتم که آماده شوم و به سلول بروم. توی جعبه لباس ها یک دست لباس خونی بود که باید آن را برمی داشتم و لباس های خودم را آنجا می گذاشتم. در حقیقت آنها می خواستند مرا بترسانند که خودت هم همین طور خونی خواهی شد، اما من ترسی در وجود نبود. لباس های ما مثل



پیش پیش پیش! چون من داخل سلول دائما دعا و نماز می خواندم و صلوات می فرستادم. در جواب او گفتم: «نه ما با همین صلوات ها بزرگ شده ایم. این صلوات ها ما را نجات خواهد داد.» تمام این افراد تارومار شدند، چون واقعا ایدئولوژی و مکتب قوی نداشتند.

ما را بسته به نوع جرم و وضعیتی که داشتیم، شکنجه می کردند. خانم خیاطی بود ۲۵ - ۲۶ ساله که او را از گرگان آورده و به قدری شکنجه داده بودند که کف هر دو پایش دو تکه شده بود. ظاهرا از او اسلحه هم گرفته بودند. یادم می آید خانمی به نام کریمی را خیلی شکنجه دادند. مادر رضایی ها هم همین طور. به خاطر دارم ۲۵ نفر از بچه های ۷ تا ۸ ساله گرگانی را به جرم داشتن اعلامیه گرفته و به کمیته مشترک آورده بودند. این بچه ها پشت بازوها پنهان می شدند و می گفتند: «ما از سوسک و موش می ترسیم، سلول ها موش دارند.» این بچه ها را خیلی کتک زدند و روحیه هایشان را خرد و خراب و بعد از یک هفته هم آزادشان کردند.

یادم می آید یکی دیگر از زرنگی هایی که در طول ایام زندان به خرج دادم این بود که عکس های زندان پدرم را که شماره پرونده داشت، از داخل پرونده دزدیدم. زمانی که خبر شهادت پدرم را دادند، به ما گفتند که بعد از یک هفته برای بردن وسایل پدرتان به زندان قصر بیایید. من به این شکل عکس پدرم را از داخل پرونده کش رفتم که تا نگاهیان به خودش جنبید، عکس پرونده را از داخل پرونده کندم و هنوز از زندان بیرون نرفته بودم که مرا دستگیر کردند و پرسیدند: «این عکس ها را از کجا آوردی و چگونه دزدیدی؟» من هم به آنها جواب دادم: «ندزدیدم، نگاهیانان با دست خودش به من داد.» آن نگاهیان خیلی قالتاق و بدجنس بود. فریاد کشید: «این دختر دروغ می گوید.» در پاسخ گفتم: «من دروغ نمی گویم. یادت هست به تو گفتم پدرم را دوست دارم و می خواهم عکسش همراهم باشد و تو هم دلت سوخت و عکس ها را به من دادی؟» باز جو هم دو سیلی محکم به صورت نگاهیان کوبید و نگاهیان شروع به جیغ و داد کرد. آرام به او گفتم: «همه اش با خوردن دو سیلی این همه فریاد می زنی؟ پس اگر به جای ما بودی چه می کردی؟» این گونه بود که من به هیچ وجه زیربار نرفتم، چون اگر می فهمیدند که من عکس ها را از داخل پرونده دزدیده ام، برایم سنگین تمام می شد.

قبل از اینکه مرا دستگیر کنند و به کمیته ضد خرابکاری



آرش بود. در حین بازجویی، آرش او را تهدید به انجام عمل زشتی کرد؛ طلبه هم نامردی نکرد و خم به ابرو نیاورد. آرش گفت: «می خواهی فردا ما را بدنام کنی؟» طلبه رو به آرش کرد و گفت: «شما خیال کردید ما از این کارها می ترسیم؟ ما زیر تمام شکنجه ها طاقت آوردیم، درست است که این کارها به غیرت ما برمی خورد، ولی این طور نیست که با چنین تهدیدی، چیزی را لو بدهیم.» آرش آن روز آن قدر آن طلبه را زد که از حال رفت. سادیس زدن داشتند. آرش از منوچهری دستور شکنجه می گرفت و حتی منوچهری به او یاد می داد که چه مدلی بزند، مثلا می گفت: «سر کابل ها را بیشتر لخت کن، چون درد بیشتری دارد.»

من در بند سه، همراه خانم رضایی، شادمان، کریمی، ناصر و فخری فروخته بودم که خیلی گوشه گیر بود و می ترسید. فکر می کرد همه می خواهند از او حرف

قبل از اینکه مرا دستگیر کنند و به کمیته ضد خرابکاری ببرند، پدر و برادرم هر دو در زندان قصر بودند و هیچ کس نمی دانست که این دو پدر و پسر هستند. تمام بدن و دست های برادرم را کلا با سیگار سوزانده بودند و زخم بود، به همین دلیل پدرم لباس هایش را می شست. وقتی متوجه شدند، این دو را از هم جدا کردند.

بکشند، همیشه گوشه گیر بود. ۱۳ نفر در یک اتاق بودیم و از همه گروهی زندانی وجود داشت. مثلا دختری بود که از مشهد آورده بودند. دختر یک سرهنگ بود که گرایشات کمونیستی داشت، اما خود او بسیار دختر خوبی بود. خیلی مبارز و فعال بود. اما این طور افراد چون عملشان از ریشه اشتباه بود، بعد از انقلاب به بیراهه رفتند. قبل از انقلاب همه دست به دست هم دادیم و فقط نابودی شاه و استقرار حکومت اسلامی را می خواستیم. اما این افراد فکر می کردند که قرار است مملکت تقسیم شود. بعد از انقلاب تا مرز کفر پیش رفتند. خانم دیگری هم بود به نام فخری که خیلی ما را مسخره می کرد و به من می گفت: «تو همش می گی

می شدم درد را تحمل کنم و چیزی نگویم. بازجوی دیگری هم بود به نام منوچهری که به او دکتر می گفتند. خیلی بد دهان بود و سربازجوی آرش هم بود. بچه ها را خیلی کتک می زدند. اصلا از کتک زدن و شکنجه دادن سیر نمی شدند. یک روز آرش آن قدر بچه ها را زد که خودش از حال رفت و با آمپول و دارو، حالش را جفا آوردند. او رو به منوچهری کرد و گفت: «این قدر که من می زنم، شما باز هم می گوید کم می زنی؟» منوچهری خیلی خشن بود. همیشه کابل توی دستش بود و سر کابل ها هم لخت بود. به هر کس می رسید کتک می زد و کاری نداشت که متهم مال خودش باشد یا بازجوی دیگر. خود من از منوچهری و رسولی خیلی کتک خوردم.

علاوه بر همه اینها هر روز برای ترساندن، ما را به اتاق شکنجه می بردند. هر روز نمی زدند، ولی هفته ای دو بار شکنجه رسمی می شدیم. بازجوها مثل نقل و نبات می ریختند تسوی اتاق و با کابل می زدند، تحملش خیلی سخت بود اما با وجود این، از خیلی ها نتوانستند حرف بکشند. البته بودند کسانی که بریدند و خیلی ها را هم لو دادند، اما بعضی ها هم بودند که اصلا حرفی نزدند و خیلی هم شکنجه شدند. گاهی در اتاق های شکنجه برای اینکه ما را بترسانند، کارهای بسیار فجیع و دلخراشی می کردند.

به یاد دارم که بچه ای را نزد پدرش در اتاق بازجویی آوردند و همان جا در جلوی جشمان او، بازوی بچه هفت ساله اش را با قمه بریدند تا بلکه حرف بزند، اما او حرف نزد. خیلی وحشی و عصیانگر بودند. آرش که از سه چهار سال قبل شکنجه گر شده بود، خیلی کتک می زد، چون می خواست رتبه بیاورد. هر کس که می توانست متهمی را به حرف بیاورد رتبه می گرفت. آدم بددهان، کنیف، هرزه و ناسالمی بود. او تا حد مرگ شکنجه می کرد و کتک می زد. روزی در اتاق بازجویی، حسینی ده تا ناخن پای مرا کشید. وقتی به بهداری رفتم، غلامی مسئول آنجا به من گفت: «خانم! هرچی داری بریز رو آب و خودت را راحت کن.» من جواب دادم: «من هنوز هیچی نگفتم و ناخن های پایم را کشیدند، اگر می گفتم چه می کردند؟»

من گوش های تیزی داشتم، برای همین یکی از نقشه های آرش و منوچهری را شنیدم و همین باعث شد ضعف نشان ندهم و حرفی نگویم. در اتاق بازجویی بودم که آرش بیرون آمد و به منوچهری گفت: «من می خواهم این دختر را بترسانم، چون اصلا حرف نمی زند.» آنان گاهی زنان را تهدید به تجاوز می کردند و اگر وضعی نمی دیدند، در واقع نقشه آنان برمالا شده بود. فردای آن روز مرا برای بازجویی بردند. از همان دم در ورودی که وارد شدم، آرش با کابلی که دو سر آن را گرفته بود، وارد شد و به من گفت: «پشت کابل را بگیر.» من پشت کابل را گرفتم و او مثل کسی که گوسفندی را بکشد، مرا می کشید و تهدید می کرد. لحظاتی که گذشت اول خودم و بعد سربازها زدم زیر خنده. آرش گفت: «چقدر بی غیرتی، نمی ترسی؟» من هم جواب دادم: «برای چه ترسم؟ من که از شکنجه ها نترسیدم، حالا چرا ترسم؟» خیلی حرصش درآمد. ناگهان رسولی آمد و گفت: «آرش بیجا بریم.» آرش جواب داد: «نه، لقمه خوبی گیرم اومده.» رسولی جواب داد: «بابا دختر عمه ات توی خیابان منتظره.» آرش یک اردنگی محکمی به من زد و به شدت پرت شدم. بعد گفت: «حالا برو، فعلا وقت ندارم.» همه بازجوها همین طور بودند، اگر ضعف نشان می دادی، سوء استفاده می کردند و حرف می کشیدند.

طلبه ای را به خاطر دارم که هم بند ما بود و بازجوی

تو نزد و اگر چیزی گفتند دروغ گفته‌اند و می‌خواهند بلوف بزنند، از مورش کمک گرفت. یک بار هم قنوت گرفت و به زبان عربی گفت: «یا احمد! لا تکلم.» یعنی چیزی نگو، چون من هیچی نگفتم. هرچه بگویند، دروغ است و تو بزنی زیرش. ناگهان نگهبان، در سلول آقای غفاری را باز کرد و گفت: «چه می‌کنی؟» و می‌بیند که هادی در حال نماز خواندن است. غافل از اینکه برادرش با این نماز نمایشی حرف‌ها و هماهنگی‌ها را با آقای ملازاده انجام می‌داد که چیزی لو نرود.

غذاهایی را که به ما می‌دادند تعریفی نداشت. هفته‌ای یک روز تخم مرغ می‌دادند که خشک بود و نمی‌شد با نان‌هایی که موجود بود بخوریم. بچه‌ها کره‌هایی را که می‌دادند، نگه می‌داشتند و با این تخم‌مرغ‌ها می‌خوردند. بعضی روزها هم که نان خالی داشتیم، به زور آب می‌خوردیم. بعضی وقت‌ها عدس پلو می‌دادند که بهتر است بگویم ساچمه پلو، چون داخل غذا سنگریزه بود. بعضی روزها قورمه سبزی بود که البته همه چیز در آن پیدا می‌شد، بادمجان، کدو و هر چیز که آدم فکرش را بکند. گاهی توری غذایشان تکه‌های گوشت هم می‌انداختند. دختری که از بچه‌های کمونیست بود، داخل سلول این گوشت‌ها را ریز ریز می‌کرد تا به یک اندازه به همه برسد. وقتی این کار را می‌کرد، من اصلاً به گوشت لب نمی‌زدم، چون ما کمونیست‌ها را نجس می‌دانستیم و فقط مقداری از برنج را می‌خوردیم.

تمام این خاطره‌ها درس عبرت است برای کسانی که فکر می‌کنند انقلاب به‌راحتی به دست آمده است. باید قدر تمام افرادی را که جانشان را در راه ملت و انقلاب دادند، بدانیم و به آنان ارج بنهیم. واقعا تحملش سخت است، کسانی که در این راه شکنجه شدند، کسانی که مدت‌ها نزدیک شش ماه با دست و پای زنجیر شده راه می‌رفتند و حتی برای دستشویی از لگن استفاده می‌کردند و دست‌ها و پاهایشان، چشم‌هایشان و همه اعضای بدنشان مملو از زخم و جراحت ناشی از شکنجه بود. به یاد دارم یک روز مانده بود به شهادت پدرم، به ملاقات ایشان رفتیم و به ما گفتند: «اینها مرا می‌کشند. نگذارید جنازه‌ام اینجا بماند. اینها حتماً مرا می‌سوزانند».

به ما می‌گفتند باید امضا بدهید که پدرتان خودش مرده تا ما جنازه را تحویل دهیم و من امضا ندادم. ارنج ایشان را شکسته بودند، طوری که آویزان بود و بر اثر شکنجه زیاد در آپولو و ضربات باتوم، سرشان طوری شده بود که مشت من در آن جا می‌گرفت. پاهایشان را سوزانده بودند و یک ذره گوشت نداشت و ... تمام این افراد، پدر من و خیلی‌های دیگر، جوان‌های دیگر این شکنجه‌ها را دیدند که روزگاران بهتر شود، دینمان از این بهتر برقرار شود اما روز به روز دریغ از دیروز. از جوان‌ها می‌خواهم که هرچه بیشتر با قرآن و نهج‌البلاغه انس بگیرند. یک ساعت تفکر بهتر از هفتاد سال عبادت است. اگر لحظه‌ای فکر کنند که چه موجودی هستند، هیچ وقت به راه اشتباه نمی‌روند.

و هم اکنون در این زمان بسیار خوشحالم که کمیته مشترک ضد خرابکاری تبدیل به موزه شده است تا همگان بدانند که آن زمان چه اتفاقی رخ می‌دهد است. باید طوری باشد که مردم به‌خصوص جوانان بتوانند به‌راحتی و بدون هیچ مشکلی به موزه بیایند و ببینند که این انقلاب با زحمت به دست آمده است و به‌راحتی نگذارند که آمریکا و انگلیس و اسرائیل بیایند و کشور عزیزمان را تحت سیطره خود گیرند. خداوند نیاورد روزی را که مسئولین و مردم آنچه را که بر این کشور رفته است، فراموش کنند. ■

باید قدر تمام افرادی را که جانشان را در راه ملت و انقلاب دادند، بدانیم و به آنان ارج بنهیم. واقعا تحملش سخت است، کسانی که در این راه شکنجه شدند، کسانی که مدت‌ها نزدیک شش ماه با دست و پای زنجیر شده راه می‌رفتند و حتی برای دستشویی از لگن استفاده می‌کردند و دست‌ها و پاهایشان، چشم‌هایشان و همه اعضای بدنشان مملو از زخم و جراحت ناشی از شکنجه بود.

دخترها حواسشان را جمع کردند و موقع دستشویی رفتن، خودشان را جمع و جور می‌کردند. البته فقط مسئله این نبود. نگهبان‌های دیگری هم بودند که موقع خواب که ما دراز می‌کشیدیم، سرشان را می‌گذاشتند پائین در و داخل سلول را نگاه می‌کردند. من اعتراض کردم و داد و بیداد راه انداختم و دیگر از فردای آن روز دخترها روسری سرشان می‌کردند و می‌خوابیدند. ما حتی آزادی نداشتیم داخل سلول راحت بخوابیم. کف سلول زیلویی انداخته بودند که خیلی کثیف بود، طوری که رغبت نمی‌کردیم روی آن دراز بکشیم، اما چاره‌ای هم نداشتیم. چون بالش نداشتیم، سرمان را روی زمین می‌گذاشتیم. ۱۳ نفر در یک سلول بودیم و جا نمی‌شدیم و مجبور بودیم کتابی کنار هم بخوابیم که جا بشویم. سلول‌هایمان نور نداشت. گاهی می‌توانستیم غذایی را که می‌دهند ببینیم و یا نوشته‌هایی را که روی دیوار بود، بخوانیم. افراد در سلول‌های یک نفره، راحت‌تر روی دیوار می‌نوشتند، اما سلول‌هایی که چند نفر در آن زندانی بودند، از ترس اینکه نکند جاسوسی در بین باشد، خیلی روی دیوارها نمی‌نوشتند. همسر و برادرش چون با هم در یک بند و در سلول‌های کنار یکدیگر بودند، به همدیگر مورش می‌زدند و با علامت‌هایی که به دیوار می‌زدند، با هم حرف می‌زدند. خاطرم هست که در زمان دستگیری، ابتدا برادرش و بعد همسر، آقای ملازاده را دستگیر کردند. آقای غفاری هم برای اینکه به آقای ملازاده بگوید که من هیچ حرفی از

ببرند، پدر و برادرش هر دو در زندان قصر بودند و هیچ کس نمی‌دانست که این دو پدر و پسر هستند. تمام بدن و دست‌های برادرش را کلاً با سیگار سوزانده بودند و زخم بود، به همین دلیل پدرم لباس‌هایش را می‌شست. وقتی متوجه شدند، این دو را از هم جدا کردند. وقتی من و مادر به ملاقات پدر رفتیم، پدرم گفتند: «برای هادی جوراب و یرپوش زیاد ببرید.» علتش را پرسیدم و ایشان هم گفتند که دست‌هایش را با سیگار سوزانده و نمی‌تواند لباس‌هایش را بشوید.

در کمیته مشترک، خیلی اذیت‌مان می‌کردند. بازجوها و شکنجه‌ها و حرف‌ها از یک طرف آزارمان می‌داد و اوضاع نامناسب دستشویی و حمام و فضای سلول‌ها از طرف دیگر. برای دستشویی رفتن خیلی اذیت می‌کردند. در روز سه بار اجازه می‌دادند که به دستشویی برویم. حال اگر کسی حالش بد بود و احتیاج بیشتری به قضای حاجت داشت، نمی‌گذاشتند و می‌گفتند توی ظرف غذایت کارت را انجام بده. خیلی بی‌حیا بودند.

برای حمام رفتن هم سه دقیقه بیشتر وقت نداشتیم. ده الی پانزده نفری با هم می‌رفتیم و اگر دیر می‌کردیم عریان بیرونمان می‌آوردند. دخترخانم‌ها می‌ترسیدند و به همین خاطر خشک و خیس، شسته و نشسته بیرون می‌آمدند. آقایان لج‌بازی می‌کردند و بیشتر می‌ایستادند تا خودشان را بشویند، منتها با کابل، زیر آب کتک می‌خوردند. کابل هم زیر آب خیلی دردناک‌تر است. نگهبان حمام ما فریده بود که گاهی یک نگهبان به همراه او می‌آمد و خیلی آدم‌هرزه‌ای بود. فریده چاق و بددهن بود و کمی هم می‌لنگید. اصلاً احساس و عاطفه نداشت. تازه وقتی می‌دید بچه‌ها ناله می‌کنند، شروع می‌کرد به فحاشی. بعضی مواقع که در بند باز می‌شد، با همان صدای کلفتش فریاد می‌زد که دستور دادند بیایید بیرون و حمام بروید. بعضی وقت‌ها آب آن قدر داغ بود که می‌سوختیم و نمی‌توانستیم راحت خودمان را بشویم، برای همین نیمه شسته بیرون می‌آمدیم. برعکس بعضی اوقات آن قدر سرد بود که از سرما نمی‌توانستیم آبکشی کنیم و بعد از سه دقیقه هم آب را قطع می‌کردند.

این اوضاع از یک طرف و نگهبان‌های بی‌حیا از سمت دیگر، مایه عذاب بودند. روزی از روزها در دستشویی متوجه شدم که یکی از نگهبان‌ها که بسیار هم آدم عوضی و هرزه‌ای بود، از زیر در دخترها را نگاه می‌کند. داد زدم: «بی‌حیا چه کار می‌کنی؟» از آن به بعد بود که

در زندان قصر، در دوران دستگیری و شکنجه، آقای غفاری و آقای ملازاده را دستگیر کردند.





وجود مادر مرا آرام می کرد...

خاطرات رضوانه میرزا دباغ فرزند مرزیه
حدیدچی (دباغ) از دوران شکنجه در زندان

درآمد

در آغازین سالیان نوجوانی با مکتب فکری و مبارزاتی مادر آشنا شد و دل در گرو آن نهاد، و آنگاه که در چنگ بدترین مردمان زمانه گرفتار آمد و پذیرای دردناک ترین شکنجه ها شد، به گونه ای که تا امروز نیز بهای آن را با دست و پنجه نرم کردن با بیماری های گوناگون می پردازد. خانم رضوانه میرزا دباغ با واحد فرهنگی و انتشاراتی موزه عبرت ایران به گفت و گو نشسته و نتیجه آن در کتاب «آن روزهای نامهربان» از سوی آن موزه به تاریخ پژوهان عرضه شده است.

وقتی به ساواک رسیدیم، نه تنها حجاب را از من گرفتند، بلکه به لباس تنم هم رحم نکردند و کتک ها و شکنجه ها آغاز شد. یونیفورم مخصوص زندان که شامل یک تونیک و شلوار بود، به من تحویل شد و برای پوشش سر از پتو استفاده کردم. زمانی که مرا به کمیته آوردند، روانه سلولی شدم که مادر در همان سلول بود و این برای من بسیار ارزشمند بود. در اتاق افسر نگهبان، فردی به نام آقای اکرمی را که از دوستان خانوادگی ما بودند، دیدم که آن چنان به ایشان سیلی زده بودند که فکشان کاملاً از جا درآمده بود. درباره من از او سؤال می کردند و او گفت نمی دانم. برخورد ساواک با همه زندانیان مشخص بود، زیرا مسلماً کسی را برای نوازش کردن به بازداشتگاه ساواک نمی بردند.

متأسفانه بر اثر تکرار دفعات شکنجه با شوک الکتریکی، بسیاری از مسائل را به یاد نمی آورم. باقی را هم با کمک خواهرم راضیه به یاد می آورم. نامزد، آقای بهزاد کمالی اصل را نیز دستگیر کردند و با اطو سوزاندند و اذیت کردند. البته ایشان قبل از من دستگیر شده بود. یک روز با مراقبت و کنترل خانه ما، ۱۲ نفر را دستگیر کرده بودند. هیچ وقت لحظه دستگیری ام را فراموش نمی کنم. واقعاً به طرز وحشیانه ای برخورد کردند. ساواکی ها فکر می کردند با یک گروه طرف شده اند. آن چنان داد و فریاد می کردند که کسی جرئت نداشت نفس بکشد.

قبل از اینکه مادر را دستگیر کنند، ساواکی ها چهار هفته در خانه ما اقامت و آزادی را از همه ما سلب کرد و حتی اگر می خواستیم برادر کوچکم را برای خرید به بیرون از منزل بفرستیم، تا تفتیش نمی کردند، اجازه نمی دادند که از منزل خارج شود. ساواکی ها در حالی که ادعا می کردند خیلی زرنگ هستند، اما لطف خدا

ساواک به آن دست پیدا نکرد، اما ساواکی ها همه جا را به هم ریختند و اشیائی را که داخل چمدان بود، از جمله طلا و وسایل عروس را با خود بردند و پارچه هایی را که تا شده بود، به طول پارچه با سیگار در مقابل چشمانم سوزاندند. آنها سیگار را داخل پارچه ها فشار می دادند و می سوزاندند. بالاخره هم به مدارک پنهان شده رسیدند. پدرم از آنان خواست که او را به جسی من ببرند و با ناراحتی می گفت او بچه

بازجوی من شخصی به نام منوچهری بود که همواره به من شوک الکتریکی می داد. یادآوری صحنه های شکنجه مادرم برایم بسیار سخت و دردآور است. به خاطر دارم که مادرم را سرپا نگه داشته بودند و اجازه نمی دادند لحظه ای بنشیند و یا به او بی خوابی می دادند که گاهی ۴۸ ساعت و بیشتر طول می کشید. وقتی که شب می شد، تازه اول کار بازجویان بود و سیلی خوردن و شکنجه با کابل مانند نقل و نبات نثار زندانیان می شد.

است مرا ببرید. آنها هم در پاسخ گفتند شما خیالت راحت باشد و پیش بچه هایت بمان.

چشمانم را بستند. وقتی داخل کوچه شدم از زیر چشم بند، دو دستگاه اتومبیل را دیدم. به خیال خودم لباس پوشیده ای در زیر چادر به تن کرده بودم که اگر در ساواک چادرم را کشیدند، باحجاب باشم. متأسفانه

چهارده سال بیشتر نداشتم و در دبیرستان رفاه تحصیل می کردم. مادر من تنها به عنوان یک مادر، بلکه خطه دهنده زندگی من بود و جهت را برای من مشخص کرده بود. همه چیز الهی بود و این لطف خدا بود و همراه بودن پدر و مادر، راه نورانی ای را برای من ترسیم کرده بود. سمت و سوی فعالیت های ما در مسائل فرهنگی و سیاسی و الهی بود و من همواره در جلساتی که مادرم داشت، شرکت می جستم و جان تشنه خود را از کلام او سیراب می کردم. مادر مرا در مدرسه ای ثبت نام کرده بود که عزیزی نظیر آیت الله شهید بهشتی و محمدعلی رجایی از گردانندگان اصلی آن بودند و فرزندان خود آنان نیز در همان جا فعالیت می کردند. وقتی فعالیت ها و زحمات مادرم را می دیدم، بر آن می شدم تا من هم کاری بکنم.

با یکی از دوستان به نام خانم حداد عادل ۱ بر آن شدیم که حرکتی را آغاز کنیم. شبانه رادیو را روشن می کردم و از رادیو عراق اعلامیه ها و به پیام های حضرت امام خمینی گوش می دادم و به دقت می نوشتم و چون دستگاه تکثیر نداشتیم، با استفاده از کاربن اعلامیه ها را رونویسی می کردم و صبح به مدرسه می بردم و قبل از اینکه بچه ها به مدرسه بیایند، با کمک دوستم، خانم حداد عادل، آنها را داخل میز بچه ها می گذاشتیم. زمانی که مامورین ساواک وحشیانه به منزل ما ریختند و مسائل ما برایشان رو شد، مرا دستگیر کردند. ابتدا زیر بار نرفتم و همه چیز را انکار کردم. خداوند لطف کرده بود و من با هر دو دست، قدرت نوشتن داشتم. ساواک بر آن شد تا نمونه های خطم را چک کند و متوجه شد که نوشتن اعلامیه ها کار من بوده است. در آن زمان من تازه عقد کرده بودم و وسایلی خریده بودیم که همه را داخل چمدانی گذاشته بودم. به خیال خودم اعلامیه ها را لابلای آن اجناس پنهان کردم که



مرضیه حدیدچی دباغ
کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک

جلوی صورتم گرفت و بر زمین ریخت. من در آن لحظه فقط به اطفال تشنه امام حسین (ع) فکر می کردم و با خودم گفتم: «اینها فرزندان یزیدیان هستند». از خیانت و کارهای کثیفی که بازجویان انجام می دادند نمی توانم حرفی بزنم، چون شرم دارم. آن همه زشتی و پلشتی را می دیدم، اما کاری از دستم بر نمی آمد. با هر شکنجه ای دچار ضعف و بی حالی می شدم، اما روح بلند مادرم و دیدن وضعیت ایشان برایم تسکین بود. خانمی را کنار ما آورده بودند که هیچ کدام از انگشتانش ناخن نداشت و با تیمم نماز می خواند. من وقتی بلندمرتگی مادرم را می دیدم، صبر می کردم. من مدام صدای آه و ناله افراد مختلف را که زیر شکنجه بودند، می شنیدم و زجر می بردم. در شرایطی آن همه شکنجه شده بودم که از نظر قانونی باید پرونده ام در دادگاه اطفال بررسی می شد، اما ساواک قوانین و اختیارات خود را داشت.

بیشتر زندگی من پس از آزادی از زندان به بیماری گذشته است و نتوانسته ام آن طور که شایسته بندگی خداست، شاکر خدا باشم و او را عبادت کنم. قطعاً این مشیت الهی بوده که من در کنار چهره های پر زرق و برق آن روزگار، الگویی مانند مادرم داشته باشم. خدا می داند که نمی خواهم از خودم بت درست کنم، اما لحظه ای از خدا غافل نشدم و آن دوران سخت سپری شد. اکنون افسوس می خورم که چرا حالا آن حالات را ندارم. من چهارده ساله بودم که دستگیر شدم. از خدا می خواهم همه جوانان و نوجوانان ما بدانند که انقلاب چگونه به دست آمد، چون فقط در آن صورت است که با علم به همه آنچه گذشته، می توانیم در حفظ و نگهداری انقلاب کوشا باشیم. ان شاء الله درس عبرتی برای همگان باشد. ■

۱- نامبرده خواهر جناب آقای دکتر حداد عادل هستند.

آب، اعلامیه ها را پاره کرده و داخل چاه ریختیم.

در طول مدتی که آنها در خانه اقامت داشتند، مادر برای آنها غذا تهیه می کرد و سعی داشت وانمود کند سواد ندارد و از هیچ چیز سر در نمی آورد، در حالی که منزل ما محل رفت و آمد دانشجوها و فعالین انقلابی بود. به هر حال دستگیر شدم و در کمیته مشترک مرا با دو دست به تختی زنجیر کردند. سلول ما در جایی قرار داشت که بسیار نمناک بود و هوایی هم برای نفس کشیدن نداشت. چشمانم بسته بود و چیزی را نمی دیدم و فقط صداها را می شنیدم. در سکوت، صدای شکنجه گران و افراد تحت شکنجه را با همه وجود لمس می کردم و جسم و روحم، حتی برای لحظه ای آرام و قرار نمی یافت. صدای شلاق زدن ها و نواری که دائماً پخش می شد: «بزن، بزن که داری خوب می زنی» و بازجویان مست پست فطرتی که مانند حیوانات درنده به جان زندانی ها می افتادند، امان انسان را می برد. بازجوی من شخصی به نام منوچهری بود که همواره به من شوک الکتریکی می داد. یادآوری صحنه های شکنجه مادرم برایم بسیار سخت و دردآور است. به خاطر دارم که مادرم را سرپا نگه داشته بودند و اجازه نمی دادند لحظه ای بنشیند و یا به او

بی خوابی می دادند که گاهی ۴۸ ساعت و بیشتر طول می کشید. وقتی که شب می شد، تازه اول کار بازجویان بود و سیلی خوردن و شکنجه با کابل مانند نقل و نبات نثار زندانیان می شد. شوک الکتریکی تمام ابعاد وجود را به لرزه در می آورد و بدنم از ضربه های شلاق، همیشه خونین و مالین بود.

بنیان ساواک بر دروغ بود و از نیرنگ های زیادی استفاده می کرد. یک روز مرا برای بازجویی آورده بودند. پسری را پیش از من تا سر حد شهادت شکنجه کرده بودند و می گفت: «باید بگویی که با این پسر آشنا هستی». من اظهار بی اطلاعی کردم و آن زندانی شکنجه شده هم همین طور و شکنجه ها ادامه پیدا کرد. به قدری شکنجه شده بودم که دیگر تنفس برایم میسر نبود. کارم به جایی رسیده بود که هر روز یک یا دو عدد آنتی بیوتیک به من تزریق می شد و دیگر توان و جانی نداشتم. منوچهری، بازجوی من، بسیار کربه المظفر بود. به اعتقاد من حتی نگاه به چنین اشخاصی بر روح و روان انسان اثر منفی می گذارد. بازجویان ساواک به قدری آلوده و پلید بودند که بعد حیوانی شان به نهایت اعلا رسیده بود و تا مرتکب جنایات پلید خود نمی شدند، اقتناع نمی شدند.

بازجوها ترندهایی را به کار می بردند تا از بچگی من استفاده کنند. در اتاق بازجویی برای ناهار خودشان چلوکباب گذاشته بودند و بعد یک پرس از همان غذا را جلوی من گذاشتند تا تصور کنم آنها با من کاری ندارند. زهی خیال باطل که می خواستند با آن یک پرس غذا از من حرفی بکشند. در داخل سلول نانی که می دادند آن قدر خشک بود که آن را زیر سرمان می گذاشتیم. آنان معمولاً از الفاظ زشت و رکیک استفاده می کردند و همه زنان را با الفاظ نامربوط صدا می زدند. یک بار در اتاق بازجویی یکی از بازجویان به نام تهرانی، بعد از چند روز شکنجه پی درپی از من پرسید: «تشنه هستی؟» جواب دادم: «بله». آب را

و هدایت فکری مادر در همین اوضاع سخت هم به کمک ما آمد و از بقال محل کمک گرفتیم. بقال محله ما مرد بزرگواری به نام آقای بهاری بود که مغازه او بیشتر شبیه عطاری بود و در این جریان، کمک زیادی به ما کرد. او حتی شهادت آیت الله سعیدی را به ما اطلاع داد و کسانی که قصد تردد به منزل ما را داشتند، توسط او از نبش کوچه بازگردانده می شدند. مادرم کاغذ کوچکی را نوشت و روی آن علامتی گذاشت و آن را به دست برادر کوچکم سپرد و مبلغی پول به او داد که آن تکه کاغذ کوچک، پشت یکی از آنها چسبانده شده بود و به برادرم گفت: «به آقای بهاری بگو به ما شکلات بفرستند». همین پیام، آقای بهاری را متوجه مشکلات ما کرد. ایشان فرد متشرعی بود و نسبتاً در جریان مسائل قرار داشت. ایشان یک بار نامزد، آقای کمالی، را از سر کوچه برگرداند و به این وسیله مانع دستگیری ایشان شد. ساواک تلاش بسیاری کرد تا در طول مدتی که در خانه اقامت کرد، اسناد و مدارکی را به دست بیاورد. دو جعبه اعلامیه داخل خانه بود که با رهنمود مادر، آنها را داخل تشت آب و زیر لباس چرک ها پنهان کرده بودیم و با غفلت نگهبان ها به داخل حمام رفتیم و با بلند کردن صدای

در داخل سلول نانی که می دادند آن قدر خشک بود که آن را زیر سرمان می گذاشتیم. آنان معمولاً از الفاظ زشت و رکیک استفاده می کردند و همه زنان را با الفاظ نامربوط صدا می زدند. یک بار در اتاق بازجویی یکی از بازجویان به نام تهرانی، بعد از چند روز شکنجه پی درپی از من پرسید: «تشنه هستی؟» جواب دادم: «بله». آب را جلوی صورتم گرفت و بر زمین ریخت. من در آن لحظه فقط به اطفال تشنه امام حسین (ع) فکر می کردم و با خودم گفتم: «اینها فرزندان یزیدیان هستند».



سازمان به سادگی مرا گرفتار زندان کرد...

«منافقین در زندان و بیرون از زندان» در گفت و شنود

شاهد یاران با محمود اشجع

تحلیل شیوه‌های سازمان مجاهدین در بیرون از زندان و داخل آن بی تردید از زبان کسانی که عمر و جان خود را در گرو اهداف آن قرار دادند و در برهه‌های حساس، قربانی برنامه‌های آنها شدند، دقیق‌تر و بدیع‌تر از روایت دیگران است. در این گفتگو با بیان دقیق و صادقانه‌ای از عملکرد منافقین رو به رو هستیم که در شناخت جریان‌ات انحرافی در تاریخ انقلاب، بسیار رهگشا تواند بود.

درآمد



دانشگاه دستگیر کرده بودند که با من بازجویی پس می‌داد. او بیرون رفته و گفته بود که فلانی را کشتند. نکته‌ای را که باید بگویم این است که وقتی کسی را شلاق می‌زنند، از جهتی به دلیل درد، فریاد می‌زند و از سوی دیگر اگر فریاد نزنند، به حساب اینکه دارد مقاومت می‌کند، شکنجه‌گر، او را بدتر شکنجه می‌کند، بنابراین موقعی که شلاق می‌خوردیم، داد می‌زدیم. این بنده خدا رفته و گفته بود که فلانی را کشتند. موقعی که بازجویی تمام شد و برگشتم به سلول، از آنجا که شنیده بودم موقعی که به کف پای انسان شلاق می‌زنند، اگر بعد از آن راه برود، بهتر است و با راه رفتن می‌شود جلوی ورم و خون‌مردگی پاها را گرفت، موقعی که به سلول برگشتم، شروع کردم به راه رفتن و این کارم در روحیه دیگران خیلی تاثیر داشت که چطور این آدم همه کتک و شلاق خورده و باز دارد راه می‌رود!

در سال ۵۱ که دستگیرم کردند، بعد از سه ماه پرونده‌ام را به دادستانی ارتش فرستادند. در این سال هنگامی که دانشجویان تظاهرات کردند، ساواک عکس گرفته بود، چون از من عکسی در اختیارشان نبود، حضورم را در تظاهرات انکار کردم و لذا در همان دادستانی، برایم منع تعقیب صادر کردند و آزاد شدم و به این ترتیب اولین دوره زندانی من در کمیته مشترک بود. در آن زمان طبقه بالا را به کسانی اختصاص داده بودند که هنوز برای بازجویی نرفته بودند.

در واقع نوعی زندان موقت بود.

بله می‌شود این طور تعبیر کرد. بعد از اینکه آزاد شدم، احساس کردم در آن نظام امکان تنفس نیست که مثلاً لیسانس بگیری و بعد تشکیل خانواده بدهی و یک زندگی عادی را طی کنی. این چیزها برایم قابل توجه نبودند. واقعا هم نمی‌دانستم دورنمای مبارزه چیست و کار به کجا می‌رسد و چه می‌شود. این طور نبود که انسان به خودش بگوید که حالا قدم اول را برمی‌دارم و بعد قدم‌های بعدی را و نتیجه‌اش به اینجا می‌رسد. البته ما برای توجه کارمان، خدمت یکی از مراجع آن زمان رسیدیم و مسئله جهاد و دفاع را مطرح کردیم. ایشان گفتند حکم جهاد که حضور امام معصوم را می‌خواهد.

نرفتم. بعد هم چون دلیلی نبود، نمی‌توانستند اثبات کنند که نامه به دست من رسیده. البته نهایت بی‌عقلی بود که انسان با پای خودش توی دهان شیر برود. در هر حال بر اساس گزارشاتی که از من داده شده بود، همراه عده‌ای دیگر از دانشجویان دستگیرم کردند و بردند. دستگیری ما هم به این دلیل بود که وقتی نیکسون می‌خواست از ایران برود، دانشجویان خوابگاه امیرآباد به طرف ماشینش سنگ پرتاب کرده بودند و همان شب ریختند توی خوابگاه‌ها و عده زیادی از دانشجویان را دستگیر کردند که ما هم جزو آنها بودیم. همه را بردند و بازجویی کردند و بعد هم یکی یکی آزادشان کردند، البته غیر از آنهایی که درباره‌شان گزارش داشتند. یکی از اینها من بودم که وقتی بازجو

ما درست در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان افتادیم و بحث ما با آنها این بود که ایدئولوژی، لباس نیست که بشود آن را به این آسانی عوض کرد. تغییر ایدئولوژی سازمان هم موقعی اتفاق افتاد که ما زندگی مخفی را شروع کرده بودیم و تصمیم‌گیری و کندن از سازمان باید به شیوه‌ای منطقی صورت می‌گرفت، چون از این طرف، احتمال آن بود که در دهان ساواک بیفتیم و از آن طرف هم با سازمان درگیر شدیم.

پرونده‌ام را دید و متوجه احضارهای قبلی شد که به آنها اعتنا نکرده بودم، زیر لب چند دشنام داد که حالا دیگر جلسه تشکیل می‌دهید و علیه مملکت توطئه می‌کنید و از این قسم حرف‌ها. فحش دادن عادت همیشگی‌شان بود. بعد هم ما را به اتاق شکنجه بردند و شلاق زدند و یک کمی پذیرائی کردند و دوباره برای ادامه بازجویی برگرداندند. دانشجوی دیگری را هم از

علت و چگونگی اولین دستگیری شما چه بود؟
من متولد اصفهان هستم و تقریباً از دوران دبیرستان، کم و بیش در جریان مبارزات مذهبی بودم. در سال ۴۲ دیپلم گرفتم و سپس وارد کسوت معلمی و در سال ۴۸ وارد دانشگاه صنعتی شریف شدم. از همان اوایل ورود به دانشگاه، بچه‌های خوابگاه مرا به عنوان یکی از اعضای شورای صنفی انتخاب کردند. فعالیت‌های مبارزاتی دانشجویان در دوران قبل از انقلاب، معمولاً در قالب همین شوراهای صنفی انجام می‌شد، چون رژیم معمولاً از تجمع افراد جلوگیری می‌کرد و دانشجویان فقط به بهانه تجمعات صنفی، می‌توانستند دور هم جمع شوند، البته ما در داخل خوابگاه چند جمع خصوصی داشتیم، اما همیشه تحت نظر بودیم. من در سال ۴۸ وارد دانشگاه و یکی دو ماه بعد از آن وارد خوابگاه پانصد نفری خیابان زنجان در پشت دانشگاه شدم. با رفت و آمد به این جمع‌ها، گزارش‌هایی از من برای ساواک رفته بود. در سال ۵۱ وقتی که پلیس به خوابگاه دانشگاه تهران و دانشگاه صنعتی شریف - که آن موقع دانشگاه آریامهر بود - ریخت، مرا هم دستگیر کردند، منتهی خوشبختانه در آن دستگیری، به‌رغم آنکه در کمد اتاقم تفسیر سوره انفال و کتاب حکومت اسلامی حضرت امام بود، اما همه کتاب‌ها را دیدند و اینها را ندیدند.

احتمالاً منظور شما "تفسیر سوره انفال" است که از جزوات سازمانی مجاهدین خلق بود، این تفسیر از چه کسی بود؟

احساس می‌کنم ترجمه «فی ضلال» سید قطب بود. بیشتر گروه‌ها از این جزوه استفاده می‌کردند. سید قطب از جمله مبارزین مصر بود. خوشبختانه در آن تفتیش، اینها را پیدا نکردند، ولی دستگیری مرا گزارش کردند. قبلاً هم سه بار از من دعوت کرده بودند که به ساواک بروم. یک دعوت‌نامه می‌دادند که در فلان روز و فلان ساعت بیایید فلان جا و ما می‌دانستیم که این دعوت‌نامه از طرف ساواک است. این نامه به خوابگاه می‌آمد و ما هم می‌گرفتیم، ولی من چون جایی امضائی نداده بودم،

با سازمان، یعنی عبدالامینی داشتیم. او قبل از انقلاب دستگیر و اعدام شد. بچه خوبی هم بود و او را به نام صادق می‌شناختیم. اسم سازمانی که به او داده بودند، یوسف بود. این نام باعث می‌شد که من هروقت آن را می‌گفتم، شعر «یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور» در ذهنم مجسم شود و امیدی در دلم پدید بیاید. به هر حال یادم هست که آن روز پنج ساعت بحث ایدئولوژیک با عبدالامینی داشتیم. مشهد هم فضای خاصی دارد. یادم هست موقعی بحث تمام شد و بیرون آمدیم، اذان مغرب بود. به صادق گفتم: «درست است که در بحث ایدئولوژیک، جواب‌های خودم را نگرفتم، ولی کلام اذان، به قلب انسان نفوذ می‌کند و نیازی به استدلال‌های چوبین ندارد».

من همواره شاکر خدا هستم که در تمام طول زندگی، هدایت کرده است. به هر حال من یک فرد مبارز سیاسی بودم که رفتار خیلی‌ها که مذهبی هم بودند، برایم توجیه نداشت و نمی‌توانستم پاسخ قانع‌کننده‌ای برای رفتارهای آنها پیدا کنم. در این گونه بحران‌ها، فقط لطف خداست که دستگیر انسان می‌شود و من بسیار خداوند را شکر می‌کنم، وگرنه امکان داشت که لغزش پیدا کنم. احساس من این است که خداوند در کلیه مراحل ما را حفظ کرد.

چه شد که دوباره به زندان افتادید؟

یک شب عاشورا بود و ما رفتیم به حرم حضرت رضا(ع). آن شب برای من شب بسیار عجیبی بود. قرار بود جزوهای را که تحلیلی در مورد وضعیت عراق بود، ببرم و به یکی از سمپات‌های سازمان بدهم، غافل از اینکه قبلاً در خانه این سمپات که در محله‌های کارگری بود، اعلامیه‌ای انداخته بودند و برادر او که سواد هم نداشت، این اعلامیه را برداشته و نزد کسی برده بود که برایش بخواند و او هم آب و روغن را زیاد کرده بود که اگر این را دست بپینند، اعدام می‌کنند و خلاصه این فرد با چنین ذهنیتی با من که دم در خانه‌شان رفته بودم تا جزوه را بدهم، روبرو شد. به هر حال آن شب، در فاصله‌ای که با او صحبت می‌کردم، همسایه‌ها رفته و خبر داده بودند و من دیدم که منطقه در محاصره است و به این ترتیب دستگیر شدم. بعد مرا به کلانتری و سپس به ساواک مشهد بردند. اسم مستعار و آدرس اشتباهی در تهران دادم، ولی اینها عکس و مشخصات مرا به سراسر ایران داده بودند. صبح آن روز هم مرا سرقراری بردند که اشتباهی داده بودم و به لطف خدا، از طریق من کسی لو نرفت و دستگیر نشد. این اتفاق در سال ۵۴ پیش آمد که تغییر ایدئولوژی سازمان پیش آمده بود و ما را در شاخه مذهبی گذاشته بودند. آن تصفیه‌های سازمانی و ماجرای شریف واقفی و صمدیه لباف در رده‌های بالا اتفاق افتاد. آنها خودشان می‌دانستند که صادق‌ترین افراد سازمان بچه‌مذهبی‌ها هستند.

فکر نمی‌کنید چون مذهبی بودید، خود سازمان زمینه دستگیری شما را فراهم کرد؟

نمی‌دانم، ولی حداقلش این را می‌شود گفت فردی که یک سال و نیم زندگی مخفی کرده و از همه چیز خود گذشته، او را به خاطر دادن یک جزوه به یک سمپات، این طور در معرض خطر قرار نمی‌دهند. شاید اگر من عنصر مذهبی نبودم، در آن جایگاه تشکیلاتی چنین برخوردی با من نمی‌شد.

به زندان مشهد افتادید؟

خیر با همان بازجویی اولیه، مرا به تهران منتقل کردند و عمده بازجویی من هم در حدود سه چهار ماه در زندان کمیته مشترک بود.

آیا روش‌های بازجویی و شکنجه در نوبت دوم با



شناسنامه را به ما می‌دادند، ولی کارهای دیگرش را خودمان می‌کردیم. یادمان داده بودند که مهر و امضا را چگونه جعل و عکس را عوض کنیم. چند ماهی هم در مشهد در مسجد آیت‌الله صدوقی حجره گرفتیم و طلبه شدم. آیت‌الله صدوقی روح بلندی داشتند و معمولاً در جاهای مختلف مدرسه و مسجد می‌ساختمند. قبلاً یک کمی‌جامع‌المقدمات خوانده بودم و در آنجا دنباله کار را گرفتم و سازمان هم خیلی از این کار ما استقبال کرد، چون می‌خواست در میان طلبه‌ها هم فرد فعالی داشته باشد. در این مدت بخش اعلامیه هم داشتیم که سازمان بر اساس آن، اعضا را ارزیابی می‌کرد که چقدر برای اقدامات بعدی آمادگی دارند.

در برابر تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین چه کردید؟

بعد از پیروزی انقلاب، جزو اولین گروه بودم که آزاد شدم. آمدم و دیدیم که مردم، مردم دیگری هستند و فضا، فضای دیگری است. مردم گروه گروه می‌آمدند. نسبت به فضای جامعه، یک جور احساس عقب‌ماندگی داشتیم. مردمی هم که به دیدن ما می‌آمدند، رفتارشان به گونه‌ای بود که انگار وامدار ما هستند و عواطف و احساسات همه خیلی زیبا بود، چون هیچ کس، آن نهضت و پیروزی را به حساب خودش نمی‌گذاشت.

ما درست در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان افتادیم و بحث ما با آنها این بود که ایدئولوژی، لباس نیست که بشود آن را به این آسانی عوض کرد. تغییر ایدئولوژی سازمان هم موقعی اتفاق افتاد که ما زندگی مخفی را شروع کرده بودیم و تصمیم‌گیری و کندن از سازمان باید به شیوه‌ای منطقی صورت می‌گرفت، چون از این طرف، احتمال آن بود که در دهان ساواک بیفتیم و از آن طرف هم با سازمان درگیر شدیم. یادم هست که یک روز در مشهد، یک بحث پنج ساعته با رابطمان

مثلاً شما می‌خواهید بروید و شوروی را بگیرید و آنها را مسلمان کنید، این حکم امام معصوم را می‌خواهد، ولی یک وقتی به شما ظلم می‌شود و شما در برابر ظلم از خودتان دفاع می‌کنید. این دیگر به رهبری نیاز ندارد. به یک نفر هم که ظلم شود، می‌تواند از خودش دفاع بکند. اگر عده‌ای هم باشند و جمع شوند و در برابر ظلم از خودشان دفاع کنند، همین‌طور. این رهنمود برای ما بسیار رهگشا بود و مسیر را برای ما مشخص کرد. حتی ایشان این تعبیر را به کار برد که می‌توانید منفرد یا چند تایی از خودتان دفاع کنید و دیگر پشت سرتان را هم نگاه نکنید. ما آدم‌های مذهبی بودیم و می‌خواستیم حرکتی که می‌کنیم پایه و ریشه مذهبی هم داشته باشد. درست است که انسان در دوران جوانی، بلندپروازی‌هایی دارد، ولی این فکر هم در سر ما بود. این باعث شد که بعد از این زندان، من دیگر آدمی نباشم که بخوام دنباله یک زندگی عادی را در پیش بگیرم و سرم را پائین بیندازم و زندگی کنم. در مورد دیگران هم توجیه خوبی نمی‌کردیم و می‌گفتم اینها سرشان انگار توی آخور است و زندگی‌شان را می‌کنند و حواسشان نیست که در این دنیا چه می‌گذرد. به هر حال این شیوه تفکر باعث شد که ما وارد یکی از گروه‌هایی بشویم که علیه رژیم مبارزه می‌کردند و با چندتا از بچه‌های آنها در خوابگاه آشنا شدیم و بعد هم، بیرون از خوابگاه با برادران شاه کرمی خانه گرفتیم. آنها قبل از انقلاب شهید شدند. یکی هم صادق بود که دو سه سالی زندان رفت و بچه کرمان بود. بعد از زندان، ما را از خوابگاه بیرون کردند و ما در بیرون خانه گرفتیم. مهدی و محمد شاه‌کرمی که بعدها گروه مهدویون را پایه‌گذاری کردند، دو برادر و بسیار بچه‌های خوبی بودند و با اینها شروع به فعالیت کردم. در سال ۵۳ بود که ساواک می‌خواست جلوی دانشگاه، مرا همراه با مهدی دستگیر کند. مامور گارد آمد جلو که مهدی را بگیرد. مهدی اعتماد به نفس بسیار بالائی داشت و گفت: «چرا دستم را می‌گیری؟ من خودم می‌آیم» و به محض اینکه مامور، او را رها کرد، مهدی فرار کرد و وارد یکی از کوچه‌ها شد و مامور گارد جرئت نکرد وارد کوچه شود. من هم کنار مهدی بودم و از دست ساواک در رفتم.

راستش من دیگر تصمیم نداشتیم به زندان بروم و ترجیح می‌دادم فعالیت بکنم. از اینجا بود که وارد مجموعه‌ای از فعالیت‌های تشکیلاتی شدم. یک ماه در مشهد بودم تا زمانی که به این گروه‌ها وصل شدم. بعد، سه ماهی در تهران بودم و وقتی «خانه‌گردی» توسط ساواک شروع شد، سازمان، بچه‌ها را بین استان‌های مختلف تقسیم کرد و من باز سهمیه مشهد شدم و در آنجا به اسم مستعار شروع به زندگی کردم. از آنجا که ممکن بود وسط راه و در قطار یا ماشین دستگیر شوم، به من گفتند که با هواپیما بروم. من اصلاً نمی‌دانستم چطور باید بلیط هواپیما تهیه کرد. بالاخره رفتم خیابان ویلا و بلیطی خریدم. بعد هم گفته بودند لباس شبکی بپوشم. یادم هست ۱۰۰ تومن دادم و کت و شلواری را تهیه کردم. موقعی هم که رفتم فرودگاه، گمان می‌کردم مثل اتوبوس است و اصلاً نمی‌دانستم که باید کارت پرواز تهیه کرد. خلاصه با این بی‌تجربگی‌ها هرچیز که بود رفتم و سوار هواپیما شدم و به مشهد رسیدم. در آنجا رفتم سراغ شغل تراشکاری که یک کمی بلد بودم و یک سالی در مشهد بودم و در پروفیل‌سازی طوس به عنوان کارگر مشغول کار شدم. شناسنامه من هم که به نام باقرزاده بود.

شناسنامه را سازمان به شما داده بود؟

زندان آمدند، آقای شریعتمداری مترجم بچه مسلمان‌ها بود. ایشان از همان زمان مقلد امام بود. احمد کاشانی، پسر آیت‌الله کاشانی هم بود که بعدها نماینده مجلس شد روحانیونی هم بودند که بعدها مسئله پیدا کردند. عده‌ای هم بودند که حتی یک شلاق هم نخورده بودند و بعدها کوس مبارزه زدند. من نمی‌خواهم بگویم هر کسی که شکنجه شده و یا زندان رفته، ضرورتاً تا آخر راه را درست رفته، کما اینکه خیلی‌ها نرفتند، ولی به هر حال برای کسانی که زندان رفتند و زجر کشیدند قابل توجیه نبود که کسانی که حداقل کارشان این بود که نسبت به شرایط، بی تفاوت بودند و کاری نکردند، ادعای مبارزه کنند و جلو بیفتند و تلاش به زندان رفته‌ها و شکنجه دیده‌ها را دست کم بگیرند. به هر حال در سه چهار ماه مانده به انقلاب، وضعیت زندان به گونه‌ای شده بود که مذهبی‌ها خودشان پنج شش دسته شده بودند و هر کدام سفره جدا می‌انداختند و در این میان، من مقسم غذا بودم!

بین این گروه‌ها دعوا هم می‌شد؟

بحث می‌شد، ولی دعوا نمی‌شد، چون در برابرشان پلیس را داشتند.

بین گروه‌های مذهبی و غیرمذهبی چطور؟

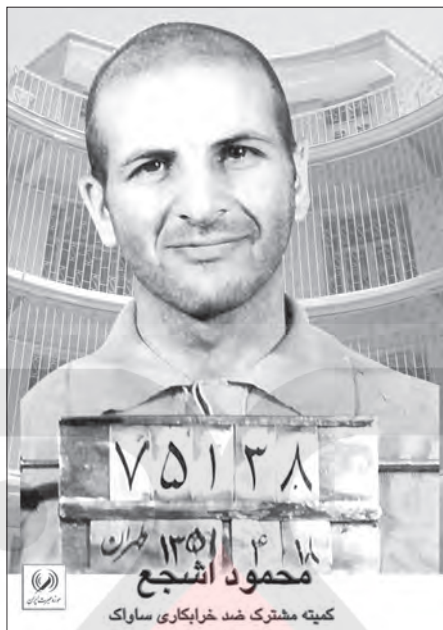
الان قضاوت درباره این مسائل، سخت است، چون شرایط حالا با آن موقع خیلی فرق می‌کند. مثلاً یادم هست آقای محمدی عراقی که در بند (۸) با ما هم بند بود، کاسه‌ای را علامت زده بود، چون غذا که می‌خواستند بدهند، کاسه‌ها را می‌گرفتند و در آن غذا می‌ریختند و می‌آوردند. قبلاً حتی در بعضی بندها، دیگ می‌آوردند، ولی آن موقع حتی نمی‌خواستند که دو نفر هم با هم باشند و کاسه‌ها را می‌گرفتند و غذا می‌دادند. من دیدم ایشان کاسه‌اش را علامت زده که قاتی کاسه چپی‌ها نشود. از او پرسیدم: «آقای محمدی! چپی‌ها بدترند یا پلیس‌ها؟» ایشان جواب داد: «این طور سؤال نکن.» به هر حال ایشان می‌خواست مسئله طهارت را رعایت کند و سؤال مرا درست ندانست.

در سال ۵۴ که شما وارد زندان شدید، تازه مسئله «نقل فتوا» مطرح شده بود و تفکیک بین مذهبی‌ها و چپی‌ها کاملاً مشخص بود. آیا این مسئله تا آخر وجود داشت؟

بله، چپی‌ها از هر گروه و دسته‌ای که بودند، یک سفره جداگانه داشتند و همگی سر یک سفره می‌نشستند. مسئله این است که در این اواخر، مذهبی‌ها چند سفره شدند. ما مذهبی‌ها یک دیگ داشتیم و چپی‌ها دیگ دیگر. ما ظرف‌هایمان را خودمان می‌شستیم، سفره‌مان را خودمان پهن می‌کردیم، چای را خودمان می‌دادیم و آنها هم همین طور. گمانم فقط در مورد نظافت، کارمان مشترک بود، وگرنه چیزهایی که مربوط به زندگی و خورد و خوراک بود، آزاد بود.

کی آزاد شدید؟

بعد از پیروزی انقلاب، جزو اولین گروه بودم. گمانم آذر و دی ۵۷ بود. سه سال بود که در زندان بودیم. آمدیم و دیدیم که مردم، مردم دیگری هستند و فضا، فضای دیگری است. یادم هست مردم گروه گروه می‌آمدند به دیدن ما. به یکی از دوستان گفتم: «ما حکم سوسوی ضعیف یک چراغ را داشتیم.» حقیقتش این است که نسبت به فضای جامعه، یک جور احساس عقب‌ماندگی داشتیم. مردمی هم که به دیدن ما می‌آمدند، رفتارشان به گونه‌ای بود که انگار وامدار ما هستند و عواطف و احساسات همه خیلی زیبا بود، چون هیچ کس، آن نهضت و پیروزی را به حساب خودش نمی‌گذاشت. ■



گاهی اوقات قضیه به همین سادگی هم بود که چون سازمان گفته بود، پذیرفته بودند. من این بخت را داشتم که در مدتی که در مشهد بودم کتاب‌های ایدئولوژیک چپی‌ها را خوانده بودم که خیلی به من کمک کرد. یادم هست که یک نویسنده روسی کتاب «اسلام در ایران» را نوشته و کریم کشاورز ترجمه کرده و آقای حکیمی حدود ۹۰ صفحه مقدمه‌ای بر آن نوشته بود. من این کتاب را در مشهد خواندم. حتی یادم هست یک روز قبل از اذان صبح رفتم مسجد گوهرشاد و دیدم شهید مطهری دارند در گوشه‌ای نماز می‌خوانند. رفتم خدمتشان و گفتم: «این کتاب را خوانده‌ام. آیا زیبنده‌تر نیست که این جور آثار را تالیف کنیم، نه اینکه یک فرد روسی این کار را بکند؟» من آن زمان متوجه نبودم که شهید مطهری در جایگاهی وای این چیزها قرار



من نمی‌خواهم بگویم هر کسی که شکنجه شده و یا زندان رفته، ضرورتاً تا آخر راه را درست رفته، کما اینکه خیلی‌ها نرفتند، ولی به هر حال برای کسانی که زندان رفتند و زجر کشیدند قابل توجیه نبود که کسانی که حداقل کارشان این بود که نسبت به شرایط، بی تفاوت بودند و کاری نکردند، ادعای مبارزه کنند و جلو بیفتند و تلاش به زندان رفته‌ها و شکنجه دیده‌ها را دست کم بگیرند

دارند. ایشان با بزرگواری گفتند که افرادی دارند در این زمینه کار می‌کنند. در هر حال مطالعه این کتاب‌ها و عمق اعتقاداتی که داشتیم و حاصل مطالعه هم نبود، به یاری ما آمد و کمکمان کرد و گرایش به این جریان پیدا نکردیم و بیشتر به سمت مذهبی‌ها رفتیم.

منظورناتان چه گروه‌هایی است؟

نمی‌شود گفت گروه، چون در زندان گروه‌ها را متلاشی می‌کردند. بیشتر اعضای حزب ملل اسلامی بودند، از جمله: آقای بجنوردی و سرحدی‌زاده. یک عده هم بودند مثل آقای حسین شریعتمداری که دوسالی با ایشان هم بند بودیم. موقعی که از صلیب سرخ برای بازدید

نوبت اول فرق داشت؟

نوبت اول برخورد آنها با من به عنوان یک دانشجوی بود، اما نوبت دوم به عنوان یک فرد تشکیلاتی با من برخورد کردند و طبیعتاً فرق داشت.

شیوه‌های بازجویی آنها چه بود؟

یکی از شیوه‌هایشان این بود که یک بچه مذهبی را که بریده بود، کنار ما می‌آوردند تا پایه‌های اعتقادی ما را سست کند. شیوه دیگر این بود که انسان را پشت اتاق شکنجه می‌بردند و پتوئی را روی سرش می‌انداختند تا جانی را نبیند و انسان را پنج شش ساعت آنجا نگه می‌داشتند تا روحیه او را تضعیف کنند و سپس بتوانند از او حرف بکشند. گاهی وقت‌ها هم ۶۰، ۷۰ صفحه از آدم حرف می‌کشیدند. ما هم می‌دانستیم چه باید بکنیم و با شرح جزئیات بی‌فایده، کاغذ را پر می‌کردیم. فکر می‌کنم هفت هشت باری بازجویی شدم. همزمان با دستگیری ما، مهدی شاه‌کرمی که اسمش توی پرونده ما بود، در تعقیب و گریز از بین رفت. محمد هم که در محاصره قرار گرفت و خودش، خودش را از بین برد. یک نفر دیگر هم بود که من اسمش را در بازجویی نیاوردم و در مشهد با او بودم. خوشبختانه اینها متقاعد شدند که من منقطع شده‌ام و کانال دیگری ندارم. بعد از بازجویی‌ها مرا به بند (۱) زندان قصر و بعد به دادگاه اول بردند و به چهار جرم محکوم کردند: اقدام علیه امنیت کشور، جعل اسناد دولتی، به کارگیری اسناد دولتی، مصادره اموال و در مجموع به زندان ابد محکوم شدم و در زندان شماره (۱) قصر با بچه‌های مذهبی زندانی شدم.

انواع شکنجه کردن آنها چه بود؟

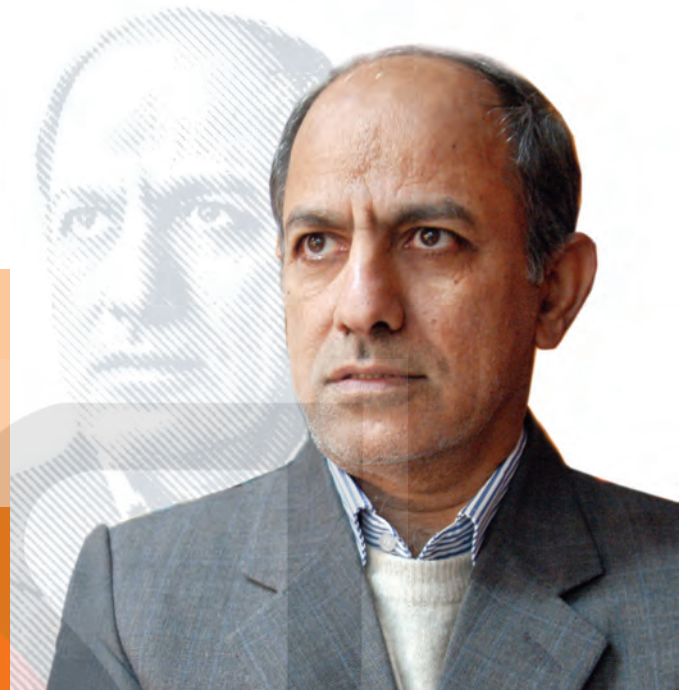
برای من بیشتر از شلاق استفاده کردند.

کدام یک از شیوه‌ها، فشار روحی و روانی بیشتری داشت؟

لطف خدا شامل حالم بود و این شانس را داشتم که حرف‌هایم را زود باور می‌کردند و در ارتباط با من حتی یک نفر هم لو نرفت و وارد زندان نشد، در صورتی که در سال ۵۱ که به زندان رفتم، با افراد زیادی در ارتباط بودم. دلیلش این نیست که من خیلی آدم پیچیده و مقاومی هستم. خیر، من همه اینها را لطف خدا می‌دانم. شاید هم به خاطر دعای پدر و مادرمان بود که کارمان تسهیل شد. شکنجه‌های دیگر را بیشتر ناظر بودیم.

زندان قصر یکی از عرصه‌های مصاف سازمان مجاهدین و نیروهای مذهبی بود. از آن روزها خاطراتی را تعریف کنید.

البته بعد از اینکه سعادت و ابریشم چی و امثالهم به آنجا منتقل شدند، موضع اینها قوی شد، چون قبلاً امثال اینها را نداشتند. البته قبلاً عطائی بود که بچه مشهد بود و روزهای اول که رفتم زندان، او را دیدم. مواردی به سراغ من هم آمدند. خوبی زندان به این بود که در آنجا می‌توانستی بفهمی کدام دسته از نظر فکری به تو نزدیک‌ترند. موقعی که خفقان پلیس بود، مذهبی‌ها و غیرمذهبی‌ها دو تا سفره داشتند. یادم هست در بند (۸) کسی بود به اسم زنجیره فروش که بچه خوبی هم بود و جذب سازمان شده بود. من به او گفتم: «فلانی! تو چند تا کتاب چپی خوانده‌ای؟» گفت: کتاب «وقتی که انسان غول شد.» را خوانده‌ام. این یک کتاب سه جلدی بود و او فقط جلد یک آن را خوانده بود که در آن پیدایش انسان را بر اساس افکار مارکسیستی بیان کرده بود. گفتم: «آخر تو با یک کتاب چطور قانع شدی که به آنها بیپوندی؟» گفت: «سازمان گفته و ما هم پذیرفتیم.»



زندان مسیر زندگی ام را عوض کرد...

«چالش های زندان، خاطره ها و عبرت ها» در گفت و شنود

شاهد یاران با دکتر نوراحمد لطیفی

• درآورد

مواجهه با تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین برای کسانی که مبانی اعتقادی محکمی نداشتند، امر دشواری بود، لیکن کسانی که در آموزش های خود به مبانی اصیل دینی، یعنی تفاسیر قوی از قرآن مراجعه می کردند و مبانی اعتقادی محکمی داشتند، با صلابت و گام های بی تزلزل در برابر جریانات انحرافی مقاومت کردند و سرفرازانه همچنان در مسیر حق باقی ماندند. گفت و گو با دکتر لطیفی سرشار از این تلاش های ارزشمند است.

نداشته است و با این حال این قدر حساسیت نشان می دادند.

نه نداشت، به خاطر اینکه شروع تظاهرات دانشجویی بود و طبیعتاً ساواک عناصر فکری را که می توانستند در یک مجموعه، رهبر باشند، تحت نظر داشت. من از دوره دبیرستان در مجموعه همکلاسی ها این شخصیت را داشتم و خانه ما هم محل تجمع دوستانمان بود و کلاس هایی شبیه به درس قرآن، دعای ندبه و دعای کمیل داشتیم و وقتی در دعای ندبه به عین الحسین می رسیدیم، می گفتیم: «این الخمنی؟» یعنی کجایی خمنی؟ و خبر اینها منعکس می شد. در دعای ندبه همیشه یک گریزی به غیبت و تبعید حضرت امام داشتیم.

گویا دستگیری بعدی شما در تهران رخ داد. چه شد که به تهران آمدید؟

من برای ادامه تحصیل به تهران آمدم. در دوران دانشجویی، همیشه جزو ده درصد اول بودم. در سال اول دانشجویی، وام رایگان برای ثبت نام واحد های می گرفتم، چون شاگرد ممتاز بودم و ده درصد های اول کلاس، همیشه این وام ها را به رایگان می گرفتند، خوابگاه رایگان داشتند. همیشه دوست داشتم محل تحصیل بهتری داشته باشم و تهران امکانات آموزشی بیشتری داشت و لذا به تهران منتقل شدم.

در تهران اولین دستگیری ام در فروردین ماه ۵۳ بود که من و عده ای از دوستان هم شهری ام را که دانشجوی تهران بودند و در چندجا فعالیت داشتند، دستگیر کردند. اینها همان هایی بودند که در خانه ما در زابل جمع می شدند. حالا هم در تابستان ها و تعطیلات عید که دانشجوی های زابلی می آمدند معمولاً محل تجمع شان در منزل ما بود. اغلب در باره اطلاعیه ها و کتاب های جدید و یا انعکاس فعالیت های حسینی ارشاد و این قبیل مسائل در آنجا گفتگو می شد. این جلسات، ساواک را حساس کرده و گزارشاتی را در باره فعالیت های یکی از دوستان هم شهری ما در تهران گرفته بود و به دنبال دستگیری او، تعدادی از هم شهری های ما در تهران و تبریز و اهواز و مشهد دستگیر شدند؛ از جمله من در

که فعالیتی نداشته باشیم.

ما در شهرمان یک مجموعه فعالیت های دانشجویی داشتیم و جوانان در خانه ما جمع می شدند. گاهی بحث هایی هم در خانه صورت می گرفت، از جمله تقلید از امام خمینی. آن زمان ایشان شهرت به امام نداشتند. بعد از ارتحال آیت الله حکیم، این گونه بحث ها میان همه جوان ها مطرح بود و بحث هایی که در این باره در خانه داشتیم، به اداره ساواک زابل منتقل شده بود و به همین دلیل از من ثبت نام نکردند. البته فعالیت های دانشجویی دیگری هم بود، ولی در باره آنها پرونده خاصی نداشتم و فقط در حد تعهد گرفتن از ما بود که فعالیت نکنیم.

چه نوع فعالیت هایی داشتید که حساسیت ساواک را

خیلی از افرادی که مبارز بودند، جزو استعداد های درخشان دانشگاه بودند. تمام دوستانمان که در آن زمان در زندان بودند، جزو بهترین و با استعداد ترین افراد شهرشان، دهشان و محله شان بودند که نهایتاً وارد دانشگاه شدند. اگر نفس انقلاب و مبارزه را در نظر بگیرید و تحلیل کنید، مبارزه یک نوع حس تحول جویی و پویایی و توسعه طلبی و تغییر و تحول را در خود دارد.

برانگیخته بود؟

آن موقع بحث جشن های شاهنشاهی بود و طبیعتاً ما نسبت به این موضوع موضع گیری داشتیم. آن موقع اطلاعیه های حضرت امام به ما خط مشی می داد و همزمان هم با چند دانشجو، درس حکومت اسلامی امام را می خواندیم و اینها مسائلی بود که نشان می داد که ما برخلاف سیستم حاکم فعالیت می کنیم. ظاهراً فعالیت های شما چندان هم نمود بیرونی

معمولاً افرادی که زیاد درس می خوانند به دنبال فعالیت های سیاسی نمی روند. چگونه شد که دانش آموزی که با سهمیه ممتاز به دانشگاه راه پیدا کرده بود، سر از زندان در آورد؟

باید دید که مبارزه چه هست. اتفاقاً خیلی از افرادی که مبارز بودند، جزو استعداد های درخشان دانشگاه بودند. تمام دوستانمان که در آن زمان در زندان بودند، جزو بهترین و با استعداد ترین افراد شهرشان، دهشان و محله شان بودند که نهایتاً وارد دانشگاه شدند. اگر نفس انقلاب و مبارزه را در نظر بگیرید و تحلیل کنید، مبارزه یک نوع حس تحول جویی و پویایی و توسعه طلبی و تغییر و تحول را در خود دارد. زندان محدودیت و حبس نیست، بلکه برای کسی که مبارزه و کار سیاسی می کند و فکر برتر دارد، یک تحول است. مبارز همیشه یک قدم جلوتر از جامعه حرکت می کند و این باید یک استعداد برتر باشد؛ همچنان که یک آدم معمولی نمی تواند امام و رهبر باشد و پیوسته جلوتر از جامعه حرکت می کند.

در مبارزات هم، همیشه کسانی که باهوش ترند، جلوتر از دیگران حرکت می کنند، کما اینکه در تیم فوتبال هم می بینید کسی که استعداد برتری دارد، بهتر است همیشه کاپیتان باشد و یا ممکن است به دلیل پیشکسوتی کاپیتان باشد که همان پیشکسوت هم باید آدم برتری باشد. مبارزه، تحول و آرمان گرایی و توسعه گرایی است.

اولین بار پیرو چه فعالیت هائی دستگیر شدید؟

من دستگیری های متعددی داشتم. اولین برخورد من با پلیس شاید به خاطر یک فعالیت اجتماعی بود. در آن زمان در شهرستان زابل محصل بودم. آنجا به زعم خودمان فعالیت هایی داشتیم تحت مبارزه با بهائیت که یک شب ما را دستگیر و فردایش آزادمان کردند.

بعدها که شکل فعالیت ما عوض شد، شاید اولین بار زمانی بود که در ترم دوم دانشکده پزشکی در اهواز بودم و آنها از من ثبت نام نکردند و گفتند که باید خودم را به ساواک معرفی کنم. به ساواک رفتم و ۲۴ ساعت در آنجا بازداشت بودم. بعد از ما تعهد گرفتند

■ تندیس حسینی شکنجه گر معروف ساواک در موزه عبرت ایران.



به اعدام شدیم، اسمش را فجر انقلاب گذاشتیم. اسامی کسانی را که در گروه فجر انقلاب شهید شدند، به یاد دارید؟
بله. شهید فاطمی، شهید محمدعلی باقری، شهید محمود پهلوان، شهید محمدعلی موحلی.
اشاره کردید به اختلاف ریشه‌ای هم پرونده‌ای‌هاitan با سازمان مجاهدین خلق در قبل از دستگیری، در حالی که هنوز تغییر ایدئولوژیک سازمان رسمیت نیافته بود. اینها چه مبنای فکری‌ای را احساس کرده بودند که متفاوت هست که به این اختلافات انجامید؟

اساس دفاعیات ما و دوستانمان آیات قرآن بود. بیشتر دوستان ما تلاش می‌کردند قرآن را با تفاسیر درستش بخوانند. مثلاً ما خیلی تعصب روی تفسیر المیزان داشتیم. همچنین تفسیر پرتوی از قرآن که آقای طالقانی نوشته بودند. اینها را که مطالعه می‌کردیم، می‌دیدیم با چیزهایی که آنها می‌گفتند جور در نمی‌آید. ما یاد گرفته بودیم هر چیزی را که با قرآن نخواند، زمین بگذاریم، یعنی نگرش فکری ما در جلسات، بر اساس قرآن، تفاسیر و احادیث و روایات بود و خودمان را محدود به خوراک و مطالعاتی که آنها به ما می‌دادند، نکرده بودیم و خودمان مطالعات مستقل داشتیم. سازمان تلاش می‌کرد که افراد را در خودشان اینه کند تا هر خوراک فکری که او می‌دهد، مصرف کنند. ما این طور نبودیم و هیچگاه خود را محدود نمی‌کردیم.

اتهامات شما چه بود؟

یکی از اتهامات من تکثیر و پخش دفاعیات مهدی رضایی، رضا رضایی و علی میهن‌دوست بود و از این مسئله به عنوان حربه‌ای علیه رژیم استفاده می‌کردیم تا به جامعه نشان دهیم اینها جزو کسانی هستند که با نظام مبارزه می‌کنند. دفاع خودمان در زندان بر اساس قرآن بود. حرف بچه‌های ما این بود که قرآن به ما تکلیف می‌کند در مقابل فساد و ناملاهیات و ظلم و خلاف شرع، امر به معروف و نهی از منکر کنیم.

در آن شش ماهی که من قبل از دادگاه در زندان بودم، آنها خیلی تلاش کردند مرا جذب کنند و به اشکال مختلف به سراغم می‌آمدند، ولی الحمدلله خدا به ما کمک کرد، چون دوستان ما یک عاطفه پاک و تعصب مذهبی خاصی داشتند.

صادقانه عرض کنم ما آن زمان طوری نبودیم که

اصطلاح، رهبران مجموعه ما وجود داشت. آنها در سال ۵۱ و ۵۲ در بیرون از زندان، با سازمان مجاهدین خلق در بیرون از زندان ارتباط داشتند و بیرون از زندان دچار اختلال شدند. قبل از دستگیری، در جریان این قضیه نبودم، ولی نگرش و افکار مجموعه ما بر این اساس بود که آن موقع با آنها اختلاف اعتقادی و ایدئولوژیک داشتند و این همان اختلافی بود که مبنای طرد آنها شد که همان نگرش نفاق‌گونه آنها بود که برای دوستان ما قابل پذیرش نبود. افرادی چون شهید واقفی و لبافی‌نژاد افرادی بودند که هنوز گمراه نشده بودند. یکی از آنها به نام حمیدرضا فاطمی جزو بچه‌های ردیف یک ما بود که متأسفانه در آن زمان شهید شد.

علت دستگیری دور دوم شما که منجر به حکم اعدام چه بود؟

شاید تا دو سه هفته، مرتباً مرا شلاق می‌زدند که ما به تو محبت و تو را آزاد کردیم که پزشک شوی و در منطقه محروم خودت خدمت کنی، ولی تو رفتی و در این کارها شرکت کردی. شاید چندین ساعت مرا به نرده‌های زندان آویزان کرده بودند، به طوری که دست و مچ من بی حس شده بود و فقط همان حرف را تکرار می‌کردند.

فعالیت در مجموعه‌ای که فعالیت در آن بیشتر به شکل مخفی بود. در دوران دانشجویی و در آن ارتباطات به این نتیجه رسیدیم که باید بر اساس نگرش اسلامی و برای نابودی سیستم فعالیت کنیم و مبنایش هم همان تشکیل حکومت اسلامی باشد که حضرت امام ترسیم کرده بودند. طبیعی بود که باید ارتباطاتی با یک سری از دوستان داشته باشیم و این ارتباطات برقرار شد. عوامل نفوذ آمریکا و اسرائیل در ایران فراوان بودند و فعالیت من که منجر به حکم اعدام در آن زمان شد، فعالیت علیه شرکت‌های اسرائیلی و اجرای انفجار در آنها بود. آن موقع گروه و تشکیلات ما اسم نداشت، ولی بعدها در زندان، مخصوصاً بعد از دادگاهی که ۱۴ نفر محکوم

فروردین ماه، بعد از تعطیلات که همه‌مان از زابل آمده بودیم به همراه ۱۷، ۱۸ نفر دستگیر شدم.

تعدادی از دوستان محاکمه و از ۱ تا ۴ سال محکوم شدند. در آن مقطع به دلیل اینکه پدرم از معتمدین شهرمان بود و ارتباطی با مقامات برقرار کرده بود، مرا به دادگاه نبردند و بدون هیچ تعهدی آزاد کردند. زمانی که شکنجه و بازجویی در کمیته مشترک برقرار بود، یک روز صبح به من گفتند بیا به دادسرا برو و بعد، مرا به آنجا بردند.

در آن یک ماه چه گذشت؟

در آن یک ماه مثل همه بازجویی بود. الان تلویزیون این مسائل را می‌گوید و محل شکنجه‌گاه قبل از انقلاب تبدیل به موزه عبرت شده است که خوشبختانه مردم می‌توانند بروند و بازدید کنند و ببینند که چه شرایطی بوده است.

بیشتر نوع شکنجه مد نظرم هست، چون می‌گویند شکنجه قشرها و تفکرات مختلف، متفاوت بود و در سال‌های مختلف هم تفاوت‌هایی کرد. در سال ۵۳ که شما به عنوان یک دانشجوی مذهبی وارد زندان شدید، چه نوع شکنجه‌هایی اعمال می‌شد؟

مرحله اول در حد شلاق و تهدید و قپانی بستن و این جور چیزها بود. در روزهای اولی که من دستگیر شدم، خانواده‌ام فعالیت می‌کردند و شاید ساواک نمی‌خواست من به مرحله محاکمه و محکومیت برسم، ولی در مرحله دوم، همه نوع شکنجه‌ای بود. در بهمن ماه ۵۳ ساواک می‌گفت اشتباه کرده که در این یکی دو مرحله مرا رها کرده است و شاید تا دو سه هفته، مرتباً مرا شلاق می‌زدند که ما به تو محبت و تو را آزاد کردیم که پزشک شوی و در منطقه محروم خودت خدمت کنی، ولی تو رفتی و در این کارها شرکت کردی. شاید چندین ساعت مرا به نرده‌های زندان آویزان کرده بودند، به طوری که دست و مچ من بی حس شده بود و فقط همان حرف را تکرار می‌کردند. من هم فقط می‌گفتم من کاری نکرده‌ام، او شکنجه می‌داد و من می‌گفتم کاری نکرده‌ام و درس می‌خواندم و چون در درس جزو برترین‌های کلاس بودم، طوری نبود که نشان بدهد از درس فراری هستم و دارم کار دیگری را انجام می‌دهم.

آن موقع روال کسانی که در مبارزه بودند این بود که در درس بهترین باشند. بچه‌های مبارز، حتی بین اساتیدشان، محدودیت بالایی در کلاس داشتند و نظم و انضباط و تلاش و کوشش یکی از محورهای اساسی آنها بود.

در سال ۵۳ تقریباً شما در اوج محبوبیت سازمان مجاهدین دستگیر شدید. در زندان، نوع مراوده دانشجویان مذهبی با عناصر سازمان به چه شکل بود و سازمان چه برنامه‌هایی برای جذب مبارزین در داخل زندان داشت؟

من در سال ۵۳ که دستگیر شدم، حدود شش ماه در کمیته مشترک و مدت زیادی را در انفرادی و بعد از آن در سلول‌های سه چهار نفری بودیم و بحث فعالیت‌های سازمانی مطرح نبود. بعد از رفتن به زندان قصر و تشکیل پرونده، حدود شش ماه طول کشید تا به دادگاه رفتم، بعد هم حدود یک سال طول کشید و ما درگیر پرونده و محاکمه بودیم. حکم هر دو دادگاه من هم اعدام بود، یعنی در زندان شرایط ویژه‌ای داشتیم.

در همان زمان گروه‌های مختلف سراغم ما می‌آمدند و از آنجا که من وابسته به گروه خاصی نبودم، تلاش می‌کردند مرا به خودشان وابسته کنند. ما ۱۵ نفر بودیم که در دادگاه محاکمه می‌شدیم و یک درگیری ریشه‌ای و اساسی بین ما و دوستان بالاتر و ردیف یک و به

در آن موقع که افرادی چون گلسرخ را به رگبار بستند، آتش سوزی سینما رکس آبادان و فاجعه مسجد جامع کرمان اتفاق افتاد، گروهی را در اوین جمع کردند که من هم جزو آنها بودم. حدود ۱۰۰ نفر می شدیم. در آن موقع آیت الله هاشمی رفسنجانی، آیت الله منتظری، آقای بجنوردی و آقای سرحدی زاده در اوین بودند. شاید اولین آشنایی من با ملل اسلامی در اوین صورت گرفت. درست سال ۵۶ که مرا از قصر به آنجا بردند. در تظاهراتی که پیش آمد، می خواستند گروهی از مبارزین ریشه دار را به زندان ببرند. ما نمی دانستیم ریشه داریم، ولی آنها فکر می کردند ما ریشه داریم. خبرها هم حاکی از این بود که می خواهند زندان اوین را آتش بزنند و یا یک روز حمله و وانمود کنند که زندانی ها دارند فرار می کنند و همه را به رگبار ببندند و بکشند. دو طرح بود که بعد هم لو رفت. هم طرح رگبار بستن و کشتن به بهانه اینکه اینها می خواستند فرار کنند و هم به آتش کشیدن و ما جزو آنها بودیم. اگر یک سر سوزن احتمال ماندگاری آنها بود، ما از زندان آزاد نمی شدیم. در آن چهار سالی که شما به صورت مداوم در زندان بودید، با آن روحیه دنبال علم رفتن تان، اذیت نشدید؟

نه، از الان هم شیرین تر بود. اصلا مسیر زندگی مان عوض شد. مطالعات را داشتم، منتها در رشته دیگری و بیشتر در باره مسائل اعتقادی و مبارزاتی، چون من در بیرون هم عربی می خواندم، برخلاف یک سری از دوستان که محکومیتشان پایین بود و انگلیسی می خواندند، من بیشتر عربی و تفسیر و نهج البلاغه و قرآن می خواندم. اصلا دیگر در فکر پزشک شدن نبودم. یک دوره اقتصاد خواندم، یک دوره سیاسی و یک دوره تفسیر خواندم، برای خودم یک برنامه چهل ساله ریخته بودم و از صبح که بلند می شدم تا شب وقت کم می آوردم.

چگونه این ساز و کار مطالعاتی شکل می گرفت؟ در زندان، استاد نداشتید.

بچه ها یکدیگر را پیدا می کردند، مثلا کسی عربی بلد بود، سر درسش می رفتند، یکی اقتصاد بلد بود، نزد او مدیریست اقتصادی یاد می گرفتیم، بعد هم به بچه های دیگر یاد می دادیم.

کدام یک از هم سلولیهائتان در این دستگیری ها، بیشترین تاثیر را در روحیه شما گذاشت و پررنگ ترین خاطره ای که در ذهنتان برجای مانده، چیست؟

شاید بیشترین خاطرات را از همان همشهری خودم که ردیف اول ما بود، یعنی شهید باقری داشته باشم که با آنکه خیلی کم و در حد چند ساعتی با هم

ابتدا محکوم به اعدام بودم. در زندان قصر با یک دانشجوی مارکسیست در یک سلول بودم و باید برای یک یا دو هفته دیگر به دادگاه می رفتم و قطعی بود که اعدام می شوم. او از من سؤال کرد: «شما دنبال چی هستید؟» گفتم: «ما به دنبال حاکمیت اسلام هستیم. ما یک مهدی موعود داریم که منتظر او هستیم. باید مبارزه را خودمان شروع کنیم تا حضرت مهدی (عج) بیاید.»

دادگاه می رفتم و قطعی بود که اعدام می شوم. او از من سؤال کرد: «شما دنبال چی هستید؟» گفتم: «ما به دنبال حاکمیت اسلام هستیم. ما یک مهدی موعود داریم که منتظر او هستیم. باید مبارزه را خودمان شروع کنیم تا حضرت مهدی (عج) بیاید.» از او پرسیدم: «شما چه می گویید؟» گفت: «ما در راه آزادی طبقه کارگر مبارزه می کنیم.» و همان چیزهایی را می گفت که کمونیست ها می گفتند. گفتم: «اگر شما زمانی حاکم شوید، با امثال ما مسلمان ها چه طور کار می کنید؟» گفت: «اولین گلوله را به سینه شما می زنیم.» گفتم: «چرا؟» گفت: «شما کسانی نیستید که در جامعه ساکت بنشینید. شما اگر یک قطره خون در بدن تان باشد نمی گذارید کسی غیر از مسلمان حاکم تان شود. شما چطور؟» گفتم: «ما اعتقاد داریم در جامعه همه باید زندگی بکنند، مشروط بر اینکه به بقیه خیانت نکنند. اگر شما بخواهید خیانت کنید و در چهارچوب عدالت رفتار نکنید و ظلم کنید، با قوانین اسلامی با شما برخورد می کنیم. آن هم حکم دارد و بستگی به شرایط خاص دارد. هدف ما تحقق عدالت، برطرف کردن ظلم و فقر و برقراری تعادل اجتماعی است. هرکسی حتی غیرمسلمان ها هم شهروند جمهوری اسلامی هستند. اعتقاد ما این است که یهودی و مسیحی و حتی کمونیست، مشروط بر اینکه خیانت نکند و به جامعه صدمه نزند، آزاد است و اگر به جامعه صدمه بزند، برخورد خاص خودش را دارد. اعتقاد و نگرش ما بر اساس تحقق یک جامعه عدالت خواه است.»

چه شد که در ایامی که بسیاری از زندانیان سیاسی تحت تغییر فضای سیاسی و فشارهای مردمی آزاد شدند، شما آزاد نشدید؟

بگویم خودمان یک ایدئولوژی و یک تفکر داریم، بلکه لطف خدا شامل حال ما بود و خیلی به ما کمک کرد که هیچ جریان و گروهی را که به سمتان آمد، تایید نکردیم. پرونده ما را به گونه ای به مجاهدین خلق بسته بودند، چون همزمان با دستگیری ما، دو مستشار آمریکایی ترور و رئیس ساواک هم کشته شده بود و بنابراین، ساواک به محض اینکه ما را دستگیر کرد، گفت ما قاتلین اینها را دستگیر کرده ایم. اول پرونده ما را به عنوان پرونده قاتلین مشتشاران آمریکایی تنظیم کرد، چون می خواست به آمریکا جوابی بدهد. بعد هم پرونده را خیلی سریع آماده کرد و گفت بابت این دو تا مستشار، ۱۴ نفر اعدامی داریم.

در همان زمان قاتلین اینها دستگیر شدند که این جریان مفصلی است که حتما در تاریخ انقلاب خوانده اید. آنها اعتراف کردند و ما هم که از ابتدا منکر قضیه ترور بودیم و وقتی آنها نحوه ترور را گفتند، داستانها خیلی واضح تر از ما بود. آنها بلافاصله مصاحبه کردند و حتی مسئله اختلاف ایدئولوژیکی خودشان را برای ساواک رو کردند که در زندان منعکس شد و این در سال ۵۴ اتفاق افتاد.

خوشبختانه در زندان بچه های معتقد و متدین و متفکر زیاد بودند و ما کم کم یکدیگر را پیدا کردیم. کاملا مشخص بود که آنها جریان و خطشان جداست. ما و تعداد دیگری که فعالیت های مستقل داشتند، از جمله گروه هایی چون مؤتلفه و حزب ملل اسلامی که ارتباطات خاصی با آنها داشتیم، با اینها مجموعه ای بودیم که بر اساس ایدئولوژی اسلامی حرکت می کردیم. آنها هم برای خودشان بودند و همیشه فکر می کردند که رهبر هستند و الحمدلله انقلاب نشان داد که رهبر کس دیگری است.

حضور پررنگ سازمان در زندان منجر شده بود که جمعی از متدینین در زندان بایکوت شوند. شما قبل از بایکوت وارد شدید یا بعد از آن، و شما را هم بایکوت کردند؟

تقریباً همزمان بود. نمی توان گفت بایکوت. در زندان گروهی بودند که نگرش ها و اعتقادات خاص و زندگی مستقلی داشتند، ولی آنجا شرایطی بود که ما آدم های خائن را می شناخیم و حتی در مورد خیانت مجاهدین خلق هم در زندان می دانستیم که اینها ارتباطات خاصی با ساواک و شهربانی برقرار کرده بودند. ساواک و شهربانی هیچ وقت با تیپ ما و بچه های حزب ملل اسلامی و مؤتلفه ارتباط برقرار نمی کردند و ما هم به هیچ عنوان به آنها نزدیک نمی شدیم. این ما بودیم که به آنها نزدیک نمی شدیم و واقعا اسمش را نمی شود بایکوت آنها گذاشت.

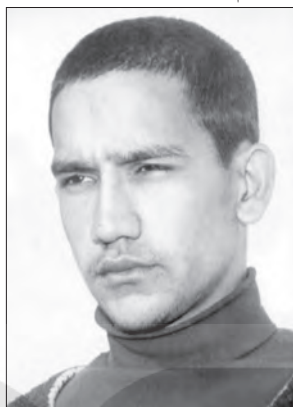
البته قبل از ما در سال ۴۹ و ۵۰، اعضای مؤتلفه و ملل اسلامی را بایکوت کرده بودند و تعدادشان هم کم بود. در سال ۵۳ و ۵۴ که اختلاف ایدئولوژیک در سازمان مجاهدین پیش آمد، در آن جناح این سمت قوی و تعدادشان هم خیلی زیاد شد و بعد به تدریج گروه های مختلف مبارزاتی می آمدند و مجموعاً تعدادمان به آن سمت می چربید، چون در خود سازمان هم اختلاف ایدئولوژیک ایجاد شد و از درون خود سازمان هم آدم های معترض داخل زندان می آمدند.

شما بعد از این دستگیری چند سال در زندان بودید؟

حدود ۴ سال. در بهمن ۵۳ دستگیر و بعد از رفتن شاه در اواخر سال ۵۷ آزاد شدم. از آغاز این دوران خاطره جالبی دارم. همان طور که عرض کردم ابتدا محکوم به اعدام بودم. در زندان قصر با یک دانشجوی مارکسیست در یک سلول بودم و باید برای یک یا دو هفته دیگر به



■ ابوالقاسم سرحدی زاده



■ شهید سید اسدالله لاجوردی



■ محمد کاظم موسوی بجنوردی



برخلاف یک سری از دوستان که محکومیتشان پایین بود و انگلیسی می خواندند، من بیشتر عربی و تفسیر و نهج البلاغه و قرآن می خواندم. اصلاً دیگر در فکر پزشک شدن نبودم. یک دوره اقتصاد خواندم، یک دوره سیاسی و یک دوره تفسیر خواندم، برای خودم یک برنامه چهل ساله ریخته بودم و از صبح که بلند می شدم تا شب وقت کم می آوردم.

بودیم، ولی تاثیر زیادی روی من گذاشت. در کمیته که بیشتر شکنجه بود و از کسانی که با ما هم سلول بودند می توانم از آقای کروبی نام ببرم. روحانی دیگری که جزو روحانیون تبعیدی بود و خیلی شکنجه شده بود، مدتی در سلول من بود.

ولی در قصر دوستان زیادی یافتیم. کسانی مثل شهید لاجوردی که یکی از معلمان بود و به من عربی درس می داد و یا شهید حقانی که در اول انقلاب امام جمعه بندرعباس و بعد در جبهه شهید شد. شهید مهدی شاه آبادی و دیگران و بیشترین تاثیر شاید به لحاظ سیاسی را آقای کاظم بجنوردی، رهبر حزب ملل اسلامی گرفتیم و از لحاظ فکری در نوع مبارزات مسلحانه با ما هم فکر بود. از لحاظ اعتقادی انهایی که مبارزه مسلحانه می کردند عموماً زیاد با تفکر ما همسو نبودند، ولی آقای کاظم بجنوردی و آقای ابوالقاسم سرحدی زاده کسانی بودند که تاثیر به سزایی در نگرش ما داشتند، چون از پیشکسوتان و از اولین کسانی بودند که زندان های طولانی کشیده بودند تا به ما رسیده بودند و در هر مقطعی آدم های خاصی بودند.

اگر برگردیم به سال ۵۳ شما بازم همان رویه را ادامه می دهید؟ بازم حرکتی می کنید که چهار سال به زندان بیفتید؟

فکر می کنم همین کار را بکنم. انسان تا در آن موقعیت قرار نگیرد، نمی تواند بگوید که چه خواهد کرد. الان پزشک هستم، فوق تخصص گرفته ام و استاد دانشگاه هم هستم، ولی به آن روزها غبطه می خورم. یک زندانی سیاسی چگونه فوق تخصص جراحی

پلاستیک گرفته است؟

من در زمان جنگ معاون وزیر بودم. در سال ۶۰ تا ۶۳ معاون وزیر بهداشتی بودم، یک وظیفه من اعزام نیروها به جبهه ها بود، یعنی قائم مقام وزیر در این قسمت بودم. در اینجا انگیزه برایم ایجاد شد که بروم و تخصص بگیرم، حالا چرا این تخصص؟ مسئله خاصی است که بماند.

پزشکی را قبل از انقلاب تمام نکردید؟

نه خیر، من انترنی را در سال ۶۰ گرفتم. انقلاب فرهنگی که شد، انترن ها یعنی کسانی که سال آخر پزشکی بودند، می توانستند به تحصیل ادامه بدهند. همه درهای دانشگاه بسته شدند، اما چون مملکت شدیداً به پزشک نیاز داشت، گفتند اینها می توانند ادامه دهند. من بعد از انقلاب به سپاه رفتم و همزمان درس هم خواندم. هنوز درسم تمام نشده بود که شهید رجایی که من را از زندان می شناخت، از ما دعوت کرد به وزارت بهداشت بروم. من می خواستم در سپاه بمانم، ولی گفتند نه چون در بهداشتی نیاز است که بچه های انقلابی بیایند، ما را به آنجا ببرند و بعد از دو سه ماه پست معاونت وزارت به من دادند.

پزشک عمومی بودم که جنگ شد و به جبهه رفتم. همان موقع گفتند که بچه های مذهبی سریع بروند تخصص جراحی بگیرند که من رفتم و تخصص جراحی پلاستیک گرفتم، اگر چه می توانستم تخصص های به اصطلاح بهتر آن موقع از جمله تخصص گوش و حلق و بینی بگیرم، اما رشته ای را دنبال کردم که به درد جبهه

و جنگ بخورد. در زمانی که درس می خواندم، می دیدم که مجروحین جنگی در جبهه نیاز به جراح دارند. پشت جبهه تحقیق کردم و دیدم ۷۰ تا ۷۵ درصد به کارهای ترمیمی نیاز داشتند. گفتم اگر قرار است تخصص بگیرم، بروم جراحی ترمیمی را یاد بگیرم. روزی که با من مصاحبه کردند، استادی داشتیم که خیلی آمریکائی مسلک بود. به من گفت: «تو چرا جراحی پلاستیک را انتخاب می کنی؟» صادقانه بگویم آن موقع نمی دانستم جراحی پلاستیک چنین است، چون در آن مقطع سر و کارم با مجروحین جنگی بود. گفتم: «جراحی پلاستیک را به خاطر مجروحین جنگ یاد می گیرم.» گفت: «نه آقای دکتر! خودتان را به آن راه نزنید.» و بعد یک حالت رقص مانندی به خود گرفت و گفت: «آقای دکتر زیبایی گونه و بینی.» یکی دیگر از دوستان که بچه مسلمان بود و در مصاحبه با هم بودیم، خیلی عصبانی شد و گفت: «با این صندلی بزم به سرش؟» گفتم: «اگر بخواهیم به این زودی از کوره در برویم که قافیه را باخته ایم. اینها سوار ما هستند ما باید اریکه را از اینها بگیریم.» گفتم: «این چیزی که شما می خواهید به ما یاد بدهید، این علم است؟» گفت: «بله، بالاترین مدرک تخصصی بود است.» گفتم: «خب ما باید چه چیزی را امتحان بدهیم؟» اشاره به حدود ۱۳، ۱۴ کتاب کرد که حدود ۲۰ هزار صفحه انگلیسی داشت و گفت: «شما باید همه اینها را بخوانید و امتحان بدهید.» گفتم: «من می خواهم همین رشته را یاد بگیرم و این ۲۰ هزار صفحه را می خوانم و امتحان می دهم تا مدرکش را بگیرم.» گفت: «آقای دکتر این طوری که نیست.» من می دانستم که او با مجروحین جنگی خوب نیست که بگویم می خواهم برای مجروحین یاد بگیرم.

در هر حال، این فرد استاد من شد و عناد زیادی به جبهه و جنگ داشت. درس من تمام شد و شاگرد اول شدم. در حقیقت هر رشته تخصصی نیاز دارد که بچه های مسلمان بیایند و تحول ایجاد کنند. انگیزه ما بیشتر به خاطر مجروحین جنگی بود، ولی کشیده شدیم به این مسیر.

آن جمع بعد از انقلاب دیگر دور هم جمع نشدند؟ تا مدت ها بودیم. مثلاً یکی از هم پرونده های ما مهندس نیکدل که انصافاً در زندان خیلی ما با هم بودیم و تاثیرات خیلی مثبتی روی هم داشتیم و یا آقای محمود رضا رضوی که بیشتر دعاها را در زندان با هم می خواندیم. البته یک تعدادی هم متأسفانه بعد از انقلاب جذب جریانات انحرافی شدند. ما چهار پنج نفر بودیم که بیشتر یکدیگر را می دیدیم، مثل آقای مهندس نیکدل، آقای رضوی، آقای نیکو حریف، از آن ۱۴ نفر بیشتر با هم ارتباط داشتیم و گاهی در بعضی جلسات یکدیگر را می دیدیم، ولی دیگر آن جمع، بعد از انقلاب تشکیل نشد. ■





درآمد

فضای زندان را تغییر دادیم...

«حزب ملل اسلامی، زندان و گفتنی‌هایی از یک تجربه» در گفت و شنود شاهد یاران با محمد حسن ابن الرضا

تسلط تفکر چپ در زندان‌ها در دوره‌ای یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های فراوری مبارزان مذهبی بود که با همدلی و برنامه‌ریزی دقیق زندانیان حزب ملل اسلامی و اعضای مؤتلفه، وضعیت زندان و شرایط آن را تغییر داد. این تقابل نیاز به آگاهی و دانش فراوان داشت که با تشکیل کلاس‌های درس و مباحث جدی حاصل شد و به سرانجام مطلوب رسید. این گفتگو شرح گذرانی از این رویکرد است.

مادرم کلید مرا داده بود، به مدیر مدرسه بدهند که او هم بفهمد مرا دستگیر کرده‌اند. او پیغام می‌دهد که من به او تذکر می‌دادم.

محکومیت شما صرف عضویت در حزب ملل بود یا جرم دیگری هم داشتید؟

نه، چهار اتهام متوجه من بود، توطئه به منظور سرنگونی رژیم، عضویت در گروه با مرام و رویه ضد سلطنت، تحریک مردم به مسلح شدن علیه حکومت، تمرد مسلحانه علیه مأمورین دولتی. که به خاطر آن به هشت سال زندان مجرد محکوم شدم.

پازجویی شما در کجا انجام می‌شد؟

ما از اولین گروه‌هایی بودیم که در جایی که الان موزه عبرت شده، بازجویی شدیم. البته قبل از ما بچه‌های مؤتلفه که منصور را زده بودند آنجا بازجویی شده بودند و بعد از آنها ما بودیم. آن موقع آنجا هنوز شهربانی کل کشور بود. یک طرف آن زندان موقت شهربانی بود و طرف دیگر که در میدان ملل متحد، طرف باغ ملی سابق بود، تابلوی بزرگی داشت با عنوان «شهربانی کل کشور». ما را هم که به آنجا بردند، این تابلو بود، پشت آن زندان موقت زنان بود و پشت آن اداره آگاهی بود و ...

ما را از پله‌های شهربانی که الان روبروی وزارت خارجه است، بالا بردند. هنوز اسم آنجا کمیته مشترک نبود اما همین ساختمان دایره‌ای شکل که افراد را به نرده هایش می‌بستند و الان هم گاهی تصاویری از آن را نشان می‌دهند. برای بازجویی همه سه ماه را آنجا بودیم. در اتاقهای متعدد بودیم و دو طبقه آن را اعضای حزب ملل اسلامی پر کرده بودند. آنجا بازداشت بودیم و ما را برای بازجویی و بازپرسی به شهربانی کل کشور می‌آوردند. بر حسب پرونده برخی اتاق‌ها دو یا سه نفره بود و برخی اتاق‌ها تکی بود تا بازجویی تمام شود. سه ماه که تمام شد دیگر همه را به یکجا منتقل کردند. زندان قصر و قزل قلعه جا نداشت، لذا هماهنگ کردند و ما را به پادگان جمشیدیه بردند.

ما در مهر ماه ۱۳۴۴ دستگیر شدیم، سال دوم تدریس من بود.

محل تمرین‌های شما در کجا بود؟

ما آموزش‌های تیراندازی و چریکی و ... در کوه داشتیم که بیشتر از برنامه گروه‌های چریکی در الجزایر و کوبا و گروه‌های اینگونه که در جو جهانی آن روز حضور داشتند، الگو برداری می‌شد. بچه‌های حزب بیشتر برای تمرین به کوه‌های ازگل و دارآباد و ... در شمال تهران می‌رفتند و خیلی هم تصادفی گروه لو رفت. از فردی به نام صنوبری مسائل حزب کشف می‌شود. بنا بود که اگر کسی دستگیر شد یا از او تا سه روز خبری نشد،

زمان ما آپولو و این نوع تجهیزات نبود. بیشتر شلاق بود و دستبند چپانی. مثلاً می‌بستند به تخت، آب می‌ریختند و شلاق می‌زدند. به نحوی بود که اگر یکی خسته می‌شد، دیگری می‌آمد ادامه می‌داد. دو سه نفر برای شلاق زدن می‌آمدند تا به نوبت جابجا شوند و خسته نشوند. شلاقشان هم از این سیم بکسل‌های ضخیم بود.

سریع خانه را عوض کنند. مسئول او میرمحمد صادقی بوده است که آن وقت اصفهان بوده، او هم سه روز مقاومت می‌کند و به امید اینکه جابه جا شده، روز چهارم خانه را لو می‌دهد و حزب کشف می‌شود. پس از آن رابطه گروه مستقر در کوه با شهر را هم شناسایی می‌کنند و محل گروه در کوه لو رفت و همزمان با آنها من و دیگر اعضا را هم دستگیر کردند. من فهمیده بودم و با خودم گفتم ۴ یا ۵ صبح از خانه می‌زنم بیرون، اما آنها دو و نیم نصف شب به منزل ما آمدند و مرا دستگیر کردند. زمانی که ما را دستگیر کردند،

زمینه‌های جذب شما به حزب ملل اسلامی چگونه شکل گرفت؟

اولین بنیانگزاران فدائیان اسلام با پدرم رفت و آمد داشتند و من از همان کودکی آنها را می‌شناختم. بعد از کودتای ۲۸ مرداد هم که مدتی شهید نواب و خلیل طهماسبی و محمد واحدی و عبدخدائی مدتی در خانه ما مخفی بودند. البته من آن سال‌ها ۸، ۹ سال بیشتر نداشتم و خیلی در جریان گفت‌وگوهای آنها قرار نمی‌گرفتم. زمینه‌های آشنایی با مرحوم نواب و مبارزه با شاه از قبل در ما بود. سال ۱۳۴۲ کنکور دادم و در دانشگاه قبول شدم و همزمان در دبیرستان دانش از مجموعه جامعه تعلیمات اسلامی، جبر و هندسه درس می‌دادم. آقای مرتضی حاجی هم آنجا بود. گاهی آقای حاجی در دفتر با معلمان و مدیر و ... بحث‌هایی می‌شد و با همفکران خود آشنا شده بودیم. آنجا به من عضویت در حزب ملل اسلامی را پیشنهاد کرد که من از او خواستم نشریات و دیدگاه‌هایشان را بیاورد که بخوانم. بعد از ۱۵ خرداد و در کشور جو خفقانی حاکم بود و من هم احساس مسئولیت می‌کردم که باید یک حرکتی بکنیم، بالاخره امر به معروف و نهی از منکر از واجبات و فروع دینمان است. خط مشی حزب ملل اسلامی هم حرکت مسلحانه بود و من هم به این نتیجه رسیده بودم که حتماً باید با یک کار زیرزمینی و مسلحانه با اینها مواجه شد. بعد از اینکه جزوات آنها را مطالعه کردم. چون به کارهای مسلحانه اعتقاد داشتم و احساس کردم خیلی باب دل من است، از طریق آقای حاجی عضو شدم و شروع کردم به فعالیت. پس از آن سه نفر را هم عضو کردم. البته خیلی با مراقبت و به‌سختی عضو می‌پذیرفتند و او را سه دفعه تحت مراقبت قرار می‌دادند که ببینند به کجاها و با چه کسانی رفت و آمد دارد و دقت‌هایی از این دست. مدیر مدرسه هم که آدمی روشن و مذهبی بود، به من تذکر داد که در کلاس‌های بعد از ظهر ما ممکن است پدر یکی از بچه‌ها ساواکی باشد و مراقب باش. زمانی که

قبل از ورود ما جو زندان سیاسی قصر دست مارکسیست‌ها بود، با آمدن ما که بیش از پنجاه نفر بودیم، جو تغییر کرد. بچه‌های مؤتلفه یکسال قبل از ما به قصر آمده بودند، حاج آقای عسگرآولادی و شهید عراقی و ... که آنها از اینکه جمع مسلمانان اکثریت شد، خوشحال شدند. اینها استقبال گرمی از ما کردند و به خصوص شهید عراقی زحمت کشیده و ناهاری فراهم کرده بود و سعی کرد به بچه‌ها خوشامد بگوید.

۵ از اینجا حرکت دادند، بردند به کمیته مشترک و از آنجا با یک ژاندارم و یک چیپ لندروور مرا به ساری بردند که ۱۱ شب رسیدیم. نمی‌دانستم که اینجا تا آن زمان زندانی سیاسی نداشته‌اند، از برخورد افسر نگهبان فهمیدم. آمد ساکم را گشت و صابون برگردان حمام مرا برداشت و از وسط نصف کرد. این کار را که کرد من خیلی عصبانی شدم، خسته هم بودم، به او پرخاشگری شدید کردم که تو بی‌احترامی کردی، زندانی سیاسی احترام دارد، من امکان ندارد داخل زندان بروم و همین جا می‌نشینم تا تکلیفم روشن شود. خیلی سرسختی به خرج دادم. مجبور شد به سرگرد نصر زندان زنگ بزند. حدود ساعت یازده و نیم شب سرگرد نصر مجبور شد از خانه‌اش بیاید، ببیند چه شده است. من می‌گفتم زندانی سیاسی در تمام دنیا محترم است، سرگرد نصر هم می‌گفت حالا ما معذرت می‌خواهیم، می‌گفتم امکان ندارد، من داخل نمی‌روم. حدود ساعت ۱۲ شب بود که مجبور شد به رییس شهربانی زنگ بزند. من هنوز هم نمی‌دانستم که اینجا زندانی سیاسی ندیده‌اند، وقتی زنگ زد و رییس شهربانی را هم گفت بیاید، من فهمیدم اینجا شناخت ندارند. رییس شهربانی که آمد، من هم کمی آرام‌تر شده بودم و فهمیدم که کمی می‌ترسند و به جای اینکه خشونت نشان دهند، رییس شهربانی سفارش کرد که یک اتاق به ایشان بدهید و در اتاق را نبندید، هر چه خواست مأمور خرید برایش خرید کند. یک عذرخواهی این چنینی کرد که حالا شما امشب را استراحت کنید، فردا از مرکز کسب

نفر بودیم، جو تغییر کرد. بچه‌های مؤتلفه یک سال قبل از ما به قصر آمده بودند، حاج آقای عسگرآولادی و شهید عراقی و ... که آنها از اینکه جمع مسلمانان اکثریت شد، خوشحال شدند. اینها استقبال گرمی از ما کردند و به خصوص شهید عراقی زحمت کشیده و ناهاری فراهم کرده بود و سعی کرد به بچه‌ها خوشامد بگوید. دائما در زندان این طرف و آن طرف می‌دوید و سعی می‌کرد شرایط را برای بقیه راحت‌تر کند. زمانی هم که عده‌ای را به زندان‌های شماره ۱ و ۲ فرستادند، اینها به خصوص شهید عراقی به تکاپو افتادند که بچه‌ها را از زندان عادی به زندان سیاسی برگردانند و شهید عراقی به وسیله یکی از نظافت‌چی‌ها برای بچه‌های حزب ملل اسلامی که در زندان عادی بودند پیغام داد که اعتصاب غذا کنند. آنها ۱۴ نفر بودند و اعتصاب غذا کردند و مؤثر هم بود. دو سه روز گذشت که مجبور شدند آنها را به زندان سیاسی برگردانند. آنها را که شماره ۲ داده بودند، کمی طول کشید تا برگردند به زندان‌های سیاسی. زندان ۱ خیلی هم جای کثیفی بود و معتادها را در آنجا نگه می‌داشتند.

شما تا چه زمانی در زندان قصر بودید؟
حضور ما در قصر تا اجرای جشن تاج‌گذاری شاه در سال ۱۳۴۶ ادامه داشت. که یک عده را به شهرستان‌های مختلف تبعید و پراکنده کردند و مرا هم به ساری فرستادند. **مگر شما در مقابله با این جشن‌ها فعالیت خاصی انجام داده بودید که تبعیدها پیش آمد؟**
بله، یک جوی که بیرون پیش می‌آمد و به گوش می‌رسید، ما هم یک عکس‌العملی به صورت شعار و برگزاری جلسه و کارهایی که در زندان می‌شد انجام داد، نشان می‌دادیم. مثلاً اگر یکی از زندانیان آزاد می‌شد، هنگام آزادیش شعارهای متناسب می‌دادیم و آنها هم متقابلاً فشار می‌آوردند و محرومیت‌ها را بیشتر می‌کردند. حتی یک مدتی بود که قاشق‌ها را جمع کردند و یک همچنین فشارهایی وارد می‌کردند. حتی یک مدت قرآن و نهج البلاغه را هم جمع کردند. **در برابر این محرومیت‌ها واکنشی هم نشان می‌دادید؟**

بله در چنین مواقعی که نمی‌گذاشتند زندانی‌ها راحت باشند و می‌ریختند و تزییقاتی را برای آنها ایجاد می‌کردند. صدای اعتراض زندانی‌ها بلند می‌شد. حتی یک مدت قرآن و نهج‌البلاغه را هم جمع کردند. این هم به دلیل آن بود که بعضی از زندانی‌ها می‌گفتند باید با مأموران زندان مقابله کرد و نباید آرام گرفت و آنها هم تلافی می‌کردند و مشکل ایجاد می‌کردند. در چنین مواقعی صدای اعتراض زندانی‌ها بلند می‌شد و مسئولین زندان می‌گفتند نماینده‌تان را بفرستید. معمولاً هم ۹۰ درصد افراد به حاج مهدی عراقی رای می‌دادند، چون با تدبیر و مدیریت خاصی، همیشه می‌توانست مشکلات را حل کند و مسائل را به شکل مطلوبی فیصله بدهد. شهید عراقی برخوردهایش طوری بود که روی همه، حتی زندانیان‌ها هم اثر خوبی می‌گذاشت. **اگر ممکن است از تبعیدتان به ساری و تفاوت‌های زندان ساری با زندان قصر بگویید.**

زمانی که من به زندان ساری تبعید شدم، زندان ساری هنوز به خودش زندانی سیاسی ندیده بود. ما را ساعت



در زمان بازجویی‌های شما چه نوع شکنجه‌هایی متداول بود؟

آن موقع بیشتر شلاق و یا چک و لگد بود. زمان ما آپولو و این نوع تجهیزات نبود. بیشتر شلاق بود و دستبند قهانی. مثلاً می‌بستند به تخت، آب می‌ریختند و شلاق می‌زدند. به نحوی بود که اگر یکی خسته می‌شد، دیگری می‌آمد ادامه می‌داد. دو سه نفر برای شلاق زدن می‌آمدند تا به نوبت جابه جا شوند و خسته نشوند. شلاقشان هم از این سیم بکسل‌های ضخیم بود. تقریباً به قطر سیم‌های افشان نمره ۴، قرمز و زرد رنگ بود. بعدها تعداد مبارزین که زیاد شد، شاید ده گروه آغاز به فعالیت کرده بود؛ اینها روش‌های جدید را وارد کردند. **دادگاه شما هم گویا در همان زندان پادگان جمشیدیه برگزار شد، اگر ممکن است از شرایط آن زندان و دادگاه توضیح دهید.**

بله، این همان پادگانی است نامش به «پادگان امام خمینی» تغییر کرده و در کنار اتوبان شهید چمران و در انتهای خیابان فاطمی واقع است. جایی که امروز پارک لاله است آن موقع به نام «میدان جلالیه» معروف بود و از آنجا به بالا خاکی و بیابان بود. در حقیقت محل این پادگان در خارج از شهر محسوب می‌شد. دادگاه اول ما را آنجا تشکیل دادند. آنجا زندانی برای سربازان داشتند که به بچه‌های ما اختصاص داده بودند و تالار اجتماعاتشان را دادگاه کردند. محاکمه ما به ریاست سرتیپ تاج‌الدینی و به دادستانی سرهنگ عاطفی برگزار شد که این هم حدود سه ماه طول کشید. محکومیت‌ها که مشخص شد، ما را در زندان‌های ۱ تا ۴ زندان قصر پخش کردند. بنده‌ای ۱ و ۲ زندان عادی بود، بچه‌ها اعتصاب غذا کردند و مجبور شدند همه را به زندان سیاسی منتقل کنند که یک عده در کربدور می‌خوابیدند. قبل از ورود ما جو زندان سیاسی قصر دست مارکسیست‌ها بود، با آمدن ما که بیش از پنجاه



چهره اسلام‌السلطن محمد باقر عینی کرمانی

■ محمد حسن ابن الرضا پس از دستگیری.



نمی گذاشتند زندانی ها راحت باشند و می ریختند و تزییقاتی را برای آنها ایجاد می کردند. صدای اعتراض زندانی ها بلند می شد. حتی یک مدت قرآن و نهج البلاغه را هم جمع کردند. این هم به دلیل آن بود که بعضی از زندانی ها می گفتند باید با ماموران زندان مقابله کرد و نباید آرام گرفت و آنها هم تلافی می کردند و مشکل ایجاد می کردند.

نمی دانم واقعا چگونه بوده است. فقط همین شنیدیم که فرار کرده است.

در دورانی که در زندان گذراندید، کدام شخصیت بیشترین اثر را بر روی شما گذاشت؟

از نظر مذهبی آیت الله انواری، آیت الله منتظری و آیت الله طالقانی. البته ما با آیت الله انواری بیشتر مانوس بودیم، به خاطر اینکه زمان بیشتری را با ایشان در زندان بودیم. مثلاً با شهید محمد منتظری و پدرش و آیت الله طالقانی شاید یک دهم زمانی که با آیت الله انواری بودیم با آنها بودیم. از نظر داخل حزب خودمان هم، آقای حجتی کرمانی که هم از اعضای حزب بود و هم آن گونه که تعریف می کرد در جوانی و طلبگی با شهید نواب و یارانش هم ارتباط داشته است. یک آدم انقلابی و خوش صحبت، نماز جماعت می خواندیم و تفسیر قرآن داشتیم و روی بچه ها خیلی موثر بود. مثلاً در جریان دادگاه ما، همه دفاعیات انقلابی بود، نمی دانم این دفاعیات از بین رفته یا هست. مثلاً من که دفاعیاتم را خواندم و آمدم گفتند ممکن است اعدام کنند. این قدر داغ بود. از نهج البلاغه و این تعالیم دینی، با وجود این جایگاه او، طرز صحبت و صحبت هایی که کرد از افتخارات دادگاه ما بود. ولی به قصر که آمدم، خوب آقای انواری از نظر علمی در ردیف بالاتری از ایشان بود.

چگونه از آزادی خود مطلع شدید؟

ما که در سال ۴۴ محکوم شدیم، زمان آزادیمان مشخص بود. می دانستیم که ۱۴ شهریور ۱۳۵۲ است. اما زمانی که ما آزاد شدیم جو خراب و خفقان حاکم بود. قبلاً که جو بازتر بود، زندانی سیاسی که آزاد می شد، تسوی راهروها می آمدند و الله اکبر می گفتند و شعارهای اسلامی می دادند و صلوات می فرستادند و تا دم در مشایعت می کردند. پادم هست که آن زمان در زندان جو بدی بود. همگی در اتاق بزرگی جمع شده بودند و ماموران هم دم در اتاق ایستاده بودند که مراسمی برگزار نکنیم. عده ای از بچه ها ماموران را هل دادند که بیرون در بایستند. بچه ها برای بدرقه کسانی که آزاد می شدند، ولی روزی که من آزاد شدم، ماموران نگذاشتند و جو بدی بود. بعد هم که مرا بردند کمیته مشترک که مثلاً زهرچشم بگیرند که وقتی رفتن بیرون، دیگر فعالیت

تکلیف می کنیم، ما تا به حال زندانی سیاسی نداشته ایم. البته خیلی هم با احترام می گفت.

فردا که اینها کسب تکلیف کردند و زنگ زدند به مرکز، مرکز پادشان داد که با ما باید چگونه برخورد کنند. از فردایش برخورد هایشان علیه من خیلی شدید شد و اذیت کردن شروع شد. من هم وقتی به بهداری می بردم و زندانیان عادی را می دیدیم، تحریکشان می کردیم، می گفتیم که چرا تن به این زندگی داده اید. حتی شنیدم بر اثر این تحریک های من، شلوغ کرده بودند و پتو آتش زده بودند. بعد از این ماجراها ما را منتقل کردند به جایی که دیگر صدایمان به کسی نرسد. یک زندانی بود که سه تا در آهنی می خورد و می گفتند برای آدم های شرور ساخته اند. دیگر داد هم می زدم کسی صدای ما را نمی شنید. آنجا شروع کردند ما را اذیت کردن، شلاق زدن و ... آنجا هوا خوری هم نداشت، دو سه ماه آنجا مانده بودم و هوا نخورده بودم و مریضی سختی شده بودم. این مریضی را که گرفتم دیگر مجبور می شدند گاهی برای بهداری بیاورند. پدر و مادرم که به ملاقات می آمدند، می ماند که اگر بروم این وضع من را ببینند، نگران می شوند، اگر نروم بیشتر نگران می شوند. دیگر آنها وضع من را که دیدند خیلی به تلاش افتادند که ما را به تهران منتقل کنند و خیلی هم این سو و آن سو رفته بودند. ساری خیلی به من سخت گذشت و حدود دو سال در ساری بودم.

چند سال بعد از رفتن شما از زندان ساری، تقی شهرام از همان زندان فرار کرد و نقش جدی در تغییر ایدئولوژی سازمان ایفا نمود. برخی معتقدند این فرار در رویه ای معمولی ممکن نبوده و با هماهنگی دستگاه رخ داده است. با توجه به شناختی که از شرایط آن زندان دارید، چقدر فرار او را بدون هماهنگی با ساواک ممکن می دانید؟

تقی شهرام تقریباً شش سال بعد از ورود من به زندان ساری رفت، این برای ما هم یک مسئله ای بود که چگونه توانست فرار کند، امکان فرارش خیلی بعید بود. البته گفتم شرایط من خاص بود و یک مدت زیادی در سلولی بودم که سه در آهنی داشت. یک پنجره بسیار کوچکی هم آن بالای سلول داشت که نمی دانم هم به کجا می خورد. نه تأثیری در هوا داشت و نه نای سلول را تغییر می داد. البته مسلماً تقی شهرام در این سلول نبوده است. جزئیات فرار او را هم نشنیدم،

فصلی از یکی از بخشهای روز صورت ایران.



امید به آزادی زنده نگاهمان می‌داشت...

« کمیته مشترک، زندان قصر، یادها و رنج‌ها » در گفت و شنود
شاهد یاران با حمیده نانکلی

حقوقان و سعیت رژیم ستمشاهی، امکان هر نوع وحشی‌گری را به او می‌داد و تحمل آن بدون ایمانی محکم و خاطری آسوده از لطف خداوند، ممکن نبود. این ایمان، به‌ویژه برای نوجوانی بی‌تجربه، حصن حصینی بود که او را به امید فجر آزادی زنده نگه می‌داشت. این گفتگوی جالب، سرشار از این نکات ارزشمند است.

د یادمان



دوستان او را ندیدم، ولی اسامی آنها را خیلی خوب می‌دانستم، برای همین وقتی برای ملاقات می‌رفتم، وقتی مثلاً می‌شنیدم که ایشان خانم آقای مهدوی هستند، خیلی خوب به یاد می‌آمد و ایشان را می‌شناختم. شاید اگر برای ملاقات نمی‌رفتم، من هم آنها را نمی‌شناختم، چون در بیرون با اسم مستعار زندگی می‌کردند، ولی روی چه حسابی همه‌شان را با اسامی اصلی‌شان می‌شناختم؟ نمی‌دانم.

ماجرای ترور دو نفر از مسئولین که پیام آن توسط شما به بیرون زندان رسید، چه بود؟

من تا همین چند وقت پیش‌ها نمی‌دانستم ماجرا چه بوده. ما برای ملاقات می‌رفتیم و به خانواده‌های زندانی‌ها سر می‌زدیم. هر دفعه هم یک نفر می‌رفت که ردش معلوم نباشد. من معتقدم خداوند عالم، ذهن ساواک را کور کرده بود. خود من در زندان به یکی از زندانی‌ها که داشت آزاد می‌شد، آدرس دادم که برود منزل آقای احمد احمد که اصلاً کل خانواده آنها تحت نظر بودند. با این همه آن خانم رفت آنجا و پیام را رساند و برگشت و به من گفت که این کار را انجام داده! همه اینها خواست خداوند عالم بود که به همه ملت کمک کرد که انگار ساواکی‌ها خواب بودند یا توی عالم خواب و بیداری قدم برمی‌داشتند و یا امثال من را که انگار یکی راهنمائیمان می‌کرد و ما را به جلو می‌برد. ما فقط در ظاهر عامل کاری بودیم، ولی در واقع، وسیله بودیم.

موقعی که برای ملاقات می‌رفتیم، آن خبر را که به صورت نامه برای برادر آقای عزت‌شاهی نوشته بودند، به من دادند که به فردی برسانم. البته خود آقای شاهی هم تا همین چند وقت باور نمی‌کردند و می‌گفتند این قضیه به شما ارتباطی پیدا نمی‌کند و آن را کس دیگری آورده. من این نامه را با لباس‌ها گرفتم و بردم خانه. بعد طرف آمد دم در خانه ما. نامه را همان جا خواند، در آن را دو باره چسباند و گفت: «برگردان به طرف و بگو کسی که می‌گفتند نیامد.» وقتی من دستگیر شدم، رابطه قطع شد و گفتم که من نامه را نداده‌ام، ولی در پرونده من نوشته شده که نامه به دست گروه رسیده.

مطلب کمی مبهم است. لطف کنید کمی بیشتر توضیح بدهید.

موضوع این است که این نامه، یکی نبود، بلکه چند تا بود، منتهی نه ساواک فهمید، نه خود ما فهمیدیم که کدام یکی لو رفته. هنوز هم دقیقاً نمی‌دانیم، چون اینها یک خبر را از دو سه طریق به بیرون می‌فرستادند.

قرار بود چه کاری اتفاق بیفتد؟

در یکی از ملاقات‌ها، برادرم شخصی را به من معرفی کرد و گفت او چند روز دیگر آزاد می‌شود و می‌آید دم در منزل و

و برمی‌گشت و ما تصور می‌کردیم رفته به اقوام سر بزنند و بعداً متوجه می‌شدیم که ماموریت داشته و مثلاً اعلامیه یا وسایلی را می‌برده یا می‌آورده، ولی ما خبر نداشتیم چه می‌کند. مراد در کارخانه شفا‌سازی کار می‌کرد و کارش تراشکاری بود و پوک‌ه نارتجک درست می‌کرد و بعد می‌داد آن را پر کنند. من در جریان فعالیت‌های مسلحانه او نبودم.

آیا از جزوهای آموزشی ایشان یا شعارهایی که تکرار می‌کرد، چیزی در ذهنتان هست؟

چیزی که از او یادم هست و دوستانش هم می‌گفتند این بود که مراد عادت داشت هرکاری که می‌کرد می‌گفت: «فی سبیل‌الله.» می‌گفت: «اگر کاری برای رضای خدا باشد، به نتیجه می‌رسد و اگر نباشد، ثمری نخواهد داشت.» مادرم همیشه می‌گفت: «پسر جان! این کارها را که می‌کنی، تو را می‌برند و شکنجه می‌کنند.» می‌گفت: «شما هیچ ناراحت نباش. وقتی کاری برای خدا باشد، خداوند طاقش را هم به انسان می‌دهد.»

و همین طور هم شد؟

دقیقاً. پدر ما از ازدواج اول فرزندی نداشت. بعد که با مادرم ازدواج می‌کند، بعد از ۳۰ سال، مراد به دنیا می‌آید و همین

شب‌ها که می‌خوابیدم، به سقف که سیاه بود و با زدن خمیر نان ستاره‌بارانش کرده بودیم، نگاه می‌کردم. نام ۵ تن را هم می‌نوشتیم و به سقف می‌زدیم و من همیشه به خودم می‌گفتم صبح که از خواب بیدار شویم، پنج تن کم‌کمان می‌کنند و درها باز می‌شوند و می‌رویم بیرون. در قصر این کارها را نمی‌کردیم، ولی با همین امید می‌خوابیدیم. همه به هم وعده می‌دادیم که فردا صبح درها باز است.

یک پسر را داشت. حالا تصورش را بکنید که دستگیری او و بعد هم دستگیری من چقدر برایشان دشوار بود، اما قبول کرده بودند. واقعا ایمانشان قوی بود که این‌طور طاقت می‌آوردند.

شهید از چه کسانی زیاد یاد می‌کردند؟

نام‌هایی که در خانه زیاد تکرار می‌کرد شهید کجوتی بود، آقای عزت شاهی بود، علی اکبر مهدوی بود. همیشه هم می‌گفت که کجا دارد می‌رود. نمی‌گفت برای چه کاری می‌رود، ولی مثلاً می‌گفت امشب خانه مهدوی هیئت است، من می‌روم. از پنجشنبه شب می‌رفت و جمعه ساعت ۱۲ برمی‌گشت. من

آیا ورود شما به مبارزات سیاسی به دلیل دستگیری برادران بود یا علت ورودتان به این عرصه، چیز دیگری بود؟

قبل از اینکه مراد دستگیر شود، در خانواده صحبت فعالیت‌های سیاسی بود و هم پدر و مادرم و هم خودم تقریباً آمادگی و آشنائی داشتیم، اما شروع فعالیت خودم بعد از دستگیری برادرم بود. قبل از آن برنامه‌ها و مجالس را می‌رفتم، ولی مبارزه نمی‌کردم. بعد از دستگیری او، هنگامی که برای ملاقات می‌رفتم، با بقیه مبارزین آشنا شدم و فعالیت را شروع کردم. در کتاب خاطرات برخی از زندانیان سیاسی، از جمله آقای عزت‌شاهی از شما نام برده شده که پیام‌هایی را از داخل زندان به بیرون می‌بردید و بالعکس. از آن روزها خاطراتی را نقل کنید.

بعضی از زندانی‌ها بودند که خانواده‌هایشان شش ماه و یک سال از آنها بی‌خبر بودند. در این گونه مواقع خانواده‌های آنها و عمدتاً مادر و خواهرهایشان، سی چهل نفری جمع می‌شدند و مثلاً جلوی مجلس می‌رفتند و تظاهرات می‌کردند که ما از شوهرها و فرزندان و برادرانمان خبر نداریم و یا دسته‌جمعی به مشهد می‌رفتند و در حرم امام رضا(ع) شعار می‌دادند و یا قم می‌رفتیم. برادرها دورادور مراقب بودند و به ما خبر می‌دادند که مثلاً ماموران تا کجا آمده‌اند یا کجا هستند، ولی خودشان قاتی ما نمی‌شدند. یا وقتی کسی از زندانیان سیاسی اعدام می‌شد، برایش مجلس می‌گرفتیم و به هر نحو ممکن دیگران را مطلع می‌کردیم. البته همه این کارها را با نهایت احتیاط و دقت انجام می‌دادیم و فقط موضوع را به آدم‌های مطمئن می‌گفتم.

این اطمینان چگونه حاصل می‌شد؟

در همان ملاقات‌هایی که برای دیدن اقوامان به زندان می‌رفتیم، همدیگر را می‌شناختیم و هر کسی هم به نوبه خود، آدم‌هایی را که به آنها اطمینان داشت، می‌آورد. در تمام این مدت فقط یک بار سالگردی که در خانه رضائی‌ها برگزار شد، لو رفت.

آیا از فعالیت‌های مسلحانه برادران خبر داشتید؟

من ۱۳، ۱۴ سال بیشتر نداشتیم که برادرم را دستگیر کردند. همیشه می‌دیدم که او کاغذهایی را لوله می‌کند و در میان را برداشتم و خواندم و دیدم اعلامیه‌ای است که بعد از ترور شعبان بی‌مخ داده‌اند و از آن به بعد موضوع برایم جالب شد. اینکه اعلامیه‌ها از کجا و چگونه به دست او می‌رسید، نمی‌دانم، ولی وقتی می‌آورد، سعی می‌کردم بخوانم. گاهی هم مادر می‌آورد و چون خودش سواد نداشت، به من می‌گفت بخوان ببینم چیست، ولی بعد از آنکه مراد دستگیر شد، هوشیارتر و به شکل جدی‌تری وارد فعالیت‌های مبارزاتی شدم. یادم هست که مراد به مسافرت می‌رفت و مثلاً به نویسندگان می‌زد

برادرم، مراد عادت داشت هر کاری که می کرد می گفت: «فی سبیل الله.» می گفت: «اگر کاری برای رضای خدا باشد، به نتیجه می رسد و اگر نباشد، ثمری نخواهد داشت.» مادرم همیشه می گفت: «پسر جان! این کارها را که می کنی، تو را می برند و شکنجه می کنند.» می گفت: «شما هیچ ناراحت نباش. وقتی کاری برای خدا باشد، خداوند طاقتش را هم به انسان می دهد.»

تصور کنید. اول هم نمی گفتند چه چیز را بگو، بلکه حسابی پذیرائی می کردند و بعد می گفتند بگو و آدم در می ماند که چه چیز را بگوید و از کجا بگوید. تکیه کلامشان هم این بود که هر چه داری بگو. هر کسی را که می گرفتند، همین را می گفتند که تا حرف نزنی، همین وضع است. نمی دانم چقدر طول کشید، چون چشم هایم بسته بودند.

بالاخره یک بار که توانستم ببینم، دیدم هوا سرمه ای رنگ است. آسمان دم صبح! زیر لب دائما تکرار می کردم: «یا فاطمه زهرا! یا پنج تن! چه بگویم؟» و جلوی خودم را می گرفتم. می گفتند هر چه می گوئی بلند بگو. می گفتم چیزی نمی گویم، فقط آب می خواهم. دستم را باز کردند و مرا آوردند پائین و گفتند نامه را به کی دادی؟ گفتم: «ای بابا! زودتر می گفتم. قرار بود یک نفر بیاید و نامه را بگیرد که نیامد و خودم نامه را خواندم و پاره کردم.» نه آنها می دانستند چند تا نامه بوده نه خودم مشخص کردم کدام نامه است. بعد که آوردند و روبرو کردند، فهمیدم موضوع مربوط به نامه ای است که مال علی آقا بوده. خود اینها فکر می کردند علی آقا نامه را داده به فاضل و فاضل داده به من، درحالی که دو تا نامه جدا بود و موضوع پیچ خورده بود. خلاصه با اینکه سمنان قانونی نبود جریان نامه ها باعث محکومیت ما شد. شش ماه و خرده ای در کمیته مشترک بودم، دو سال در زندان قصر و یک ماه آخر هم اوین.

زندان قصر، بند بانوان زیر ۱۸ سال داشت؟

نه، همه یکی بودند و جداگانه نبود. کوچک ترین آنها من بودم و بزرگ ترینش هم اسمش خانم امینی بود. مریض بود و به دادگاه هم نرسید.

برنامه روزانه داخل زندان بانوان چگونه بود؟

تعداد افراد را به تعداد روزهای ماه تقسیم می کردند که در روز ۱۰، ۱۱ نفر می شد. همین عدد هم تقسیم می شد و مثلا اگر ۹ نفر بودند، ۳ نفر کار صبحانه را انجام می دادند، ۳ نفر ناهار و ۳ نفر شام. این کار هم در میان آن ۹ نفر گردشی بود و هر بار مثلا شستن دستشویی نوبت ۳ نفر اول می شد، ماه بعد ۳ نفر دوم. به اینها می گفتند روزکار! بقیه که نوبت کارشان نبود، کل کتاب های زندان را ساعت بندی می کردند، مثل زنگ کلاس های مدرسه. کتاب ها را دو سه نفری می خواندند و مثل کتابخانه کارت می زدند که چه ساعتی کتاب را ببرند و چه ساعتی بیاورند. روزنامه ها هم جای مخصوصی داشت که سانسور شده بود. آن روزها غیر از کیهان و اطلاعات که روزنامه ای نبود.

منظورتان از سانسور چیست؟

خبرهایی را که نمی خواستند ما بدانیم، مثلا اینکه زندانی فرار کرده یا جانی سخنرانی بوده و شلوغ شده، اخبار داخل و خارج را که نمی خواستند ما بخوانیم سانسور می کردند. همین کار هم باعث می شد که ما کنجکاو بشویم و فردا که روزنامه می آمد با دقت بیشتری می خواندیم و می دیدیم آن خبری را که دیروز سانسور کرده بودند، امروز اینجا هست، یعنی مطلبی از دست ما در نمی رفت. اینها هم که نمی گفتند، یک جوری بالاخره از بیرون خبردار می شدیم، ولی معمولا روزنامه ها را سانسور شده می دادند.

در زندان همیشه یک نفر مسئول کلی بود که به او می گفتند شهردار و او افراد را مسئول قرار می داد، مثلا یک نفر مامور



مجبور بود بیاید دم در خانه. در یکی از این نامه ها خبر ترور سرگرد زمانی بود. البته من از محتوای نامه خبر نداشتم و بعدها برادرها که خبر داشتند، این را گفتند.

چگونگی دستگیرتان را به یاد دارید؟ چگونه با مامور مواجه شدید؟ انتظارش را داشتید؟

نه نداشتم، فکرش را هم نمی کردم که لسو بروم، چون کاری نکرده بودم. شب ساعت ۵، ۵ از ۵۳ و زمستان بسیار سختی بود که دیدم در حیاط را می زنند. پدرم رفت و در را باز کرد. ما سه نفر در منزل بودیم. آمدند و رفتند سراغ کتاب های برادرم. من خودم به شخصه کتابی نخوریده بودم. من یک سری کتاب را برای او برده بودم و بقیه مانده بود که اینها را ریختند وسط خانه و همه جا را بازرسی کردند و مرا با خودشان بردند. پدر و مادرم پرسیدند: «این را کجا می برید؟» گفتند: «جائی نمی بریم. چند تا سؤال داریم، می پرسیم و برمی گردد.» سه تا ماشین و چندین مامور سر کوچه بودند و ما را بردند و ۷۵ ماه در کمیته مشترک بودم و بعد از آن هم به زندان قصر بردند.

مواجهه ساواک با افراد مختلف، فرق می کرد. مواجهه آنها با شما که خانم بودید و سنی هم نداشتید، چگونه بود؟ چون سن شما زیر ۱۵ سال بود و علی القاعده خیلی از برخوردها را نمی توانستند با شما بکنند.

بله، ۱۵ سال داشتم و تا به حال هم دوباره شکنجه و برنامه هایشان در موقع بازجویی صحبت نکرده ام. کلا کسی که پایش را از در کمیته می گذاشت داخل، اینها شروع می کردند. از سیلی و لگد زدن بگیرد تا بقیه شکنجه ها. اتاق محمدی طبقه سوم بود و ما را بردند بالا. طبقه دوم اتاق حسینی بود. مرا بردند و حسابی پذیرائی کردند. یادم هست از در اتاق افسر نگهبان که وارد شدم، چشمم که به افسر نگهبان افتاد، خیلی وحشت کردم. از این پلاک های هلالی آهنی به گردش بود و من چشمم که به پلاک و به قیافه او افتاد، وحشت کردم که این می خواهد چه کار کند.

آن چنان هم به گوش من نخورده بود که شکنجه می دهند. البته مادر به برادرم می گفت که اینها این طور می کنند، آن طور می کنند، ولی می گفت اشکال ندارد. ما همه اینها را می دانیم، ولی من باورم نمی شد. آنچه را که انسان می شنود با آنچه که می بیند، خیلی فرق دارد و اصلا قابل مقایسه نیست. از آنجا مرا بردند بالا به رختکن و لباس هایم را عوض کردند و بعد بردند به اتاق محمدی و فوری دستبندهای قبانی به دست هایم زدند و با چشم های بسته به من گفتند که از صندلی برو بالا. از این صندلی های فلزی ارج بود. دستبند را به میله های بالای سرم بستند و صندلی را از زیر پایم برداشتند و بقیه اش را خودتان

تو را می بیند. اسم این شخص محمدعلی آقا است. ما به هوای اینکه چنین شخصی می آید، او را در آنجا دیدیم و آشنا شدیم. بعد از آن دوباره آقای شاهی را در ملاقات دیدیم. برادرم به من گفت یک مشت لباس کاموای کتیف برایت می آورند، آنها را می گیری و می بری و می شوئی و هفته دیگر برای ما می آوری. لباس کامواها دست آن آقا بود. بیرون قرار گذاشتیم و به من گفت: «بیا بازار، سه راه سرویس و لباس ها را بگیر.»

من رفتم لباس ها را گرفتم و آوردم منزل، لای لباس ها یک پاکت نامه چسب زده بود. محسن فاضل آمد دم در منزل و گفت قرار بوده یک امانتی به من بدهید. اینکه او چطور خبردار شده بود، نمی دانم، فقط آمد و این حرف را زد و من نامه را به او دادم. آن نامه که هیچی، نامه دیگری هم بود که مال علی آقا بود، یعنی دو تا نامه بود، اما ساواک این دو تا را قاتی کرده و نوشته بود یکی. قرار بود من این نامه را به محسن فاضل بدهم، بخواند و قرار بگذارد که محمدعلی آقا را کجا ببیند. او نامه علی آقا را که خواند، گفت این را برگردان، چون این تازه آزاد شده و امکان دارد تحت نظر باشد و برای من ایجاد مشکل شود. نامه را خواند، ولی دوباره چسباند و به من داد و من دوباره به علی آقا برگرداندم و به ایشان گفتم که نیامده و محمدآقا هم فکر کرد که واقعا محسن فاضل نیامده و نامه را نگرفته و از همین جا ارتباط قطع شد و در بازجویی هم می گوید که نامه من به دست طرف نرسیده و نامه مرا به من برگردانده. من هم در بازجویی نوشتم که نامه را برگردانده ام، ولی در اصل، خبر به گروه رسیده بوده. حالا توی کدام یک از این نامه ها دستور ترور بوده، نمی دانم.

شما از محتوای نامه ها خبر نداشتید؟

یکی از آنها را که با باز کرد و خواند، کنجکاو شدم که بخوانم. در آن نوشته بود من توی مسجد شاه (امام) فلان جا می نشینم و شما بیا که با هم صحبت کنیم. من از محتوای نامه ها خبر نداشتم. طرف را هم گرفتند. من هم در بازجویی ها دائما می نوشتم که این نامه را به او ندادم و خودم خواندم و همین را نوشته بود. دائما از من بازجویی می کردند و من هم دائما همین را می نوشتم که خودم خواندم.

آیا سر همین نامه لو رفتید؟

خیر، سر کل نامه ها، چون این کارم این بود که این نامه ها را از داخل زندان به بیرون برسانم. خود من هم هنوز نمی دانم توسط چه کسی لو رفتم، ولی آنجا دائما از من می پرسیدند نامه را به کی دادی؟ در هر حال یکی از نامه ها لو رفته بود. یک بار برادر آقای عزت شاهی را آوردند و با من روبرو کردند و یک بار هم علی آقا را. معلوم بود که نامه های اینها لو رفته که دائما آنها را با من روبرو می کنند. بعد عکس محسن فاضل را آوردند و به من نشان دادند که این را کجا دیدی؟ من روزی دو بار با او «علامت سلامت» داشتم. همان موقع هم که دستگیر شدم، دوباره فردای آن روز قرار داشتیم. به خاطر اینکه او در خانه مان می آمد، دو هفته تمام، هر روز صبح مرا از زندان کمیته می آوردند خانه و اذان مغرب به کمیته برمی گردانند و دو هفته تمام ماموران کمیته در منزل ما بودند و بخور و بخواب و ناهار و مهمانی داشتند. بعد از دو هفته که مطمئن شدند، نمی آید...

چطور فهمید؟

وقتی من «علامت سلامت» را نزدم، فهمیدم. ما یک بار ساعت ۸ صبح قرار داشتیم، یک بسار هم ۵ بعد از ظهر. وقتی علامت را نزنم، حتی اگر اولی را هم زده باشی، دومی را که نزنم و مطمئن نشوند سرقرار نمی آیند. من مطمئن بودم که وقتی علامت نزنم، نمی آید، اما برای اینکه در منزل باشم و پدر و مادرم را ببینم و آنها مطمئن شوند که حالم خوب است و مشکلی ندارم، با مامورها به منزل می آمدم. توی کمیته که بودم کتک می خوردم، اما به خانه که می آمدم، بلافاصله می رفتم زیر کرسی و تا عصر تکان نمی خوردم. کمیته که می رفتیم مکافات داشتیم که: «چرا دروغ گفتی و این همه مامور را معطل کردی؟» تلفن نداشتیم که اگر داشتیم خیلی مشکل پیدا می شد، چون طرف زنگ می زد و باید جواب می دادم. تلفن نداشتیم و طرف

و نیم در پزشکی قانونی نگه داشته بودند، چون طبق گفته‌های شاهدان، مراد تقریباً در اوایل شهریور به شهادت رسیده بود، اما در لیست بهشت زهرا تاریخ خورده بود ۱۳ آذر. بعد از دستگیری من، جنازه را تحویل بهشت زهرا داده بودند.

گاهی گفته می‌شود که در نقل روایت‌ها درباره شکنجه‌هایی که در مورد زنان اعمال می‌شد، افراط شده، ولی عده‌ای می‌گویند این‌طور نیست. شما کدامیک از این دو روایت را قبول دارید؟

در فاصله سال‌های ۵۳ تا ۵۵ کمیته مشترک خیلی شلوغ و شکنجه‌ها خیلی شدید بود. از کسی که این سؤال را می‌پرسید باید ببینید در این فاصله در کمیته مشترک بوده یا قبل و بعد از آن، چون ما خواهرهائی را داریم که در اواخر سال ۵۶ دستگیر شده و اسلحه هم داشته‌اند، ولی شکنجه شدیدی ندیده‌اند، عده‌ای هم در فاصله ۵۱ تا ۵۳ دستگیر شدند که حتی سیلی هم نخوردند. اواخر در کمیته مشترک، کف سلول‌ها موکت و در سلول‌ها هم باز بود و زندانی‌ها همدیگر را می‌دیدند و راحت کارهایشان را انجام می‌دادند. خانم شهین جعفری می‌گفت به من در کمیته همبرگر دادند که واقعاً برای ما حیرت‌آور بود و تصورش را هم نمی‌توانستیم بکنیم، چون ما در کاسه دونفره غذا می‌خوردیم و جیره می‌دادند. خانم‌هایی هستند که هنوز هم آثار ته سیگار روی بدنشان هست، نوع شکنجه‌ها به پرونده مربوط می‌شد. هنوز آثار آویزان کردن به مچ دست روی دست‌های من هست. حتی دخترهای من تا این اواخر نمی‌دانستند که این رد دستبند قبانی است. حالا من هیچ، خانم سجادی را که مشخص شده بود در برنامه ترور هست، آیا ممکن است شکنجه نکرده باشند؟ فقط یک فرمول هست. کسی که خیلی درباره شکنجه با آب و تاب صحبت می‌کند، بداند خیلی مژه شکنجه را نچشیده که راحت می‌تواند در باره‌اش حرف بزند. آن کسی که تحمل کرده، نمی‌تواند راحت درباره‌اش حرف بزند.

درباره حجاب چطور؟

اگر بازجو می‌فهمید که زنی در این مورد، مقید و حساس است، روی این مسئله تکیه می‌کرد و عذابش می‌داد. در آنجا روسری نبود و ما از لباس زندان استفاده می‌کردیم. آنها یکی دو بار این را از روی سرت برمی‌داشتند. اگر حساسیت نشان می‌دادی، از همان برای عذاب داند استفاده می‌کردند. بچه‌های دیگر به ما گفته بودند اگر این کار را کردند، اصلاً به روی خودتان نیاورید، چون همین را وسیله شکنجه شما می‌کنند و واقعاً هم همین بود و ما هم از همان لباس به عنوان روسری استفاده می‌کردیم، ولی حساسیت به خرج نمی‌دادیم که اذیتمان کنند.

در سال ۵۶ که آزاد شدید، فضای جامعه با آنچه که در زندان در ذهن داشتید مطابقت داشت یا تصور دیگری داشتید؟

من وقتی بیرون آمدم، مبارزات مردم به شکل برگزاری چله شهدای شهرها بود و هنوز انقلاب به آن صورت جان‌نیفتاده نبود. یاد می‌آید به همان برادری که می‌آمد در خانه می‌گفت: «تا کی باید دستگیر و زندانی کنند؟» می‌گفت: «هیچ ناراحت نباش، انقلاب ما مثل بچه‌ای است که دارد چهار دست و پا راه می‌رود.» به‌زودی از جا بلند می‌شود و محکم روی پای خودش می‌ایستد. من واقعاً درک نمی‌کردم که آقای فاضل چه می‌گوید. و واقعاً هم همین شد.

و سخن آخر؟

من از برادرم خاطره‌ای که دارم این است که از بچگی تعزیه را خیلی دوست داشت. تا بچه بود نقش حضرت رقیه(س) را بازی می‌کرد، بعد که بزرگ‌تر شد حضرت موسی بن جعفر(ع) را و تا آخر عمر هم با همین عشق بزرگ شد. خود من هم در زندان کمیته که بودم، شب‌ها که می‌خوابیدم، به سقف که سیاه بود و باز دهن خمیر نان ستاره‌بارانش کرده بودیم، نگاه می‌کردم. نام ۵ تن را هم می‌نوشتیم و به سقف می‌زدیم و من همیشه به خودم می‌گفتم صبح که از خواب بیدار شوم، پنج تن کمکمان می‌کنند و درها باز می‌شوند و می‌رویم بیرون. در قصر این کارها را نمی‌کردیم، ولی با همین امید می‌خوابیدیم. همه به هم وعده می‌دادیم که فردا صبح درها باز است. ■



این بار همه شکنجه‌های کمیته را روی مراد پیاده می‌کنند. این سند را چند سالی است پیدا کرده‌اند که بازجوی مراد نوشته بود در اثر ضربه، چشم او بیرون آمده و فک او شکسته، قلب و کلیه و جمجمه را تک تک نوشته و امضا کرده بود که از بین رفته بود. نهایتاً می‌گویند که مراد گفته که اسلحه را داده به آقای عزت‌شاهی. آقای عزت‌شاهی از یکی از نگهبان‌ها می‌شنود که مراد زیر شکنجه مرده، برای همین وقتی بازجوها می‌گویند که مراد خودش گفته که اسلحه را داده به شما، می‌گوید این طور نیست. بیاورید رو برو کنید که چون مراد شهید شده بود، امکان چنین چیزی نبود و از این بابست، دیگر آزار چندانی به آقای شاهی نرسید.

خبر شهادت برادران را چگونه شنیدید؟

قبل از اینکه دستگیر بشوم، به وسیله اعلامیه خبر شدم که در کمیته مشترک شهید شده. البته ما به حرفشان اعتبار نکردیم، چون این کار را می‌کردند تا کسانی را که دستگیر می‌کردند زیر ■ ■ ■

زندان پر از معلم بود! آنجا می‌خواندیم و در محوطه زندان آموزشگاهی بود که می‌رفتیم و متفرقه امتحان می‌دادیم. کارنامه را که می‌گرفتیم، می‌دیدم جزو آموزش و پرورش منطقه سید خندان است.

فشار قرار بدهند و آنها هم به حساب اینکه طرف شهید شده، بعضی حرف‌ها را می‌زد. برای همین اعتبار نکردیم تا وقتی که دستگیر شدم و از طریق بچه‌هایی که داخل زندان بودند، مطمئن شدم که خبر درست است. عده‌ای از آقایان هم که آنجا بوده‌اند، می‌گویند یکمرتبه دیدیم کل کمیته به هم ریخت و همه بازجوها رفتند به اتاق حسینی. مراد در آنجا بود. او با صندلی از جایش بلند می‌شود و می‌گوید می‌دانم و نمی‌گویم. در بیمارستان جان نداشته که حرف بزند و نفس‌های آخر را می‌کشیده. من وقتی به بند عمومی رفتم و کم‌کم با همه آشنا شدم، یکی از خانم‌ها گفت که من می‌دانم خبر درست است.

شما به خانواده خبر دادید؟

نه، تا زمانی که انقلاب شد، مطمئن نشدیم. اواسط اسفند ۵۷ بود که برادرها به بهشت زهرا رفتند و لیستی از ساواک را پیدا کردند که در آن نام جنازه‌هایی را که به آنجا برده بودند، نوشته بودند و فقط به اسم کوچک نوشته بود مراد. جنازه را چهار ماه

بهداشت بود که موظف بود و وسایل بهداشتی مثل صابون و شامپو و خمیردندان و امثال اینها را برای کل زندانی‌ها تامین کند. یکی مسئول امور مالی بود که باید پولی را که در ماه به زندانی می‌دادند که مثلاً ده تومان بود، طوری برنامه‌ریزی کند که کم نباشد، چون دیگر پول اضافی نمی‌دادند. یکی مامور خرید بود که از جیره‌ای که به ما می‌دادند مثلاً می‌داد شیر و ماست بخزند. درست مثل یک دولت که تقسیم وظایف می‌شود، آنجا هم به این شکل اداره می‌شد. گاهی هم لیست کتاب می‌دادیم که مسئول این کار می‌برد می‌داد و اگر تائید می‌شد به ما می‌دادند و می‌گرفت و برای ما می‌آورد.

ملاقات کنندگان کتاب نمی‌آوردند؟

اجازه نمی‌دادند. اگر هم کسانی می‌توانستند بگیرند، من متوجه نشدم و ندیدم، من در آن موقع ششم قدیم را داشتم و همان جا شروع به درس خواندن کردم.

چگونه؟

زندان پر از معلم بود! آنجا می‌خواندیم و در محوطه زندان آموزشگاهی بود که می‌رفتیم و متفرقه امتحان می‌دادیم. کارنامه را که می‌گرفتیم، می‌دیدم جزو آموزش و پرورش منطقه سید خندان است.

روی کارنامه مهر زندان و مهر آموزش و پرورش با هم خورده بود. کتاب‌های درسی را به ما می‌دادند، ولی وقتی می‌آمدند بازرسی، هرچه کتاب بود می‌بردند و دوباره باید می‌رفتیم و می‌آمدیم تا آن وسایل را بگیریم. من هم به خاطر اینکه برای کتاب‌های متعدد التماس نکنم، کل درس‌هایم را در یک دفتر ۱۰۰ برگ می‌نوشتیم که وقتی می‌بردند فقط می‌گفتم دفترم را بدهید، نه اینکه جزوه‌هایم کم بشوند. من اول خرداد ۵۶ آزاد شدم و چون امتحانات را داخل زندان می‌دادم، دیگر نه دفتر داشتم نه کتاب. اجازه ندادند چیزی را بیاورم. پادم هست که برنامه نداشتیم و نمی‌دانستیم یکی از امتحاناتمان مانده. از داخل زندان هم سعی کرده بودند به من خبر بدهند، اما نتوانسته بودند. وقتی رفتم کارنامه بگیرم، به من گفتند پس چرا نیامدی امتحان آخر را بدهی؟ خودشان از تک ماده استفاده کرده و کارنامه را درست کرده بودند.

آیا حضوراتان در زندان اشکالی در ادامه تحصیل ایجاد نکرد؟

نه، سال ۵۶ بود که آدم بیرون و رفتم سوم را خواندم. بعد هم خورده به شلوغی انقلاب و راه‌پیمایی‌ها و این مسائل و دنبال درس رفتم. آزادی من هم با بقیه فرق داشت.

چطور؟

بقیه را همان جا جلوی زندان آزاد می‌کردند، ولی من چون برادرم در زندان شهید شده بود، دست‌ها و چشم‌هایم را بستند و با مامور فرستادن خانه و آنجا تحویل دادند. مادر که نمی‌توانست امضا بدهد و خودم امضا دادم!

در دادگاه علت محکومیت شما را چه چیزی قید کردند؟

رابط زندان با گروه، اقدام علیه امنیت کشور.

یکی از مبارزین می‌گوید هنگامی که در بیمارستان بود و شهید نانکلی را آوردند، در پاسخ به سوالات ماموران می‌گفت که می‌دانم، اما نمی‌گویم و به این شکل قدرت مقاومت روحی خود را به ماموران تحمیل می‌کرد. آیا این نوع مواجهه شهید در بازجویی‌ها، در نحوه بازجویی گرفتن از شما هم تأثیر داشت؟

جریان مراد از آنجا شروع می‌شود که بار اول دستگیری دو ماهی در زندان کمیته بود، اما هیچ چیزی لو نرفت و او را بردند قصر و فقط مسئله در حد کتاب‌هایی بود که از او گرفته بودند. او در این دستگیری با فردی به نام عبدالله دستگیر و هر دو به ۲ سال محکوم شدند. شش ماه مانده به آزادی، تعداد دیگری از گروه اینها را در همان دستگیری می‌کنند که بین اینها اسلحه رد و بدل شده بود. در دستگیری اول موضوع اسلحه لو نرفته بود، ولی آنها را که می‌گیرند، موضوع را لو می‌دهند. دوباره مراد را از قصر برمی‌گردانند به کمیته مشترک و در آنجا متوجه می‌شوند که این چه مهره مهمی بوده و از دستشان در رفته بوده!

در هر شرایطی باید امیدوار بود...

■ «یادها و یادگاراها» در گفت و شنود شاهد یاران با

صدیقه امیرشاه کرمی

● ۱۳۹۰



عمق و گستردگی جنایات رژیم شاه، گاهی مبارزه همه جانبه یک خانواده را می طلبد و خاندان امیرشاه کرمی از جمله خانواده‌هایی است که پیر و جوان و زن و مرد، در یک جبهه واحد علیه ستم به مقابله برخاستند و در این راه جان باختند. این گفتگو سرشار از این آثارهای بدیع و شگفت‌انگیز است. با تشکر از خانم شاه کرمی که به‌رغم تالعات ناشی از یادآوری فقدان آن بزرگان، صمیمانه با ما به گفتگو نشستند.

سازمان با چهار شاخه به وجود آمد. رهبر شاخه تهران محمد بود و حسین جان زینعلی، اصفهان مهدی بود و محمد علی اکبریان، تبریز با رهبری ابراهیم جعفریان و مرتضی واعظی دهنوی. یک شاخه هم در مشهد تشکیل شد.

مبنای آموزشی گروه چه بود؟

مهدی بعد از انجام تقسیمات و سازماندهی گروه اولیه در تهران به اصفهان آمد و با کمک محمد علی اکبریان به تدوین «جزوه شناخت» مشغول شدند و در آن به اشکالاتی که در مورد کتاب «شناخت» مجاهدین وجود داشت، پاسخ دادند. «جزوه شناخت» مهم‌ترین دستاورد ایدئولوژیک گروه مهدویون بود که با تکیه بر آثار ملاصدرا جمع‌بندی و تدوین شد و در واقع ردیه محکمی بر «شناخت» سازمان مجاهدین بود.

فعالیت‌های شما در گروه به چه شکل بود، چه نوع آموزش‌هایی می‌دیدید؟

ما در خانه‌ای که مخفی بودیم، یک سری برنامه‌های مطالعاتی از جمله قرآن و نهج‌البلاغه داشتیم. گروه روی حفظ قرآن تاکید زیادی داشت. فعالیت ما هم به این شکل بود که به ما گفته بودند کوچه پس کوچه‌های متروک و کوچک را شناسایی کنیم تا موقع فرار در کوچه‌های بن‌بست گرفتار نشویم. ما به صورت مخفیانه، کار پخش اعلامیه را انجام می‌دادیم و همیشه سعی داشتیم طوری کار کنیم که صاحبخانه مشکوک نشود و ساواک هم بو نبرد. «جزوه شناخت» را کپی می‌کردیم و به افرادی که عضوگیری می‌شدند، می‌دادیم. من و خواهرم در فاصله پنج شش ماه، دو ماه دو ماه به کارخانه‌ها می‌رفتیم و در آنجا کار می‌کردیم و به محض اینکه به ما مشکوک می‌شدند، تسویه حساب می‌کردیم و می‌رفتیم. این پول‌ها را هم به مهدی و گروه می‌دادیم تا خرج کنند. عصرها هم همیشه گزارش کارمان را به برادرمان می‌دادیم و دقیقاً می‌گفتم که چه کرده‌ایم و چگونه با ما برخورد شد. ما حدود ۶ ماه در اصفهان با محمد زندگی مخفی کردیم و بعد قرار شد به تهران برویم.

در تهران با برادران زندگی می‌کردید؟

بله، مدتی به عنوان زن و شوهر در خانه‌ای زندگی می‌کردیم. در این ایام یک روز محمد داشت گلوله‌های اسلحه‌اش را در می‌آورد تا آن را تمیز کند که یکمرتبه تیری شلیک شد و از بغل پا، داخل استخوان پای او رفت. ما زندگی مخفی داشتیم و کاری نمی‌توانستیم بکنیم. او از شدت درد و خونریزی از حال می‌رفت و من مانده بودم که چه کنم. محمد گفت یک چاقو را با الکل تمیز کن و این قسمت پا را با تیر دو نفری گلوله را در بیاوریم. من نمی‌توانستم این کار را بکنم. خودش چاقو و تیغی را برداشت و با الکل تمیز کرد و پایش را کم کم برید و حدود ۱۰ سانت از گوشت پایش را پاره کرد. بعد یک میله را الکلی کرد و در پایش فرو برد و تاباند. من خودم با دیدن این منظره از حال رفتم. جرئت داد زدن هم که نداشتم. تمام مدت هم نگران

اصل قبر را هنوز نمی‌دانیم کجاست.

پدر و مادران چگونه با این مسائل کنار می‌آمدند؟

خداوند عالم یک حالتی را در همه ما ایجاد کرده بود که مشتاق شهادت بودیم. همگی دلمان با هم بود و قدرت روحی عجیبی پیدا کرده بودیم. این روزها وقتی مثلاً برای اعصاب نزد پزشک می‌روم، می‌گویند لطف خداست که با چنین برنامه‌هایی که داشتی، باز هم داری زندگی می‌کنی. برای من واقعا تعریف کردن خاطرات خیلی زجرآور است.

قصد ما از پرسیدن خاطرات این است که نسل فعلی بدانند این انقلاب با چه خون جگر خوردن‌هایی به دستش رسیده است.

در هر حال من ۱۸ سال داشتم و خواهرم ۱۵ سال که با گروه مهدویون وارد میدان مبارزه شدیم. محمد هم در تهران تحت تعقیب می‌گیرد و دستگیر می‌شود و زیر شکنجه از بین می‌رود. **قبل از اینکه وارد بحث فعالیت‌های شما و خواهرتان بشویم، مختصری درباره تشکیل گروه مهدویون صحبت کنید.**

بعد از آنکه سازمان مجاهدین تغییر ایدئولوژیک داد، مهدی و دوستان همفکرش جلسات متوالی درباره تشکیل یک سازمان مذهبی با خط‌مشی مسلحانه صحبت و بحث کردند. بعضی از آن بچه‌ها هنوز به مجاهدین وابستگی داشتند و معتقد بودند

■ ■ ■

از جهت اینکه واقعا برای همه ما هیچ چیز جز رضای خدا مهم نبود و فقط در فکر این بودیم که در راه خدا مبارزه کنیم، بسیار دلنشین بود. انسان در هر شرایطی می‌تواند به زندگی‌اش معنا بدهد. در آن شرایط با مبارزه علیه رژیم شاه و ستم و ظلم او آدم به خدا نزدیک می‌شد، امروز جور دیگری. آدمی که هدفش رضای خدا باشد، در هر شرایطی راهش را پیدا می‌کند.

برای اینکه بشود بهتر مبارزه کرد، باید به مجاهدین ملحق شد، اما مهدی و محمد کاملاً با این فکر مخالف بودند و معتقد بودند که سازمان مشکلات اساسی فکری و ایدئولوژیکی دارد. گروه مهدویون از همان ابتدا با انجمن حجتیه که معتقد بود باید فساد زیاد شود تا امام زمان بیاید، مرزبندی مشخصی داشت و معتقد بود باید زمینه‌های فکری و فرهنگی برای ظهور آقا را با تلاش‌های مستمر خود فراهم کنیم. این گروه به مبارزه فرهنگی اعتقاد داشت و مسلح شدنش، به منظور مقابله با دشمن در صورت حمله او بود. عملیاتی هم که گروه در نزدیکی‌های انقلاب انجام داد، با احتیاط کامل و با مجوز شرعی بود. گروه اعتقادی به عملیات گسترده مسلحانه نداشت. در هر حال این

از زمینه‌های خانوادگی و فرهنگی خود شمه‌ای را بیان کنید.

من متولد سال ۱۳۳۳ هستم و در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شدم، پدرمان روحانی بودند و مادرمان هم از خانواده مذهبی بودند. پدرمان خیلی دوست داشتند ما درس بخوانیم، ولی کار به آنجا نکشید و من کلاس ۱۱ بودم که فعالیت مبارزاتی را شروع کردم. خواهرم کلاس نهم بود که مبارزه شروع کرد. من تقریباً دیپلم را که گرفتم، زندگی مخفی را شروع کردم.

حدوداً چه سالی می‌شود؟

حدود سال ۵۰، ۵۱ بود که خفقا شددیدی بر جامعه حاکم بود.

به چه دلیل مخفی شدید؟

برادرهای من هردو تایشان در دانشگاه شریف (آریامهر سابق) یکی در رشته فیزیک و دیگری در رشته شیمی قبول شدند و هر دو هم رتبه‌های اول هم بودند. شهید مهدی رتبه اول شد، به همین دلیل از او شهریه نگرفتند و مجانی وارد دانشگاه شد. محمد هم همین‌طور. وقتی وارد دانشگاه شدند، با مجاهدین، از جمله شریف واقفی و صمدیه بلاف آشنا شدند. یکی از آنها شش ماه و دیگری چهار ماه در دانشگاه بودند که زندگی مخفی‌شان شروع شد. مهدی برنامه‌اش در اصفهان فعال بود و محمد در تهران. در سال ۵۴ با تغییر ایدئولوژیک سازمان، مهدی از آنها جدا می‌شود و گروه مهدویون را تشکیل می‌دهد. این گروه نام خود را از حضرت مهدی(عج) گرفته بود. اینها در واقع دو دشمن داشتند. یکی مجاهدین و دیگری رژیم. شهادت هر دو برادر در همین دوران پیش آمد. این گروه تشکیل می‌شود و مهدی و محمد شروع به عضوگیری می‌کنند و ما عضو گروه می‌شویم.

برادران‌تان توسط رژیم شهید شدند یا مجاهدین؟

توسط رژیم. مجاهدین، شریف واقفی را که شهید کردند، دنبال مهدی بودند که او حواسش جمع بود و به‌موقع از چنگال آنها گریخت. او یک بار در محاصره ماموران رژیم قرار می‌گیرد که فرار می‌کند، اما بار دوم در جاده کردآباد اصفهان، او را که سوار موتور بوده تحت تعقیب قرار می‌دهند و به تاینر موتور تیر می‌زنند و موتور واژگون می‌شود، یا در اثر پرتاب شدن از پل و واژگون شدن شهید می‌شود و یا به او تیراندازی می‌کنند. در هر حال در آن حادثه شهید می‌شود. جنازه را هم که تحویل نمی‌دادند. شب که شد، اعضای خانواده و فامیل جمع می‌شوند و به ساواک اصفهان نزد نادری می‌روند. او پدرمان را می‌گیرد و توهین می‌کند. جنازه را تحویل ندادند و بالاخره پس از رفت و آمدهای زیاد، نادری می‌گوید عقب جنازه نگردید. من جنازه را کردم توی گونی و پرت کردم داخل رودخانه. بعد از پیگیری‌های زیاد معلوم شد که جنازه را دفن کرده‌اند. هنوز هم نفهمیدیم که بالاخره چه شد، فقط یک چیزهایی دستگیرمان شده که مهدی در قسمتی از تخت فولاد دفنش کرده‌اند، ولی

■ شهید مهندس مهدی امیرشاه کرمی.



بودم که نکند صاحبخانه بیاید و کنجکاوای کند که چه خبر شده، که خوشبختانه نیامد. گلوله داخل استخوان رفته بود و نمی‌شد آن را بیرون آورد و پای محمد هم به شدت خونریزی داشت. دوران وحشتناکی بود و ابدا نمی‌شد به درمانگاه یا بیمارستان رفت. بالاخره به من گفت برو آقا سبیل را بیاور. من رفتم و او را پیدا کردم، ولی او هم هرچه تلاش کرد نتوانست گلوله را در بیاورد و زخم را به همان صورت بخیه کرد. محمد چند روزی دچار تب شدید و لرز شد و از دست من هم کاری ساخته نبود. فقط دائما به او پنی سیلین می‌زدیم که زخمش چرک نکند. بالاخره هم نشد برای درآوردن گلوله کاری بکنیم و او با همان پا، دوباره راه افتاد و به فعالیت خود ادامه داد. بعد از این حادثه ناچار شدیم خانه را عوض کنیم.

محمد آقا چگونه به شهادت رسید؟

محمد دیگر نمی‌توانست درست راه برود. یک روز او و یکی از دوستانش در خیابان تاج (ستارخان فعلی) متوجه می‌شوند که تحت تعقیب هستند. آنها وارد یکی از خیابان‌های فرعی شادمان می‌شوند و ظاهراً در آنجا محاصره می‌شوند. آندو سوار موتور بودند. محمد به دوستش می‌گوید تو برو، من سرشان را گرم می‌کنم، چون با این وضع پای من، هر دوی ما را می‌گیرند. دوست محمد موفق به فرار می‌شود. مامورین محمد را محاصره و به او اعلام می‌کنند که تسلیم شود، اما او اسلحه می‌کشد و آنها هم را به رگبار می‌بندند.

چگونه دستگیر شدید؟

من و شوهرم در طبقه بالای خانه‌ای در کرج اتاقی گرفته بودیم. آن شب شوهرم دیر کرده بود. موقعی که دیر می‌کرد، برنامه خاصی را اجرا می‌کردیم. هنگام خطر هم برای حفاظت از خودمان برنامه‌هایی را پیش‌بینی کرده بودیم. قرص سیانور هم داشتیم که چون استفاده از آن خودکشی به حساب می‌آمد، گروه اعلام کرده بود که از قرص استفاده نشود، ولی برای دفاع از خودمان اسلحه داشتیم، چون اگر گیر می‌افتادیم، حکم ما اعدام بود. در هر حال من آماده بودم. آن شب معلوم شد که همه چیز گروه لو رفته است. من منتظر درگیری با ساواک بودم، اما دیدم همه چیز خیلی آرام و بی‌سروصداست و همین موضوع نگران‌ترم می‌کرد، چون تصور دیگری داشتم. من و یکی از دوستانم به اسم زهرا زندگی زاده و شوهر من و شوهر او و دو تا دیگر از دوستان دستگیر شدیم و ما را به کمیته مشترک بردند. ما خودمان را آماده شکنجه کرده بودیم، ولی دیدیم که اوضاع معمولی است. یکی از بچه‌های گروه، ما را لو داده بود، برنامه این بود که مدتی ما را نگه دارند و بعد آزاد کنند تا در مقابل سازمان‌های بین‌المللی حرفی داشته باشند که ما زندانی نداریم. قرار بود در بیرون از زندان، ما را از بین ببرند. تقریباً ۳ ماه در کمیته مشترک بودم.

در آنجا فقط بازجویی بود یا شکنجه هم بود؟

بار اول شکنجه نبود، چون نقشه‌شان این بود که ما را آزاد کنند و

■ شهید مهندس محمد امیرشاه کرمی.



بیرون از زندان بکشند، ولی من باردار بودم و در زندان انفرادی حسابش را بکنید که چه وضعی داشتم، درست مثل یک قبر بود. زندان هم کاملاً تاریک بود و ما فقط در حد یک دستشویی رفتن اجازه داشتیم از سلول بیرون بیاییم.

چند سال داشتید؟

بیست سال بیشتر نداشتم.

چگونه آن همه رنج را تاب می‌آوردید؟

اگر بگویم نمی‌دانم باورتان می‌شود؟ همه چیز خدائی بود. انسان چون احساس می‌کند همه کارها را دارد برای خدا می‌دهد، تاب می‌آورد. ما هر لحظه در انتظار بودیم که بیایند ما را از بین ببرند و دیگر زندگی برای ما معنا نداشت.

آیا خاطرات آن دوران برایتان شیرین است یا زجرآور؟

از جهت اینکه واقعا برای همه ما هیچ چیز جز رضای خدا مهم نبود و فقط در فکر این بودیم که در راه خدا مبارزه کنیم، بسیار دلنشین بود. انسان در هر شرایطی می‌تواند به زندگی‌اش معنا بدهد. در آن شرایط با مبارزه علیه رژیم شاه و ستم و ظلم او آدم به خدا نزدیک می‌شد، امروز جور دیگری. آدمی که هدفش رضای خدا باشد، در هر شرایطی راهش را پیدا می‌کند. من الان حتی موقعی که کار خانه‌داری و تربیت بچه را انجام می‌دهم، همین احساس را دارم. انسان در هر مرحله‌ای از زندگی باید وظیفه‌اش را انجام بدهد و باقی را بسپارد به خدا. من واقعا در تربیت فرزندانم هم همین طور فکر می‌کنم و همیشه دعا می‌کنم که خداوند فیض شهادت در راه خودش را نصیب آنها کند.

قبل از دستگیری، آیا توسط برادرانتان و دیگران در جریان شکنجه‌ها و اوضاع زندان قرار گرفتید؟

بله، مخصوصاً اینکه ما زندگی مخفی داشتیم و اسلحه حمل می‌کردیم و حکم برای ما اعدام بود. خود من هم بار دوم حکم اعدام بود و به خاطر انقلاب آزاد شدیم. بار اول که آزاد شدیم، یک روز همراه مادر و زهرا زندگی زاده می‌رفتم مسافرت که یک تریلی به ما زد و مادر و زهرا فوت کردند. کاملاً مشخص بود که صحنه تصادف، ساختگی است، چون تریلی یکهو پیچید جلوی ما و ما را پرت کرد توی بیابان. روزنامه‌ها هم فوراً نوشتند که اینها وقتی آزاد شدند، موقعی که می‌خواستند بروند مشهد، تصادف کردند و از بین رفتند. پدرمان را هم در همان سال ۵۴ در یک صحنه تصادف از بین بردند. من در آن تصادف پایم شکست و سرم بخیه خورد. خانه ما هم محاصره بود. من نتوانستم از جا بلند شوم و برای تشییع جنازه بروم. در مجلس فاتحه، دیدم که چند خانم آمدند که اصلاً آنها را نمی‌شناختم و خیلی مشکوک بودند. اینها آمدند و کنار من نشستند.

پس از بهبودی چه کردید؟

فاصله بین زندان اول و دوم ما چند ماهی طول کشید و انقلاب هم کم‌کم اوج گرفت. ما در خانه ماشین تایپ داشتیم و اعلامیه‌های امام را تایپ و تکثیر می‌کردیم. خانه‌مان هم دائما زیر نظر ساواک بود، با این همه مخفیانه به کارمان ادامه

می‌دادیم. خواهرم فخرالسادات زندگی مخفی داشت و شاید یکی از عللی که ما را ازاد گذاشته بودند، این بود که می‌خواستند به او دسترسی پیدا کنند، به همین دلیل ما به نهایت احتیاط با خواهرمان تماس می‌گرفتیم.

وضعیت خواهرتان چگونه بود؟

شوهرش را دستگیر کرده بودند و خودش هم باردار بود. نزدیک وضع حمل او که شد، برادرش احمد به هر کیفیتی که بود او را به خانه‌ای که خودمان در آنجا زندگی می‌کردیم آورد. خیلی وضعیت دشواری بود. خودمان بلد نبودیم چه کار کنیم و به کسی هم نمی‌توانستیم اعتماد کنیم. بیمارستان هم که نمی‌شد او را ببریم. بچه که به دنیا آمد، کارمان سخت‌تر شد، چون نمی‌دانستیم کهنه‌های بچه را کجا خشک کنیم که کسی متوجه حضور فخری در خانه ما نشود.

بالاخره ساواک متوجه فعالیت‌های شما نشد؟

چرا، یک روز آمدند و گفتند که باید خانه را بگردیم. ما با عجله یک چادر روی ماشین تایپ انداختیم و اعلامیه‌ها را هم زیر لباس هایمان پنهان کردیم. نادری، شکنجه‌گر ساواک وارد خانه شد. هنوز خواهرم پیش ما بود. همه وحشت کرده بودند، ولی من خونسرد باقی ماندم. به من گفت: تو را که خوب می‌شناسم، فلانی هستی. زن برادرم را هم خوب می‌شناخت. خوشبختانه خواهرم را نشناخت و گفتیم دخترخاله ماست. گفت می‌روم می‌پرسم، گفتیم برو پسر کاغذها زیر لباسمان خش خش می‌کردند و وضعیت ناجوری بود. متأسفانه گوشه‌ای یکی از اعلامیه‌هایی که زیر کابینت آشپزخانه انداخته بودیم، بیرون بود. آن را که پیدا کرد، گفت همه خانه را بگردید. کل خانه را گشتند، ولی خوشبختانه ماشین تایپ را ندیدند. هنوز هم نمی‌دانم چطور قبول کردند که فخری دخترخاله من است و چطور دستگاه تایپ را ندیدند.

در دستگیری دوماه پیش آمد؟

مرا سخت تحت فشار قرار دادند که محل اختفای خواهرم را لو بدهم. در زندان اول شکنجه نبود، اما در این یکی، بچه را که بغلم بود با خودم بردم و گفتم این شیر می‌خورد. نادری چنان سیلی محکمی توی گوش بچه به زد که گوشش عفونت کرد و بیماری شدیدی گرفت و بعد هم از بین رفت. مرا به زندان بردند و بچه را از من گرفتند. وقتی مرا به دادگاه می‌بردند، بچه را می‌آوردند که شیرش بدهم و بعد باز او را می‌بردند. بعد هم که

فاصله بین زندان اول و دوم ما چند ماهی طول کشید و انقلاب هم کم‌کم اوج گرفت. ما در خانه ماشین تایپ داشتیم و اعلامیه‌های امام را تایپ و تکثیر می‌کردیم. خانه‌مان هم دائما زیر نظر ساواک بود، با این همه مخفیانه به کارمان ادامه می‌دادیم. خواهرم فخرالسادات زندگی مخفی داشت و شاید یکی از عللی که ما را ازاد گذاشته بودند، این بود که می‌خواستند به او دسترسی پیدا کنند

انقلاب شد و الحمدلله همه آزاد شدند.

زندگی پر فراز و نشیبی داشته‌اید...

خدا قبول کند و ذخیره آخرتم باشد. آن قدر افرادی بودند که در آن زندان‌ها شکنجه شدند که ما در مقایسه با آنها هیچ زجری نکشیدیم. به نظر می‌رسد که اگر شرایط خاصی باشد، باز هم جوان‌ها و زن‌ها همان‌طور در مقابل ظلم می‌ایستند. الحمدلله امروز نعمت خیلی فراوان است. ما در زمان شاه یک کتاب سالم نداشتیم و اگر هم گیرمان می‌آمد، باید هزار جوره آن را پنهان می‌کردیم. به نظر من جوان‌ها خوب هستند و شرایط پیش بیاید، دوباره جلوی دشمن سینه سپر می‌کنند. به نظر من مملکت ما، مملکت امام زمان (عج) است که دستشان بالای سرماست و هر قدر هم که مشکلات زیاد باشند، این انقلاب مسیر خودش را می‌رود. ■

از همه تعلقات دل بریدیم...

■ «بادها و یادگارا» در گفت و شنود شاهد یاران با

فخر السادات امیرشاه کرمی

خودسازی و دل بردن از دنیا نخستین درسی بود که مبارزان راه خدا می‌بایست بیاموزند تا بتوانند به مقابله با رژیم ستمشاهی برخیزند و تعلقات زندگی مانعی بر سر راه اینان ایجاد نکند و این گفتگو سرشار است از این تلاش‌های طاقت‌سوز که نسل جوان برای بهبود جامعه خویش برگزیده بود.

درآمد



باشیم. احساس می‌کردیم با مخفی شدن، در عملیات بسیار بزرگی شرکت داریم و در مجموع مسائل امنیتی را خیلی دقیق رعایت می‌کردیم.

نحوه شهادت برادران، شهید مهدی، چگونه بود؟

مهدی در محله کردآباد اصفهان مخفی شده بود. نادری، شکنجه‌گر معروف ساواک اصفهان به او که با موتور رفت و آمد می‌کرد، مشکوک می‌شود و با گروهی او را تحت تعقیب قرار می‌دهد. البته ساواک مطمئن نبود که او مهدی باشد، با این همه از تمام امکانات خود برای دستگیری او استفاده می‌کند، تا بالاخره یک روز او را محاصره می‌کنند. مهدی که سوار موتور بوده، چند نارنجک را به طرف ساواکی‌ها پرتاب می‌کند و یک ماشین ساواک آتش می‌گیرد و چند تن کشته و زخمی می‌شوند. کسانی که شاهد ماجرا بودند گفتند ه خودش هم در اثر اصابت تکه‌ای از نارنجک به شهادت رسید. ساواک اصفهان، کشتن مهدی را برای خودش شاهکاری محسوب می‌کرد و به گفته کسانی که در زندان ساواک محبوس بودند، صدای خنده و شادی آنها از این عملیات، بلند شده بود.

بعد از شهادت برادران چه کردید؟

همسر مهدی، زهرا زندی‌زاده دیگر نمی‌توانست در اصفهان بماند و به تهران آمد و با هم به دماوند رفتیم. صدیقه و محمد هم از ما جدا شدند. ما با خواهران چند تن از برادران مبارز در دماوند ماندیم و بیشتر کارهای فرهنگی می‌کردیم و بعد از سه ماه به تهران برگشتیم. در تهران با محمد اتاقی را اجاره کردیم. البته محمد هفته‌ای یک بار به دیدن من و زهرا می‌آمد. ما در آن خانه جزوات گروه را دستنویس و به تعداد زیاد تکثیر می‌کردیم، اعلامیه‌های گروه را می‌نوشتیم و روی تفسیر قرآن کار می‌کردیم.

در چه سالی و چگونه ازدواج کردید؟

پس از ازدواج صدیقه و نیز شهادت مهدی، بسیار تنها شده بودم. محمد هم بیش از حد درگیر کار و فعالیت شده بود. در این موقع گروه توصیه کرد که من با آقای مصیب زاده که امکانات و آمادگی ازدواج را داشت، ازدواج کنم. خانواده‌ها در جریان امر قرار گرفتند و مراسم عقد مختصری گرفتیم.

برادران شما از افراد بسیار باهوش و تحصیلکرده بودند. آیا ساواک هیچ وقت به فکر جلب همکاری آنها نیفتاد؟

چرا، ساواک برای آنها پیغام داده بود که اگر دست از مبارزه بردارید، ماهی ۱۲ هزار تومان به شما حقوق می‌دهیم و شما را به خارج می‌فرستیم تا ادامه تحصیل بدهید. مهدی پیغام داده بود: «آیا با پول می‌شود مسئولیت سنگینی را که خداوند بر دوش انسان‌ها گذاشته، نادیده گرفت؟» همیشه می‌گفت که دیگر وظیفه‌اش درس خواندن نیست، بلکه باید با رژیم پهلوی بجنگد و زندگی‌اش را صرف مبارزه در راه تحقق حکومت اسلامی کند. همیشه هم با روحیه بسیار امیدواری می‌گفت: «الیس صبح یقرب» و سوره فجر را از حفظ می‌خواند. هر وقت هم دعای افتتاح را می‌خواند، گریه می‌کرد و معتقد بود که فجر پیروزی و آزادی بسیار نزدیک است. ■

چه شد که به زندگی مخفی روی آوردید؟

وقتی مهدی و محمد زندگی مخفی را شروع کردند، سعی کردند من و خواهرم را هم در جریان مبارزات سیاسی قرار دهند. البته قبل از آن، ما را به خواندن کتاب و جزوه‌های مختلف تشویق می‌کردند و خصوصاً تأکید داشتند که ما قرآن را بخوانیم و حفظ کنیم. هنگامی که ساواک، پسرعموی ما را دستگیر کرد، او در بازجویی‌ها گفته بود که مهدی با دو خواهرش کار می‌کند و مهدی وقتی این را شنید، ترسید که ساواک ما را دستگیر کند و گفت که باید زندگی مخفی را شروع کنیم. البته شاید این پیشنهاد دلایل دیگری هم داشت که به ما نگفت. من و خواهرم صدیقه بسیار خوشحال بودیم که می‌توانیم راه مهدی و محمد را دنبال کنیم، چون آنها واقعاً برای ما الگو بودند. من و خواهرم موقعی وارد گروه شدیم که مهدی و محمد کاملاً تحت نظر ساواک بودند و زندگی مخفی را شروع کرده بودند. خانه ما هم دائماً تحت مراقبت ساواک بود. چند ماهی می‌شد که ارتباط محمد و مهدی با خانواده قطع شده بود و آنها از طریق زهرا زندی‌زاده به ما خبر دادند که شدیداً زیر نظر ساواک هستیم و احتمال دارد دستگیر شویم. وقتی که زندگی مخفی را در تهران شروع کردیم، به ما گفتند که دیگر حق برگشتن به خانه را نداریم. اوایل خیلی ناراحت بودیم که پدر و مادرمان برایمان دلواپس می‌شوند، ولی وقتی به ما قول دادند که به‌نوعی خبر سلامتی ما را به آنها می‌رسانند، خیالمان کمی راحت‌تر شد، مخصوصاً اینکه در خانه عکس‌ها و مدارک زیادی داشتیم و ساواک در غیاب ما

اغلب وقت ما صرف مطالعه می‌شد و با حفظ قرآن و گرفتن روزه، خودسازی می‌کردیم و سعی داشتیم از وابستگی به خانواده و دنیا و سرگرمی‌های آن جدا شویم و خود را به خدا نزدیک کنیم. یادم هست هر کسی در گروه اشتباهی می‌کرد، برای جبران آن روزه می‌گرفت. سعی می‌کردیم کمتر با مردم رابطه داشته باشیم. احساس می‌کردیم با مخفی شدن، در عملیات بسیار بزرگی شرکت داریم.

به خانه ریخته و اغلب اسناد و مدارک را برده بود. من و خواهرم در تهران با محمد زندگی می‌کردیم. محمد و صدیقه خود را به عنوان زن و شوهر و مرا به عنوان خواهر محمد به صاحبخانه معرفی کرده بودند.

اوقاتان را چگونه می‌گذراندید؟

اغلب وقت ما صرف مطالعه می‌شد و با حفظ قرآن و گرفتن روزه، خودسازی می‌کردیم و سعی داشتیم از وابستگی به خانواده و دنیا و سرگرمی‌های آن جدا شویم و خود را به خدا نزدیک کنیم. یادم هست هر کسی در گروه اشتباهی می‌کرد، برای جبران آن روزه می‌گرفت. سعی می‌کردیم کمتر با مردم رابطه داشته

از زمینه‌های خانوادگی و فرهنگی خود شمه‌ای را تعریف کنید.

من در سال ۱۳۳۷ در اصفهان در یک خانواده مذهبی به دنیا آمدم. بعد از گذراندن دوران ابتدائی و دبیرستان، تحت آموزش‌های برادرانم مهدی و محمد، جذب فعالیت‌های سیاسی شدم. پدرم روحانی بودند و اهل علم و رئیس دفتر اسناد رسمی. ایشان به مقتضای شغلشان با گروه‌های مختلف اجتماعی تماس داشتند و درد توده مردم را خوب درک می‌کردند. همچنین از ظلم و ستم رژیم به مردم کاملاً آگاهی داشتند.

چند خواهر و برادر بودید؟

ما سه پسر و دو دختر بودیم. پدرم مسائل روز را در منزل مطرح می‌کردند و ما صحبت‌های ایشان را می‌شنیدیم و با روحیه‌ای شبیه به خود ایشان بزرگ می‌شدیم. مادر من هم زن بسیار روشن‌بین و آگاهی بودند و همیشه دعا می‌کردند که فرزندان‌شان در راه دین و خدا گام بردارند.

از برادران شهیدتان هم نکاتی را ذکر کنید.

مهدی و محمد از همان دوران دبیرستان، بسیار شاگردان موفقی بودند و همیشه با نمرات عالی قبول می‌شدند. آنها بسیار مذهبی و اهل مطالعه بودند و ما را هم تشویق می‌کردند کتاب بخوانیم. آنها از همان ابتدا به خودسازی مشغول بودند و به خود سخت می‌گرفتند.

از نظر تنقید به آداب و احکام، خاطره‌ای از آنها دارید؟

بله، یک روز مهدی از دبیرستان برمی‌گردد و احساس می‌کند که اگر بخواند تا خانه برسد نمازش قضا می‌شود، برای همین به مسجد شاه (امام) می‌رود، منتهی نگهبان او را راه نمی‌دهد و می‌گوید توریست‌ها برای دیدن مسجد آمده‌اند. مهدی می‌گوید می‌خواهد نماز بخواند و نگهبان می‌گوید برو خانه‌ات بخوان. مهدی سیلی محکمی به پاسبان می‌زند و او را می‌گیرند. شب بود که به خانه زنگ زدند و ماجرا را گفتند. پدرم به شهربان رفت و ضامن گذاشت و مهدی را آزاد کرد. مهدی نفرت عجیبی نسبت به رژیم داشت و همیشه با معلم‌ها جر و بحث می‌کرد. او کلاس دوازده به مدرسه نفرت و متفرقه امتحان داد. بعد هم در کنکور سراسری شرکت کرد و در اصفهان شاگرد اول و نیز در رشته شیمی دانشگاه شریف (آریامهر) مشغول تحصیل شد.

از نظر اخلاقی چگونه آدمی بود؟

بسیار مؤدب و مرتب بود و سعی می‌کرد رفتار و گفتارش مطابق با احکام دین باشد. بسیار اعتقادات محکمی داشت و ارام و متین با مسائل برخورد می‌کرد.

شما چگونه به مسائل مبارزاتی و اعتقادی آشنا شدید؟

از نظر مسائل اعتقادی که تربیت پدر و مادرم، سنگ بنای محکمی برای تربیت ما بود. از نظر مسائل مبارزاتی، جزوه «شناخت» را می‌خواندیم که مهدی با کمک یکی از دوستانش نوشته بود و در واقع سنگ بنای سازمان بود. با خواندن این جزوه، انسان شناخت دقیقی از خدا پیدا می‌کرد. اصولاً مهدی و محمد ترجیح می‌دادند با کسانی که تازه وارد سازمان می‌شدند، از نظر اعتقادی و ایدئولوژیکی کار کنند و کمتر افراد تازه‌وارد را در عملیات شرکت می‌دادند.



خدا فراموش نخواهد کرد...

■ سخنرانی منتشر نشده دکتر رحیم پور ازغدی در موزه عبرت ایران

آنچه در پی می آید سخنرانی مبسوط و پر نکته محقق ارجمند جناب دکتر حسن رحیم پور ازغدی است که در بهمن ماه ۸۵ در جمع برخی از تشکلهای دانشجویی سراسر کشور و نیز عدهای از زندانیان سیاسی در موزه عبرت ایران ایراد شده است. نوار این سخنرانی از سوی مسئولین موزه عبرت در اختیار ما قرار گرفت و برای نخستین بار در شاهد یاران منتشر می گردد.

آن طور که متصدیان و دوستان ما در اینجا به من گفته اند، در اینجا بیش از ۹۰ نوع شکنجه، اعمال می شده است و آخرین مدل های مدرن و علمی غربی شکنجه، در اینجا توسط آمریکایی ها و انگلیسی ها آموزش داده می شد و هر ماه روش جدیدی می آوردند که این علمی تر! و جدیدتر است و این را به کار ببرید. همه اینها روی پسران و دختران مجاهد و اسلام خواه ما امتحان می شد و انعکاس ناله شهید و نعره جلا، زمزمه الله الله بچه ها می را که از این نرده ها آویزان می شدند و یا در اتاق ها، به آپولو بسته می شدند، شلاق می خوردند، سوزن داغ زیر ناخن هایشان فرو می شد و آن طور که بعضی از دوستان می گفتند، آب جوش وارد مجاری ادرار آنها می کردند و پدر و پسر، زن و شوهر، مادر و فرزند را جلوی روی هم شکنجه می کردند که خون یکی روی سر و صورت دیگری بریزد و صدای ناله یکدیگر را بشنوند؛ اهانت هایی که می کردند، هتک حرمت هایی که می کردند؛ گوشت کف پا می رفت و شلاق به استخوان می رسید، شکنجه می کردند، فحش می دادند، را هنوز می شود در اینجا شنید. همه این کارها انجام می شد تا نهایتا آنها دست از اسلام، دست از شهادت و دست از ارزش ها و آرمان های درخشان خود بردارند، همچنان که بسیاری هم دست برنداشتند.

مردم هم اگر این مسائل را فراموش کنند، خداوند فراموش نخواهد کرد و اساساً یکی از اشتباهات کسانی که وارد گود مبارزه می شوند، این است که به حساب مردم کار کنند. باید به نفع مردم کار کرد، اما نباید به حساب مردم کار کرد، چون مردم خیلی چیزها را نمی دانند و نمی فهمند و تا آخرش هم نخواهند فهمید و تازه همان بخشی را هم که می فهمند، مشکلی را حل نخواهد کرد، اما خداوند می داند مجاهدان راه او، در این سلول ها چه شکنجه هایی را تحمل کردند؛ کسانی که شاید اصلاً نامشان را هم ندانیم و خاطراتشان هم در جایی چاپ نشده و یا کسانی که در دوران جنگ تحمیلی در کوه های پر برف کردستان یا کویر تفت آلود فکه، هور و در نخلستان های آن سوی اروند، به شهادت رسیدند. در سکوت و تاریکی ها چنان فداکاری هایی شد که هیچ کس نفهمید و ندانست و تا آخر هم جز خدا نخواهد دانست و خدا کافی است. مردم اگر همه چیز را هم بدانند، که نمی دانند، دردی را دوا نخواهد کرد.

امام حسین (ع) دردعای عرفه تعبیر زیبایی دارند و می فرمایند: «الحمد لله الذی لا تدیع عنده الودایع، جازی کل ضایع: سپاس خداوندی را که هر چه را که نزد او به ودیعه بگذارید، ضایع نخواهد شد. هر عمل صالحی و هر کار نیکویی که انجام بدهید و نزد خداوند به امانت بگذارید، او فراموش نخواهد کرد.» مردم فراموش می کنند، ولی او فراموش نخواهد کرد. سپاس خداوندی را که برای هر عمل کننده ای پاداشی را در نظر

می کردند، عقب نخواهند ماند. من اول از دوستان متصدی این موزه صمیمانه تشکر می کنم که با اینکه واقعا چندان کمکی به آنها نمی شود و خیلی به آنها نمی رسند، خیلی برای اینجا زحمت می کنند و از مسئولان می خواهیم که به متصدیان اینجا کمک کنند. ما باید موزه مقاومت، موزه انقلاب، موزه دفاع مقدس داشته باشیم. اینها نماد مقاومت ملت ما و نسل هایی است که فداکاری هایی کردند که کم نظیر و حتی بعضی از آنها بی نظیرند، منتها ما نتوانستیم شرح این اثارها و مقاومت ها را به بشریت و حتی به نسل بعدی خود منتقل کنیم. در دیوار اینجا با ما حرف می زنند. جلسه در شکنجه گاه تشکیل شده، یعنی در جایی که خواهران و برادران یکی دو نسل قبل از شما، در اینجا سلاخی شدند، اما دست از ارزش ها، توحید و اهداف متعالی و عدالت خواهی برنداشتند. اگر چند لحظه سکوت کنیم و آن دوران را در ذهن خود تصور کنیم، هنوز در اینجا بوی خونی را که از کف پا و اعضای بدن آنها به در و دیوار می پاشید و نیز صدای فریادهایشان را در ریر شکنجه های طاقت فرسا می شنویم. در اینجا عده ای به شهادت رسیدند و عده بیشتری دچار نقص عضو و بیماری های مزمن جسمی و روحی که بعضی از آنها مادام العمر بوده است، شدند و اینها بخشی از بهای سنگینی است که نسل قبل از شما پرداخته

یکی از اشتباهات کسانی که وارد گود مبارزه می شوند، این است که به حساب مردم کار کنند. باید به نفع مردم کار کرد، اما نباید به حساب مردم کار کرد، چون مردم خیلی چیزها را نمی دانند و نمی فهمند و تا آخرش هم نخواهند فهمید و تازه همان بخشی را هم که می فهمند، مشکلی را حل نخواهد کرد، اما خداوند می داند مجاهدان راه او، در این سلول ها چه شکنجه هایی را تحمل کردند؛ کسانی که شاید اصلاً نامشان را هم ندانیم و خاطراتشان هم در جایی چاپ نشده.

است. و تازه وقتی از همه موانع عبور کردیم و انقلاب محقق شد، جنگ و تروریسم و جنگ های داخلی پیش آمد و ده ها هزار تن در دهه اول انقلاب، بار دیگر جان و مال و جسم خود را در راه حفظ همین ارزش ها و آرمان ها فدا کردند، بنابراین دانستن اینکه چه قیمتی برای پیروزی انقلاب اسلامی پرداخته شد، هم مسئولیت نسل سوم انقلاب و هم جرم انقلاب فروشان و سازشکاران را تشدید می کند.

بسم الله الرحمن الرحیم این جلسه از حیث زمان، مکان و حضار، یک جلسه فوق العاده است و یاد نمی آید که در هیچ جلسه مشابهی، توفیق شرکت داشته باشیم. مردان و زنانی که در اینجا حضور دارند، روزگاری هنگامی که شهر در خواب ناز بود، در اینجا زیر ضربات شلاق و تازیانه، نام خدا را بر زبان می آوردند و وقتی بقیه دنبال عافیت بودند، آنها در اینجا عذاب می کشیدند و هیچ آمیدی به بیرون از این محوطه و پشت این میله ها نداشتند، هیچ آمیدی به پیروزی و به اینکه روزی مشهور می شوند و در اینجا مهمانی ترتیب داده می شود! نداشتند. برادران و خواهرانی که از آجر، آجر این محوطه و از لحظه لحظه اش خاطراتی دارند که هر چه برای ما بازگو و تعریف کنند، به ما قابل انتقال نیست، گرچه من خاطرات این دوستان را تا آنجا که به دستم رسیده، خوانده ام و توصیه می کنم که شما هم حتماً بخوانید: خاطرات سرکار خانم دیبا، خاطرات آقای عزت شاهی، آقای احمد احمد، آقای منصوری و دیگران که الان در یادآوری نامشان حضور ذهن ندارم. اینها را بگردید و نه به عنوان رمان و داستان و قصه، بلکه برای اینکه بدانید برای آنچه که به شما به عنوان نسل سوم انقلاب رسیده، چه بهای سنگینی پرداخت شده است، بخوانید.

بنده در این جلسه حلقه واسطه بین دو نسل هستم. یکی نسلی که در اینجا تازیانه خورده و ما از پائین به آنها نگاه می کردیم و اخبارشان را می شنیدیم، نسلی که در زمان انقلابی ۱۳، ۱۴ سال داشت و ندیده به این جور افراد افتخار می کرد و نسل شما که طبیعتاً دوران انقلاب و دوران جنگ و آن مصیبت ها را ندیده است. می دانید که یک چیز ارزشمندی به دستتان رسیده، اما نمی دانید چقدر ارزشمند است و چقدر برای هر لحظه اش، مصیبت کشیده شده است.

اولاً در این جمع عمدتاً اعضای شورای مرکزی تشکلهای دانشجویی سراسر کشور شرکت دارند که در واقع نماد نسل سوم انقلاب و بچه های سیاسی دانشگاه ها و بچه مسلمان هایی هستند که می خواهند راهی را ادامه بدهند که شما بزرگواران در اینجا شروع کردید و یا قبل از شما دیگران شروع کردند و شما در اینجا برایش هزینه پرداختید. برای این بچه ها هنوز فرصت هزینه پرداختن نرسیده؛ هنوز فرصت پیدا نکرده اند. هنوز نه بمباران شیمیایی دیده اند، نه شلاق خورده اند، نه توی کوچه پس کوچه ها، خطر ترور تهدیدشان کرده و با خود فکر کرده اند که صبح از خانه بیرون می آیند، ممکن است سالم به خانه برگردند و یا ترور شوند؛ ولی روحیه و آمادگی لازم برای این نوع مقاومت ها را در چشم این بچه ها می شود دید و اگر روزی نوبت امتحان به آنها برسد، مطمئن باشید از کسانی که در سلول های اینجا - کمیته مشترک خرابکاری - شلاق می خوردند و مقاومت



می‌گیرد و چندین برابر پاداش می‌دهد، ولو اینکه خودش هم خبر نداشته باشد که چه عمل صالحی را انجام داده است. در بعضی از روایات از قول پیامبر (ص) نقل شده که: «خداوند برای برخی از انسان‌ها پاداش‌هایی را در نظر گرفته که نه چشمی دیده، نه گوشی شنیده و نه قلبی تصور کرده و بعدا خواهند دید».

اما دنیا آن‌طور هم که ما تصور می‌کنیم، بی حساب و کتاب نیست که حالا یک عده‌ای فداکاری کردند و یک عده‌ای نکردند و چه فرقی است بین مجاهدین و قاعدین؟ در انقلاب و جنگ یک عده‌ای، از بچه‌هایشان، اموالشان، سلامتشان، آبروشان گذشتند، یک عده‌ای هم نگذشتند و تماشا کردند و اینها همه مثل هم هستند. کی به کی است؟ اما واقعیت این است که این‌طور نیست و یک وقتی مو را از ماست بیرون می‌کشند. ایدا این‌طور نیست که کسی که کتک خورد و زجر کشید با آن کسی که هیچ صدمه‌ای ندید، با هم مساوی هستند. خداوند می‌فرماید: «فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظمتها» هر کس برای خدا جهاد کرده، هر قدر هم اندک باشد، به همان میزان نسبت به قاعدین، ولسو مؤمن و مقدس باشند، برتری دارند. وقتی خداوند می‌فرماید: «اجرا عظمتها» انسان باید متوجه بشود که میزان این پاداش خارج از تصور اوست.

کسانی را اینجا آورده‌اند که گاهی جرمشان خواندن یک اعلامیه یا یک کتاب بوده و یا در مجلس خصوصی، نقدی به شاه یا آمریکا یا اسرائیل کرده‌اند. همین عکس العملی که این روزها درباره هولوکاست نشان می‌دهند که اصلاً نمی‌گذارند کسی تحقیق کند و ببیند واقعا چند نفر کشته شدند و حقیقت امر چه بود. چند روز پیش در خبری خواندم برای یکی از اعضای اتحادیه اروپا، به دلیل اینکه چنین اظهار نظری کرده، حکم بازداشت صادر کرده‌اند. در آن دوران هم برای یک مقاله، یک اظهار نظر و یک کتاب، افراد را به اینجا می‌آوردند و شکنجه می‌کردند. اینجا آزمایشگاه حقوق بشر و آزادی بیان آمریکائی و غربی بوده است! این‌طور نبوده که هر کسی را که به اینجا می‌آوردند، اهل مبارزه مسلحانه بوده و اسلحه دستش گرفته و مثل آقای عزت شاهی یا مثل سرکار خانم دباغ اتهاماتشان سنگین بوده. خیلی‌ها بودند که مثلاً در دانشگاه، یک صفحه کتاب یا یک مقاله خوانده یا یک حرفی زده بودند. آنها را به اینجا می‌آوردند و کتک می‌زدند و شکنجه می‌کردند و از این کمیته مشترک ضد خرابکاری تا زندان‌های گوانتانامو و ابو غریب و شکنجه‌گاه‌هایی که در خود اروپا و آمریکا دارند، آزمایشگاه حقوق بشر آمریکائی! بوده‌اند و هستند و سیطره نظام سرمایه‌داری بر دنیا، تاکنون به این شکل اعمال و حفظ شده است! اسم این کارها را هم می‌گذاشتند: «بازجویی از نوع فنی». در اعترافات تهرانی، ناظری پور و جعفرقلی صدری که اولین رئیس این تشکیلات بوده، آمده، در گزارشی که می‌دادند،

این همان تجربه مکرری است که به تدریج عقلای فاسد یا عقلای احمق سر می‌رسند و می‌گویند: «ما تا کی باید خودمان را با آرمان‌ها منطبق کنیم؟ وقت آن است که آرمان‌ها کمی خودشان را با ما منطبق کنند، یک کمی هم از آن طرف امتیاز بدهند. مگر شعارهای جنبش وحی منزل بوده؟ مگر اینها شاعر مقدس دینی است که نباید یک کلمه کم و زیاده‌اش کرد؟» اینها کلماتی هستند که در مقاله‌هایشان نوشتند و نویسنده‌هایشان الان هم هستند.

رها شده‌اند، پس این امر، شدنی است. بنابراین ما در اینجا یک خبر خوب داریم و یک خبر بد. خبر خوب اینکه به‌رغم همه شکنجه‌ها، جنگ‌ها و ترورهای که بر ما تحمیل کردند، ایران به نام اسلام، آزاد شد و با اینکه همه می‌گفتند که این زنجیرها پاره شدنی نیست، اما ملت ایران رها شد. اما خبر بد اینکه «زنجیرسازان» هنوز هستند، گرگ‌ها هنوز زنده‌اند و دارند در اطراف ما وزه می‌کشند. آنها در عراق، در افغانستان، در جنوب و در نقاط مختلف دنیا در کمین ما هستند. اما یک خبر خوب‌تر اینکه با آنکه سالیان سال در ذهن مردم دنیا فرو کرده بودند که اینها شکست‌ناپذیرند، در کشور ما دو بار، یک بار در دوران انقلاب و یک بار در جنگ تحمیلی شکست خوردند و دلیل شدند و به‌رغم همه فشارهایی که در ظرف این سال‌ها بر ما وارد کرده‌اند، همه پروژه‌هایشان شکست خورده است. امروز امام مجاهدین و سرور همه شهدا در میان ما نیست، اما صدای او از مرزهای ایران بیرون رفته و همه مبارزان جهان، اعم از کشورهای منطقه و آمریکای لاتین، امام و سربازان امام را می‌شناسند.

در خاطرات فردوست آمده که غرب از سال ۳۸ تصمیم گرفت شکنجه روشمند و به اصطلاح، متدولوژیک را زیر نظر مستقیم خود در ایران اعمال کند، ولی چند سال بعد از آن قیام ۱۵ خرداد ۴۲ به راه افتاد. او می‌گوید ما از سال ۳۸ آموزش شکنجه را مستقیماً زیر نظر آمریکائی‌ها و اسرائیلی‌ها آغاز کردیم. خود فردوست در لندن توسط انگلیسی‌ها آموزش داده می‌شود تا دفتر ویژه اطلاعات را راه‌اندازی کند. تهرانی که یکی از شکنجه‌گران سفاک بود و

اسم شکنجه‌ها را می‌گذاشتند: «بازجویی از نوع فنی»، یعنی اهل فنایت و تکنولوژی هم بوده‌اند. غرب فقط نوع فنایت و تکنولوژی را به شرق صادر می‌کند. آنها تکنولوژی هسته‌ای و امثال آنها را به کشورهای دیگر نمی‌دهند، اما فتونی از این دست را خوب به این طرف می‌فرستند.

در اسنادشان از قول جیمز لایف، تئوریسین سیا، آمده است که آمریکائی‌ها هر سال سمینارهای آموزشی را در پنج قاره برگزار می‌کردند تا جدیدترین متدها و مؤثرترین روش‌های شکنجه‌های زود بازده را به پلیس ده‌ها کشوری که حکومت‌هایشان وابسته به آمریکا بودند، از جمله ساواک ایران، آموزش بدهند. بعضی از سربازوها اعتراف کرده‌اند که در آمریکا، انگلیس و اسرائیل آموزش‌های ضمن خدمت داشته‌اند و آخرین شیوه‌های شکنجه را که در آنجا اختراع و کشف می‌کردند، می‌آموختند و مدرن‌ترین ابزارهای شکنجه و تخصص در عذاب دادن انسان و تحقیر او را به کار می‌بردند تا روح و بدن و شخصیتش را تحت فشار بگذارند و او را خرد و به اصولش خیانت کند. این روش‌ها را در آمریکا، انگلیس و اسرائیل کشف و اختراع می‌کردند و سپس در زندان‌های ده‌ها کشور تحت ستم، از جمله در خاورمیانه اسلامی، در شرق آسیا، در عمق آفریقا و در آمریکای لاتین و ایران به کار می‌گرفتند و روی بچه‌های مبارز امتحان می‌کردند. هنوز هم دارند این کار را می‌کنند. حالا ایران رها شده است، اما در کشورهای دیگر هنوز مشغولند. ایران هم اگر رها شده، می‌بینید که چقدر تحریم و تهدید و فشار هست تا آن را به بند بکشند، چون ایران نه تنها خودش رها شد، بلکه الهام‌بخش بسیاری از کشورهای دیگر شده است و دارد به آنها می‌گوید که ما زنجیرهای اسارت را پاره کردیم، پس این کار، شدنی است، شما هم حرکت کنید. پیام انقلاب به همه مردم جهان این است و به همین دلیل هم، امپریالیسم، آن را رها نمی‌کند. اگر ما کشوری بودیم که آزاد شدیم، اما کاری به کار آنها نداشتیم و آنها توطئه نمی‌کردند، ولی می‌بینید که همه ملت‌ها دارند به ملت ایران نگاه می‌کنند و متوجه می‌شوند که اینها با تمام فشارهایی که رویشان هست،



ساختمان آموزش عقرب تهرانی



این همه زحمتی که قبل از انقلاب کشیده شد، به اعتقاد من قابل مقایسه با فداکاری‌ها و رشدی که بعد از پیروزی انقلاب، به خصوص در صحنه‌های جنگ و به خصوص از لحاظ کمیت حاصل شد، نیست. هیچ کس نفهمید که بچه‌های ما در طول ۸ سال جنگ چه جانفشانی‌هایی کردند و قدر و ارزش آن همه فداکاری و ایثار، حتی برای کسانی که در خود منطقه هم بودند، معلوم نشد و این، مظلومیتی مضاعف برای این نسل و این بچه‌هاست.

آنچه که حقیقتاً به آن ایمان داری. وقتی تو می‌مانی و جلا، فقط این باور است که به تو قدرت می‌دهد و باقی قدرت‌ها تبخیر می‌شوند و از بین می‌روند. در خاطرات یکی از دوستان خواندم که نوشته بود ما در زندان به کمونیست‌ها می‌گفتم کامیونیست، علتش هم این بود که به محض اینکه شکنجه شروع می‌شد، کمونیست‌ها کامیون کامیون لو می‌دادند! یعنی کسانی که به غیب و آخرت و امام حسین(ع) عقیده نداشتند و بحث خلق و زحمتکشانشان و این مسائل را پیش می‌کشیدند، وقتی در مقابل شکنجه‌گر قرار می‌گرفتند، می‌دیدند که دیگر نه خلقی باقی مانده و نه از زحمتکشانش خبری هست. تازه اگر هم مردم باشند، به دردش نمی‌خورند و تازه این خلق گاهی آدم هم می‌گیرد و تحویل پلیس می‌دهد؛ به همین دلیل بود که وقتی شلاق می‌خورد و شکنجه می‌شد، کامیون کامیون از همفکرهای خودش را لو می‌داد.

من نمی‌خواهم بگویم هر کسی که مذهبی نبوده، این طور بوده. در میان آنها هم معدودی بودند که آدم‌های قوی‌تری بودند و مقاومت می‌کردند، ولی معتقدم اگر در احوالات اینها دقت کنید، اینها هم کمونیست فلسفی، یعنی ماتریالیست افراطی نبودند، چون مقاومت و حماسه بدون معنویت ممکن نیست و باید به نوعی معنویت مطرح باشد. به نظر من اینها بیشتر سوسیالیست سیاسی و اقتصادی بودند نه کمونیست فلسفی. یکی از این افراد خسرو گل‌سرخ‌ی است که تندیس او در یکی از این سلول‌ها هست. او یکی از کسانی بود که رژیم به عنوان نماینده کمونیسم مطرحش کرد، ولی او در دادگاهش که بخش‌هایی از آن تلویزیون پخش شد، صحبت‌هایش را با نام علی(ع) و حسین(ع) شروع می‌کند. می‌گفتند که تا لحظه اعدام هم تزلزلی نشان نداد و پای حرفش ایستاد. او نام مارکس و لنین را نیاورد و با نام علی(ع) آغاز کرد، منتهی از سوسیالیسم علوی و این جور چیزها بحث کرد. او هم می‌بیند که اگر بخواهد از مقاومت و سلحشوری سخن بگوید، باز باید زلفش را به دین و به اسلام و تشیع و علی(ع) و حسین(ع) و کربلا

سنگ حقوق بشر و دموکراسی و آزادی را به سینه می‌زنند. اینها را بخوانید تا بدانید ارزش‌های انقلاب چگونه ذره ذره تولید و حفاظت شده‌اند و ما نباید زود بترسیم و عقب‌نشینی کنیم. اینهایی را که اهل تردید و سازش هستند، نباید اجازه بدهیم هدایت انقلاب را به عهده بگیرند. برای این انقلاب بهای سنگینی پرداخت شده است.

هنگامی که شهید رجائی به عنوان رئیس جمهور به سازمان ملل در نیویورک رفت، در مصاحبه‌ای مطبوعاتی، خبرنگاران به ایشان گفتند: «شما بنیادگر هستید، حقوق بشر را در ایران نقض کرده‌اید، بعضی از سران رژیم قبل را اعدام کردید، انقلاب

ایران مروج تروریسم بین‌المللی شده...» و از این حرف‌ها. مرحوم رجائی به جای اینکه جواب بدهد، جواب‌هایش را در آورد و پاهایش را جلوی دوربین‌های تلویزیونی گرفت و گفت: «آن حقوق بشری که شما از آن حرف می‌زنید، ردش کف پاهای من معلوم است. شلاق‌هایی که کف پاهای من خورده، با آموزش آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها و اسرائیلی‌ها بوده و شکنجه‌گران ایرانی حکومت تحت حمایت شما، اجرا کردند.» و هیچ جواب دیگری نداد. بعد که ایشان برگشت، در بعضی از مطبوعات و محافل می‌گفتند که رجائی آدم پاکی است، آدم خوبی است، اما قشری و امل و بی‌سواد و عوام است و عرف دیپلماتیک سرش نمی‌شود. این آدم، آبروی ما را برد. مرد حساسی! مگر آدم جلوی دوربین‌های تلویزیونی جورايش را بیرون می‌آورد؟ آبروی ما را پیش روشنفکرها و رسانه‌های غرب بردند، دیگر آبرویی برایمان نماند! به جای اینکه هرجا می‌رود به او افتخار کنیم، این جواری آبروی ما را می‌برد. بنی صدر به شهید رجائی می‌گفت: خشک سرا!

این وضعیت، اکنون گذشته است. نسل ما که بین آن نسل و نسل شماست، ستنش اقتضا نمی‌کند که افتخار شلاق خوردن در اینجا را داشته باشد و چه خوب! چون معلوم نبود که اگر می‌خوریم، چه می‌کردیم! ولی این را یادم هست که نسل ما، به کسانی که چریک می‌شدند و در راه آرمان‌های خود شلاق می‌خوردند و شکنجه یا در به در می‌شدند و زیر شلاق، خدا را صدا می‌زدند و با یاد خدا می‌توانستند شکنجه و اهانت را تحمل کنند، واقعا با افتخار و غبطه نگاه می‌کردند. فقط یک چیز است که می‌تواند در چنین شرایطی به انسان صبر و تحمل بدهد و به داد انسان برسد و آن ایمان به غیب است. در این جور جاها دیگر شعارهای سیاسی و پزهای چپ و راست و فیگور و ژست‌های انقلابی و سخنرانی و دکلمه و انشا به درد نمی‌خورد، چون اینها مال وقتی است که بقیه هم هستند و زیر بمباران شیمیایی و آتش و ترکش که بچه‌های سالم، دیگر نیستند و همه با استخوان‌های شکسته و شکم‌های دریده و دست و پاهای شکسته افتاده‌اند، یکی آنجا ناله می‌کند، پنج تا اینجا شهید شده‌اند و همه جا دود و باروت و آتش است، دیگر نه مارش به درد می‌خورد نه سخنرانی، نه هیچ چیز دیگری و فقط انسان می‌ماند و آنچه که از قبل برای خودش فراهم کرده و در او ریشه دارد و درونی شده است. آنجا شعار و ریا و تظاهر نیست و فقط جای عقاید خالص و صمیمی است.

اولین بار که من در عملیات خیبر در سال ۶۲ مجروح شدم، تا یک ربع هرچه فکر می‌کردم آیه‌ای از قرآن یاد نمی‌آمد. با خودم گفتم: «چقدر لقلقه زبان با آنچه که در لحظه مرگ و زمانی که باید چشم در چشم مرگ بدوزی و فقط تو مانده‌ای و او، فرق دارد.» این امام بود که به همه مبارزان فهماند که اگر می‌خواهید مجاهد درستی باشید، باید ایمان به غیب را در باور و دل خود درست کنید، والا با تندروری و وراجی حل نمی‌شود، چون در آن لحظه، فقط تو می‌مانی و

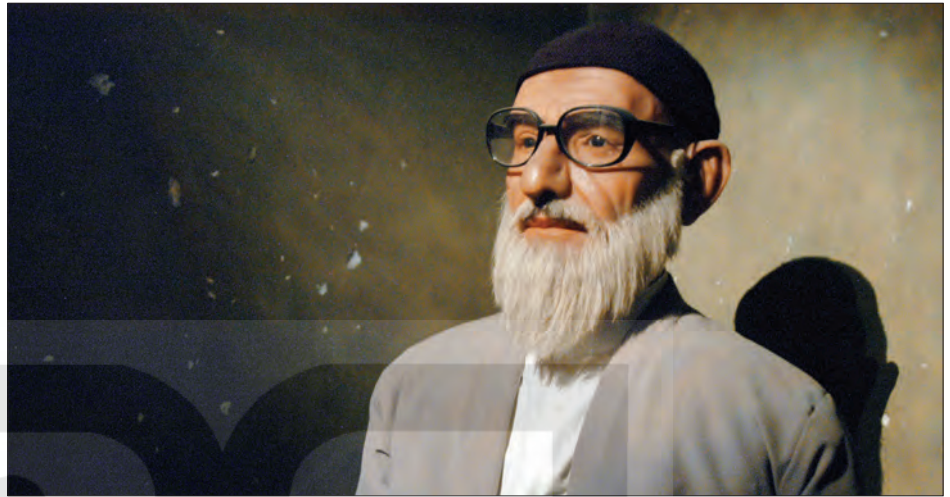
بعد از انقلاب اعدام شد و صدای آمریکایی‌ها درآمد که چرا اعدام می‌کنید و تکلیف حقوق بشر چه می‌شود، در دادگاه گفت که آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها و انگلیسی‌ها، حتی در حد جزئیات، به ما آموزش شکنجه می‌دادند و در همین کمیته مشترک، به صورت سه شیفته کار می‌کردیم، یعنی ۲۴ ساعته مشغول شکنجه و بازجویی بودند. او می‌گوید در سال ۵۶ که آمریکایی‌ها احساس کردند فشار بیش از حد است و احتمال دارد در ایران انقلاب شود، فرمودند!! که سلول‌های اینجا را موقت کنند و به بعضی از زندانی‌ها قاشق بدهند! یکی از نمایندگان صلیب سرخ هم به زندانی‌ها گفته بود: «شما خودتان یک کاری کنید که کمتر به شما فشار بیاورند، وگرنه ما با شاه پروتکل داریم که هر گزارشی که تهیه کردیم، یک نسخه‌اش را برای او بفرستیم، بنابراین شما تصور نکنید هر چه که بگوئید یک جایی هست که بررسی می‌کند و می‌آیند و اینها را محاکمه می‌کنند، بلکه یک نسخه مستقیماً پیش خود شاه می‌رود.» یعنی خیلی فکر نکنید خبری است! این هم نهادهای بین‌المللی حقوق بشری‌شان!

باز در اسناد ساواک هست که در زیرزمین زندان اوین و خانه‌هایی مثل خانه سرهنگ زیبایی، عده‌ای از مبارزین را سلاخی می‌کردند، قصابی و شکنجه ادامه داشت. امثال این آقا ابتدا به عراق رفتند و سعی کردند با راه انداختن جنگ کردستان و بلوچستان و گرگان و نزاع‌های داخلی و دعوی شیعه و سنی و کودتای نوزده، رژیم را ساقط کنند و بعد هم که به وسیله جنگ به نتیجه نرسیدند، حالا کمیته‌های حقوق بشری درست کرده‌اند و توسط تلویزیون‌ها و ماهواره‌های لس آنجلسی، نظراتشان را پخش می‌کنند.

حسنین هیکل، ژورنالیست مشهور مصری می‌گوید: «من در زمان شاه به ایران آمدم و به من فیلمی را نشان دادند که یک خانم مسلمانی را برهنه کرده بودند و با آتش سیگار، بدن او را می‌سوزاندند. من پرسیدم: چرا از این صحنه‌ها فیلم گرفته‌اید؟ این که به ضرر شماست. خیلی عادی جواب دادند که اینها فیلم‌های آموزشی است. ما تهیه می‌کنیم و آمریکایی‌ها به کشورهای دیگری که تحت کنترل آنهاست، می‌فرستند تا نحوه صحیح شکنجه کردن را یاد بگیرند! اینها برای انتقال تجربه است!». انتقال معرفت و دانش و تکنولوژی، در این حدش از نظر آقایان اشکالی ندارد! صدها پست سازمانی با توجه به الگوهای سیا و اسکاتلند یارد و موساد در اینجا تشکیل شد و شروع به فعالیت کردند و از سال ۵۲ در اینجا سه شیفته کار می‌کردند. گمان می‌کنم در خاطرات آقای عزت شاهی خواندم که طرف غذا و طرف ادراشان یکی بود. جداً توصیه می‌کنم که خاطرات این بزرگواران را بخوانید تا ببینید کسانی که بشر را سلاخی می‌کنند، چطور



■ تندیس آیت‌الله سید محمود طالقانی در موزه عبرت ایران.



مذهبی بود و گاهی در جشن‌های نیمه شعبان می‌آمد و در برابر آیت‌الله میلانی مقالات مذهبی می‌خواند. یعنی یک بچه فعال کاملاً مذهبی! و یا احمدزاده‌ها و کسانی در این حد که بیشتر مجذوب بعد مبارزاتی چپ سوسیالیستی می‌شدند، وگرنه اصالتاً در خانواده‌های مذهبی بزرگ شده بودند و گرایش‌های مذهبی داشتند. اینها وارد بعد فلسفی ماتریالیسم نمی‌شدند و سواد این کار را هم نداشتند. درست است که از اینها به عنوان ایدئولوگ‌های چپ نام می‌برند، ولی واقعاً سواد نظریه‌پردازی نداشتند. ده بیست تا جزوه‌ای را که در گروه‌ها تهیه و چاپ می‌شد، می‌خواندند و می‌شدند فیلسوف و نظریه‌پرداز و ملاحظه می‌کنید چقدر دیگران در زمینه ایدئولوژی ضعیف و ناآگاه بودند که اینها می‌شدند ایدئولوگ آنها! به این نکته دقت داشته باشید که وقتی دین را بدون عدالت مطرح کنیم، هستند کسانی که به دنبال عدالت بدون دین می‌روند و این اتفاق در آن دوره افتاد. چند تا امثال اینها بودند که ریشه مذهبی داشتند، ولی مبارزه اصیل و مستمر عمداً در میان گروه‌های مذهبی بود که به خدا و قرآن و پیامبر (ص) و قیامت و حسین (ع) و عاشورا اعتقاد داشتند.

مرحوم دکتر شریعتی در آن سال‌ها سخنرانی‌های پرشوری را ایراد می‌کرد، به‌خصوص با آن تعبیر درخشان: «یا باید حسینی بود یا زینبی، وگرنه یزیدی هستی.»، انصافاً شور مذهبی عجیبی را در جوان‌ها پدید می‌آورد. پدرمان می‌گفت: «دکتر شریعتی وقتی از زندان آزاد شد و به مشهد آمد، در جلساتی که گاهی در منزل ما در مشهد برگزار می‌شد، گفته بود: زمانی که من در سلول انفرادی قرار گرفتم، متوجه شدم که این شهرت‌ها، محبوبیت‌ها، مریدها، شاگردها، هیجان‌ها و تحسین و تکیذها، همه در اینجا رنگ می‌بازند و از جلوی چشم انسان محو می‌شوند و هیچ کمکی نمی‌توانند به انسان بکنند. در اینجا به‌قدری فشار و تنهایی روی من زیاد شد که صدای نگیهان را که در راهروها می‌شنیدم، برایم فرجه و فرصتی بود. در آنجا بود که فهمیدم اهل خلوت بودن و تحمل تنهایی، نیاز به ذخیره معنوی و روحی و فکری دارد و اگر ارتباطات را قبلاً با خدا محکم نکرده و تنهایی را تجربه نکرده باشی، همان تنهایی برای انسان تبدیل به شکنجه می‌شود، چون انسان باید در تنهایی با خودش روبرو بشود و انسان نمی‌تواند با خودش روبرو شود. هر کس که در زندان باشد، احساس می‌کند که باید قلبش به روی عالم معنویت، باز باشد و با شعار و سخنرانی نمی‌شود آن تنهایی محض را تحمل کرد.»



■ تندیس دکتر شریعتی در موزه عبرت ایران.

در اینجا ذکر نکته‌ای را لازم می‌دانم. من از افرادی چون گلسترخی نام بردم. اینها کسانی بودند که مایه‌های مذهبی داشتند و عدالت‌خواه بودند، متنبی درست تربیت نشده بودند و سواد دینی درستی هم نداشتند و اسلام انقلابی را نمی‌شناختند. اسلامی هم که در جامعه می‌دیدند، یک اسلام سازشکار تفکیک شده از سیاست و توجیه‌گر ظلم بود. این را نمی‌توانستند تحمل کنند و در عین حال تحت تأثیر مارکسیست‌ها و شستشوی مغزی آنها بودند، مضافاً بر اینکه در آن دوره مثل حالا نبود، بلکه دوران فقر فکری دینی بود، یعنی ۵۰ تا کتاب خوب اسلامی وجود نداشت که یک جوان بتواند بخواند و جواب سئوالاتش را پیدا کند. شما نسبت به آن دوره دارید در وفور نعمت به سر می‌برید. آن دوره، دوره انزوای اسلام بود. خیلی از اینها نمی‌خواستند ضد خدا باشند، ولی توی گردباد گیر می‌افتادند. من اینها را بیشتر قربانی و مستضعف فکری می‌دانم تا ملحد و بی‌دین. مبانی دینی اینها ضعیف بود. بدیهی است وقتی اسلام دین تخدیر و ساکت در برابر ظلم جلوه می‌کرد، یک روح مبارز که دنبال محملی برای عدالت‌خواهی می‌گشت، زیر علم کمونیسم و گروه‌های چپ می‌رفت که در آن زمان بسیار فعال بودند، وگرنه برای خیلی‌ها مادی‌گری اصالت نداشت، بلکه مبارزه و مبارز بودن مهم بود. الان در دنیا لیبرالیسم دارد جنایت می‌کند و کمونیسم همان‌گونه که لایقش بود، به قبرستان تاریخ فرستاده شد، چون مارکسیسم بزرگ‌ترین اهانت به انسان بود. امروز اسلام تبدیل به پرچم مبارزه سیاسی در دنیا شده است، حتی در میان ملت‌های آمریکای لاتین! حالا دیگر چپ ارتدوکسی کمونیستی در دنیا وجود ندارد و هر کسی که می‌خواهد درباره عدالت و مبارزه با استعمار صحبت کند، به یک شکلی زلفش را به زلف امام گره می‌زند، درست همان حالتی که یک وقتی در دانشگاه‌های ما بود که حتی وقتی یک بچه مسلمان هم می‌خواست مبارز باشد، باید مارکسیست می‌شد و یا ادای ماکسیست‌ها را در می‌آورد. اسلام امروز آن وضع را پیدا کرده و حتی جنبش‌های چپ آمریکای لاتین در حال حاضر متحد اصلی خود را ایران و اسلام می‌دانند.

خانه پدر ما در مشهد به نوعی کانون یا بهتر بگویم چهار راه جنبش‌های سیاسی بود، چون هم با اعضای کانون نشر حقایق اسلامی مرحوم محمدتقی شریعتی سر و کار داشتیم، هم با مرحوم آیت‌الله میلانی، مرحوم حاج شیخ مجتبی قزوینی و مرحوم حاجی عبدالزاده و مهدیه، هم گروه‌های لیبرال و ملی‌گرا و چپ و مجاهدین. خلاصه من از بچگی این اسم‌ها را می‌شنیدم و در جریان امور قرار می‌گرفتم. نام و تصویر و رساله امام هم از کودکی، همیشه پیش چشم ما بود. امیر پرویز پویان، ایدئولوگ چریک‌های فدائی و ایدئولوگ جریان چپ و جزو پدران این جریان بود و همه چپی‌ها به او افتخار می‌کردند. پدر ما می‌گفت که پویان یک بچه کاملاً

گره بزند، والا مردنش توجیهی ندارد. یک آدم ملحد، به خاطر چه چیزی باید خودش را به کشتن بدهد؟ چون اساساً ماتریالیسم و کمونیسم، از نظر فلسفی بین انسان و حیوان تمایزی قائل نیست؛ بنابراین آدمی که از نظر فلسفی معتقد به این مکاتب است، دلیلی برای فدا کردن خود برای مردم نمی‌بیند، مگر بر اساس احساسات. احساسات هم تا حدی به انسان انرژی می‌دهد و وقتی قضیه جدی می‌شود، احساسات هم نمی‌تواند کاری بکند.

شما تمثال‌های دیگری را هم که اینجا زندانی بودند و آزار دیدند، از جمله مقام معظم رهبری و مرحوم آقای طالقانی و امثالهم را دیده‌اید. متأسفانه نسل جدید آن گونه که باید آقای طالقانی را نمی‌شناسد و ایشان با آنکه بسیار برای این انقلاب زحمت کشید، مجهول‌القدر است. کسانی چون شهید آیت‌الله غفاری، شهید آیت‌الله سعیدی، شهید آیت‌الله اشرفی اصفهانی و ... و خیلی‌هایی که عکسشان در اینجا نیست و خیلی‌ها که اساساً نامی هم از آنها نیست، بسیار برای به ثمر رسیدن این انقلاب زحمت کشیدند. از مجاهد کبیر شهید نواب صفوی که پدر مبارزه جهادی، نه تنها در ایران که در خاورمیانه است، باید یاد کرد. من در جایی خواندم که یاسر

متأسفانه نسل جدید آن گونه که باید آقای طالقانی را نمی‌شناسد و ایشان با آنکه بسیار برای این انقلاب زحمت کشید، مجهول‌القدر است. کسانی چون شهید آیت‌الله غفاری، شهید آیت‌الله سعیدی، شهید آیت‌الله اشرفی اصفهانی و ... و خیلی‌هایی که عکسشان در اینجا نیست و خیلی‌ها که اساساً نامی هم از آنها نیست، بسیار برای به ثمر رسیدن این انقلاب زحمت کشیدند.

عرفات در زمانی که چریک و مجاهد بود- نه این اواخر که دیگر زهوارش در رفته بود- می‌گفت: «من در مصر دانشجوی بودم و شهید نواب صفوی به آنجا آمد و در دانشگاه قاهره علیه صهیونیسم صحبت کرد. بعد از سخنرانی، نزد او رفتم. از من پرسید: اهل کجائی؟ گفتم: فلسطینی هستم. گفت: اینجا چه می‌کنی؟ گفتم: آمده‌ام درس بخوانم. پرسید: الان وظیفه تو درس خواندن است؟ الان وظیفه تو جهاد است.» اساساً آتش مبارزه جهادی در دهه‌های نزدیک به کودتای ۲۸ مرداد را در ایران و خاورمیانه، شهدای فدائیان اسلام و مؤتلفه، حزب ملل اسلامی، حزب‌الله و بچه‌های مسلمان مجاهدین و علما و روحانیونی که در اینجا شکنجه شدند، روشن کردند و هیچ زبانی قدرت تشکر از آنها را ندارد.

■ تندیس خسرو گل سرخی در موزه عبرت ایران



چون «احساساتی بودن شعارهای انقلابی» بر ارزش های انقلاب زده و این ارزش ها تحقیر و به انزوا کشیده می شوند. به تدریج چنین مطرح می شود که این شعارها و آرمان ها، قشری گری هستند و به اندازه کافی کارشناسی نشده اند و محصول هیجان بوده اند. بعدها کم کم می گویند اینها ناشی از عوام زدگی یا عوام فریبی بوده اند و به تدریج شروع می کنند به تغییر دادن شعارهای انقلاب و اینکه اینها اساسا ارزش این همه هزینه را نداشته اند یا نه؟ آیا روش هایمان درست بوده اند یا نه؟ آیا راهی را که آمده ایم، درست بوده؟ و بعد تحت عنوان «نقد روش ها» و «ارزیابی دیدگاه ها»، لیست بلندبالائی از سیاهی ها و بدی ها را در مقابل چشم های شما می گذارند و جمع بندی مسائل این می شود که تمام شهادت ها و جهادها، زیاده روی و غلط زیادی بوده و اساسا لازم نبوده است که ما لقمه را از پشت سر به دهان بگذاریم. این یک سوء تفاهم و قضاوت ها شتابزده بوده اند. خلاصه اینکه ما بچه بودیم و نفهمیدیم چه کردیم! به این ترتیب می خواهند یک تاریخ درخشان و یک گذشته پر افتخار را ملوکوت کنند تا توجیه درستی برای خیانت ها و انحرافات خود دست و پا کنند. گذشته سرخ را انکار کنند تا آینده زرد را توجیه کنند و بگویند در گذشته خبری نبوده است تا بتوانند در آینده، برنامه هایشان را اجرا کنند. تاریخ معطر مجاهدین را تبدیل کنند به تاریخ گندیده و متعفن که نسل های بعد، بینی شان را بگیرند و از کنار این تاریخ، عبور کنند. به این ترتیب کم کم لباس رزم را از تن انقلابیون بیرون می آورند و شلوار تنگ و لباس بزم به تن انقلاب ها می کنند و ماتیک به لب انقلاب ها می مالند و او را در وسط میدان وادار به رقصیدن می کنند و به تماشاجی ها بلیط می فروشند و پول می گیرند! به این ترتیب حماسه ها به تدریج تبدیل به کمدی می شوند و کمدی ها می شوند حماسه، قهرمان ها می شوند احمق و احمق ها و فاسدها می شوند قهرمان! قهرمان های نسل ها عوض می شوند و همه به فکر تحکیم موقعیت خودشان می افتند. کسانی که به فکر تغییر ایده ها و اوضاع می افتند، با عناوینی چون «بیمار»، «آنورمال» و «ناهنجار» طرد می شوند و به نام «حفظ تعادل»، می خواهند راه های طی شده را برگردند. این حرف ها را کسانی می زنند که با انقلاب ها به شیوه های «جامعه شناسانه» روبرو شده اند و بسیاری از انقلاب ها را به زمین زده اند. اینها می گویند انقلاب ها را باید با نیروی خودشان به زمین زد.

این نکته را یادآور شوم که ما نمی خواهیم از تندروی ها دفاع کنیم و بگوئیم هر کاری که انقلابیون کردند، صحیح بوده و یا آدم های افراطی نداشتیم. داشتیم و هنوز هم داریم.

یعنی نسل دوم و سوم انقلاب مربوط می شود. بعضی از کالبد شکافان جنبش های فراموش شده و انقلاب های قدیمی زهوار در رفته در غرب، تفسیری دارند که ظاهر آن گزارش گونه و باطنش در واقع مایوس کننده و خط دهنده است. آنها درباره «دوران بازنشستگی انقلاب ها» صحبت می کنند. کتاب هائی مثل کتاب بیل کلیتون و امثال اینها که به نظر من به سفارش رسمی «سیا» نوشته می شوند. در این کتاب ها درباره انقلاب های انگلیس و آمریکا و روسیه بحث می کنند - که به نظر من اینها اساسا انقلاب نبوده اند. در آنجا بحث می کنند که وقتی یک جنبش انقلابی با حرکت توده های مردم به نتیجه می رسد، این «تقدیر انقلاب ها» است که اول مقاومت می کنند، مدتی با فداکاری و جانفشانی در راه استقرار می کوشند و پس از استقرار به تدریج به فکر دفاع از منافع مستقر شده خودشان می افتند، با اوضاع کنار می آیند و «جمهوری فضیلت» و «جمهوری تقوا» به تدریج تبدیل به «جمهوری لذت» و «جمهوری سود محور» می شود. ملاحظه می کنید که ظاهر قضیه، نوعی گزارش دادن است، اما در واقع دارد فکری را القا می کند. اگر بخواهیم مسئله را بازتر کنیم، معنی آن این می شود که انقلاب ها را نباید «نفی» کرد، بلکه باید «پشت و رو» کرد. انقلاب هائی را که محکم وارد صحنه می شوند و پایگاه محکم مردمی و ایدئولوژی محکم دارند، نمی شود نفی کرد، بلکه سعی می کنیم آنها را پشت و رو کنیم و اسمشان را هم می گذاریم: «سر عقل آمدن انقلاب ها»، «دور بازگشت و ارتجاع» که در آن، ابتدا لذت های ناموجه به شکل مخفیانه و به تدریج به شکلی آشکار صورت می گیرند و کم کم ملاحظات شرافتمندانه، سختکوشانه و سخت کیشانه، تبدیل به گشادبازی و توجیه گری می شود. معیارهای انقلاب به عنوان «اشیاء موزه ای» حذف می شوند؛ برجسب هائی

به هر حال عده های مقاومت کردند، عده های خیانت کردند و عده های هم عافیت طلبی کردند و محصولش این است که از زیر امواج خون و فشار و زندان و شکنجه و ارباب، این انقلاب، سر بر آورد و موفق شد و امروز دارد در سرنوشت دنیا نقش مؤثر بازی می کند.

احترام به مجاهد راه خدا در دل همه کسانی که قلبشان برای عدالت می تپید، وجود داشت. عدالت خواهی بدون ایمان و بدون معنویت، نه دوام دارد و نه معنا و اگر هم پا بگیرد، بعدا منحرف می شود، کما اینکه ما کسانی را داشتیم که با شعار آزادی و مردم و انقلاب به صحنه آمدند و بعد حاضر شدند همه چیز را بفروشد، ولی شکنجه ها و آزارها روی مبارزین مسلمان تأثیری نگذاشت، چون تحت تأثیر روح عاشورائی و حسینی حرکت کرده بودند. ممکن بود عده ای از رده خارج شوند، ولی عده دیگری جای آنها را پر می کردند. به رغم شکنجه ها و فشارها و ارباب ها، روح مبارزه و جهاد و حتی چریک شدن در بچه ها خیلی قوی بود.

برای اینکه شما نسل سوم، اوضاع و شرایط آن زمان را بهتر درک کنید، خاطره ای را برایتان نقل می کنم. در سال ۵۶ من ۱۳، ۱۴ سال داشتم و به یک جلسه تفسیر قرآن و نهج البلاغه و کتابخوانی می رفتم. عده ای از بچه ها بودیم که دور هم جمع می شدیم و کتاب می خواندیم و پیرها و بزرگ ترهای جلسه، نهایتا ۲۰، ۲۱ سال سن داشتند. با اینکه ما هیچ کاره بودیم و جلسه ما واقعا طوری نبود که حساسیت خاصی را برانگیزد، اما اوضاع به شکلی بود که آن دونفر که بزرگ تر بودند می گفتند اگر ساواک ماها را بگیرد، شکنجه می کند، برای همین بهتر است از حالا تمرین کنیم که اگر کتک خوردیم و شکنجه شدیم، بقیه را لو ندهیم! این فضائی بود که آزادی حقوق بشر آقایان به وجود آورده بود! دو سه باری را یادم هست که یکی از آن دو نفر نشستند و دیگری با شلاق به کف پای او زد که به اصطلاح تمرین مقاومت کنند! یک بار هم یادم هست که گفتند شکنجه گرها، آتش سیگارشان را روی تن کسانی که دستگیر می کنند، خاموش می کنند و این کار را تمرین کردند. یادم نیست که من آن کسی بودم که سیگار را روی تنم خاموش کردند یا کسی بودم که خودم این کار را کردم (باخنده)، اما یادم هست که چنین جو و فضای پر از ترس و اربابی بر چنین جلساتی حاکم بود، یعنی نسل بعدی، ولو هیچ کاره هم بود، داشت خودش را برای کتک خوردن آماده می کرد.

این همه زحمتی که قبل از انقلاب کشیده شد، به اعتقاد من قابل مقایسه با فداکاری ها و رشدی که بعد از پیروزی انقلاب، به خصوص در صحنه های جنگ و به خصوص از لحاظ کمیت حاصل شد، نیست. هیچ کس نفهمید که بچه های ما در طول ۸ سال جنگ چه جانفشانی هائی کردند و قدر و ارزش آن همه فداکاری و ایثار، حتی برای کسانی که در خود منطقه هم بودند، معلوم نشد و این، مظلومیتی مضاعف برای این نسل و این بچه هاست.

یادم هست در آن جلسه قرآنی که عرض کردم، معلم قرآنمان که چند سال بعد مرحوم شد، می گفت: «از همین حالا رابطه تان را با خدا محکم کنید، وگرنه مثل وحید افراخته می شوید!» وحید افراخته از همان بچه مذهبی هائی بود که دین را درست نفهمید و بعد مارکسیست شد و وقتی او را به اینجا آوردند، ده ها نفر را لو داد و به شکنجه و زندان گرفتار کرد و آخر سر هم به پاداش خوش خدمتی های فراوانش، اعدام شد! بعد برای ما مثال می زد که ببینید آیت الله سعیدی چگونه تحمل کرده و امثال وحید افراشته، چطور همه را لو داده اند.

به هر حال عده های مقاومت کردند، عده های خیانت کردند و عده های هم عافیت طلبی کردند و محصولش این است که از زیر امواج خون و فشار و زندان و شکنجه و ارباب، این انقلاب، سر بر آورد و موفق شد و امروز دارد در سرنوشت دنیا نقش مؤثر بازی می کند و همان انگلیسی ها و امریکائی هائی که روزگاری در اینجا آقائی می کردند، دارند می گویند که این انقلاب در سرنوشت منطقه و ملل اسلامی و حتی جهان، تأثیر گذار است. همه دنیا تحت کنترل اینهاست و خودشان می گویند تمام جنبش هائی که در افغانستان و هند تا فلسطین برپا می شوند، زیر سر انقلاب ایران است. این بخش است که مسئولیت آن به ما و شما،



این کارها مجانی نیست. با مفت خواری نمی‌شود به فرج رسید. ابتدا فصل عرق‌ریزان مجاهدان، مردان و زنان مصلح و فصل خون عاشقان است و بدین گونه است که صلح جهانی می‌آید. این عین تعبیر امام است که باید عرق‌ها بریزیم و خون‌ها بدهیم تا صلح جهانی برقرار شود، چون ظالمین که نمی‌گذارند صلح جهانی به شیوه مسالمت‌آمیز برگزار شود. دارید می‌بینید که چه می‌کنند. امام حسین(ع) در وصیت‌نامه‌شان نوشتند: «انی لم اخرج عشرا و لافترا ولا معزا و لا ظالما» گفتند: «آقا! شما ماجراجوئید و دنبال فتنه هستید، دائما می‌خواهید درگیری راه بیندازید. این کار شما فساد و جنگ طلبی است.» امام فرمودند: «نه! قیام نکردم برای ماجراجوئی و فساد و ستم، قیام کردم: «لطلب اصلاح فی امت جدی» ما می‌خواهیم اوضاع را درست کنیم.» گفتند امام حسین(ع) قدرت طلب است. امام نوشتند: «خدا! شاهد باش که تناقض بر سر قدرت نیست، قدرت طلبی نیست.» گفتند: «کوتاه بیا» گفت: «اصبروا بقضی الله بینی و بین القوم» من مقاومت خواهم کرد تا خداوند بین من و اینها داورى نهائی را بکند. و یک جا هم خطاب به مردم فرمودند: «جدوا فی احیاء مآثر بینکم: جدیت کنید ارزش‌هایی که دارند فراموش می‌شوند، احیا شوند». و وقتی که وضوی خون کردند، فرمودند: «اللهی! رضی به قضائک و تسلیما به امرک» خدایا! مشیت تو را دوست دارم و در برابر فرمان مقدس تو تسلیم هستم.

و امام صادق(ع) هم برای اینکه کسی تصور نکند که عاشورا یک حادثه تاریخی بوده و تمام شده، فرمودند: «کل يوم عاشورا و کل ارض کربلا» شما همیشه و همه جا در معرض امتحان کربلائی و عاشورائی هستید. نگوئید امام حسین(ع) از دنیا رفتند، خدا اموات شما را هم بیمارزد. حادثه‌ای مربوط به قرن‌ها قبل بوده، ما هم عزاداری می‌کنیم. خیر! هر روز عاشورا و همه جا کربلاست.

شکر می‌کنم از دوستانی که برای تشکیل این جلسه، زحمت کشیدند و از همه، به‌خصوص از خانم‌ها و آقایانی که اینجا کمک خوردند و شکنجه دیدند، عذرخواهی می‌کنم. اینجا روزگاری شکنجه‌گاه بود و ما هم باید با حرف‌های طولانی خودمان، شما را شکنجه می‌دادیم! هم عاشورا را تسلیت عرض می‌کنم و هم دهه فجر و پیروزی انقلاب را تبریک عرض می‌کنم و از خداوند می‌خواهم امام و شهدا و تمام کسانی را که در اینجا و هر جای دیگری، در راه خدا فداکاری کردند و شکنجه و مصیبت دیدند و جان باختند، پاداش آنها را به اضعاف مضاعف به آنها پرداخت کند و روح جهاد و شهادت همواره زنده و بیدار بماند.

والسلام علیکم ورحمه‌الله و برکاته ■

که در طول تاریخ برای متوقف و منزوی کردن انقلابیون و مصلحان واقعی، از زمان امام حسین(ع) تا امروز، همواره مطرح بوده و گفته و نوشته‌اند که مگر دنیا پادگان است؟ ما که همه‌اش سر بازی کردیم، پس کی زندگی کنیم؟ جوانیمان رفت، تنش تا کی؟ آماده‌باش تا کی؟ ما اگر نخواهیم انقلابی باشیم، باید چه کسی را ببینیم؟ مسا می‌خواهیم مثل بقیه، زندگی معمولی بکنیم. چه کسی گفته که ما وکیل مدافع مظلومین کل عالم هستیم؟ همه‌اش سر مفاهیم داد زدیم، حالا وقتش شده که برویم سر مصادیق. و منظورشان از مصادیق، منافع خودشان بود.

یادم آمد که در جانی خواندم که کسی آمد خدمت امام رضا(ع) و گفت: «آقا! کی می‌شود فرج شما برسد، ما هم زیر سایه شما به فرجی برسیم!» امام(ع) فرمودند: «ذاک فرجکم انتم» این که شد فرج شما، «و اما انا» اما آنی که ما منتظرش هستیم و به او می‌گوئیم فرج. الان می‌بینی که من

با این بهانه که: «شعارهای انقلاب، مبهم و کلی و کشدار هستند»، این اصول را در معرض «سلاخی‌های هرمنوتیک» و انواع و اقسام تفاسیر و تحلیل‌ها قرار می‌دهند و عشق به اشرافیت و ارزش‌های اشرافی و تلاش برای تحکیم قدرت‌های طبقاتی و فامیلی و توجیه ستم‌ها را رواج می‌دهند تا جای اصول اساسی انقلاب‌ها را بگیرند

دارم چگونه زندگی می‌کنم که تو می‌گوئی اینکه زندگی نیست و همه‌اش سختی است؟ این نسبت به آن موقع، استراحت است. اگر فرج ما برسد، تازه شروع مشکلات و مصائب و بیدارخوابی‌ها و دوندگی‌ها و خطر‌ها و ریسک و فداکاری‌ها و بدبختی کشیدن‌های ما برای مردم است. این فرجی است که ما انتظارش را می‌کشیم. فرج این نیست که نان شما چرب شود. «ذاک فرجکم انتم».

کس دیگری آمد خدمت حضرت رضا(ع) و عرض کرد: «آقا! شنیده‌ام حضرت که بیایند، ان‌شاءالله به خوبی و خوشی، همه جا صلح و صفا می‌شود و گرگ و میش در کنار هم زندگی می‌کنند.» امام فرمودند: «آری! خواهد آمد و چنان نیز خواهد شد، اما نه به این ارزانی که تو گفتی.»

بعد از انقلاب خیلی جاها اول تیر زدند، بعد ایست دادند! اینها را هم داشتیم، ولی «تعدیل مسیر» یک چیز است «تغییر مسیر» چیز دیگری. اصول انقلاب را با تفاسیری چون: «این اصول انتزاعی هستند»، «سختگیرانه و رادیکالیسم سطحی هستند» و یا با این بهانه که: «شعارهای انقلاب، مبهم و کلی و کشدار هستند»، این اصول را در معرض «سلاخی‌های هرمنوتیک» و انواع و اقسام تفاسیر و تحلیل‌ها قرار می‌دهند و عشق به اشرافیت و ارزش‌های اشرافی و تلاش برای تحکیم قدرت‌های طبقاتی و فامیلی و توجیه ستم‌ها را رواج می‌دهند تا جای اصول اساسی انقلاب‌ها را بگیرند. نام‌ها عوض می‌شوند، ولی کارها همچنان به شیوه قبل ادامه پیدا می‌کنند و نمایشنامه «ضد انقلاب» روی سن انقلاب «بازسازی» و اجرا می‌شود. احساسات و شعارها و رفتارها و افکار پیشین تجدید می‌شوند. اینها پیشنهادات دشمنان انقلاب هستند که به عنوان «ضرورت‌های زمانه» مطرح می‌شوند و گفته می‌شود که شعارهای اول انقلاب، حکم یک آیان‌دیس را دارند که باید برداشته شوند و کم‌کم مطالبه بدیهی‌ترین حقوق ملت، با پرچسب «بنیادگرایی»، بدنام می‌شود!

و در چنین دورانی از اسلام بود که عاشورا کلید خورد و درست در چنین وضعیتی بود که حضرت ابا عبدالله(ع) پروژه عاشورا را شروع و اجرا کردند. البته غربی‌ها به این «عقبگرد» انقلاب‌ها می‌گویند «رفرم»، یعنی پیچیدن مفاهیم ضد انقلاب در زورق انقلاب، تحت پوشش «مهار رادیکالیسم»، تحت پوشش «اعتدال»؛ و همیشه هم همین‌طوری بوده. همیشه یک عده افراطی ندادن مثل گروه‌های چپ جلو می‌افتادند و کاسه داغ‌تر از آتش می‌شدند و فضا را خراب می‌کردند، بعد سازشکارها در پوشش «اصلاح‌طلب» و «مصلح» از راه می‌رسیدند و با شعارهای «عقلانیت» و «روش‌ها باید علمی باشند» و «باید میانه‌رو باشیم» و شعارهایی از این دست، جامعه را به شرایط قبل از جنبش برمی‌گرداندند و می‌گویند کل مسیر را اشتباه آمده‌ایم و شعارهایمان را باید عوض کنیم و راه را باید به کلی برگردیم و تفسیر دیگری از انقلاب بدهیم که با منافع دشمن، سازگار باشد. حالا فعلا برمی‌گردیم تا بعدا قدم‌ها را شمرده‌تر و واقع‌بینانه‌تر برداریم، قدم‌هایی که دیگر هرگز برداشته نخواهند شد، نه شمرده، نه غیر شمرده! این کارنامه جنبش‌های بشری ایدئولوژیک غرب و شرق بوده و این حرف‌ها در مورد انقلاب‌های دیگر تحقق پیدا کرده‌اند. کاری که مارکسیسم با توده‌های روس کرد، کاری که پیوریتانیسم با مردم انگلیس کرد، کاری که ژاکوبینیسم با مردم فرانسه کرد. اینها این بالاها سرشان آمده، مضافا بر اینکه بعضی از شعارهایشان از همان ابتدا هم غلط بوده‌اند. این همان تجربه مکرری است که به تدریج عقلای فاسد یا عقلای احمق سر می‌رسند و می‌گویند: «اما تا کی باید خودمان را با آرمان‌ها منطبق کنیم؟ وقت آن است که آرمان‌ها کمی خودشان را با ما منطبق کنند، یک کمی هم از آن طرف امتیاز بدهند. مگر شعارهای جنبش وحی منزل بوده؟ مگر اینها شعائر مقدس دینی است که نباید یک کلمه کم و زیادشان کرد؟» اینها کلماتی هستند که در مقاله‌هایشان نوشتند و نویسنده‌هایشان الان هم هستند. اینها گفتند: «آیا اساسا خود خدا هم به این هزینه‌ها راضی است؟ اینها تکلیف ما لایطاق نیستند؟ مگر ما وکیل همه عالم هستیم؟» امام جمله‌ای داشتند که: «تا ظلم هست، مبارزه هم هست و هر جا که مبارزه هست، ما هم هستیم.» در مورد این جمله امام، اولاً به روی خودشان نیاوردند که امام این را گفته‌اند. گفتند بنیادگراها و افراطیون این حرف‌ها را می‌زنند و باید به این سؤال جواب بدهند که وقتی می‌گوئید هر جا ظلم هست و هر جا مبارزه هست، ما هم هستیم، اولاً آیا این فضولی در کار دیگران نیست؟ ثانیاً آیا شرعاً این کار مشروع است؟ به همان غلیظی که گفتیم. بعد هم نتیجه می‌گیرند که این حرف‌ها، هم نامشروع است، هم نامعقول، هم نامفهوم! خواستیم اینها را عرض کنم، چون اینها کلیشه‌هایی هستند

سرکوب بی فرجام...

■ کمیته مشترک ضد خرابکاری: زمینه‌های پیدایش و عملکرد

قاسم حسن پور

● ۳۹



آنچه در پی می‌آید، برشی از یک پژوهش مفصل است که توسط محقق محترم آقای قاسم حسن پور، تحت عنوان: «شکنجه گران می‌گویند» منتشر شده است. نویسنده در این تحقیق ضمن اشاره به زمینه‌های پیدایش کمیته مشترک ضد خرابکاری، به ساختار اداری و شیوه‌های اعمال شکنجه در این کمیته پرداخته است.

نقش «ام.آی. ۵» را داشت. کمیته مشترک در محل اداره اطلاعات شهربانی تشکیل شد و بعدها در شهرستان‌ها نیز شعبه‌هایی که تحت نظر مرکز فعالیت می‌کردند، راه‌اندازی شدند. کمیته مشترک با ۳۷۵ پست سازمانی که ۱۱۱ پست آن متعلق به ساواک بود و ۲۶۴ پست دیگر که به شهربانی اختصاص یافت، فعالیت خود را آغاز کرد. اولین رئیس کمیته مشترک سپهبد جعفرقلی صدری، رئیس شهربانی وقت و رئیس ستاد آن پرویز ثابتی، از مقامات ساواک تعیین شد و نمایندگانی از ارتش و ژاندارمری، به منظور هماهنگی در این ترکیب قرار گرفتند.

در این تشکیلات قدرت در اختیار شهربانی قرار داشت و شهربانی با تهیه بولتن‌های ویژه و ارسال آن برای شاه، سعی می‌کرد نقش خود را اصلی و پررنگ نشان دهد. این موضوع برای ساواک که می‌خواست سرکوبگر مطلق باشد، چندان خوشایند نبود، لذا به‌رغم انحلال کمیته‌های ساواک، این سازمان به وسیله محمد حسن ناصری (عضدی)، ناصر نودری (رسولی)، رضا عطارپور مجرد (حسین زاده)، بهمن فرزاد (دکتر جوان) و با به کارگیری تعدادی از کارمندان ساواک تهران، در سال ۱۳۵۱ مجدداً کمیته اوین را فعال و راسا نسبت به دستگیری، بازجویی و شکنجه مبارزین اقدام کرد. شهربانی اطلاعات جمع‌آوری شده خود را در اختیار کمیته مشترک نمی‌گذاشت و همین موضوع، موجب کمرنگ شدن نقش این کمیته و به دنبال آن به وجود آمدن اختلاف بین شهربانی و ساواک می‌شد و در نتیجه، مقدمات لازم برای در اختیار گرفتن قدرت کامل توسط ساواک، در کمیته مشترک فراهم شد.

جعفرقلی صدری در اعترافات خود می‌گوید: «پس از چند روز ماموری جلوی کلانتری قلهک کشته شد و سپهبد فرسیو را ترور کردند. در همین زمان، واقعه سیاهکل اتفاق افتاد. ساواک و ژاندارمری رفتند و آنها را کشتند و بازماندگان گروه سیاهکل متواری شدند. این گروه در تهران شروع به سرقت از بانک‌ها و تخریب کردند. شاه ما را احضار کرد. مقام امنیتی در حضور شاه گفت: ما به‌تنهایی نمی‌توانیم کاری بکنیم. در این شورا که تشکیل شده بود. از هاری، اویسی، بنده و پالیزیان شرکت داشتیم. پس از مدتی مذاکره، تصمیم گرفته شد یک اجتماع سازمانی تشکیل شود. ثابتی از طرف ساواک، سپهبد جعفری از طرف شهربانی و سپهبد محقق از طرف ژاندارمری، اعضای این تشکیلات شدند.

سرلشکر فرزانه که در آن زمان رئیس آگاهی بود، رئیس اطلاعات شهربانی شد. شاه گفت باید این اجتماع تشکیل شود و شما هر کس را که گرفتید، باید تحویل ساواک بدهید، ولی آقای ثابتی هر کسی را که می‌گرفت، خودش به‌تنهایی عمل می‌کرد. من ناراحت شدم و با او همکاری نکردم و گفتم که ساواک فقط در تهران شش هزار عضو دارد. خودش به‌تنهایی عمل کند. شبی در چهار نقطه تهران بمب‌گذاری شد. فردا هویدا تلفن کرد که باید بیایید جلسه. فردوست و هدایتی هم آنجا بودند. جلسه تشکیل

رژیم، کمیته‌های جداگانه‌ای داشتند و برای خوش خدمتی به دستگاه حاکمه از همدیگر پیشی می‌گرفتند، موجب به وجود آمدن مشکلات عدیده‌ای شده بودند. ساواک دو کمیته داشت که زیر نظر اداره کل سوم فعالیت داشتند. یکی از آنها مسئول شناسایی عوامل تظاهرات سراسری دانشگاه‌ها در آبان ماه ۱۳۴۹ و دیگری مسئول شناسایی، دستگیری و بازجویی از اعضای آشکار و مخفی سازمان مجاهدین خلق بود. کمیته شهربانی هم که تحت نظارت اداره اطلاعات شهربانی کل کشور قرار داشت، مسئولیت شناسایی عوامل حمله‌کننده به کلانتری ۵ تبریز و کلانتری قلهک را عهده‌دار بود. وجود اکیپ‌های گشت متعدد ساواک و شهربانی که هرکدام مستقل عمل می‌کردند، در سطح شهردرگیری و برخورد پیدا می‌کردند و چه بسا مامورین شهربانی دنبال فردی بودند که به وسیله ساواک دستگیر شده بود و بالعکس، ساواک در صدد دستگیری کسی بر می‌آمد که قبلاً توسط شهربانی بازداشت شده بود.

برای هماهنگی لازم، پرویز ثابتی و سپس یکی از کارمندان برای مدتی به‌طور ثابت در کمیته شهربانی به عنوان نماینده ساواک حضور یافتند، ولی به‌خاطر بی‌اعتمادی این نیروها با یکدیگر و با توجه به درگیری بین اکیپ‌های گشتی مربوطه که بعضی مواقع بر اثر مشکوک شدن به یکدیگر به روی هم آتش می‌گشودند، سران رژیم بر آن شدند تا این فعالیت‌ها را متمرکز نموده و تحت یک فرماندهی واحد قرار دهند. لذا با الگوبرداری از سیستم اطلاعاتی انگلیس که تجربه مبارزه با ارتش آزادیبخش ایرلند را در جنگ‌های شهری و چریکی داشت، دو کمیته مستقر در اوین را که متعلق به ساواک بود با کمیته شهربانی در یکدیگر ادغام نموده و طرح تأسیس کمیته مشترک ضد خرابکاری تهیه و ارائه گردید.

در پی دستور محمدرضا شاه، کمیته مشترک ضد خرابکاری (ساواک-شهربانی) در تاریخ چهارم بهمن ماه ۱۳۵۰ تأسیس گردید. در این کمیته، در واقع شهربانی نقش «اداره ویژه» اسکاتلند یارد را ایفا می‌کرد و ساواک نقش «اداره ویژه» اسکاتلند یارد را ایفا می‌کرد و ساواک

در پی دستور محمدرضا شاه، کمیته مشترک ضد خرابکاری، در تاریخ چهارم بهمن ماه ۱۳۵۰ تأسیس گردید. در این کمیته، در واقع شهربانی نقش «اداره ویژه» اسکاتلند یارد را ایفا می‌کرد و ساواک نقش «ام.آی. ۵» را داشت. کمیته مشترک در محل اداره اطلاعات شهربانی تشکیل شد و بعدها در شهرستان‌ها نیز شعبه‌هایی که تحت نظر مرکز فعالیت می‌کردند، راه‌اندازی شدند.

پس از سرکوب خونین قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ توسط رژیم پهلوی و تبعید امام از ایران به ترکیه و سپس عراق، مبارزات به شیوه‌های مختلف ادامه یافت که از آن جمله می‌توان به مواردی چند اشاره کرد:

مبارزات سیاسی: از طریق کنفدراسیون دانشجویان و انجمن‌های اسلامی دانشجویان در خارج از کشور.

مبارزات مسلحانه: عده‌ای از جوانان پرشور برای مقابله با خشونت‌های شدیدی که از طرف رژیم پهلوی اعمال می‌شد، به مبارزه مسلحانه گرایش پیدا کردند و به دلیل نوع مبارزه، هرچند نتوانستند مزاحمت‌هایی را برای رژیم ایجاد کنند، ولی توفیق چندانی به دست نیاوردند.

مبارزات فرهنگی: این حرکت توسط امام خمینی (ره) شروع شد. ایشان از ابتدا اعتقاد داشتند: «ما اگر بتوانیم ملت ایران را بیدار و آگاه کنیم و یکپارچه به حرکت درآوریم، شاه و ساواک نمی‌توانند مقاومت کنند و از پای در می‌آیند». این شیوه مبارزه توسط پیروان و شاگردان ایشان در سراسر کشور ادامه پیدا کرد و از طریق برگزاری مجالس و محافل مذهبی گسترش یافت. این مبارزات توسط امام خمینی (ره) در خارج از کشور با ارسال نوارهای سخنرانی و صدور اعلامیه رهبری می‌شد و روحانیون در محافل و مساجد به روشنگری مردم می‌پرداختند. این سری مبارزات همچنان ادامه داشت و به‌رغم دستگیری و شکنجه سخنرانان و دست‌اندرکاران توسط ساواک، بر سرعت فعالیت‌ها افزوده می‌شد و هر روز توجه تعداد بیشتری از مردم را به خود معطوف می‌کرد.

مقابله با مبارزات مردمی

اوج‌گیری مبارزات انقلابی مردم در دهه ۴۰ و پیدایش گروه‌های متعدد انقلابی با روش‌های مبارزاتی متفاوت، رژیم را مستأصل کرد و برای مقابله با این مبارزات، همزمان چهار دستگاه، کار سرکوب و ارعاب را عهده‌دار شدند:

- ۱- ساواک
- ۲- شهربانی
- ۳- ضد اطلاعات ارتش (رکن ۲)
- ۴- ژاندارمری

از ساواک «اداره کل سوم» مسئول پیگیری و کنترل فعالیت‌های انقلابی بود. این اداره کل با داشتن مهم‌ترین وظیفه که امنیت داخلی بود، وسیع‌ترین بخش اطلاعاتی و عملیاتی ساواک محسوب می‌شد و عناصر کافی در اختیار داشت و در خارج از کشور نیز نمایندگی‌ها موظف بودند خواسته‌های اداره کل سوم را برآورده نمایند. مجموعه این امکانات و اختیارات، به اداره کل سوم جایگاه خاصی داده بود و شاه از این اداره کل انتظار امنیت مطلق را داشت. با وجود این می‌توان نتیجه گرفت که در ایران سیستم اطلاعاتی به معنی بین‌المللی به وجود نیامد و کار نیروهای امنیتی، صرفاً سرکوب مبارزات داخلی بود.

عدم هماهنگی نیروهای مختلف نظامی و امنیتی، خصوصاً ساواک و شهربانی که هر کدام برای مبارزه با متقصدین



بازدید محمد رضا پهلوی از محل کمیته مشترک ضد خرابکاری

شد و هویدا گفت: «شاه از این بابت ناراحت است، شما چرا همکاری نمی کنید؟» ما می دانستیم که بمبها را ساواک منفجر می کند تا وانمود کند که در شهر خرابکاری می شود و باید همه نیروهای انتظامی با ساواک همکاری کنند. شخصی به نام جهان شب ژرفی که بمب ساز ساواک بود، خود در حادثه بمب گذاری کشته شد و این واقعیت که ساواک عامل بمب گذاری بود، ثابت شد. من حاضر شدم دو افسر و ۳۰ پاسبان در اختیار کمیته بگذارم و همین کار را هم کردم، اما باز متوجه شدیم که ثابتی به تنهایی عمل می کند و خودش با افراش به خانه ای در نیروی هوایی حمله کرده و چند نفر را کشته و دستگیر کرده اند. ما به ناچار تصمیم گرفتیم از کارهای او و مکالمات تلفنی اش اطلاعاتی را حاصل کنیم.

من، سرهنگ مخفی، افسر اطلاعاتی را احضار کردم و به کمک تلفنچی شهربانی، از داخل دیوار سیمی به تلفن ثابتی کشیدیم و از مکالماتش نوار برداشتیم. در آن نوار ثابتی از مردم، زمین و پول و فرش می خواست. من آن نوار را پیاده کردم و به شاه دادم. شاه وقتی ماجرا را فهمید، گفت: او چقدر طمع دارد. نوار را به فردوست داد و گفت: تذکراتی به ساواک داده شود. ما دیگر نفهمیدیم که فردوست تذکر داد یا نه؟

تغییر ساختار (۵۴-۵۲)

با توجه به تضعیف کمیته مشترک، ساواک در اوایل سال ۱۳۵۲ طرحی را در مورد تغییر ساختار کمیته مشترک ضد خرابکاری تهیه و برای شاه ارسال کرد تا مورد تصویب او قرار گیرد. بر اساس این طرح، رئیس کمیته از بین امرای ساواک انتخاب و بولتن های ویژه کمیته مشترک نیز توسط ساواک تهیه و برای شاه ارسال می شد. اعتبارات مالی سنگین آن نیز به دستور شاه، از بودجه نخست وزیری

از سال ۵۲ به بعد بود که روند دستگیری ها به طور بی سابقه ای افزایش یافت و بازجوها و شکنجه گران در سه شیفت پی در پی، در طول شبانه روز، مشغول بازجویی از انقلابیون بودند. وضع به گونه ای بود که لحظه ای ناله و فریاد مبارزینی که شکنجه می شدند، در این ساختمان قطع نمی شد. کمیته مشترک ظاهراً بازداشتگاهی بود که باید متهمان را برای مدت کوتاهی در آن بازجویی و سپس روانه زندان های قصر و اوین می کردند،

دور تا دور ساختمان کمیته را که از داخل استوانه ای شکل بود، اتاق های بازجویی احاطه کرده بود تا این امکان برای بازجو به وجود آید که متهم بدون هیچ مشکلی، در اولین ساعات دستگیری، در اختیار وی قرار گیرد. وجود چهار بند انفرادی با هشتاد و شش سلول (۱/۵×۲/۵ متری) و دو بند عمومی با ۱۸ سلول «سی متر مربعی» که حداکثر گنجایش ۲۵۰ نفر را داشت، در این ایام دو یا سه برابر ظرفیت خود را شاهد بود. دستگیری ها به حدی زیاد بود که در سلول های انفرادی چهار تا پنج نفر جاداده می شدند. زیرانداز سلول با چند لایه از چرک و خون پوشیده شده بود و زیلو یا گلیم بودن آن تشخیص داده نمی شد. فقدان تهویه، نبود نور کافی، دیوارهای دوده گرفته و سیاه، زیلوهای آلوده و ... فضای غیرقابل تحملی را به وجود آورده بود. تنها کسانی می توانستند آن شرایط را درک کنند که در این مکان به سر برده باشند. بعضی مواقع به دلیل ازدیاد جمعیت در یک سلول، به قدری فضا تنگ می شد که طول سلول برای خوابیدن آنها کافی نبود و لذا از عرض سلول برای خوابیدن استفاده می کردند و این درحالی بود که عرض سلول به اندازه طول قد یک انسان عادی نبود و لذا در این حالت زندانیان به صورت چمباتمه و کتابی کنار هم می خوابیدند. در این حال خوابیدن به جهت نزدیک شدن مجرای تنفسی زندانی با فرش کف سلول و بوی متعفن آن شکنجه مضاعفی بود بر شکنجه های دیگر. تنها وسیله گرمایشی برای فصل سرما در هر بند، یک دستگاه بخاری کارگاهی بود که صدائی ناهنجار داشت و فقط اطراف خود را گرم می کرد. از این بخاری به علت نداشتن لوله خروج دود و همچنین سوخت ناقص، دوده زیادی به داخل بند وارد می شد، به طوری که تمامی دیوارها و سقف پوشیده از یک لایه دوده بود. برای فصل گرما هم در هر بند یک هواکش بزرگ نصب کرده بودند که مقداری هوا را جابه جا می کرد، ولی از گرمای بند چیزی کاسته نمی شد. بعضی مواقع در سلول های عمومی تا دو سه برابر ظرفیت جمعیت جای می دادند و در فصل گرما وضعیت به صورتی در می آمد که زندانیان برای تنفس هم دچار مشکل می شدند و برای رفع این نقیصه هرکدام به نوبت فرنج خود را به سبک پنکه سقفی در فضا می چرخانند

جدید صرفا کارهای اجرائی، تامین و نگهداری زندان به شهربانی سپرده شد و نمایندگانی از ارتش و ژاندارمری برای هماهنگی بیشتر در آن حضور داشتند. در واقع اداره کل سوم، حاکم مطلق کمیته مشترک شد.

در اول خرداد ماه سال ۱۳۵۲، سرتیپ رضا زندی پور، از طرف شاه به عنوان رئیس کمیته مشترک منصوب شد و ساواک با به حاشیه راندن شهربانی، قدرت را قبضه کرد و خشن ترین و عقده ای ترین بازجویان و شکنجه گرانی را که تحت نظر سرویس های امنیتی بیگانه آموزش دیده بودند، به مدرن ترین وسایل و جدیدترین و مرگبارترین شیوه های شکنجه که در اوین از آنها استفاده می شد، تجهیز کرد و آنها را به استخدام کمیته مشترک درآورد و در ضمن همچنان به رابطه آموزشی نیروهای خود با سرویس های اطلاعاتی آمریکا، انگلیس و خصوصاً اسرائیل ادامه داد؛ به همین دلیل سال های ۵۲ به بعد را می توان سال های اوج شقاوت و خشونت در کمیته مشترک به حساب آورد.

از سال ۵۲ به بعد بود که روند دستگیری ها به طور بی سابقه ای افزایش یافت و بازجوها و شکنجه گران در سه شیفت پی در پی، در طول شبانه روز، مشغول بازجویی از انقلابیون بودند. وضع به گونه ای بود که لحظه ای ناله و فریاد مبارزینی که شکنجه می شدند، در این ساختمان قطع نمی شد. کمیته مشترک ظاهراً بازداشتگاهی بود که باید متهمان را برای مدت کوتاهی در آن بازجویی و سپس روانه زندان های قصر و اوین می کردند، ولی کسانی در حدود سه سال در این مکان اسیر بودند.

هزار توی بند و سلول ها



پرونده ثابتی مدتی کل اداره سوم ساواک



فرماندهای نیروی انتظامی در آن زمان

تامین می شد. ارتشبد نصیری طی نامه ای درخواست بودجه را این گونه عنوان می کند:

«به فرمان مطاع اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر، از تاریخ ۵۲/۳/۱، ریاست کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک و شهربانی کل کشور به یک نفر از افسران ساواک محول شده است. مستدعی است مقرر فرمایید بودجه مصوب کمیته را در مرکز به قرار ماهانه سه میلیون ریال، از تاریخ اول تیرماه و بودجه کمیته های شهرستان ها را به قرار ماهانه یک میلیون و دویست هزار ریال از تاریخ اول خرداد ۱۳۵۲ در وجه سرتیپ رضا زندی پور، رئیس کمیته، پرداخت فرمایند.»

سازمان جدید با ۵۳۸ نیرو و پست سازمانی دائم و موقت، زیر مجموعه اداره کل سوم امنیت داخلی و رئیس آن، ضمن حفظ سمت، معاون مدیرکل نیز بود. در ساختار

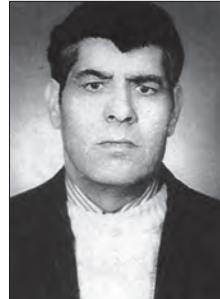
■ بهمن نادری پور معروف به تهرانی



■ منوچهر وظیفه خواه معروف به منوچهری



■ محمد علی شعبانی معروف به حسینی



■ ناصر نودری معروف به رسولی



■ منوچهر منوچهری معروف به ازغندی



■ فریدون توانگری معروف به آرش



و با جابه جا کردن هوا، مقداری هوای سلول را تعدیل می کردند.

بهداشت

رفتن به حمام تنها با اجازه بازجو و هفته ای یک مرتبه، آن هم در پنج دقیقه، میسر بود و کسانی بودند که چهار ماه و شانزده روز در این مکان بودند و اجازه استحمام نیافتند. برای دستشویی رفتن هم روزی سه بار اجازه می دادند که بعضی مواقع از آن هم دریغ می کردند و امکانی برای تقاضای بیشتر وجود نداشت و لذا زندانیان برای دفع ادرار و مدفوع خود از کاسه و لیوان پلاستیکی قرمز رنگی که برای خوردن غذا و چای به آنها داده شده بود، استفاده می کردند و در فرصتی که برای دستشویی رفتن به آنها داده می شد، ظروف را می شستند و در آن غذا می خوردند.

رد خون

در و دیوارها و راهروهای بندها مملو از رد خون هایی بود که از بدن زندانیان بر جای مانده بود. معمولاً چند نفر تی به دست هم مدام کارشان پاک کردن خون هایی بود که از کف پای زندانیان جاری می شد. فضای بسیار نامطبوع و سیاهی بر کمیته مشترک حاکم بود. بیشتر بازجوها برای اینکه بتوانند این شرایط را برای خود قابل تحمل کنند، از مشروبات الکلی و انواع لیکور به وفور استفاده می کردند. افرادی را که بدن آنها در اثر کابل، باتوم، شوک الکتریکی، صندلی داغ، قفس داغ و ... مجروح و مصدوم شده بود، روانه مکانی به نام اتاق پانسمان می کردند. اگر مقداری مداوا صورت می گرفت، نه به خاطر مداوای شخص مجروح که به منظور التیام محل شکنجه برای شکنجه های بعدی بود. اتاق پانسمان وجه مشترکی با مغازه کفاشی داشت، به این صورت که همان گونه که کفاش به راحتی نیم تخت را از ته کش جدا می کند، در اینجا نیز بدون استفاده از داروهای بی حسی و به همان شیوه، پوست کف پا را می کشند که این عمل موجب بی هوشی زندانی می شد. در تعویض باندهای پانسمان نیز به همین گونه عمل می شد.

ورود بی بازگشت

در ایام فعالیت کمیته مشترک که حدود شش سال طول کشید، هزاران نفر از زنان و مردان مبارز، در این مکان به بند کشیده شدند و ده ها نفر از آنان با بدنی کاملاً سالم به این دژ خوفناک وارد شدند، ولی در اثر شکنجه های بی رحمانه ای که روی آنها اعمال شد، جان به جان آفرین تسلیم کردند و دژخیمان، جسم بی روحشان را از این مکان بیرون بردند و در گزارش های خود علت مرگ آنان را دلایلی واهی همچون خودکشی، نارسایی کلیوی، کشته شدن در درگیری خیابانی و ... قلمداد کردند؛ ولی با مقایسه برخی از سندهای موجود مانند گزارش ساواک با اسناد پزشکی قانونی و سندهای بیمارستان شهربانی و وجود تناقض در آنها، مشخص می شود که این افراد در زیر شکنجه جان باخته اند و متأسفانه محل دفن بسیاری از آنها پس از سال ها هنوز مشخص نشده است.

البته این تعداد، جدای از کسانی هستند که در درگیری های خیابانی با اکیپ های گشت ساواک در خون خود غلتیدند

و یا در بیدارگاه های رژیم به اعدام محکوم و به جوخه های مرگ سپرده شدند. فریدون توانگری (آرش) به خبرنگار تلویزیون که از او در باره عکس العمل مقامات ساواک پس از شهید شدن انقلابیون در زیر شکنجه سؤال کرد، گفت: «مقامات مافوق بعد از این ماجراها (کشته شدن افراد زیر شکنجه) عکس العمل خاصی نشان نمی دادند و فقط پرونده سازی و طی نامه ای اعلام می کردند که این فرد، خودکشی کرده است.

آیا شاه با خبر بود؟

اولین سئوالی که در ذهن مورخین و یا افراد علاقمند به تاریخ مطرح می شود این است که آیا محمدرضا شاه از جریاناتی که در کشور و خصوصاً کمیته مشترک اتفاق می افتاد، مطلع بود و یا عده ای، خودسرانه دست به هر جنایتی که می خواستند می زدند؟ و باز این سؤال مطرح است که اگر او از جریان مطلع می شد، آیا با افراد خاطی برخورد می کرد و با معرفی آنها به افکار عمومی، مانع از تکرار این گونه اعمال می شد؟ برای روشن شدن این موضوع به کاوش در برخی از اخبار مندرج در مطبوعات آن زمان و بازبینی گزارشات و اسناد موجود در پرونده های ساواک می پردازیم:

بولتن های سری

بهمن نادری پور (تهرانی) در بخشی از اعترافات خود می نویسد:

س - در مورد بولتن ها (تهیه و پخش و نوع استفاده از

در و دیوارها و راهروهای بندها مملو از رد خون هایی بود که از بدن زندانیان بر جای مانده بود. معمولاً چند نفر تی به دست هم مدام کارشان پاک کردن خون هایی بود که از کف پای زندانیان جاری می شد. فضای بسیار نامطبوع و سیاهی بر کمیته مشترک حاکم بود. بیشتر بازجوها برای اینکه بتوانند این شرایط را برای خود قابل تحمل کنند، از مشروبات الکلی و انواع لیکور به وفور استفاده می کردند.

آنها را بنویسید.

ج - در ساواک و به ویژه در کمیته ها رسم بر این بود که اگر شخصی دستگیر و یا به فعالیت گروهی خاتمه داده می شد، چگونگی کشف گروه، تعداد افراد دستگیر شده و مدارک به دست آمده، طی بولتن ویژه ای که نوشته می شد، به سلسله مراتب اداری داده می شد و بعداً به اطلاع شاه جلال خائن می رسید.

بولتن های کمیته مشترک ضد خرابکاری در چند نسخه تهیه می شدند. مشتریان این بولتن ها ابتدا شاه بود که نسخه اول بولتن برای مطالعه او از طریق سلسله مراتب، یعنی

سجده ای، ثابتی، نصیری که خودشان هم آن را مطالعه می کردند، به دست او می رسید. نسخه دوم برای رئیس ساواک و نسخه سوم برای رئیس شهربانی کل کشور فرستاده می شد که بعد از مطالعه او، به احتمال قوی در اداره اطلاعات، بایگانی می شد. نسخه چهارم هم برای اداره دوم اطلاعات و ضد اطلاعات ارتش ارسال می شد. البته تا موقعی که تیمسار مقدم رئیس اداره دوم بود و من هم در کمیته بودم، اینها فرستاده می شدند، ولی بعد از آن را اطلاع ندارم. نسخه پنجم به اداره یکم عملیات و بررسی (یکی از ادارات کل سوم)، فرستاده می شد که در پرونده بولتن های کمیته مشترک که در بخش ۳۱ نگهداری می شد، بایگانی می شد. نسخه ششم هم در پرونده بولتن های ویژه کمیته مشترک بایگانی می شد.

بولتن های کمیته اوین در چهار نسخه تهیه می شدند. نسخه اول برای مطالعه شاه و یا دفتر ویژه اطلاعات، نسخه دوم برای رئیس ساواک، نسخه سوم برای اداره دوم عملیات و بررسی (یکی از ادارات کل سوم) که کمیته اوین رسماً تحت نظر این اداره بود، فرستاده می شد. (البته تا وقتی که هرمز آبروم رئیس آن بود) و نسخه چهارم در بایگانی زندان اوین، ضبط می شد.

او در جایی دیگر عنوان می کند:

«شما چطور می توانید قبول کنید که در یک سازمان اداری با سازمان رسمی دارای سلسله مراتب اداری، کارمندی جرئت کند عملی برخلاف نظر مستقیم و سلسله مراتب خود، آن هم جرم بزرگی چون شکنجه دادن را انجام دهد و رؤسای او از عمل آن کارمند بی اطلاع باشند و یا اگر مطلع شدند و موافق عملش نبودند، اجازه دهند. همچنان به کار شنیع خود، یعنی شکنجه دادن ادامه دهند. نعمت الله نصیری نه تنها از طریق بولتن هایی که همه هفته، دوبار، در روزهای دوشنبه و پنجشنبه از کمیته مشترک ضد خرابکاری به او داده می شد، در جریان شکنجه ها، دستگیری ها و شهادت های مبارزین و مجاهدین قرار داشت، بلکه خود عامل و ناظر سختگیری و شکنجه های بیشتر به آنها بود.

برای آنکه شاه هم بداند دستوراتش در مورد شکنجه رعایت می شود، معمولاً در بولتن ها نوشته می شد که: «سرانجام متهم پس از مقاومت سرسختانه اعتراف کرد که...» و این عبارت که در بولتن های کمیته مشترک ضد خرابکاری نوشته می شد، به آن معنی بود که متهم در شرایط عادی و انسانی اعتراف نکرده، بلکه این دژخیمان ساواک بوده اند که با کابل و انواع و اقسام وسایل شکنجه، زبان او را باز کرده اند. و یا زمانی که شهربانی، مستقلاً کمیته داشت، در بولتن های آن نوشته می شد: «متهم پس از بازجویی های فنی اعتراف کرد...» و این عبارت و به خصوص کلمه فنی به این معنی بود که شاه بداند کارمندان و افراد مامور خدمت در کمیته و شهربانی هم در شکنجه دادن، دست کمی از ساواک ندارند و سپهبد صدری، رئیس وقت شهربانی که ضمناً اولین رئیس کمیته مشترک ضد خرابکاری هم بود، مانند نصیری، خدمتگزار و نوکر آستان است.

ارسال می‌شد و پس از صدور رای دادگاه تجدید نظر، طبق ماده ۲۸۶ از قانون کیفر دادرسی ارتش، چنانچه موضوع اتهام مربوط به مسائل نظامی و تکالیف نظامی نبود، متهم می‌توانست برای یک مرتبه تقاضای فرجام‌خواهی کند و مراتب از طریق سلسله مراتب به رؤیت شخص شاه می‌رسید و نظرات وی، در ذیل برگه مربوطه درج می‌شد که معمولاً این جمله بود: «از شرف عرض شاهانه گذشت، با فرجام‌خواهی موافقت نفرمودند».

حجت‌الاسلام احمد هاشمی نژاد که زندانی سیاسی قبل از انقلاب است می‌گوید:

«از آنجا که جرم من صرفاً پخش اعلامیه و نوار سخنرانی بود، حکم صادره درباره خود را ظالمانه می‌دیدم و لذا اعتراض کردم، ولی جوابی نشنیدم. بعد از انقلاب که دسترسی به پرونده برابم میسر شد، مشاهده کردم که شاه با فرجام‌خواهی من مخالفت کرده بود».

اذعان تاریخی

شاه در یک مصاحبه تلویزیونی با بی.بی.سی، در پاسخ به سؤال خبرنگار، به‌طور ضمنی به وجود شکنجه اعتراف کرد. در بخش‌هایی از این گفتگو آمده است:

خبرنگار: آیا شما از روش‌هایی که ساواک برای گرفتن اعتراف استفاده می‌کند، راضی هستید؟

شاه: این روش‌ها هر روز بهتر می‌شوند.

خبرنگار: عفو بین‌المللی می‌گوید: هنوز هم کسی که به خاطر جرایم سیاسی دستگیر می‌شود، در فاصله تاریخ دستگیری و تاریخ محاکمه، شکنجه می‌شود.

شاه: باور نمی‌کنم.

خبرنگار: تصور می‌کنید ادعای مربوط به شکنجه و سوء رفتار با زندانیان کاملاً بی‌اساس و بر اساس دروغ‌هایی است که مردم می‌سازند یا قبول دارید که ممکن است نمونه‌هایی از شکنجه وجود داشته باشد؟

شاه: دیگر چنین کاری نمی‌شود، مدت‌هاست که نمی‌شود.

خبرنگار: مطمئناً؟

شاه: بله

از زبان شکنجه‌شدگان

علاوه بر برخی از اسناد که اعمال شکنجه‌های مختلف را در کمیته مشترک ضد خرابکاری اثبات می‌کنند، در خاطرات دهه‌ها تن از زندانیان سیاسی قبل از انقلاب اسلامی نیز به وجود بیش از ۹۰ نوع شکنجه در کمیته مشترک اشاره شده است. نگارنده نوارهای تصویری مصاحبه شوندگان

در ایام فعالیت کمیته مشترک که حدود شش سال طول کشید، هزاران نفر از زنان و مردان مبارز، در این مکان به بند کشیده شدند و ده‌ها نفر از آنان با بدنی کاملاً سالم به این دژ خوفناک وارد شدند، ولی در اثر شکنجه‌های بی‌رحمانه‌ای که روی آنها اعمال شد، جان به جان آفرین تسلیم کردند و دژخیمان، جسم بی‌روحشان را از این مکان بیرون بردند و در گزارش‌های خود علت مرگ آنان را دلائلی واهی همچون خودکشی، نارسایی کلیوی، کشته شدن در درگیری خیابانی و... قلمداد کردند.

امام خمینی (ره) در واکنش به این پدیده نوظهور اعلامیه‌ای صادر کردند که در قسمتی از آن آمده است:

«درباره این حزب به اصطلاح رستخیز ملی ایران باید گفت این عمل با این شکل تحمیلی، مخالف قانون اساسی و موازین بین‌المللی است و در هیچ یک از کشورهای عالم نظیر ندارد. ایران تنها کشوری است که حزبی به امر ملوکانه! تاسیس می‌شود و مردم مجبورند وارد آن شود و هر کس از این امر تخلف کند، سرنوشت او یا حبس و شکنجه و تبعید و یا از حقوق اجتماعی محروم شدن است».

بسیاری از مردم ایران برای اعتراض به این تصمیم شاه، مباردت به پخش این اعلامیه کردند و تعداد بسیار زیادی از آنها دستگیر، زندانی و شکنجه شدند. نگارنده با چند تن از آنها، من جمله سید احمد هاشمی نژاد گفتگو و آثار به جای مانده از شکنجه‌ها را مشاهده کرده است.

اعتراض به احکام صادره

طبق آنچه در ساواک معمول بود، پرونده متهمان در بازجویی بسته می‌شد و مقدار محکومیتی که باید برای آنان در نظر گرفته می‌شد، توسط بازجو به قاضی پرونده منتقل می‌شد و نقش قاضی این بود که پس از برگزاری یک دادگاه تشریفاتی، مقدار محکومیت صادر شده از جانب بازجو را اعلام کند و چنانچه متهم به رای صادره اعتراض داشت، خلاصه‌ای از پرونده به دادگاه تجدیدنظر



حکم ملوکانه

فرج‌الله سیفی کمانگر معروف به کمالی می‌گوید: «هرکس را که دستگیر می‌کردند، بدون شکنجه نبود و پرویز ثابتی علناً در کمیسیون‌ها اظهار می‌داشت: دستور شاه است. باید بزنید و اعتراف بگیرید و ریشه این خرابکاری‌ها را پیدا کنید. این دستور را ثابتی به عضدی داده بود؛ در نتیجه هر کسی را که به کمیته مشترک می‌آوردند، حتی اگر یک اعلامیه هم خوانده بود، شکنجه می‌کردند و من هم به عنوان بازجو از این قاعده مستثنی نبودم».

در ذیل بولتن سری شماره ۳۹۷۰/ک تاریخ ۱۳۵۷/۲۵/۲۰ کمیته مشترک ضد خرابکاری چنین آمده است:

از شرف عرض پیشگاه مبارک شاهنشاه آریامهر گذشت. مقرر فرمودند مدتی است از تروریست‌ها و خرابکاران گزارشی دریافت نداشته‌ایم. آیا فعالیت ندارند یا آنکه ساواک نفوذی ندارد؟ به عرض رسید ساواک در حد امکانات، تا حدودی نفوذ دارد. مقرر فرمودند امکانات را زیاد نمایند تا غافلگیر نشود و به‌طور کلی با قدرت عمل نمایند.

سپهبد مقدم - ۳۷/۴/۲۱

ایران یک حزبی شد

به‌رغم کنترل، دستگیری، شکنجه و حبس که در رژیم پهلوی امری معمول بود و حتی کورسویی از آزادی هم نمانده بود، باز وضعیت موجود برای حاکمان مستبد قابل تحمل نبود و لذا محمدرضا که به زعم خود کشور را به دروازه‌های تمدن بزرگ رسانده بود! برای بسط و گسترش دموکراسی، دستور تشکیل حزب رستخیز را صادر کرد. این خبر در روزنامه‌های آن زمان به این صورت منعکس شده بود:

شاهنشاه تشکیل حزب رستخیز ایران را اعلام کردند. و با تیتیر درشت نوشته شد: «ایران یک حزبی شد». شاهنشاه فرمودند: «آنهائیکه به قانون اساسی رژیم شاهنشاهی و اصول انقلاب شاه و ملت ایران مؤمنند و می‌خواهند فعالانه در زندگی سیاسی سهم بگیرند، باید به حزب جدید بپیوندند و کسی حق ندارد جدا و کنار بماند. آنهائی که به این اصول معتقد نیستند، خائن و بی‌وطنند و اگر عملی انجام دهند، جایشان در زندان است و گرنه باید از ایران بروند».



یکی از بخشهای کمیته مشترک ضد خرابکاری در زمان فعالیت آن.



محمد علی شعبانی که دارای تحصیلات چهارم ابتدائی بود و نام مستعار «دکتر حسینی» را یدک می کشید، متخصص ترین فرد برای زدن کابل بود. وی زندانی را روی دستگاه مخصوص شکنجه «آپولو» می نشانند و کف دست و ساق پای او را زیر گیره های آن مهار می کرد و کلاهخود آهنی مخصوصی را که تا گردن زندانی را می پوشاند، روی سر او قرار می داد؛ آنگاه شروع به زدن کابل می کرد.

که من گرما و سرما را در این ناحیه حس نمی کنم».

از زبان دیگران

در کتاب «ایران» روایتی که ناگفته ماند، نوشته محمد حسنین هیکل، در مورد یکی دیگر از شکنجه های ساواک، چنین آمده است: «در یکی از فیلم های ساخته شده توسط ساواک که اکنون در اختیار وزارت خارجه است و به هنگام اقامت در تهران به من نشان داده شد، شیوه های ساواک نمایش داده می شد. در این فیلم، بازجویی از یک زن جوان را نشان می دادند. ابتدا او را عریان می کردند، سپس یک افسر ساواک با سیگار روشن اطراف سینه او را سوزاند و او فریاد می کشید. سرانجام دست از مقاومت برمی داشت و اطلاعات لازم را در اختیار آنها گذاشت. من پرسیدم: «چرا از این صحنه وحشتناک فیلمبرداری شده است؟» آنها جواب دادند: «بازجوی مذکور در شغل خود بهترین شهرت را داشت؛ بدین خاطر یک فیلم از شیوه کار او برداشته شد تا به آموزش دیگر مقامات ساواک کمک کند. این فیلم به سیا داده شد و سیا نیز نسخه هایی از آن را در تایوان، فیلیپین و اندونزی به عنوان بخشی از کمک تکنیکی به دوستان خود، توزیع کرد».

نامه ای به تاریخ

اگر چه پس از تاسیس کمیته مشترک (۱۳۵۰)، فعالیت مقابله با مبارزین در یک جا متمرکز شد و شدیدترین شکنجه ها بر روی بازداشت شدگان به صورت سیستماتیک اعمال می شد، ولی به این معنا نیست که قبل از آن شکنجه ای وجود نداشته است، بلکه در طول حکومت پهلوی در ایران، مخالفان را به انحاء مختلف شکنجه می کردند. شهید محمد منتظری که در سال ۱۳۴۵ در بند رژیم پهلوی گرفتار شد، طی نامه ای به دادگاه- اگر چه می دانست ترتیب اثری به آن داده نخواهد شد، اما شاید برای تاریخ- این چنین می نویسد:

بسم الله الرحمن الرحيم

الهم اهدنا الصراط المستقیم

از دادگاه تقاضا مندم اجازه دهد مطالبی چند را به عرض

سرسر قرار می دادند. در این موقع به دست ها و پاها شلاق می زدند و فرد وقتی بر اثر درد سروصدا می کرد، صدایش داخل کلاهخود می پیچید و از نظر روحی هم شکنجه می شد. یک دستگاه دیگری بود به نام سنگ آسیاب. سنگی بود گرد که روی شانه های فرد قرار می گرفت و سنگینی می کرد. متهم وقتی شلاق می خورد و پایش زخم می شد، مجبور شد و می کردند روی پاهایش بدود و

چون پا ورم می کرد، این کار باعث درد بیشتری می شد و لذا وقتی زندانی با آن حالت راه می رفت، پایش می ترکید و خون می افتاد. شوک الکتریکی به این صورت بود که چند رشته سیم را از دستگاهی به جاهای حساس بدن وصل می کردند. گاه وقتی که پا شلاق خورده و ورم کرده بود، بازجو درحالی که کفش داشت، پایش را روی پای زندانی می گذاشت و فشار می داد».

آنچه در پی می آید خاطرات کسانی است که این شکنجه را تجربه کرده اند:

«درحالی که چشمانم را بسته بودند، مرا روی صندلی آپولو نشاناندند و دست ها و پاها را با گیره های فلزی که در کنار آن تعبیه شده بود، بستند. گیره ها را که با پیچ سفت می کردند و آن قدر پیچ را چرخاندند که نزدیک بود استخوان های دست و پایم بشکند. آنگاه کلاهخودی آهنی را روی سرم گذاشتند و تمام سر و گردنم در آن قرار گرفت، به طوری که دیگر نه چیزی را می دیدم و نه کلامی را می شنیدم. در این حال ناگهان با وارد آمدن اولین ضربه کابل بر کف پایم، انگار که بمبی را در بدن من منفجر کردند. تمام وجودم به آتش کشیده شد، به طوری که ناخودآگاه فریاد کشیدم که ای کاش فریاد نزده بودم، زیرا داد و فریاد من در داخل کلاهخود فلزی پیچید و مثل بمبی در سرم منفجر شد. این وضعیت به مراتب بیشتر از ضربه شلاق دردناک و کشنده بود.

ضربات شلاق با قساوت تمام یکی پس از دیگری فرود می آمدند. بدنم مثل کوره گذاشته شده بود و درد و رنج ناشی از آن در اعماق قلب و روح و جانم زیانه می کشید. برای یک لحظه احساس کردم کابل را به استخوان های من می زنند. با خود گفتم خیال است، ولی بعد متوجه شدم که بر اثر ضربات شلاق، گوشت پایم ریخته و ضربات بعدی مستقیماً به استخوان پا می خورد. درد و رنج حاصل از این شکنجه، برای من خونریزی کلیه ها، خونی شدن ادرار، پاهای خونین و متورم و عفونت کرده و... را به ارمغان آورد و چندین ماه، آسایش و آرامش را از من سلب کرد. اثرات طولانی مدت آن نیز از بین رفتن رشته های عصبی کف پا و بی حس و کرخت شدن آن برای همیشه بود».

یکی از زندانیان سیاسی قبل از انقلاب، هنگام بازدید از شکنجه گاه خود (کمیته مشترک ضد خرابکاری) که با تغییر کاربری به موزه تبدیل شده است، برای اینکه به افراد حاضر شدت و آثار شکنجه های ساواک را نشان دهد، فندکی را از جیبش بیرون آورد و پس از در آوردن جوراب، شعله فندک را مستقیماً کف پای خود گرفت و در حالی که حاضرین منتظر بودند بر اثر داغ شدن پایش عکس العمل نشان دهد، با کمال تعجب مشاهده شد با وجود اینکه بخشی از کف پایش سوخت، هیچ عکس العملی نشان نداد. او به چهره افراد حاضر نگاه کرد و گفت: «باور کنید من مرتاض نیستم. آن قدر کابل به کف پاهایم زده اند که تمام اعصاب آن از بین رفته و سالهاست

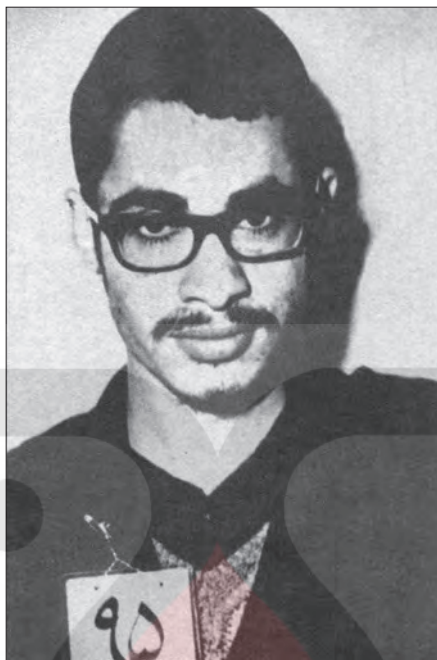
را مشاهده و با تعداد زیادی از آنها در باره شکنجه ها و آثار به جای مانده بر بدنشان از نزدیک گفتگو کرده است. متداول ترین و رایج ترین شکنجه ای که هر زندانی در بدو ورود، آن را با چشم بسته تجربه کرده است، زدن کابل های برق به کف پا بوده است. در این نوع شکنجه از کابل های قطور برای قسمت هایی از پا که پوست ضخیم تر داشتند (پاشنه پا) و برای قسمت های پنجه و گودی کف پا از کابل نازک تر استفاده می شد. منظور از تنوع کابل، ایجاد بیشترین درد با کمترین آثار تخریب جسمی بود. شخصی نام آشنا برای زندانیان سیاسی به نام محمد علی شعبانی که دارای تحصیلات چهارم ابتدائی بود و نام مستعار «دکتر حسینی» را یدک می کشید، متخصص ترین فرد برای زدن کابل بود. وی زندانی را روی دستگاه مخصوص شکنجه «آپولو» می نشانند و کف دست و ساق پای او را زیر گیره های آن مهار می کرد و کلاهخود آهنی مخصوصی را که تا گردن زندانی را می پوشاند، روی سر او قرار می داد؛ آنگاه شروع به زدن کابل می کرد. سر کابل ها افشان بود و موقع اصابت به کف پا، نوک آن روی پا برمی گشت و موجب کنده شدن گوشت های آن می شد. گاهی هم با شیئی چوبی یا فلزی، ضربه ای به کلاهخود وارد می کرد که صدای بسیار وحشتناکی در آن ایجاد می شد و در گوش زندانی می پیچید که فوق العاده آزاردهنده بود و شکنجه مضاعفی بود. بازجو برای جلوگیری از کاهش درد و برای بی حس نشدن موضع، ضربات کابل را به صورت کاملاً موازی و در کنار هم به کف پا فرود می آورد، به گونه ای که هیچ ضربه ای روی محل ضربه قبلی نمی خورد و وضعیت کف پا به صورتی در می آمد که گویی چندین سیخ کباب را کنار هم چیده اند. با این حال اگر نظر بازجو می خواست فنی تر شکنجه بدهد، حتماً آتش سیگار خود را روی بدن عریان زندانی خاموش می کرد. همچنین گیره های شوک الکتریکی را به نقاط حساس بدن زندانی، از جمله لاله های گوش، بینی، سر سینه ها و آلت تناسلی وصل می کردند.

فریدون توانگری (آرش) طی مصاحبه تلویزیونی در جواب سئوالی در مورد نوع شکنجه هایی که در کمیته مشترک معمول بود، اظهار داشت:

«... باتوم بود، شلاق بود. یک تختی در اتاق مخصوصی به نام اتاق حسینی بود که زندانی را روی آن می بستند و به کف پای آنها شلاق می زدند. دستگاه دیگری هم به نام آپولو بود که صندلی مانند بود و متهم را روی آن می نشانند و دست ها و پاها را می بستند و کلاهخودی آهنی را روی



■ شهید محمد منتظری



صبح ۴۵/۱/۷ بود که پاس‌بخش، در سلول را باز کرد و گفت: «برای رفتن به دفتر حاضر شوید.» با معیت او به دفتر رفتیم. ساعت ۹ صبح بود که بازجویی و زجر و شکنجه توسط آقایان مهاجرانی و ازغندی شروع شد و تا ظهر ادامه داشت. سپس دستور دادند که در نقطه معینی بدون حرکت بایستیم و به دیوار نگاه کنیم و رفتند. هیچ اجازه قدم زدن و یا نشستن و یا رو برگرداندن نداشتیم، زیرا سرباز مسلح و مراقب غیرمسلح از این طرف و آن طرف ایستاده و سخت مواظب بودند. در حدود ۳ بعد از ظهر، بازجوها آمدند و تا ۵/۵ بعد از ظهر، بازجویی و شکنجه کردند و همان دستور صبح را دادند و رفتند. در ساعت ۹ شب بود که ازغندی آمد و همان جریانات مذکور را به وجود آورد و رفت. روز بعد - ۴۵/۱/۸ - دوباره مثل روز قبل، پاس‌بخش در سلول را باز کرد و اینجانب را به دفتر برد و از ساعت ۸/۵ تا ۱۱ به بازجویی و زجر

■ ■ ■
شهید محمد منتظری: آن قدر با شلاق سیمی پوشیده از پلاستیک، بدن مرا مورد حمله قرار دادند که تا یک ماه، آثار آن در بدن من یافت می‌شد. اینان ملاحظه محل ضرب شلاق را نمی‌کردند، می‌زدند به هر جا که می‌خواست وارد شود. از سر و پشت گردن و کف دست و بازوان و شانه گرفته تا کمر و ران و پا و نشیمنگاه، همگی بی‌بهره نبودند.

شکنجه ادامه دادند و بعدا همان دستورهای روز قبل را صادر کردند و سربازان مسلح هم مو به مو تا ۱۱ شب اجرا کردند. بدین منوال از ۱۲ صبح تا ۱۱ شب روی پای خود ایستادم و بدون حرکت به دیوار نگرستم و ساعت ۱۱ شب، پاس‌بخش دوباره مرا به سلول برد.

روز بعد ۴۵/۱/۹ - برای مرتبه چهارم، پاس‌بخش اینجانب را به دفتر برد و همان عملیات را از بازجویی و شکنجه از ۹ صبح تا نزدیک ظهر اجرا کردند و تا اوایل شب به همان منوالی که به عرضتان رساندم، قدری در اتاق

برسانم:

اینک اینجانب را به جرم دینداری در تاریخ ۴۵/۱/۱ بازداشت کردند و بعد از سه روز تحویل زندان قزل قلعه دادند. در آن زندان چه شکنجه‌هایی که به من ندادند. بازجویی بیش از ده جلسه بود، لیکن اغلب شفاهی. در جلسه‌ای نبود که اینجانب تحت شکنجه‌های گوناگون قرار نگیرم و یا زجرهای زیاد بر من وارد نسازند و یا به انواع و طرق مختلف تهدید ننمایند و یا توهین‌ها و دشمنانه‌های بی‌حد و حساب از آنها سر نزنند. اکنون عملیات گذشته را تحت عنوانی به عرض شما می‌رسانم:

سیلی

آن قدر سیلی‌های پی‌درپی در همه این جلسه‌ها به سر و صورت و گوش من زدند که شنوایی گوشم را کاملاً از دست دادم و سه دفعه به بیمارستان سازمان، با آن سختی‌ها که داشت، مراجعت دادند و هر دفعه قدری دوا به اینجانب می‌دادند و سرانجام نتیجه‌ای نگرفتند و برای آخرین بار که رجوع نمودم، آقای دکتر امام بدون معاینه گفتند: «به گوش شما هیچ عارضه‌ای وارد نشده و هیچ نقیصه‌ای در بر ندارد.» اینجانب هم در حالی که گوشم درد می‌کرد و آن طور که باید بشنود، نمی‌شنید، مایوس به زندان برگشتم، جدا می‌توانم بگویم از ۳۰۰، ۴۰۰ سیلی تجاوز کرد.

شلاق سیمی

اگرچه در اکثر جلسات بازجویی، شلاق بدون حساب به کار می‌رفت، ولی در جلسه اول بازجویی که در روز چهارشنبه ۴۵/۱/۳ اتفاق افتاد، در حدود ساعت ۴ بعد از ظهر بود که اینجانب را به دفتر زندان احضار کردند. آن روز آقایان جوان و ازغندی (کریمی) بازجویی می‌کردند. شلاق و سیلی و لگد، اُورِت بود و در حدود یک از شب رفته بود که از بازجویی فارغ شدم، ولی آن شب گفتند: «اینها که تو گفتی و ما نوشتیم، همه مزخرف است.» سپس آنها را پاره کردند و در بخاری ریختند و سوزاندند. خلاصه آن قدر با شلاق سیمی پوشیده از پلاستیک، بدن مرا مورد حمله قرار دادند که تا یک ماه، آثار آن در بدن من یافت می‌شد. اینان ملاحظه محل ضرب شلاق را نمی‌کردند، می‌زدند به هر جا که می‌خواست وارد شود. از سر و پشت گردن و کف دست و بازوان و شانه گرفته تا کمر و ران و پا و نشیمنگاه، همگی بی‌بهره نبودند.

جریان بخاری

شب دوشنبه ۴۵/۱/۷ بعد از شکنجه‌های زیاد در پیش از ظهر و بعد از ظهر، ساعت ۹ شب بود که آقای ازغندی وارد شد و گفت: «امشب نوشتنی نداریم و حساب قانون هم در بین نیست، فقط باید اقرار کنی و یا با زور شکنجه از تو اقرار خواهیم گرفت. این دستوری است که من باید اجرا کنم. به من گفته‌اند تا اقرار نگیری ول نکن.» وی آن قدر آن شب تهدید کرد و سیلی و شلاق زد که حساب ندارد. بعد از آن (بی ادبی است) با زور، شلوار مرا کند و نشیمنگاه مرا به بخاری‌ای که بدنه آن سرخ بود، چسباند. می‌گفت: «خودت بچسبان»، اما چون خودم آن طور که مراد او بود، نمی‌چسباند، جلوی من می‌ایستاد و دستان مرا می‌گرفت و به وضعی که ناگفتنی است، آن عمل را اجرا می‌کرد. در آن وقت بود که آیه شریفه: «یا نارکونی بردا و سلاما» بر زبانم جاری شد و با وجود زخم‌ها و تاول‌های زیاد، معجزه قرآن آشکار شد و درد آن بسیار ناچیز بود. بعد از آن اجازه داد که شلوار خود را بپوشم. سپس همان تاکتیک‌ها را از اول شروع کرد و دوباره شلوار مرا کند و به همان تفصیل در مرتبه دوم هم فیلم را اجرا کرد. بعد از آن، آن قدر سیلی به سر و صورتم زد که سرم گیج رفت و ساعت ۱۱ شب بود که به سرباز دستور داد مرا به سلولم ببرد.

بر روی پا ایستادن و بی‌خوابی

دفتر و قدری خارج از آن روی پا ایستادم. سپس گفتند: «دستور داریم امشب نگذاریم شما به خواب بروید.» و تا صبح روی بعد بیدار ماندم. ناگهان بازجوها در روز بعد (۴۵/۱/۱۰) سر رسیدند و بازجویی شروع شد. البته در این جلسه فقط مهاجرانی بازجویی می‌کرد. آن روز در همان اوایل بازجویی، ناگهان حضرت حجت‌الاسلام و المسلمین آقای شیخ عبدالرحیم ربانی شیرازی را به دفتر آوردند. بنده هم از جهت دستور اسلام و حق استادی که معظم‌له به گردن اینجانب داشتند، خدمت ایشان سلام کردم که ناگهان سیل فحش و دشنام به طرفم سرازیر شد که چرا سلام کردی؟ مهاجرانی چنان به طرف ایشان حمله کرد و به ایشان توب رفت که بی‌سابقه بود. بعد فهمیدم که بر اثر بازجویی شبانه و آن شکنجه‌ها که نسبت به من وارد ساخته بودند، ناراحتی بر وجود ایشان مستولی شده بود و به عنوان اعتراض، اعتصاب غذا فرموده بودند. سپس ایشان را بردند و پدرم را برای بازجویی آوردند و در اتاق مجاور از معظم‌له بازجویی کردند و آن روز هم از زجر و شکنجه بی‌بهره نبودیم.

قدری در حضور پدر و قدری در غیاب ایشان و بعد از قدری صحبت، ما را به اتاق دیگری راهنمایی کردند و سپس به پاسدارخانه (محل خواب و استراحت نظامیان) بردند و در اتاقی جای دادند. از درد به خود می‌پیچیدم و پاهایم سر شده بودند و چشمانم از کم خوابی و خستگی می‌سوختند.

فلک و زجر و شکنجه‌های غیر آن

در پاسدارخانه بودم که ناگهان در صبح روز ۴۵/۱/۱۲ - مصادف با جمعه و روز عرفه - پاس‌بخش اینجانب را به دفتر زندان برد و بعد از تهدیدهای زیاد برگرداند و سپس به فاصله نیم ساعت، قریب ۱۰/۵ صبح بود که دوباره اینجانب را به دفتر زندان بردند و بعد از تهدیدهای زیاد برگرداندند. آن روز، افراد حاضر در دفتر بازجویی، ۶ نفر بودند: یک نفر سرهنگ، یک نفر دیگر، مهاجرانی و سه نفر بازجوی دیگر: ازغندی، جوان، احمدی. سه نفر اول به حبس‌های طولی‌المدت و زجر و شکنجه‌های عجیب تهدید می‌کردند، اما سه نفر دیگر در آن روز، مأمور شکنجه و زجر بودند. ناگهان دیدم یک فلک و دو عدد چوب ضخیم و طولی و شلاق سیمی را آوردند. در دفعه اول چنان مرا فلک کردند که چوب‌ها خرد و ریز شدند و من بی‌حس شدم. بعد از آنها تهدیدها شروع شد و سپس همان جریان اول را با شلاق سیمی اجرا کردند. دوباره تهدیدها شروع شدند. بعد از آن روز، این ناراحتی‌ها ادامه داشت. در آن روز آن قدر انگشت‌ها و دست‌های مرا مثل روزهای قبل برخلاف حرکت، تکان دادند و خلاصه یک مالش ناگفتنی و غیرقابل بیان به من روا داشتند. این مالش‌ها اغلب توسط دو نفر اجرا می‌شدند. آن چنان موهای سر مرا گرفتند و کشیدند و چنان شلاق و لگد بر جاهای مختلف بدن و سیلی‌های زیاد به صورت و سر و گردن من نواختند که زبان یسارای گفتن و قلم قدرت نوشتن آن را ندارد. از آن روز بود که دیگر پاهایم به‌سختی به کفتم می‌رفت. خیلی مشکل بود که سرپا بایستم و راه بروم و نماز خود را به‌طرز عجیبی ادا می‌کردم، دست‌هایم را با شکلی شگفت‌انگیز بر زمین می‌نهادم. برای درد پا و مفاصل و اعضای دیگر بدنم پماد سورین گرفتم تا بالاخره آثار آن از بین رفت. آثار فلک هنوز از بین نرفته‌اند و رنگ دیگری غیر از رنگ بدنم در تنم یافت می‌شود.

صندلی بر دست گرفتن

روز سه‌شنبه یا چهارشنبه (۱۶ یا ۱۷ فروردین) بود که سرباز مرا از پاسدارخانه به دفتر برد. آن روز نوبت ازغندی بود. بعد از تهدیدهای زیاد، صندلی را به دست من داد و گفت: «آن را بالای سرت نگه دار و یک پای خود را

اداره کل یکم: این اداره کل شامل امور اداری، کارگزینی، تشریفات و مخابرات بود.

اداره کل دوم: این اداره کل، مسئول کسب اطلاعات خارجی، یعنی جمع آوری اطلاعات پنهانی از کشورهای هدف بود که از طریق پایگاه‌های مرزی با نفوذ به نهادهای اطلاعاتی و مؤسسات مهم این کشورها صورت می‌گرفت. اطلاعات جمع‌آوری شده، برای تجزیه و تحلیل و بررسی‌های همه جانبه و تهیه گزارش نهایی به اداره کل هفتم تحویل داده می‌شد.

اداره کل سوم: اداره کل سوم به اداره امنیت داخلی معروف بود و وظیفه آن کسب اطلاعات از فعالیت‌های سیاسی داخل کشور و انجام عملیات ضد براندازی بود. این اداره کل با در اختیار داشتن گسترده‌ترین تشکیلات و امکانات، وسیع‌ترین اداره عملیاتی ساواک به حساب می‌آمد و مفهوم ساواک در افکار عمومی در وجود این اداره خلاصه می‌شد. همچنین در پوشش دیپلماتیک اعمال مخالفین رژیم در خارج از کشور را نیز کنترل می‌کرد.

اداره کل چهارم: وظیفه اداره کل چهارم حفاظت پرسنل به لحاظ تامین امنیت آنها و نیز مراقبت از احتمال همکاری آنها با سرویس‌های بیگانه بود. حفاظت اماکن، حفاظت اسناد طبقه‌بندی شده و حفاظت پاسداران ساواک هم از جمله وظایف اداره کل چهارم بود.

اداره کل پنجم: اداره کل پنجم اداره فنی ساواک بود و وظایف فنی مربوط به مراقبت و تعقیب، از قبیل: شنود تلفنی و استراق سمع، سانسور، عکاسی، کار گذاشتن میکروفن در محل‌های مورد نظر، بازکردن قفل و ... را به عهده داشت.

اداره کل ششم: مسئولیت این اداره کل در تنظیم بودجه و امور مالی سازمان تخصیص اعتبارات به عملیات و واحدها، تهیه و تدارک کارپردازی، اداره امور موتوری، باشگاه‌ها، خانه‌ها و ساختمان‌های ساواک و حسابداری کل سازمان بود.

اداره کل هفتم: مأموریت‌ها و وظایف این اداره کل عبارت بودند از: بررسی و تجزیه و تحلیل و ارزیابی کلیه اخبار و اطلاعات واصله از اداره کل دوم و سایر منابع اطلاعاتی کشورهای دوست و همکار. این اداره کل وظیفه داشت مسائل ایران و منطقه را از منافع مختلف خارجی به زبان‌های مختلف را تهیه و ترجمه و در آرشیو نگهداری نماید. تهیه بولتن‌های خبری روزانه نیز از وظایف این اداره کل بود.

اداره کل هشتم: عملیات ضد جاسوسی و مقابله با اقدامات عوامل خارجی در مرکز با مناطق دیگر ایران که هدف برخی از کشورها بود، به عهده اداره کل هشتم بود. اداره کل نهم: واحد تحقیقاتی ساواک و در واقع آرشیو این سازمان در مورد کلیه افراد و گروه‌هایی که به نحوی با مسائل سیاسی سروکار داشتند بود. این اداره کل موظف بود اطلاعات مربوط به کسانی را که احتیاج به آگاهی درباره آنها از لحاظ استخدام، مأموریت، ترفیع و غیره بود فراهم نماید.

اداره کل دهم: وظیفه آموزش پرسنل ساواک برحسب نیازهای هر واحد، از زبان خارجی تا دوره‌های فنی مثل آموزش خط شناسی، آموزش بازجویی، آموزش بررسی اطلاعات و تهیه گزارش، مخابرات، حفاظت و غیره در این اداره کل متمرکز بود. (ر. ک: «داوری، سخنی در کارنامه ساواک، سرتیپ منوچهر هاشمی (متصدی امور ضد جاسوسی ساواک)، انتشارات ارس، لندن، صص ۱۲۳ تا ۱۲۷.

۲- برگرفته از روزنامه اطلاعات، شنبه ۱۹ اسفندماه ۱۳۵۷



اختیار مأمورین قرار دهند و علیه رژیم در زندان هم مبارزه می‌کردند، هر روز شکنجه می‌شدند و اطلاعاتی نمی‌دادند و نمونه آن زیاد است، ولی من به آقای عزت‌شاهی اشاره می‌کنم که این فرد در حدود ۶ ماه به تخت بسته شد و شب و روز به این صورت بود و مدت مدیدی هم در زندان انفرادی بود و آخر هم لب به سخن نگشود و سرانجام به دست مردم از زندان خلاصی یافت. من هم فکر می‌کنم در شکنجه ایشان بودم، ولی دقیقاً یادم نیست. در هر حال از ایشان تقاضای عفو دارم.

خسونت‌های نو به نو

پس از زندی‌پور برای مدتی کوتاه «تیمسار اصغر ودیعی» سرپرستی کمیته را عهده‌دار شد، اما به دلیل اختلاف نظر و درگیری با رضا عطارپور، معروف به دکتر حسین زاده،

آرش شکنجه‌گر ساواک: بعضی مواقع اگر ما هم رحم می‌کردیم، ناصری سر می‌رسید و روی همان پا، دستور شکنجه می‌داد که چرا اطلاعاتش را به‌طور مشخص نداده؟ و ما با کمک حسینی یا تنهایی مجبور بودیم این کار را انجام دهیم. حالا متوجه شدم که نباید قبول می‌کردیم، ولی دیگر دیر شده. این افراد مبارز گاه مجبور بودند با باسن راه بروند.

معاون اطلاعات کمیته، نتوانست به فعالیت خود ادامه دهد و پس از پنج ماه، به مرکز منتقل شد. به دنبال آن در اواخر سال ۱۳۵۴ «تیمسار جلال سجده‌ای» که به‌شدت مورد اعتماد شاه بود، به ریاست کمیته مشترک منصوب شد. وی برای وسعت دادن به کار خود برای دستگیری‌های بیشتر، علاوه بر افسران و درجه‌داران شهرانی، تعداد زیادی از افسران و درجه‌داران تیپ «نوه‌د» را به منظور سرپرستی اکیپ‌های گشتی کمیته مشترک به کار گرفت. ■

پی‌نوشتها:

۱. ساواک ده اداره کل به شرح ذیل داشت:

هم از زمین بردار.» بعد از مدتی گفت: «خوب! روی دو پا بایست.» و بالاخره بعد از مدتی دست و پایی به‌حدی بی‌حس شد که رفته‌رفته دستم به طرف شانه‌ام کج شد و صندلی به طرف پائین و زمین نزدیک شد. ناگهان گفت: «ببر بالا.» من چون یاری آن را نداشتم، به سرباز دستور داد اگر بالا نپرد، سیلی به گوش او بزن. سرباز هم اخطار کرد و چون امکان نداشت بر طبق اخطارش عمل شود، چنان سیلی محکمی به گوش من زد که پخش زمین شدم و حالتی شبیه بی‌هوشی به من دست داد. بعد از مدتی دوباره شروع به تهدید کرد و به سرباز گفت: «این را به پاسدارخانه ببر.»

جریان دشنام

همه جلسات بازجویی از فحش‌های ناموسی و فحش به افراد ارزنده و غیره بی‌بهره نبود و در اغلب آنها به‌حد افراط می‌رسید. خوب به یاد دارم که در روز فلک کردن، ضمن فریادها امام زمان (عج) را یاد کردم که یک دفعه یکی از بازجوها گفت: «امام زمان کیه؟» آن قدر این جمله مرا کوبید که حد نداشت و آن چنان شرم‌آور بود که یکی از آنان انگشت خود را به مجرای بینی قرار داد و صوت (هیس) را به وجود آورد. آن روز آن قدر به حضرت آیت‌الله‌العظمی خمینی ناسزا گفتند و دشنام دادند که بی‌نهایت شرم‌آور بود. دفعات دیگر هم برای بازجویی احضار شدم، ولی از تهدید به زجر و شکنجه‌های مختلف تجاوز نکرد. اینها بود پاره‌ای از عملیات و تاریخچه آن که بازجوها به من وارد ساختند. در خاتمه هرچه فریاد کشیدم که کاغذ قلمی به اینجانب بدهید تا به دادستانی محترم ارتش شکایت کنم، ولی آقای ساقی از دادن کاغذ و قلم خودداری کردند، چون می‌خواستند آثار زجر و شکنجه از بین برود و متأسفانه بعضی از آن آثار شامل مرور زمان شده و از بین رفته است.

به شما عرض می‌کنم که اینجانب هیچ جرمی مرتکب نشده‌ام و این اتهامات واهی و بی‌اساس هستند و فقط به جرم دینداری بازداشت شده‌ام و این همه زجر و شکنجه‌های غیر انسانی را به من روا داشته‌اند و سرانجام به پای میز محاکمه کشیده شده‌ام و خود را به هیچ وجه مجرم نمی‌دانم.

والسلام علی من اتبع الهدی

دادگاه بدوی شماره ۳

دادگاه: سه شنبه ۴۵/۸/۳

سند شماره ۲۳

زشتی و زیبایی

در حقیقت می‌توان گفت، کمیته مشترک بسان دو روی یک سکه بود. یک روی آن نمایانگر سیاهی شکنجه و اعمال ناجوانمردانه بازجویانی که نام و لفظ انسانیت را به سرقت برده بودند و روی دیگر آن سفیدی مقاومت و پایداری و رشادت و جوانمردی را نشان می‌داد. نغمه‌های روح‌افزای عندلیبان عاشق، آزادخواهان خداپرست و حق‌طلبان بیدار را که جز به سرافرازی و سربلندی میهن و آرمان‌های مقدسشان نمی‌اندیشیدند و شرح آن مقاومت‌ها از زبان خودشان شنیدنی است، ولی شنیدنی‌تر از آن زمانی است که از زبان بازجویان و شکنجه‌گران آنها شنیده شود. فریدون توانگری معروف به آرش، در قسمتی از اعترافات تلویزیونی خود می‌گوید:

«بعضی مواقع اگر ما هم رحم می‌کردیم، ناصری سر می‌رسید و روی همان پا، دستور شکنجه می‌داد که چرا اطلاعاتش را به‌طور مشخص نداده؟ و ما با کمک حسینی یا تنهایی مجبور بودیم این کار را انجام دهیم. حالا متوجه شدم که نباید قبول می‌کردیم، ولی دیگر دیر شده. این افراد مبارز گاه مجبور بودند با باسن راه بروند. بودند کسانی که ماه‌ها بر اثر اینکه حاضر نمی‌شدند اطلاعات خود را در

رنج و دیگر هیچ...

■ نیم تگاهی به انواع و شیوه‌های شکنجه در کمیته مشترک ضد خرابکاری

دکتر مهیار خلیلی



مقدمه

آنچه در پی می‌آید پژوهشی است که توسط دکتر مهیار خلیلی که پزشک و از زندانیان سیاسی قبل از انقلاب است، در باره انواع شکنجه‌های اعمال شده در زندان‌های ایران، به ویژه کمیته مشترک ضد خرابکاری، انجام و توسط انتشارات موزه عبرت ایران تحت عنوان: «شکنجه در عصر پهلوی» منتشر شده است. شایان ذکر است که این نوشتار، تلخیصی از متن مفصل تراس است.

مقدمه:

هدف آن بود کتاب تاریخ شکنجه‌ای از مشروطیت ایران تا اواخر سال ۱۳۵۷ تدوین گردد، اما وقتی به قسمتی از اسناد دست پیدا کردم، آن قدر آن را حجیم و زیاد یافتم که تصمیم گرفتم دوره‌های چندی از آن را بازنویسی کنم. دوره آخر سلطنت محمدرضا شاه پهلوی یعنی از سال ۴۹ تا آخر ۵۷. این دوره آن چنان سیاه و تاریک است که حتی تشعشع نوری از آن ساطع نمی‌شود. این دوره نمایانگر دستگاه سیاه جنایتی است که قریب به هشت هزار نفر از دلیرمردان و تقریباً پانصد نفر از شیرزنان را در چنگال خود گرفت و رنجی فراوان ایجاد کرد که سیاه‌تر از آن نمی‌توان یافت. درد چنان است که حتی خامه مرا به رنج آورده است. نه اشک و نه فریاد و نه نوشته نمی‌تواند بیان کننده رنجی باشد که بر سر مردم ایران آمده است. چشمه جوشان اشک مرا نیز که با رنج خو کرده و سال‌ها با درد این مردم در سراسر تاریخ پیوند داشته‌ام، خشکانیده است. یک دوره تاریخ کوتاه و این همه رنج؟! درخیمان و شکنجه‌گران، برخی معدوم شده و بعضی به گوشه‌ای خزیده‌اند؛ اما فریاد شکنجه‌دیدگان و رنج‌کشیدگان چنان انعکاسی دارد که هرگز خاموش نخواهد شد. فریاد آنان را بازنویسی می‌کنم و درد آنها را باز می‌گویم، شاید مرهمی باشد بر فروختگان درد و ستم. شب‌ناله‌های سرد زندانیان در سلول‌های نمور و تاریک دوران رژیم پهلوی و مرهم‌ناپذیری زخمشان، در گنبد دوار ایران باقی خواهد ماند تا زنگار شرمی را که بر رخسار تاریخ نشسته است، نمایان‌تر سازد. در چهره درخیمان و قاهرین و ستمکاران و سلاطین، سیاهی و نفرت را باز سازد و بس.

این کتاب بخشی از تاریخ شکنجه در ایران است که عمدتاً تاریخ هفت سال را در بر می‌گیرد (۱۳۵۷-۱۳۵۰) که زخمی عمیق بر چهره تاریخ معاصر است و درد و رنج و یادی است از کشته‌شدگان زیر شکنجه، اعدام‌شدگان و زندانیان، باشد که نوری بر سیاهکاری‌ها بتاباند و فروکش نماید رنج مردم را. این کتاب شامل انواع شکنجه‌هاست و در پایان نام بسیاری از اعدام‌شدگان، رنج‌کشیدگان، زندانیان، شکنجه‌شدگان، بدون توجه به عقاید و خواست آنها و اینکه به چه گروهی وابسته بوده‌اند، از سکولار تا مذهبی، از آنکه به خدا معتقد بود و آنکه نبود و هر دو در یک جوی خون افتاده بودند، آمده است.

کمیته مشترک ضد خرابکاری: در اوایل بهمن سال ۱۳۵۰ در پی اجرای دستور محمدرضا شاه، با

کاربری آن از ابتدا، زندان و بازداشتگاه بود. ساختمان اصلی کمیته در چهار طبقه به صورت مدور ساخته شده که بندهای انفرادی و عمومی با هشتی به آن متصل می‌شوند و در وسط طبقه همکف حوض مدوری تعبیه شده است.

با توجه به رشته تخصصی اینجانب که پزشکی است، در ملاقات با تعداد زیادی از زندانیان سیاسی قبل از انقلاب و بررسی مصاحبه‌های آنها، آثار پیدا و ناپیدای شکنجه‌های مختلف را بر بدن و روح آنها مشاهده کردم. آنچه در پی می‌آید، شرح انواع شکنجه‌هایی است که در زندان‌های رژیم پهلوی، به خصوص کمیته مشترک ضد خرابکاری، روی زندانیان سیاسی اعمال می‌شده است.

مشت زدن (کوبیدن): اگر انگشت‌ها را به داخل کف دست جمع کنیم، نسبت فشار ضربه، بسیار بیش از سیلی خواهد شد. نیروی جمع شده در دست چندین برابر می‌شود، به خصوص که استخوان‌های موجود در انگشتان، ضربه را تحمل‌ناپذیرتر می‌کند. بوکس‌بازی که یک ورزش «خشن» است با توجه به اینکه ضربه‌گیری مانند دستکش و غیره دارد، ولی این ضربات موجب بی‌هوشی و مرگ می‌گردد، به خصوص اگر در طرفین بالای صورت، یعنی گیجگاه وارد شود. همچنین گاهی ضربه آن قدر سنگین است که موجب شکستگی استخوان پیشانی و یا جمجمه و پیشانی و چانه و بینی و گاه موجب خرد شدن فک اعلی و یا اسفل می‌شود. مشت زدن از اولین وسایل زد و خورد و شکنجه بود و شکنجه‌گران و مأمورین حکومت، از این شیوه برای شکنجه کردن زندانیان استفاده می‌کردند.

لگد زدن: لگد زدن یکی از قدیمی‌ترین شکنجه‌هاست. لگد زدن با پا ضربه‌ای سخت است که گاه بر استخوان ساق پا (تی‌بیا) وارد و موجب شکستن و یا ایجاد درد شدید می‌شود. در قدیم برای جلوگیری از فرار اسراء و یا همراهان، ضربه‌ای (تی‌بیا) وارد می‌کردند که موجب توقف چند دقیقه‌ای و یا گاه چند ساعتی می‌شده است. بازجویان و شکنجه‌گران ساواک با وارد کردن ضربه بر ساق پای متهم، او را برای مدتی دچار درد شدید می‌کردند. علاوه بر پا، ضربه روی انگشتان پا، اغلب موجب شکستگی استخوان‌های انگشتان می‌شد. همچنین ضربه به زانو، درد شدیدی را در تمام اندام‌ها ایجاد می‌کرد. ضربه با پا، به خصوص با کفش و یا پوتین به شکم، موجب پارگی روده و عروق و طحال می‌شود. همچنین ضربه با پا یا مشت، موجب جابه‌جایی مهره‌ها و گاهی شکستن آنها و ضربه سینه، موجب شکستگی استخوان‌های دنده‌ای و جناق سینه

الگو برداری از سیستم اطلاعاتی انگلیس، کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک-شهربانی، در محل زندان موقت اطلاعات شهربانی تشکیل می‌شود. با انحلال دو کمیته ساواک که در اوین مستقر بودند-که اولی مسئول شناسایی عاملین تظاهرات دانشجویی سال ۴۹ و گروه‌های کمونیستی و دومی مسئول شناسایی و دستگیری اعضای آشکار و مخفی سازمان مذهبی مجاهدین و گروه‌های وابسته به آن بودند- مقرر می‌شود با تشکیل کمیته مشترک ضد خرابکاری، تمام سرنخ‌های عملیاتی در اختیار این کمیته قرار گیرد و همه مأمورین دو کمیته قبلی ساواک مأمور به خدمت در کمیته جدیدالتاسیس شوند.

اولین رئیس کمیته مشترک، رئیس شهربانی وقت، سپهبد جعفرقلی صدری و رئیس ستاد آن پرویز ثابتی، از مقامات ساواک بود. ادارات اطلاعات و ضد اطلاعات ارتش و ژاندارمری نیز به منظور هماهنگی، هر یک نمایندگانی در کمیته مشترک داشتند. در اوایل خرداد سال ۱۳۵۲ با اوج‌گیری مبارزات مردم و گروه‌ها، ساختار کمیته مشترک تجدید و توسعه یافت و با اصلاحاتی به تصویب شاه رسید. از این پس رئیس کمیته می‌بایست از بین مقامات بلندپایه ساواک انتخاب

ضربه زدن به صورت، اولین بر خورد بازجو با زندانی بود. این ضربه دردناک است و موجب سرگیجه می‌شود. این شیوه، موجب برتری روانی طرف سیلی‌زننده و سرخوردگی و احساس شکست و حقارت در طرف مقابل می‌شود.

شود و اطلاعات و اخبار روزانه کمیته از طریق ساواک به شاه برسد و دستورات لازم صادر شود. بازداشتگاه کمیته مشترک از اوایل سال ۱۳۵۱ مهم‌ترین محل بازداشت، شکنجه و تخلیه اطلاعاتی انقلابیون بود. بر اساس نوشته‌های خود ساواک، طی سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷، هزاران نفر از مبارزین و انقلابیون، طی عملیات کمیته مشترک دستگیر و بازداشت شدند. تعدادی از بازجوها برای دیدن آموزش به اسرائیل و امریکا رفتند و ابزار و آلات زیادی هم در اختیار آنها قرار داده شد. ساختمان کمیته مشترک در سال ۱۳۱۶ هجری شمسی و در زمان رضاخان توسط آلمان‌ها به عنوان قسمتی از نظمیه تهران طراحی و ساخته شد و

استخوان زانو و مفصل ران رنج می‌بردند. آویخته شدن بیش از یک ساعت، تا آخر عمر موجب درد ناحیه کمر و سایدگی استخوان‌های مهره کمری می‌شود. در این شکنجه، مفاصل میچ چنان دردناک می‌شدند که طاقت انسان از بین می‌رفت، به‌خصوص تاب دادن موجب گیجی و سیاهی چشم می‌شد.

آویختن با میچ یک دست: در این آویختن، سنگینی بدن موجب آن می‌شود که تاندون‌های دست، کشیدگی بیشتری را تحمل کنند و اغلب موجب پارگی تاندون و جدا شدن استخوان‌های میچ و کتف و بازو می‌شود. درد این نوع شکنجه بسیار شدید است.

آویختن از گردن: شکنجه در این حالت، موجب جدا شدن مهره‌های محور گردن و ستون فقرات و در بیش از ۵۰ موارد، موجب قطع نخاع و درد غیرقابل تحمل می‌شد. کسانی که به این وسیله آویخته می‌شدند، اغلب دچار شکستگی غضروف جلوی گلو می‌شدند. اگر شکنجه‌گر و یا مجری ناوارد بود، به‌سرعت موجب شکستگی گردن و یا خفگی می‌شد. آویخته شدن در این وضعیت، در سه دقیقه و حداکثر در پنج دقیقه موجب خفگی می‌شود. وارد بودن طرف که گره طناب و یا حلقه آهنی را زیر چانه قرار بدهد، موجب شکستگی فک زیرین و جدا شدن فوقانی فک و فشار در ناحیه استخوان گیجگاهی، موجب بیهوشی و خرد شدن فک و دندان‌های آسیا می‌شد.

آویختن از زیر بغل: این شکنجه اگر چه در اول، دردی را ایجاد نمی‌کند، ولی به‌تدریج موجب عدم تعادل گردش خون می‌شود. ابتدا گیجی و حال به هم خوردگی و پس از ۲۴ ساعت، موجب کشیدگی عضلات و درد شدید در ناحیه پا و تورم و دفع بی‌اختیار ادرار و مدفوع و درد ناحیه لگن می‌شود. چند روز آویخته شدن موجب مرگ می‌شود.

آویخته شدن وارونه: موجب کندی نفس، سرگیجه و دوربینی و قطع تنفس، جمع شدن آب دهان و بیرون ریختن آن، کندی ضربان قلب و درد در ناحیه سر و پشت و شکم و درد شدید در ناحیه مفصل لگن خاصره و درد شدید در ناحیه کمر و گردن و گوش و زوز گوش و سنگینی زبان و عدم قدرت بلع آب دهان در زندانی و یا خون‌ریزی چشم‌ها و مرگ پس از چند ساعت بود.

آویختن از یک پا: عوارض ذکر شده در دو پا را دارد، درحالی که سنگینی آن دو برابر است و در پای آزاد نیز لختی شدید ایجاد و عدم تعادل دوبرابر می‌شود و حداکثر در مدت دو ساعت، مرگ فرا می‌رسد.

آویختن از کمر: آویختن از روی شکم در حالی که سر و دست رو به پائین است که موجب سرگیجه و سردرد و درد و انقباض در شکم می‌شود. آب دهان روان و چشم‌ها بی‌حالت و خستگی عارض و بالاخره موجب ریزش ادرار و گاه مدفوع و درد ناحیه مقعد و روده بزرگ و بالاخره بالا رفتن اوره و مرگ در اثر اورمی و در نهایت، درد در ناحیه کمر و جدا شدن مهره‌ها می‌شود.

آویختن از بیضه: که کاری نادر بود و موجب مرگ سریع می‌شد و متهم، درد غیرقابل تحمل می‌کرد.

آویختن از موی سر: موجب کشیده شدن پوست سر و درد شدید می‌شد و اگر تداوم پیدا می‌کرد، شخص در ناحیه صورت و گردن مجروح می‌شد و درد شدیدی را برای متهم ایجاد می‌کرد که تا مدتی ادامه پیدا می‌کرد. این شکنجه نادر ممکن بود ساعت‌ها ادامه داشته باشد و پوست سر و صورت کنده می‌شد.

آویختن‌های دیگر: نظیر آویختن از انگشت شصت و یا چهار انگشت شصت دست و پا که نمی‌توانست مدت

دستبند قیانی، دستبندی معمولی است که آن را به جای بستن از جلو یا از پشت، به طور دو کت روبروی هم، یکی از بالای کتف و دیگری از پائین کتف می‌بندند. این شیوه چون مانند قیان، موجب کشیده شدن دست‌ها می‌شود، به دستبند قیانی معروف شده است. بسیاری از زندانیان سیاسی به مدت نیم تا دو ساعت دستبند قیانی را حس کرده‌اند و این زجر بسیار بر متهم وارد و او را دچار عوارضی چون درد سینه، درد کشیدگی استخوان‌های دنده، اشکال در تنفس، درد در ناحیه دست‌ها، پشت، گردن می‌کرد.

مرا دستبند قیانی زدند و سه روز در زندان شهربانی حکومت پهلوی در زیرزمین حبس و بعد از اعتصاب معروف غذا، انور خامه‌ای را به من ملحق کردند. ادعای آن مرحوم با دلایل مکفی همراه نبود. بسیاری از زندانیان سیاسی به مدت نیم تا دو ساعت دستبند قیانی را حس کرده‌اند و این زجر بسیار بر متهم وارد و او را دچار عوارضی چون درد سینه، درد کشیدگی استخوان‌های دنده، اشکال در تنفس، درد در ناحیه دست‌ها، پشت، گردن می‌کرد.

پایبند: پایبند یا پایبند مانند دستبند، بسیار مورد استفاده قرار می‌گرفت. اغلب دو حلقه را در پا و با زنجیر به هم وصل می‌کردند که موجب ناتوانی در حرکت متهم می‌شد. در قدیم به نام «غل» معروف بود و برای جلوگیری از حرکت متهم، وزنه‌هایی را بدان می‌بستند. وزن وزنه‌ها گاه تا ۷۰ رطل می‌رسید. این وزنه‌ها موجب بی‌تحریکی و خستگی عضلات و پاها و پس از مدتی موجب انقباض شدید عضلات و درد فراوان و بالاخره فلج می‌شود. به طور معمول اگر به کسی پایبند می‌زدند، دستبند نیز داشت.

آویختن: آویختن انسان متهم یا مجرم، یکی از شکنجه‌های رایج در طول تاریخ است. اولین بار در تاریخ مدون، آویختن در کتیبه داریوش ذکر شده است. در زندان‌های اروپای قرون وسطی، زندانیان را از میخ بالای دیوار و یا سقف می‌آویختند. طرز آویختن به شرح ذیل است:

آویزان کردن با دو دست، آویزان کردن با یک دست، آویختن از زیر بغل، آویختن از زیر بغل، آویختن وارونه از دو پا، آویختن وارونه از دو پا، آویختن از کمر، آویختن از بیضه، آویختن از موی بلند، آویختن‌های نوع دیگر که ذکر نشده است.

آویختن از میچ: دو دست را به هم می‌بستند و طناب و یا زنجیر را به میچ وصل می‌کردند و به میخ یا قلاب سقف می‌بستند. فشار سنگین بدن بر میچ‌ها وارد و پس از مدتی موجب تورم دست و سیاه شدن آن می‌شد و به علت اینکه خون نمی‌توانست در بدن گردش خود را کامل انجام دهد، پاها متورم و دردناک می‌شدند و کشیدگی عضلات و تاندون‌ها، موجب درد شدید و کرخ شدن تدریجی بدن می‌شد. پس از مدتی غضروف‌های میانی مهره‌های کمر جابه‌جا می‌شدند و اگر متهم را حرکت می‌دادند، این عمل تسریع می‌شد. بیشتر از ۲۴ ساعت آویختن، موجب مرگ می‌شود. کسانی که به مدت یک ساعت و یا بیشتر آویخته می‌شدند، پس از رهایی به مدت یک هفته و گاهی بیشتر از درد ناحیه کمر و سر

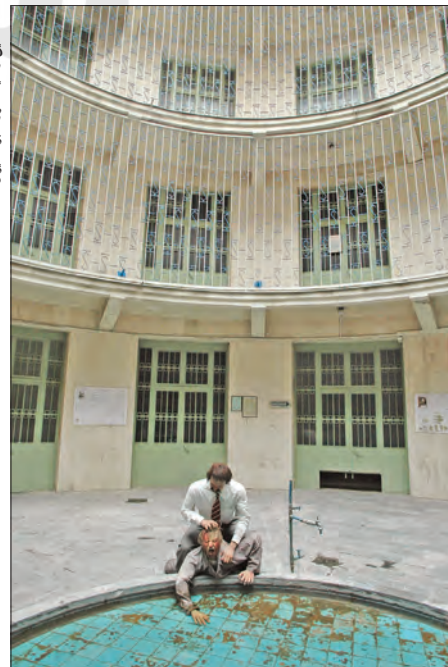
و در اثر شکستن جناق، موجب مرگ می‌شود. ضربه به صورت، شکستگی بینی و همچنین پارگی چشم را به دنبال دارد و درد و یا شکستن استخوان گیجگاهی، منجر به مرگ می‌شود؛ البته دردهای سینه و پا بسیار شدیدتر از دردهای صورت هستند.

لگد زدن بر شکم زن حامله: قاهرین و شکنجه‌گران هیچ گونه رحمی نداشتند و بوئی از انسانیت و حتی حیوانیت هم نبرده بودند. شنیدم که بازجو با پاشنه کفش به شکم بانوی حامله هشت ماهه کوبیده و فریادهای او را به هیچ انگاشته بود. خداوند تفضل کرد و این زن دختری به دنیا آورد که چندین ماه از دوران نوزادی خویش را در زندان گذراند.

زدن لگد به زانو، شکم و زیرشکم زندانی: این عمل به علت پر بودن مثابه موجب پارگی آن و متهم به بیمارستان اعزام می‌شد. این شکنجه که توسط حسینی، شکنجه‌گر معروف ساواک انجام می‌شد، موجب پارگی مثانه و در نتیجه، ادرار وارد قسمت‌های شکم و موجب درد و عفونت می‌شد. ادرار خونی و وجود ادرار در شکم موجب سنگینی و عفونت روده می‌شد.

سیلی زدن: ضربه زدن به صورت، اولین برخورد بازجو با زندانی بود. به علت نازک بودن عضلات صورت و وجود اعصاب (تری ژیمو) که شاخه فوقانی آن در صورت است، پس از ضربه، به علت عدم صعود خون به صورت، چهره، سفید می‌شود و بلافاصله پس از سفیدی، سرخی شدیدی در صورت پدید می‌آید. این ضربه دردناک است و موجب سرگیجه می‌شود. این شیوه، موجب برتری روانی طرف سیلی‌زننده و سرخوردگی و احساس شکست و حقارت در طرف مقابل می‌شود.

دستبند قیانی: دستبند قیانی، دستبندی معمولی است که آن را به جای بستن از جلو یا از پشت، به طور دو کت روبروی هم، یکی از بالای کتف و دیگری از پائین کتف می‌بندند. این شیوه چون مانند قیان، موجب کشیده شدن دست‌ها می‌شود، به دستبند قیانی معروف شده است. با تمام تحقیقی که کردم، نتوانستم تاریخ به‌کارگیری آن را دریابم. اولین بار موضوع استفاده از دستبند قیانی در مورد ۵۳ نفر در روزنامه‌های جنگالی ۲۱-۱۳۲۰ ذکر شده است. مرحوم مهندس مکی‌نژاد که یکی از ۵۳ نفر بود در سال ۵۹-۱۳۵۸ ذکر کرده که



■ نمایی از یکی از بخشهای موزه عبرت ایران.



بالا تا پائین به بدن متهم می‌زدند. گاه برای جلوگیری از فریاد متهم، تکه پارچه‌ای را در دهان او فرو می‌کردند. این کار علاوه بر تحقیر روانی متهم، زجر فراوانی هم داشت.

دوانیدن زندانی با پای شلاق خورده: این شکنجه برای متهمینی که شلاق خورده بودند، انجام می‌گرفت. اگرچه این شکنجه توسط بازجویان برای زجر بیشتر متهمین صورت می‌گرفت، در عین حال موجب بهبود پای متورم می‌شد، جریان خون را تسریع می‌کرد و موجب دفع میوگلوبین طبیعی از راه ادرار و مانع اورمی می‌شد و برای متهم یا مجرم، زجر مضاعفی را ایجاد می‌کرد.

وادر کردن به راه رفتن به صورت دوانیدن، به صورت نشسته با باسن یا بر روی دو دست: متهم را وادر می‌کردند که به صورت دوانیدن طولانی حرکت کند. این عمل پس از مدتی موجب گرفتگی عضلات مخصوصا در کسانانی می‌شد که عادت به کار زیاد نداشتند و درد شدیدی را در عضلات، به‌خصوص عضلات پا و ران و پشت ایجاد می‌کرد. یکی دیگر از کارها، راه بردن متهم به صورت نشسته به روی دو پا (کلاغ پر) بود. متهم را به زور وادر می‌کردند تا مسافتی را به صورت کلاغ پر طی کند. این کار علاوه بر درد شدید در ناحیه پاها، موجب درد ناحیه کمر می‌شد. کف پا نیز مدتی طولانی درد می‌کرد. اغلب متهمین به علت شلاق خوردن و دردناک بودن کف پا، مجبور می‌شدند با باسن خود حرکت کنند. همچنین متهمین وادر می‌شدند روی زانو و کف دست حرکت کنند که موجب دردناک شدن ناحیه زانو و آلوده شدن کف دست‌ها می‌شد.

استعمال بطری و یا اشیاء دیگر در شرمگاه زنان و مقعد مردان: شکنجه‌گران برای اینکه رذالت خویش را به اوج برسانند، متهمان را عریان و در مقعد آنان چوب، یا فلز یا اشیاء دیگر را فرو می‌کردند. این شکنجه سال‌ها در ایران رواج داشت. توپوز شبی چوبی یا فلزی بود که اغلب در دست امیران و شاهان بود و به دستور آنان در مقعد متهمین یا مجرمین فرو می‌شد. شکنجه به این طریق بود که لبه بطری را خیس می‌کردند، دست و پای متهم را می‌بستند و او را می‌خوابانیدند و عریان می‌کردند و سپس سر بطری را در مقعد او قرار می‌دادند و با فشار و چرخش، آن را به داخل روده می‌راندند. این عمل علاوه بر پاره کردن ماهیچه‌های جلوی مقعد،

خونریزی پشت دست، شکستگی ناخن و استخوان‌های کتف می‌شود. بازجویان و شکنجه‌گران کمیته مشترک پس از آنکه متهم را شلاق پیچ می‌کردند، او را وادر می‌کردند که روی پاها بدود و این عمل موجب سرعت جریان خون می‌شد و اگر خونریزی بیشتر ادامه می‌یافت، موجب می‌شد که میوگلوبین موجود در هموگلوبین آزاد شود و فشار کمتری به کلیه بیاید. آنها به متهم آب فراوان می‌دادند که موجب تسریع دفع مواد آلی می‌شد و تقریبا از مرگ جلوگیری می‌کرد، اما پس از شلاق خوردن، به علت جمع شدن خون در مناطق متورم، میوگلوبین به کلیه‌ها می‌رفت. از آنجا کلیه‌ها نمی‌توانستند با سرعت، آن را دفع کنند، اوره خون بالا می‌رفت و موجب مرگ در اثر اورمی می‌شد.

با تازیانه به چشم مجروح کوفتن: شکنجه‌گران چنان

آویختن انسان متهم یا مجرم، یکی از شکنجه‌های رایج در طول تاریخ است. اولین بار در تاریخ مدون، آویختن در کتیبه داریوش ذکر شده است. طرز آویختن به شرح ذیل است: آویزان کردن با دو دست، آویختن کردن با یک دست، آویختن از زیر بغل، آویختن از زیر بغل، آویختن وارونه از دو پا، آویختن وارونه از دو پا، آویختن از کمر، آویختن از بیضه، آویختن از موی بلند، آویختن‌های نوع دیگر که ذکر نشده است.

از انسانیت به دور بودند که علاوه بر زدن روی تن متهم و مجروحی که چشمش مجروح بود، روی چشم مجروح او هم می‌زدند تا او درد مضاعفی را تحمل کند که یک مورد آن به کوری و چندین مورد به بدشکلی و کجی چشم مبدل تبدیل شد.

لخت کردن و به تخت بستن و شلاق زدن: یکی از شکنجه‌های عادی بود. افراد را عریان می‌کردند و روی تخت آهنی که اغلب فاقد تشک بود، می‌خوابانند و دو پا را به طرف انتهای تخت می‌بستند و شلاق را از

مدیدی ادامه یابد.

آویختن وزنه به بیضه‌ها: یکی از شکنجه‌هایی که گهگاه در شکنجه‌گاه‌ها اعمال می‌شد. متهم را عریان می‌کردند و دست و پای او را می‌بستند و آنگاه بند، نخ، بند چرمی یا نایلونی را به بالای بیضه می‌بستند و بعد وزنه یا سنگی را بدان می‌آویختند. این عمل موجب درد شدید در بیضه‌ها و کشاله‌های ران و ظرف چند دقیقه موجب بیهوشی متهم می‌شد و برای جلوگیری از مرگ این وزنه را باز می‌کردند. متهم تا چند روز درد شدیدی را در ناحیه شکم و کشاله ران داشت. این عمل در زندان‌های زمان قاجار و زندان‌های فرمانداری نظامی سال ۳۲-۳۴ بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ و کمیته مشترک ضد خرابکاری انجام می‌شد.

بستن به نرده‌های حیاط و دیوارها: این شکنجه‌ها قبل از تاریخ مدون هم وجود داشته و در تاریخ مدون نیز هزاران بار تکرار شده است. این شیوه در کمیته مشترک ضد خرابکاری نیز از شکنجه‌های رایج بود. دست‌ها و پاهای متهم را با طناب و یا زنجیر به میله‌های درون حیاط مسقف کمیته می‌بستند و مدت‌ها متهم و یا مجرم بیچاره به این حالت می‌ماند و دچار درد در ناحیه دست و پا و انقباض شکمی، ریزش ادرار، گزگز پاها و خستگی می‌شد.

زنجیر کردن متهم به مدت طولانی: شکنجه‌ای که روی بسیاری انجام می‌دادند، این بود که دست و پای متهم را با پابند و دستبند می‌بستند و متهم به صورت نیم دایره قرار می‌گرفت. فشار این شکنجه را برای مدت ۲۴ ساعت و گاهی بیشتر انجام می‌دادند. انحنای کمر و فشار به آن موجب درد شدیدی در ناحیه کمر و گردن می‌شد. این شکنجه برای چند هفته اجرا می‌شد که موجب دفع ادرار و مدفوع و آلوده شدن متهم می‌شد. **تازیانه:** در طول تاریخ، از این وسیله به عنوان شکنجه و آزار استفاده شده است. در کتیبه‌های منفور آشوری نیز شلاق زدن نقل شده است. در کتیبه داریوش ذکری از شلاق زدن مخالفین شده است. در نقش‌های به دست آمده در ستون‌ها، شلاق خوردگان دیده می‌شوند.

انواع شلاق: از ترکه‌های نازک درختان مانند بید، انار و گلابی و یا ترکه‌های بافته شده از ساقه‌های گندم و جو و کتان و لیف خرما و کف (شاهدانه) و نخ‌های بافته به هم از لیف و کتان و ابریشم و چرم و پوست تا سیم‌های نازک مسی و سربی تا کابل برق چند لایه و تاب داده و یا افشان استفاده می‌شد. برای اینکه شلاق‌ها اثر دردناک بیشتری داشته باشند، در نوک آن تکه‌های سرب، سنگ و چرم می‌بستند.

اثرات باقی مانده بر روی بدن از شلاق:

پشت: اثرات به صورت داغ‌های کشیده سرخ شده و سیاه شده دیده می‌شود. چند ضربه کنار هم موجب پاره شدن رگ‌های سطحی و خونریزی و خون مردگی، گاهی موجب پاره شدن تاندون و عضلات و اثرات آن باقی مانده به صورت برآمده‌های برجستگی روی بدن دیده می‌شد.

روی شکم: همان اثرات پشت، همراه با درد شکم مشاهده می‌شد.

روی پاها و دست‌ها: به صورت نوارهای سیاه و سرخ خون‌آلود و گاه موجب پارگی پوست و خونریزی وسیع در آن ناحیه می‌شد.

کف پا: موجب تورم در کف پا و خونریزی و شکستگی استخوان کف پا و پاشنه و انگشتان، افتادن ناخن و برجسته شدن زیر ناخن می‌شد که درآمدن ناخن مجدد را مشکل می‌ساخت و یا بد شکل و برجسته می‌شد.

اثرات بر کف دست: موجب متورم شدن کف دست،

رکیک به او می گفت: «یک راهش به سمت مسکو است و راه دیگر آن به قبر پیشه‌وری می‌رسد.» و به دستور او بر سر همین جوان ادرار کردند.

حبس (زندانی): در تاریخ مدون زندانی کردن یا قطع رابطه با اطراف خود را در قانون حومرایی نمی‌یابیم. در یونان حبس کردن و تبعید و سنگسار، ذکر شده است. در ایران زمان هخامنشی حبس کردن یکی از موارد مجازات بوده است. در زمان ساسانیان قلاع متعددی وجود داشته است که مخالفین حکومت طرد شده را در این جایگاه نگاه می‌داشتند. حتی افراد خانواده سلطنتی را نیز به این زندان‌ها می‌فرستادند. در زمان حکومت حجاج ابن یوسف ثقفی شخصی که به عراقین حاکم بود فقط در یک زندان او بیش از صد هزار نفر زندانی بودند که سی هزار نفر از آنان عریان بودند و تعداد بسیاری از آنان را زنان تشکیل می‌دادند. در زمان صفویه قلاع قهقهه و اردبیل جایگاه زندانیان بوده است. در زمان قاجار کناره‌های کاخ گلستان، قسمتی از قلعه بم، قسمتی از قصر قاجار در تهران، قلعه اردبیل، زندان انبار در تهران، باغشاه و قلعه فلک‌الافلاک مرکز نگهداری زندانیان بوده است. بعد از مشروطیت ایران توسط سوندی‌ها، زندان توپخانه و بعد توسط محمد چاقو (درگاهی) زندان قصر را در محل قصر کهنه قاجار ساخت که مرکز نگهداری زندانیان بود. زندان‌های قدیم ایران عبارت بودند از زیرزمین‌هایی گلی و آجری که درهای بزرگ چوبی یا آهنی داشتند. این جایگاه‌ها اغلب فاقد پنجره و بدون نور بودند و روشنایی در آنها یا نبوده و یا نور کمی از خارج از زندان می‌تابید. بعضی از زندانیان تا آخر عمر از آنجا خارج نمی‌شدند. کمبود هوا، بوی تعفن و تاریکی موجب انواع بیماری‌ها از قبیل کم‌سوئی چشم، نرمی استخوان‌ها (راشیتیسم)، شل شدن عضلات و آب شدن چربی‌ها، بیماری‌های پوستی، اگرماهای مختلف، یبوست، بدبویی دهان، پوسیدگی دندان‌ها، وزوز گوش و غیره می‌شد. اغلب در این زندان‌ها میخ‌هایی به دیوار کوبیده و زنجیرهایی به دست و پا و یا گردن زندانی بسته و به آن وصل می‌شد.

سلول انفرادی: سلول انفرادی و تنها نگه داشتن انسان، شکنجه‌ای است که اثرات روانی آن مدت‌ها باقی خواهند ماند. خود که رنج فراوان آن را تجربه کرده‌ام، هنوز پس از سال‌ها این درد با جانم آمیخته است. شب‌ها هنوز

بستن به نرده‌های حیاط و دیوارها در کمیته مشترک ضد خرابکاری نیز از شکنجه‌های رایج بود. دست‌ها و پاها متهم را با طناب و یا زنجیر به میله‌های درون حیاط مسقف کمیته می‌بستند و مدت‌ها متهم و یا مجرم بیچاره به این حالت می‌ماند و دچار درد در ناحیه دست و پا و انقباض شکمی، ریزش ادرار، گزگز پاها و خستگی می‌شد.

باقی می‌ماند. اثر روانی این شکنجه، شدیدتر از خود آن بود.

سوزاندن با شمع، فندک یا کبریت: یکی از شکنجه‌های رایج، سوزاندن نقاطی از بدن توسط فندک، شمع یا کبریت بود. متهم را نیمه عریان می‌کردند و کبریت یا فندک را به نقاط حساس بدن مانند نوک سینه، لاله گوش، بالای لب، زیرچانه، انگشت کوچک یا سبابه همچنین قسمت پشت، تاندون پا، عضو حساس بدن، بیضه، زیر بغل و کشاله ران نزدیک می‌کردند. گاه سوزاندن به قدری شدید بود که اثر آن باقی می‌ماند. یکی از کارهای رایج نیز سوزاندن ابرو بود. مورد خاصی از سوزاندن پلک چشم هم ذکر شده است.

فرو کردن سوزن به زیر ناخن زندانی و داغ کردن آن: یکی از شکنجه‌های رایج، فرو کردن سوزن به زیر ناخن بود. سوزن و سنجاق را به وسیله فندک گرم می‌کردند. اگر چه داغ کردن سوزن باعث جلوگیری از خونریزی می‌شد، ولی زجر شدیدی را بر متهم وارد می‌کرد. این کار از عفونی شدن ناخن نیز جلوگیری می‌کرد.

تراشیدن موهای متهمین به صورت تمسخر و مختلف: تراشیدن موی سر متهمین با تیغ یا ماشین یکی از کارهای رایج در بازداشتگاه‌ها بوده است. در قدیم‌الایام ریش و موی سر متهمین را می‌تراشیدند. چون ریش علامت مشخص مردی بود، این کار موجب تحقیر متهم می‌شد. در سال ۱۳۳۲ موی سر متهمین دستگیر شده به دستور سروان سالاری، افسر فسادالاخلاق اخراجی دانشکده افسری، به صورت چهار راهی زده می‌شد. سر یک دانشجوی توده‌ای را به صورت چهار راه زدند و سروان سالاری با کلمات

اغلب باعث پاره شدن روده انتهایی می‌شد. برای اولین بار استعمال بطری در زمان تیمور بختیار فرمانده نظامی توسط سرهنگ شکنجه‌گر زیبایی و سرگرد شکنجه‌گر، سیاحت‌گر انجام گردید. در زندان کمیته مشترک نیز موارد خاصی از آن ذکر شده است. این شکنجه در مورد زنان بسیاری هم انجام شده است.

باتوم: در چندین مورد برای تجاوز به کار گرفته شد و دوشیزگان و بانوان، از ترس آبروریزی این موضوع را پنهان می‌کردند. در کتاب داد و بیداد یک مورد آن ذکر شده که نام فرد مورد تجاوز، ذکر نشده است.

تجاوز به زندانی: تجاوزهایی که ذکر شد در زندان کمیته، زندان تبریز، اصفهان، شیراز و زندان زنان قصر بسیار اتفاق افتاده است. انواع آن به شرح ذیل ارایه می‌شود: تجاوز توسط بازجویان، تجاوز توسط مامورین، تجاوز توسط زندانیان دیگر.

تجاوز با وسایل: (چوب-بطری): تجاوز توسط بازجویان بسیار انجام شده است که از ترس آبروریزی پنهان مانده است. نشانه بارز آن اشرف دهقانی و نیز خانم ویدا حاجبی هستند. تجاوز توسط نگهبانان و پلیس‌ها که بیشتر در زندان‌های عادی برای زنان قاچاقچی، ... فواحش و سایرین به طور مستمر انجام می‌گرفت.

باتوم برقی: باتوم برقی بعد از سال‌های ۴۴ و ۴۵ در ایران مورد استفاده قرار گرفت. اگر چه گفته شده که تیمور بختیار تعدادی باتوم برقی را در زمانی که رئیس ساواک شد، سفارش داد. باتوم برقی، در قسمت دسته دو باطری الکتریکی ۹ ولت می‌خورد. انتهای باتوم دو میله دارد که از دسته تا پائین کشیده و روی پلاستیکی کار گذاشته شده است. وقتی دکمه را بزنند جریان الکتریکی ظرفی در این سیم برقرار می‌شود و چون بر روی بدن قرار گیرد، به عنوان یک عامل بسیار ضعیف عمل می‌کند.

تهدید به تجاوز متهمین جوان: تهدید به تجاوز یکی از رایج‌ترین مسائل در بازجویی‌ها بوده است. اگر بازجو نمی‌توانست این کار را انجام دهد، متهم را تهدید می‌کرد که او را به دست دیگران خواهد سپرد. در کلاتری‌ها، اغلب پلیس، زندانیان جوان یا بانوان را با رکیک‌ترین کلمات تهدید می‌کرد که امشب با شما همبستر خواهیم شد. در زندان‌های ایران کلاً مسئله تجاوز به دختران و زنان امر رایجی بوده است. در کمیته مشترک، اشرف دهقانی توسط عطارپور شکنجه‌گر مورد تجاوز قرار گرفت. این عمل در زندان‌ها بسیار رایج بود و متهمین از ترس آبروی خویش هرگز این مسئله را ابراز نکردند.

سوزاندن: سوزاندن متهم از شکنجه‌های رایج بوده است به این شکل که یک میله یا اطوی الکتریکی را داغ می‌کردند و آنگاه با فشار شدید روی تمام نقاط بدن متهم قرار می‌دادند که بالطبع موجب سوختگی شدید می‌شد.

با سیگار افروخته سینه را سوزاندن: شکنجه‌گران هر روز شکنجه جدیدی را ابداع می‌کردند. یکی از ابتکارات آنها، خاموش کردن سیگار افروخته روی بدن زندانی بود که درد شدیدی را ایجاد می‌کرد.

سوزاندن با صندلی داغ: یکی از وسایل شکنجه مرسوم در کمیته مشترک که عنوان تهدید داشته و کمتر مورد عمل قرار گرفته، نشان دادن متهم بر روی صندلی فلزی بوده که زیر آن کوره یا اجاق برقی روشن می‌کردند. متهم را نیمه عریان روی صندلی می‌نشاندند، آنگاه کوره برقی را زیر صندلی قرار می‌دادند. پس از مدتی صندلی، داغ و گرمای آن موجب سوختن باسن می‌شد. اثرات سوختگی، تاول یا خشکی در مقعد تا مدت‌ها



از زندانیان سیاسی بازداشت شده در ایران

■ از تندیس‌های موزه عبرت ایران.



سلول انفرادی و تنها نگه داشتن انسان، شکنجه‌ای است که اثرات روانی آن مدت‌ها باقی خواهند ماند. خود که رنج فراوان آن را تجربه کرده‌ام، هنوز پس از سال‌ها این درد با جانم آمیخته است. شب‌ها هنوز آن را حس می‌کنم و با درد تنهایی می‌سازم. در سلول انفرادی انسان جز فکر کردن و دیده به دیوار دوختن و خیال ساختن، هیچ کار دیگری را نمی‌تواند انجام دهد. گاه با بال خیال پرواز می‌کند، آفتاب را می‌بیند و سیاهی شب را با آن مقایسه می‌کند.

می‌شد. بعد از سه تا چهار ساعت، تعادل متهم به هم می‌خورد و سقوط می‌کرد. پس از مدتی ریزش ادرار، پیچش دل، حالت تهوع، گزگز گوش و خشکی گلو شروع می‌شد. کمتر متهمی می‌توانست بیش از ۱۲ تا ۱۳ ساعت این وضع را تحمل کند.

اجبار متهم به ایستادن به مدت طولانی: یکی از شکنجه‌های رایج در بازجویی‌ها اجبار به ایستادن متهم با دست بسته بود که گاه تا ۲۴ ساعت هم طول می‌کشید:

- ۱- اجبار متهم به ایستادن به مدت کوتاه
- ۲- اجبار متهم به ایستادن به مدت طولانی
- ۳- اجبار متهم به ایستادن با چشم و دست بسته
- ۴- اجبار متهم به ایستادن توأم با بی‌خوابی (نگهبان مانع خواب و یا بسته شدن چشم می‌شده است)
- ۵- اجبار متهم به ایستادن رو به دیوار درحالی که بینی مماس با دیوار است.
- ۶- اجبار متهم به ایستادن در پشت اطاق بازجویی درحالی که سروصدای متهم از داخل اتاق به گوش می‌رسد.
- ۷- اجبار متهم به ایستادن با پای برهنه بر روی گونی و یا پارچه خیس.
- ۸- اجبار متهم به ایستادن با چشم بسته درحالی که دستبند قیانی به متهم زده بودند حداکثر به مدت یک ساعت.
- ۹- اجبار متهم به ایستادن عریان در کنار اطاق

آن را حس می‌کنم و با درد تنهایی می‌سازم. در سلول انفرادی انسان جز فکر کردن و دیده به دیوار دوختن و خیال ساختن، هیچ کار دیگری را نمی‌تواند انجام دهد. گاه با بال خیال پرواز می‌کند، آفتاب را می‌بیند و سیاهی شب را با آن مقایسه می‌کند.

حبس کردن در یک سلول متعفن: در کمیته مشترک، سلول‌های انفرادی یا جمعی، فاقد هوای سالم بودند و درهای آنها بیشتر اوقات بسته بود. این سلول‌ها هوای غیرقابل تنفسی داشتند و بوی تعفن فضا را آکنده می‌کرد. آن قدر فضا آکنده از بوی بد بود که بازجویی که به نزدیکی یک سلول آمده بود، به زندانیان گفت: «شما چگونه این بوی تعفن را تحمل می‌کنید؟» اما برای رفع بوی بد، کاری انجام نمی‌دادند و انسان‌ها را در فضائی متعفن باقی می‌گذاشتند تا خود در گنداب حیات بیشتر دست و پا بزنند.

باز نکردن در سلول برای دستشویی: یکی از شکنجه‌های رایج در کمیته مشترک برای افرادی که در سلول انفرادی محبوس بودند، باز نکردن در سلول به مدت ۲۴ یا ۴۸ ساعت یا بیشتر بود. افراد زندانی برای اجابت مزاج، اجبار پیدا می‌کردند که در محل این کار را بکنند که موجب آلودگی می‌شد.

تبعید: یکی از شکنجه‌های رایج تبعید یا نفی بلد متهم یا مجرم بود. تبعید یکی از قدیمی‌ترین شکنجه‌های مخالفین بوده است. قبل از انقلاب مراکز تبعید عبارت بودند از: بندرعباس، کرمان، جیرفت، زاهدان، ایرانشهر، بم، سیرجان و گاهی یزد که هم دور بود و هم شهرهای کوچکی بودند که امکان ادامه فعالیت در آنجا نبود. تبعید یا نفی بلد به چندین نوع بود: تبعید به شکل آزاد، تبعید در زندان، تبعید با التزام به اینکه هر روز خود را به شهربانی و یا مقامات حکومتی معرفی کند، تبعید بدون حق خروج از منزل، تبعید در منزل یا حضور مامور، تبعید در منزل بدون حق ملاقات.

اجبار متهم به ایستادن رو به دیوار با چشم و دست بسته: یکی از شکنجه‌ها در کمیته مشترک اجبار به ایستادن رو به دیوار با چشم و دست بسته بود. چشم‌های متهم را با چشم‌بند می‌بستند و آنگاه دستش را در دستبند قرار می‌دادند و به پشت می‌بردند و متهم را مجبور می‌کردند که بایستد. در اثر ایستادن، پاها سنگین می‌شدند و به گزگز می‌افتادند و به خواب می‌رفتند. سر نیز به دوار می‌افتاد و حالت خواب‌آلودگی ایجاد

۱۰- اجبار متهم به ایستادن به صورت عریان و یا نیمه عریان و بستن آلت تناسلی با نخ و یا سیم به سقف و یا میله که امکان حرکت را از متهم سلب می‌کرد.

۱۱- اجبار متهم به ایستادن به مدت طولانی در سرما و یا گرما، عریان و یا با لباس نازک. این شکنجه موجب خستگی و گرفتگی شدید عضلات پشت پا، ریزش ادرار، خشکی گلو، سنگینی پلک چشم، ورم پا، درد زانو، وزوز گوش، سنگینی بدن، گزگز نوک انگشتان دست، فشار عروق در پا، کندی جریان خون و پس از مدتی، موجب تورم پاها و درد شدید در ناحیه عضلات ساق و درد ناحیه ران و کف پا، تورم کف پا و بی‌حسی آن و پس از ۲۴ ساعت، موجب درد کمر می‌شد و خستگی و استفراف را به دنبال داشت و پس از آن موجب ریزش ادرار و فشار در مقعد میشد.

کشیدن ناخن یا اثر دست: ناخن کشیدن از شکنجه‌های بسیار قدیمی است. چون اعصاب بسیاری در انگشتان ختم می‌شود، از همین جهت حس لامسه در نوک انگشتان بیشتر از نقاط دیگر است. افراد روشن دل (اعمی) به وسیله انگشتان خود حروف بریل می‌خوانند، و انسان به وسیله انگشتان بهتر از نقاط دیگر می‌تواند لمس نماید. با وجود این سه عصب نوک انگشتان بسیار دردناک می‌شود. از این جهت شکنجه‌گران از این ضعف استفاده کرده و به چند وسیله مجرم یا متهم را شکنجه می‌کردند. که فرو کردن وسایل تیز مانند پوست نی ناخن و سپس کشیدن ناخن به وسیله گاز انبر، بسیاری از مجرمین به خصوص سارقین مورد این نوع شکنجه قرار می‌گرفتند ناخن‌های آنها را با گاز انبر می‌کشیدند. ناخن اغلب انگشتان زندانیان را جدا می‌کردند و برخی از زندانیان را که انگشتان آنها را زیر فشار قرار می‌دادند و ناخن‌های آنها می‌شکست، بدین وسیله ناخن‌ها را از گوشت جدا می‌کردند.

برخی از شکنجه‌گران چنان تخصص در این کار داشتند که ناخن را وقتی با گاز انبر می‌گرفتند اول به طرف راست یا چپ به سرعت برده و آنگاه عکس این عمل را انجام داده و در مرحله سوم با فشاری که به طرف پائین می‌کشیدند و ناخن را از ریشه جدا می‌کردند. درد ناخن کشیدن اغلب موجب بیهوشی و بعد گزگز بر روی دست و پا تا چند روز ادامه داشته است و بیشتر

از تندیس‌های موزه عبرت ایران.





اثر این ضربه به حالت غش دچار می شدند. پس از چند بار بیرون آمدن بازو از محل کتف، تاندون ها کشیدگی پیدا می کردند و دست در مفصل، هرز می شد.

نمک پاشیدن روی زخم: نمک پاشیدن روی زخم باز و خون آلود در بین شکنجه گران و حکام قاهر، همیشه رایج بوده است. بعضی از سلاطین عباسی دستور می دادند زندانیان مجروح را نزد آنها بیاورند تا شخصا نمک روی زخم آنها بپاشند تا از درد و رنج آنها لذت ببرند.

گذاشتن پا لای در و شکستن آن: یکی از شکنجه های که گهگاه انجام می شد، این بود که پا یا دست متهم را لای در می گذاشتند و در را به شدت به هم می زدند.

ضربه موجب شکستن استخوان دست و پا می شد.

وصل کردن جریان برق به زندانی: برق وصل کردن جریان برق یکی از شکنجه هایی بود که به دستور فرماندهان نظامی در سال ۱۳۳۲ با دستگاه برق ثابت DC انجام می شد. با این دستگاه ها، ضرباتی متناوب را به نقاط حساس بدن مانند لاله گوش، نوک بینی، پلک چشم، لب، زبان، آلت تناسلی و انگشتان منتقل می کردند. این شکنجه در سال ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ موجب هراس زندانیان سیاسی شده بود، ولی پس از مدتی از رعب و وحشت آن کاسته و دستگاه به فراموشی سپرده شد. در دهه ۵۰ و تا سال های ۵۶، ۵۷ از این دستگاه که برق ثابت داشت، به عنوان یک عامل شکنجه استفاده می کردند که موجب تکان و لرزش زندانی می شد و گاهی ایجاد سوختگی می کرد. این دستگاه بیشتر اثر روانی داشت تا اثر واقعی. این دستگاه بر روی زبان، اثر بسیار تندی داشت، ولی پس از مدت کوتاهی زبان به حالت اول باز می گشت. از دستگاه های مدرن الکتریکی شوک نیز در زندان استفاده می شد. گاه سنجاق قفلی و یا سنجاق معمولی را به زیر پوست متهم فرو و جریان برق را به آن وصل می کردند.

پخش نواز موسیقی با صدای بلند: یکی از شکنجه های جاری در زندان، پخش نوارهای موسیقی با صدای بلند بود. این نوارها را معمولاً از ساعت ۷ شب تا ۵ صبح پخش می کردند که آرامش زندانی را از بین ببرند. این کار در تمام دوران زندان ها ادامه داشت. نوار با صدای بلند و موسیقی بسیار تند و زننده و مبتذل بود.

وادار به عرعر کردن و زندانی دیگر را وادار کردن که دنبال او برود و آنگاه هر دو را با شلاق زدن: یکی از شکنجه ها که جنبه تفریحی برای شکنجه گران و بازجویان و آدمکشان داشت، خربازی بود. آنها یکی از زندانیان را چهار دست و پا وادار به حرکت می کردند و طنابی را که بر گردن او بسته شده بود، به دست دیگری می دادند و آنگاه نفر دوم را وادار می کردند که طناب را بکشد و حرکت کند.

بر روی شکم خوابانیدن و با زانو بر پشت فشار آوردن و سر متهم را به سوی بالا کشیدن: این شکنجه و طرز کار برای جلاخان قدیم امری رایج بود که متهم را می نشانند و یک پا را روی پشت او و پای دیگر را در کنارش قرار می دادند و سر را از گلو می بریدند، ولی به صورت شکنجه، ابتکار و ابداع ستمگران و قاتلین حرفه ای کمیته مشترک بود که متهم بیچاره را روی شکم می خوابانیدند و زانوی چپ را روی پشت او فشار می دادند و سر او را از موها می گرفتند و بالا می کشیدند. این شکنجه علاوه بر سردرد، گلو را هم تحت فشار قرار می داد و در پشت و مهره ها، درد شدیدی را ایجاد می کرد. اغلب موجب در رفتن فاصله مهره ها و فشردگی مهره های تحتانی و همچنین فشار بر بالای گردن می شد. ■

می شد که موقع شلاق خوردن صدای زندانی تشدید شود و تاثیر مضاعف و مخربی بر روی سیستم عصبی و شنوایی او گذاشته شود. از طرفی خود بست های فلزی هم خیلی محکم بسته می شدند که باعث زخمی شدن پوست، گوشت و استخوان مچ دست ها و پا ها می شد. گاه علاوه بر شلاق زدن، شوک الکتریکی هم داده می شد، به این صورت که برق با ولتاژ پائین غیرکشنده و صرفاً شوک آور و دردناک را به نقاط حساس بدن از جمله لاله گوش، لب ها، بینی و حتی آلت تناسلی زندانی وصل می کردند و پس از آن شوک داده می شد. این کار باعث تخریب دیواره مویرگ ها و سلول ها و موجب خونریزی داخلی و کلیوی و متعاقب آن موجب دفع خون از راه ادرار در طول چند روز پس از شوک و شلاق می شد.

فشار آوردن بر چشم ها تا حدی که به شدت دردناک می شوند: یکی از شکنجه ها که نوع بدیعی است و توسط شکنجه گران ساواک ابداع شد، این بود که زندانی را روی زمین می انداختند و آنگاه بر سینه او می نشستند و با دو دست، سر او را در دست می گرفتند و با انگشت شصت، بر چشمان او فشار می آوردند، طوری که گوئی چشم می خواست از جای خود بیرون بیاید.

اعدام مصنوعی: یکی از وسایل شکنجه اعدام مصلحتی بود. چشم متهم را می بستند و او را به صحرا یا محل اعدام زندان می بردند و به چوبه اعدام می بستند؛ آن گاه حکم دروغین اعدام را می خواندند و پس از آن یک نفر می آمد و فریاد می زد: «این کار را نکنید. زندانی به شکنجه گران گفته که همکاری خواهد کرد. از اعدام او صرف نظر شود.» این مورد دربارۀ عده زیادی انجام گرفت و اغلب زندان ها با این شگرد، آشنا بودند.

دست را از کتف بیرون کشیدن: یکی از شکنجه های رایج بیرون آوردن دست از کتف از مفصل است که اغلب بازجویان در این کار تخصص پیدا داشتند. آنها دست متهم را به طرف عقب می کشیدند و با زانو یا دست دیگر، پشت زندانی را به دیوار فشار می دادند. با کشیدن سریع، استخوان بازو از جای خود حرکت می کرد و بیرون می آمد، تاندون ها کشیده می شدند و متهم، درد شدیدی را تحمل می کرد. اغلب متهمین در

اوقات منجر به عفونت می گردید.

ادرار کردن در ظرف غذا به علت ممانعت از دستشویی رفتن زندانی: سلول های انفرادی اغلب برای مدت های مدید که بیش از ۱۰ یا ۲۰ ساعت بود، بسته می شد. زندانیان که احتیاج به دستشویی داشتند، بالاچاره در ظروفی که از آن برای غذا خوردن استفاده می کردند، کار دفع خویشت را انجام می دادند و پس از باز شدن در سلول آن را خالی و پس از شستشوی مختصر، از آن برای غذا استفاده می کردند. گاهی ماموران اجازه نمی دادند ظرف شسته نشود و بالاچاره غذا در همان ظرف به زندانی می دادند.

ادرار کردن بر روی متهم: شکنجه گران و مامورین جهنمی دستگاه حاکمه پهلوی گاه چنان اعمالی را انجام می دادند که ذکر آن موجب شرمساری است. متهم بیماری که مدت ها و ساعت ها تحت شکنجه بود، نیاز به آب پیدا می کرد. این جنایتکاران به متهم وعده آب می دادند، سپس در دهان متهم دست بسته، ادرار می کردند.

قفس داغ: این قفس که با لوله های فلزی ساخته شده بود، ۸۰ سانتی متر ارتفاع و نیم متر طول و عرض داشت و سقف آن را با ورقه های فلزی پوشانده بودند. ابتدا زندانی را با فشار فراوان از ورودی کوچک و تنگ آن داخل قفس و سپس در آن را قفل می کردند. آنگاه به وسیله اجاق بزرگی که زیر آن بود، قفس را داغ می کردند. زندانی که جای هیچ گونه حرکتی نداشت و بدن برهنه اش با تمامی قسمت های فلزی قفس در تماس بود، دچار سوختگی شدید از کف پا تا فرق سر می شد. آثار این سوختگی تا مدت ها بر روی بدن زندانی باقی می ماند.

آپولو: یکی از آشناترین و مخوف ترین ابزار شکنجه برای زندانیان به شمار می رفت. علت نامگذاری آن به آپولو، شباهت آن به سفینه آپولو بود. دست ها و پاها توسط بست های فلزی مهار می شدند و سر در محفظه فلزی قرار می گرفت. کلاهخود فلزی باعث

آپولو یکی از آشناترین و مخوف ترین ابزار شکنجه برای زندانیان به شمار می رفت. علت نامگذاری آن به آپولو، شباهت آن به سفینه آپولو بود که چهار دست و پا و سر مهار می شد. لگن در این وسیله سر زندانی با محفظه فلزی مهار می شد و دست و پاها نیز توسط بست های فلزی ثابت می شدند. بدین ترتیب کلاه فلزی باعث می شد که موقع شلاق خوردن، صدای زندانی تشدید شده و تاثیر مضاعف و مخربی بر روی سیستم عصبی و شنوایی او گذاشته شود.

به یک دست شلاق داشتم و به دست دیگر، سیانور...

■ آخرین دفاعیات شکنجه‌گر ساواک، بهمن نادری پور معروف به تهرانی

آنچه پیش روی شماسست، بخشی از اظهارات شکنجه‌گر معروف ساواک: بهمن نادری پور مشهور به تهرانی است که در واپسین دادگاه خویش به عنوان دفاع بیان داشته و در جراید وقت انعکاس یافته است. آنچه این چهره شناخته شده در این دفاع آخر گفته، می‌تواند مکمل مشاهدات زندانیان محنت کشیده کمیته مشترک باشد که برخی از شکنجه‌هایی را که بر آنان روا داشته شده، در این یادمان با ما در میان گذارده‌اند.

می‌گذاشتم، مسلسل را به من می‌دادند که قلب برادران مبارز و مجاهد را نشانه بگیرم.

این است واقعیت رژیم پوسیده‌ای که آن مردک احمق و خودکامه که لقب بزرگ فاسدان برانزده‌تر از هر چیز دیگری برای اوست، در ایران به وجود آورده بود. مردی که بعد از سرنگونی رژیم همه سر فسادش - بعد از دستگیری در زندان از یکی از زندانیان شنیدم که از نوجوانی مغبون بود و فکر و ذکرش مسائل جنسی، اهل جوک گفتن و دلچک بازی بوده است و به همین علت نیز اطرافش را آدم‌های بی‌مایه و نوکرصفت گرفته بودند. من سوگند می‌خورم که از اعمال این خاندان که از ریز و درشتش سعی در رقابت با یکدیگر جهت چپاول هرچه بیشتر مردم ستم‌دیده و اشاعه فساد داشتند، اطلاعاتی نداشتم.

من تصور نمی‌کنم این دادگاه شخص مرا، یعنی بهمن نادری پور را محاکمه می‌کند. این دادگاه یک قربانی سیستم ظلم و فساد و یک عمده امنیتی را محاکمه می‌کند که نمونه آن خیلی از کسان هستند. عوامل و سیستم این رژیم پوسیده چه سازمان‌هایی بودند؟ مجلس قانونگذاری یا مجلسین قانونگذاری، وسایل ارتباط جمعی، دادگستری، وزارتخانه‌ها، چه کسی در خدمت این سیستم نبوده؟ چه کسی تاب مقاومت در مقابل این فشارها را داشته است؟ مگر این همه قوانین ضد مردمی را مجلسین و نمایندگان تصویب نکردند؟ کاپیتولاسیون را چه کسانی مجدداً صحنه گذاشتند؟! و به دولت شریف امامی و ازهارای چه کسانی رای دادند؟! فرمانداری نظامی در شهرهای مختلف را چه کسانی تعیین کردند و برادران سرباز و ارتشی را چه کسی در مقابل برادران مشت گره کرده و گل به دست قرار داد؟ مگر شما از مجازات‌های ترمرد در سازمان‌های امنیتی خبر ندارید؟ مگر دادگستری در طول برقراری رژیم فاسد سرنگون شده در اکثر مواقع مطیع بی‌چون و چرای اعمال خلاف و غیرقانونی زعمای قوم نبوده‌اند. چه جنایتکارانی که با توصیه‌ها، شاد و خندان دادگستری را ترک کرده و همچنان به ادامه جنایت و اشاعه فساد در جامعه پرداخته‌اند.

همه شما جریان تیراندازی به یک جوان در کفاشی شارل جردن را به وسیله راننده ثابتی که همراه همسر ثابتی بود، به یاد دارید؟ می‌دانید که اکنون او آزاد شده و شاید در ایران نباشد؟ فشار دستگاه و توصیه‌ها بود که او آزاد



دادرسی تصور می‌فرمایند روزی که ما را جهت استخدام به ساواک بردند، پرسیدند آیا حضری آدم بخشی؟ آیا حضری برای رژیم فاسد و سرسپرده بیگانه جانفشانی کنی؟ و ما هم با علاقه قبول کرده‌ایم! در حالی که با یک بررسی مشخص می‌شود اکثر جوانانی که به ساواک آمده‌اند، قصد خدمت به مملکت را داشته و بر اثر شستشوی مغزی و تحت تاثیر جو حاکم بر ساواک، به‌ویژه کمیته‌ها و فشار سلسله اداری، آن چنان غرق می‌شوند که راه بازگشت ندارند. مگر هدف از دادرسی غیر از این است که حقیقت کشف گردد. من از روز اول دستگیری‌ام تمام مطالبم را در ۶۰۰ صفحه نوشته و تقدیم کرده‌ام. شما این عمل را به غیر از ندامت و صداقت به چه چیز تعبیر می‌کنید؟

وقتی بت‌ها می‌شکنند و ماهیت حقیقی آنها آشکار می‌گردد، سیاهی از جلوی دیدگان گمراهان کنار می‌رود و خورشید حقیقت نمایان می‌شود. زمان تصمیم‌گیری‌ها فرا می‌رسد و به همین دلیل با خدای خود پیمان بسته‌ام جز حقیقت چیزی نگویم.

من دیگر نمی‌توانستم به روی همسر و دو فرزند خردسالم نگاه کنم، چون نگاه کردن به آنها مرا به یاد همسر و فرزندان شهدا می‌انداخت. من مثل همه ایرانیان به کشور و میهنم علاقه داشتم، ولی بیایید ببینید از من چه موجودی ساختند. آنها به یک دستم شلاق دادند و به دست دیگر سیانور و وقتی شلاق و یا سیانور را پائین

بسم الله الرحمن الرحيم
ریاست و اعضای محترم دادگاه! من که در اول جلسات دادگاه گفتم من معترف به خیانت و جنایت هستم و به هیچ وجه قصد دفاع از خود را ندارم، ولی برای اینکه نقش من در آنها روشن شود، به شرح جزئیات آن می‌پردازم.

تهرانی در آخرین دفاع از خود گفت: «وقتی نماینده محترم دادرسی مطالبی را علیه من عنوان کردند، فکر کردند مواردی است که منکر آن هستم، در حالی که من قبلاً همه آنها را به‌طور مفصل گفته بودم و اینک فقط به خاطر روشن شدن حقیقت، مطالبی را به عرض دادگاه می‌رسانم».

تهرانی در دنباله مطالبش گفت: «اگر اعضای محترم دادگاه در اعتراف صادقانه من شکی دارند، بهتر است از آقایان سیروس نجفی شیرسری - محمد کچوری [کچوری] و احمد مصطفوی کاشانی سؤال فرمائید که چه کسی چند روز تمام پیغام می‌داد بیایید من می‌خواهم خود را از عذاب روحی راحت کنم و هم اکنون هم مگر مدارک دیگری غیر از جنایت و خیانت من در پرونده من وجود دارد. من از دست خودم شاکی هستم و به اعمال خودم معترضم و در مورد توبه من، بستگی به رابطه فرد گناهکار با خداوند دارد.» تهرانی در قسمتی دیگر از گفتارش گفت: «من فکر می‌کنم نماینده محترم

من دیگر نمی‌توانستم به روی همسر و دو فرزند خردسالم نگاه کنم، چون نگاه کردن به آنها مرا به یاد همسر و فرزندان شهدا می‌انداخت. من مثل همه ایرانیان به کشور و میهنم علاقه داشتم، ولی بیایید ببینید از من چه موجودی ساختند. آنها به یک دستم شلاق دادند و به دست دیگر سیانور و وقتی شلاق و یا سیانور را پائین می‌دادند که قلب برادران مبارز و مجاهد را نشانه بگیرم.

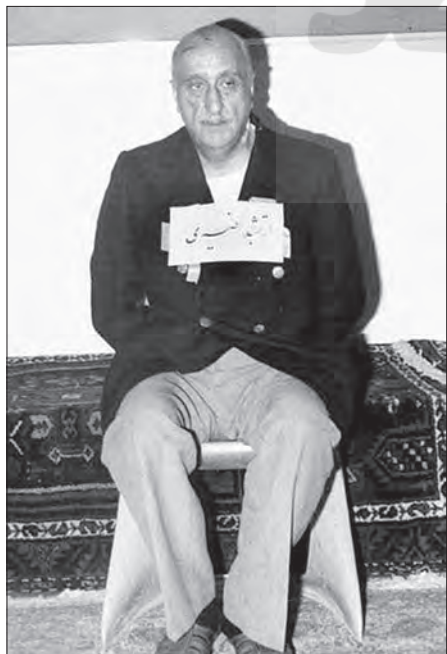
■ از راست: بهمن نادری پور معروف به نادری، شهاب مدیر کل اداره چهارم ساواک، مصطفی هیراد معروف به مصطفی، رضا عطار پور، هوشنگ عقابی.



■ شایع از گروهی دادگاه تهرانی و آراشی.

سازمان‌ها را در خیابان به رگبار ببندند و دیگر دستگیری و کسب اطلاعات از آنها مطرح نبود. با اعلام به اصطلاح باز شدن فضای سیاسی در کشور، دستور جدید دیگری از ناحیه ابلیس آدم نما صادر شد: «کادرهای مخفی را دستگیر و بدون اینکه کسی متوجه شود، سر به نیست کنید.» خدا می‌داند چند نفر به آن ترتیب شربت شهادت نوشیده‌اند.

ارمغان‌های دیگر سیاسی، پیاده کردن کماندو در اطراف کوهستان‌های تهران و کتک زدن جوان‌هایی بود که هنگام صعود، الله‌اکبر می‌گفتند و یا بمب گذاشتن در مقابل منازل و یا محل کار روشنفکران مبارزی که قلمشان به سان سلاحی مرگبار، قلب رژیم را نشانه گرفته بود. تهرانی در قسمتی دیگر از سخنان خود در مورد رهبری و انقلاب اسلامی گفت: «دیگر حتی کشت و کشتارهای عظیم هم نمی‌توانست جلوی رهبر و ملتی را بگیرد که شعارشان به جمهوری اسلامی تبدیل شده بود. همه دستگاه‌ها و سازمان‌های دولتی عاجز بودند. ساواک با برپا کردن کمیته‌ای به نام کمیته ماهان، کوشش‌هایی را به عمل آورد تا با پخش اعلامیه‌های مختلف جعلی، جنبش را متوقف کند و مبارزین و مجاهدین را به جان هم بیندازد. از یکی کارمندان ساواک شنیدیم که با زدن تلگراف به شهرستان‌ها، خواسته بودند از اشرار و چاقوکشان و با قطع می‌آنها برای زهرچشم‌گیری از مجاهدین و جنبش اسلامی استفاده شود. یعنی باز هم متوسل به یاران همیشگی خود شده بودند. مگر غیر از این است که حادثه ۱۵ خرداد سال ۴۲ درس عبرتی برای شاه خائن شده بود و تشکل و وحدت مردم را در تجلی ایمان آنها در تعالیم عالیه اسلام می‌دانست و به همین مناسبت هم ضمن احترام ظاهری به مذهب، سایر ایدئولوژی‌ها و به‌ویژه گروه‌های کمونیست را که با مبانی اعتقادی مردم مطابقت نداشت و مورد قبول اکثریت عظیم جامعه نبود، خیلی راحت خنثی می‌کرد. در عمل هم معلوم شد که این تعالیم اسلام نجات‌بخش بود که همه طبقات مردم را متحد کرده است.» تهرانی در جایی دیگر از متن دفاعیه‌اش گفت: «دستی که سیانور را به دهان مبارزین گذاشت، دست من نبود. دست او دستی بود که خود من و امثال مرا نیز مدت‌ها پیش گرفته بود. من شخصا خود را به خاطر اعمالی که انجام داده‌ام، هرگز نمی‌بخشم.» ■



■ نعمت‌الله نصیری رئیس معذور ساواک پس از دستگیری.

را محکوم کنید. به نظر من کسانی با تشکیل سازمان جمع‌آوری اطلاعاتی مخالفند که یا تصورشان از چنین سازمانی مثل ساواک یا سازمانی مثل خفقان و سانسور است؟ و یا قصدشان خیانت به ملت و مملکت است. در قسمتی دیگر تهرانی گفت اداره امنیت کشور با اداره سوم بود که از ادارات مختلفی تشکیل می‌شد. در مورد نصیری گفت: «نعمت‌الله نصیری را اکثر کارمندان ساواک به طور درگوشی نعمت خره صدا می‌کردند. او حتی سواد خواندن و نوشتن نداشت. اکثر نوشته‌ها و گزارشاتی که برای بولتن می‌نوشت، بدون نقطه بود و به همین علت هم به آقای بدون نقطه اشتها داشت! او آن قدر وقیح بود که وقتی بیژن چهرازی را با یک نفر در سال ۵۰ با یک مقدار مواد منفجره و مدارک دیگر دستگیر کردند و گزارشی از وضع آنها به نصیری داده شده بود، از قول خودش یا از طرف شاه خائن نوشته بود: «نقله شود»، یعنی به این واضحی دستور کشتن و سر به نیست کردن کسی را داده بود که حداقل از نظر احترام و قوانین دارای حکم بازداشت قانونی بود. البته بیژن چهرازی به بیدادگاه نظامی رفت و به ۱۰ سال زندان محکوم و اینک به دست مردم آزاد شده است.

متهم به زندگی خود اشاره کرد و چگونگی آغاز فعالیت خود را برای دادگاه شرح داد. در قسمتی از این مطالب آمده است: «در ۱۳ اردیبهشت سال ۴۶، پس از آنکه به من تکلیف کردند در مقابل پرچم ایران زانو زده و به قرآن مجید قسم بخورم که به رژیم منور شاهنشاهی و پرچم ایران وفادار باشم، به اداره کل سوم منتقل شدم و بعد از دو ماه به بخش ۳۱۱ و وظیفه‌اش جمع‌آوری اطلاعات در مورد کمونیست‌ها بود، منتقل شدم.» وی اضافه کرد: «وقتی کسی کارمند ساواک می‌شود، خود به خود دوستان و فامیل از او فاصله می‌گیرند.» تهرانی در مورد آغاز شکنجه گفت:

«پس از ورود به زندان قزل قلعه و بازجویی از گروه‌های کمونیست، از طریق سرعمله‌جات امنیتی، به عمله دیگر منتقل شد. ترورهای نمونه‌ای که در فاصله ۵۲ و ۵۳ به وسیله اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق انجام شد و همچنین ترور مستشاران نظامی آمریکا که توسط سایر سازمان‌ها به عمل آمد، همه و همه باعث شدت یافتن خشونت شاه خائن و دیوانه‌تر شدن او شد و اعمال فشار بیشتر از طریق سلسله مراتب ساواک به همین کارمندان رده هشتم و نهم می‌شد و نصیری معذور دستور می‌داد که اینها غیر از اجرای دستورها چاره‌ای نداشتند. از اواسط سال ۵۴، شاه خائن برای اینکه از شدت تبلیغات علیه رژیم که به مناسبت گام‌های انقلابیون در ایران بلند شده بود، کاسته شود، دستور داد کادرهای آن

شد. سایر وزارتخانه‌ها مثل وزارت فرهنگ و هنر با برپایی جشن‌های مختلف در شیراز و شهرهای دیگر به اشاعه فساد و تشویق جوانان به سوی ابتذال و حتی فحشاء کمک می‌کرد. رادیو و تلویزیون، روزنامه‌ها و مجلات غیر از آنچه که به آنها دیکته می‌شد یا اجازه داده می‌شد چیز دیگری را می‌نوشتند؟ این شیران غره در آن روزهای خفقان خواب بودند که زیر بار درج مقالات رفتند؟ از چه می‌ترسیدند؟ آیا آن ترس برای من و امثال من نمی‌توانست وجود داشته باشد؟

دشمن زخم خورده و منافع به خطر افتاده امپریالیسم خونخوار جهانی و استعمارگران سرخ و سیاه، در نبود یک چنین سازمانی از فرصت‌ها استفاده و به اندازه کافی از مغزهای پوسیده و علیل ضد ملی پس از پیروزی انقلاب اسلامی که منافعتشان به خطر افتاده استفاده می‌کنند و مجدداً صاحب قدرت می‌شوند. برای اعمال ضد انقلابی، شما فقط اعمال جنایتکارانه ساواک را و جنایتکارانش

نعمت‌الله نصیری حتی سواد خواندن و نوشتن نداشت. اکثر نوشته‌ها و گزارشاتی که برای بولتن می‌نوشت، بدون نقطه بود و به همین علت هم به آقای بدون نقطه اشتها داشت! او آن قدر وقیح بود که وقتی بیژن چهرازی را با یک نفر در سال ۵۰ با یک مقدار مواد منفجره و مدارک دیگر دستگیر کردند و گزارشی از وضع آنها به نصیری داده شده بود، از قول خودش یا از طرف شاه خائن نوشته بود: «نقله شود»،

جلوه گاه پر شکوه ایمان و پایمردی...

گزارش واره‌ای از موزه عبرت ایران

سمانه صادقی



و سرباهی که گنج از این شکنجه‌ها و کابل خوردن‌ها بود، پاهایی که رمق و توان برداشتن یک قدم را هم نداشتند. با آنکه راهنمای موزه می‌گوید جای پاها را شسته‌ایم و دیگر اثری از خون‌های خشک شده روی کف ایوان نیست، باز هم گویی بوی خون به مشام می‌رسد. به‌راستی آن بزرگمردان و بزرگ‌زنان، زمانی که در این ایوان‌ها دوانده می‌شدند، در دل به چه می‌اندیشیدند؟ چه چیز باعث شده بود که نه یک روز و یک ماه، بلکه ماه‌ها و سال‌ها مقاومت کنند؟ هر روز شکنجه‌شدن و شنیدن صدای شکنجه‌های دوستان و حتی خبر شهادتشان را چگونه تاب می‌آوردند؟ به‌راستی این چگونه ایمانی است که تحمل این همه فشار روحی و شکنجه جسمی را میسر می‌سازد؟

با شنیدن نحوه شکنجه‌ها و خواندن مشخصات فردی شکنجه‌گران در اتاق‌های مربوطه، با خود می‌اندیشم که به‌راستی اینان از اهالی کدامین سرزمین نفرین شده بوده و در چه محیطی رشد کرده بودند؟ همبازی دوران تحصیل و کودکی‌شان که بوده؟ آیا به‌راستی در این سرزمین و میان همین مردم بزرگ شده بودند و این چنین وحشیانه و بی‌رحمانه با آنان رفتار می‌کردند؟ بی‌تردید در روح اینان، نشانی از فرهنگ و تمدن شریف ایرانی نبوده و در قلب‌های سیاهشان، حتی بارقه‌ای از نور ایمان نتابیده بود، وگرنه چگونه می‌شود نام انسان بر خود نهاد و چنین کرد؟

با صحبت‌های راهنما به خود می‌آیم. ذهنم درگیر است. با آنکه سال‌ها از روزهای پسر رفت و آمد و پر اضطراب و وحشت آن روزگار گذشته، باز هم ته دل آدم خالی می‌شود و می‌توان تنهایی را به‌خوبی در این مکان حس کرد. دیدن آن وسایل شکنجه و وحشتناک و صدای رعب و وحشت انقلابیون، وجود آدم را به لرزه می‌اندازد. من در اینجا تنها یک نظاره‌گرم. این وسایل را می‌بینم و شرح انواع شکنجه‌ها را می‌خوانم و با گفته‌های راهنمای موزه، که در این شکنجه‌گاه روزها را گذرانده‌اند، سری به اینجا می‌زنند؟ حتی یادآوری چنین خاطراتی دردناک است.

همراه با راهنما که گویی حوصله‌اش از توضیح چندباره در باره بخش‌های شکنجه‌گاه سر رفته، از اتاق‌های شکنجه‌گران می‌گذریم و به سلول‌های عمومی می‌رسیم. سلول‌هایی بسیار تنگ و سیاه، با پنجره‌هایی کوچک در بالای دیوارها که عملاً نوری را به داخل نمی‌تابانند. زیلویی فرسوده در کف. به‌راستی این سلول‌ها شاهد چه صحنه‌هایی بوده‌اند؟ ترس‌های قبل از شکنجه، هراس از اینکه نوبت شکنجه رسیده و بدن‌های نیمه جانی که روی این زیلوها افتاده‌اند، خونابهایی که زمین را رنگ کرده، دیوارهای بلندی که صدای فریادها و ناله‌ها را در خود جا داده و همدم و همراه آن مردان و زنان مقاوم بوده‌اند که چه شب‌هائی را تا صبح در تنهایی خود با بدن‌های کوفته

آینده‌شان، با راهنمایی که تمام اعضای خانواده‌اش (پدر، مادر، خاله، مادر بزرگ)، روزگاری را در این مکان گذرانده‌اند، همراه می‌شوم. روشنایی هوا کمتر شده و کم‌کم چراغ‌ها روشن می‌شوند. ذهنم خالی است. گویی برنامه مغزم به هم ریخته است. راهنمای موزه در باره دیوار یادبود توضیح می‌دهد. قرار است به‌زودی تمام آن شماره‌ها هم مثل قسمت دیگر دیوار، به صورت پلاک‌های فلزی در آیند و کتابخانه‌ای فلزی از اسامی افرادی که روزگاری در این ساختمان زندانی بوده‌اند، تهیه شود. از حیاط پشتی ساختمان وارد زندان می‌شوم. با ورودم به داخل ساختمان شکنجه‌گاه، سرمای هوا نیز شدیدتر می‌شود. به‌راستی می‌توان گفت داخل ساختمان از فضای بیرونی سردتر است. تمام وجودم از سرمای محیط می‌لرزد. ارتفاع در ورودی تا زیر زانو می‌رسد و اگر راهنما که جلوتر از من می‌رود، در مورد ارتفاع در تذکر نداده بود، حتماً پایم به آن گیر کرده بود و به داخل اتاق افسر نگهبان پرت شده بودم. دست‌هایم می‌لرزد، لرزشی که نمی‌تواند از سرمای هوا باشد. این فضا است که به‌نوعی سرما و دلهره را به انسان منتقل می‌کند.

چند اتاق را که مربوط به نگهداری لباس‌های زندانیان است، پشت سر می‌گذارم و وارد ایوان طبقه اول می‌شوم. اولین تصویری که با دیدن این نرده‌های دوار و متصل به هم به ذهن می‌رسد، یک قفس است که راه به جایی ندارد. معماری ساختمان با حیاط و ایوان‌های مدور و نرده‌هایی که تا بالای ساختمان کشیده شده‌اند، بر روح و روان آدم تاثیر می‌گذارند. به‌راستی کسانی که در این مکان زندانی بوده‌اند، چه روحیه مقاومی داشته‌اند که نتوانسته‌اند تمام این شکنجه‌های روحی را تحمل کنند و لب به سخن نکشایند. خود را در آن محدوده زمانی قرار می‌دهم، اما حتی تصور هم برایم ممکن نیست.

دیدن آن حیاط مدور، بیکباره آن دوران و تمامی زندانیان را در ذهنم نقش می‌کند. زندانیانی که توسط شکنجه‌گران، دور حیاط دوانده می‌شدند. چشمانی که پر از درد و فریاد

دم غروب است. هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رود. قرار است به موزه عبرت بروم. پیش‌زمینه فکری‌ام از اینجا خلاصه می‌شود به خاطرات زندانیان سیاسی دوران قبل از انقلاب که هر ساله با آغاز دهه فجر بازگو می‌کنند. به‌راستی چرا؟ انسان‌هایی بهترین سال‌های عمر خود را برای ایمانشان و اعتقاداتشان، برای ما و من و آزادی و آرامش، در چنین فضای مخوفی گذرانده‌اند و ما امروز، تنها با آمدن ماه بهمن به یادشان می‌افتیم و حتی برخی، پا از این هم فراتر می‌گذاریم و از یادآوری آن روزها و مقاومت‌ها، حتی برای مدت یک ماه هم طفره می‌رویم.

باید هرچه سریع‌تر خود را به موزه برسانم. اولین باری است که به آنجا می‌روم. هیجان خاصی دارم. از هولم نصف راه را می‌دوم. سرمای هوا به صورتم می‌خورد، گرمی خون را زیر پوستم حس می‌کنم. هیاهوی خیابان‌ها، مردمی که در رفت و آمدند، فروشگاه‌هایی که برای حراج زمستانه، ویرترین‌هایشان را مملو از اطلاعیه‌های حراجی کرده‌اند. به محله‌ای با بافت قدیمی می‌رسیم. ساختمان‌هایی آجری و ایوان‌هایی کوچک و در و پنجره‌های چوبی، یادآور خاطرات خوش دوران کودکی‌ام هستند. در یک نگاه محله را از نظر می‌گذرانم. فکرم متمرکز نیست و نمی‌توانم آرامشم را بازیابم. دچار هیجان اضطراب‌آلودی شده‌ام. هیچگاه تصور نمی‌کردم آن قدر شهامت داشته باشم که به‌تنهایی به اینجا قدم بگذارم. در اواسط کوچه شهید یارجانی، به در آهنی بزرگ و سبز رنگی می‌رسم. خود را معرفی می‌کنم و وارد حیاط می‌شوم. از قبل هماهنگی‌های لازم برای بازدید انجام شده است. در بدو ورودم، دیوار کناری حیاط که نسبتاً بلند هم هست، نظرم را جلب می‌کند. دیوار با شماره‌ها و گاهی با پلاک‌های فلزی دارای مشخصات فردی منقوش شده است. یکباره به یاد نوشته‌های دوستان دور مدرسه‌ام می‌افتم که موقع امتحان، روی میزها می‌نوشتند. هنوز هم نتوانسته‌ام حواسم را جمع کنم. همراه با راهنمایی به دفتر ریاست موزه می‌روم. پس از انجام گفت‌وگو با ریاست موزه در باره برنامه‌های

با شنیدن نحوه شکنجه‌ها و خواندن مشخصات فردی شکنجه‌گران در اتاق‌های مربوطه، با خود می‌اندیشم که به‌راستی اینان از اهالی کدامین سرزمین نفرین شده بوده و در چه محیطی رشد کرده بودند؟ همبازی دوران تحصیل و کودکی‌شان که بوده؟ آیا به‌راستی در این سرزمین و میان همین مردم بزرگ شده بودند و این چنین وحشیانه و بی‌رحمانه با آنان رفتار می‌کردند؟

ندارند. از این همه تاریکی و سیاهی دیوارها، دلم فرو می‌ریزد. به سلول‌هایی می‌روم که زمانی روحانیون بزرگی را در آنها به زندان انداخته بودند. با دیدن آن فضا و شخصیت‌هایی که در آنجا بوده‌اند، دلم آرام می‌گیرد و اضطرابم کمتر می‌شود، گویی نوری خاص بر فضای آنجا حاکم می‌شود.

مطمئن‌تر قدم برمی‌دارم. به‌راستی وجود چنین شخصیت‌هایی در آن دوران اگر در زندان خوشایند نبوده، اما برای کسانی که هم‌بند و یا هم‌سلولی آنها بوده‌اند، بسیار جای امیدواری و آرامش بوده، روح آنان را آرام می‌کرده و بر مقاومتشان می‌افزوده است. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و اتاق‌ها، سیاه‌تر و نرده‌ها، سپیدتر، در فضا خودنمایی می‌کنند و در حوض دایره‌ای شکل حیاط، آب می‌درخشد. همه جا آرام است و در سکوت، گویی سال‌هایی پر از هیاهو و اضطراب و دغدغه ظلم و سرکوب، ساختمان را هم خسته کرده است. همه چیز در خواب فرو رفته و آرامشی ابدی یافته. صدای فریادهای زندانبان‌ها، فحش‌های شکنجه‌گران، فریاد و فغان دلیر مردان و زنان زمانه و ناله‌های شبانه و ... همگی بر آجر آجر ساختمان کمیته مشترک نقش بسته است.

ساعت نزدیک به ۸ شب را نشان می‌دهد. مثل یک زندانی که آزادی او را اعلام کرده‌اند، از ساختمان خارج می‌شوم. دیگر هوا سرد نیست و لرزشی را حس نمی‌کنم. محکم و استوار روی زمین قدم برمی‌دارم و سرم را بالا می‌گیرم، انگار من نیز در این زندان سال‌ها در بند بوده‌ام و در انقلاب نقش داشته‌ام. چه کسانی که با چشم‌های بسته به این ساختمان آورده شدند و با گذشت زمانی طولانی و تحمل شکنجه تمشیت‌گراها، با چشمانی باز از این در عبور کردند و بر کف خیابان قدم گذاشتند. آنان به‌راستی در زمان آزادی چه اندیشه‌ای در سر داشتند؟ تصمیم داشتند به کجا بروند و نخستین بار کدام عزیزشان را ملاقات کردند و کدامیک دیگر در این دنیا نماندند و رنگ آزادی را ندیدند و در دنیای دیگر به آزادی رسیدند. به‌راستی آنها به چه می‌اندیشیدند و چه کارهای ناتمامی داشتند.

می‌خواهم فریاد بزنم و به همه بگویم که من به کجا رفته و چه صحنه‌هایی را دیده‌ام. با خود می‌گویم آیا اینان که با فراغ‌بال در رفت و آمدند، به چنین جایی قدم گذاشته و یا خود را یک لحظه جای آن مبارزین قرار داده‌اند. آیا آنان اصلاً خبر دارند که در این سال‌ها چه شکنجه‌هایی بر آن مبارزین روا شده است؟ نه اصلاً تصورشم هم خارج از ذهن است. روز مرگی بر اکثر آنها غالب شده است. دیگر ذهنم سردرگم نیست. دیگر می‌دانم چه کسانی برای آسایش من که در این وقت شب در خیابان دم بردارم رشادت‌ها کرده و از جان خود گذشته‌اند.

بهمن امسال رنگ و بوی دیگری دارد: رنگین‌تر از هر سال. ■



هولناک می‌کند. همراه با راهنما از اتاق‌هایی که وسایل شخصی زندانیان در آن به نمایش گذاشته شده‌اند، می‌گذرم. وصیت‌نامه‌ها نظرم را جلب می‌کنند. در اکثرشان نگرانی زندانیان از وضعیت خانواده‌هایشان به چشم می‌خورد. فرزندان که از پدر و مادر خود حلالیت طلبیده‌اند و انجام فرایض دینی که به دلایل جسمی نتوانسته‌اند شخصا انجام دهند و تنها خواسته آنان از دنیای خود همین بوده است. این روحیه بالا و قلب‌های پر امید را تنها می‌توان در آن روزگاران یافت و در دوران دفاع مقدس. از کنار ابزار و آلات شکنجه که می‌گذرم، سوزش فشار سوزن‌هایی را که زیر ناخن‌هایشان قرار می‌دادند، داغی فندک و بی‌حسی ناشی از ضربات کابل را در کف پاهایم حس می‌کنم و این سوزش با سردی هوا همراه و کم‌کم به داغی تبدیل می‌شود.

معماران این بنا و کسانی که این ساختمان را برای شکنجه مبارزان انتخاب کرده‌اند به همه جوانب فکر کرده‌اند و تخریب روحیه افراد را در نظر داشته‌اند، اما به امیدشان فکر نکرده بودند و آرمان‌ها را نمی‌شناختند. آنان هرچه شیوه‌های نوین‌تر شکنجه را به کار گرفتند و بر سرکوب خود افزودند، نتوانستند به روح بلند آنان دست یابند و خدشهای وارد کنند.

به سلول‌های انفرادی که می‌رسیم، به راهنما اطلاع می‌دهند که از سازمان دیگری هم برای بازدید آمده‌اند و باید آنان را نیز همراهی کند. راهنما عذرخواهی می‌کند و می‌رود و من مثل همه کسانی که روزگاری در این فضا با کسانی سر و کار داشتند که تا دیروز حتی نامی هم از آنها نشنیده بودند و اینک تنها مونس و همدم هم شده بودند، تنها می‌مانم. ترس تمام

وجودم را در برمی‌گیرد، گویی من نیز یکی از زندانیان هستم و حضور زندانبان‌ها را هر لحظه در اطراف احساس می‌کنم.

به داخل یکی از سلول‌ها می‌روم. سکوتی مرگبار همه جا را فرا گرفته است. به نظرم دیوارها هر لحظه به هم نزدیک‌تر می‌شوند و سلول، کوچک و کوچک‌تر می‌شود. از بند بند آجرهای سلول صدای فریاد و ناله به گوش می‌رسد. دیگر تاب ماندن در سلول را ندارم. سریع بیرون می‌آیم. تمام بدنم به وضوح می‌لرزد. دست‌هایم دیگر حسی

من در اینجا تنها یک نظاره‌گرم. این وسایل را می‌بینم و شرح انواع شکنجه‌ها را می‌خوانم و با گفته‌های راهنمای موزه، تنها تصویری ذهنی از این مکان را دارم؛ اما آیا کسانی که در این شکنجه‌گاه روزها را گذرانده‌اند، سیری به اینجا می‌زنند؟ حتی یادآوری چنین خاطراتی دردناک است.

از درد ضربه‌های ناجوانمردان بی‌دین، با خدای خود راز و نیاز کرده‌اند و تنها گوش شنوایشان و هم‌صحبتشان در این اتاق‌های سرد و خفه، خدا بوده و دیوارهایی که سرد و بی‌جانند. تنها نوای گوش‌نوازشان، نغمه خوش زمزمه‌های دعایی بود که از سلول‌های دیگر برمی‌خاست.

چه ساعت‌هایی که به اندازه یک سال طولانی بود. چه مادرانی که بی‌خبر از فرزندان خود تا به صبح برایشان دعا کردند و زیر لب لالایی خواندند؛ در حالی که خود روحاً و جسماً خود نیاز به مادر داشتند. دخترانی که همه آرزوهای جوانی‌شان و لحظاتی را که می‌توانستند در کنار خانواده، همسر و یا در حال تحصیل بگذرانند، برای رسیدن به آرمانشان که آزادی کشور از چنگال ظلم پیشگان و دست‌نشانندگان دولت‌های خارجی است گذرانده‌اند. پدرانی که مانند دیگر پدران آن روزگار می‌توانسته‌اند دست کودکان خود را بگیرند و به مراکز تفریحی ببرند، برای فرزندان‌شان از خاطرات و تجربه‌های شیرین جوانی بگویند و شب با دست‌هایی که از خریدهای منزل پر شده، به خانه بازگردند. اینان تمامی آسایش و امنیت خانه‌هایشان را در آبادی و آزادی کل میهن دیده، علیه ظلم و ظلمت به پا خاسته و ایستادگی‌ها کرده‌اند تا تمام زنان و کودکان کشور، روی آسایش را ببینند. آنان آن روزهای سخت و جان‌فرسا را تاب آوردند تا من و شمایی که به‌راحتی آن ایتارها را به دست فراموشی سپرده‌ایم و گاه حتی با بی‌مهری از آن دوران سخن می‌گوئیم و با پیروزی انقلاب، بیکباره همه آن مبارزات را فراموش کرده‌ایم و حتی قدمی برای حفظ و نگهداری آثار انقلاب نیز بر نمی‌داریم، سرافراز و در امنیت زندگی کنیم.

فکرم را متمرکز می‌کنم. گویی روی زمین قدم بر نمی‌دارم و تمامی این صحنه‌ها و مکان‌ها را در عالم رویا و خواب می‌بینم، اما نه، به‌راستی خواب نیست و بیشتر به کابوسی



دالان تاریخ را احداث می کنیم...

■ «طرح های توسعه موزه عبرت» در گفت و شنود

شاهد یاران با قاسم حسن پور

بی تردید تلاش پیگیرانه و متعهدانه مدیریت موزه عبرت ایران موجب شده که این گنجینه تاریخ انقلاب اسلامی در مدت کوتاهی در کانون توجه علاقمندان و بازدید کنندگان قرار گیرد، با این همه قاسم حسن پور، مدیر موزه، اقدامات انجام شده را ناکافی می داند و برای توسعه این مجموعه، طرح های گسترده تری را پیگیری می کند. آنچه می خوانید گفت و گوی کوتاه خبرنگار شاهد یاران با او است.

درآمد



موزه عبرت شاید از نادر موزه هایی باشد که ۲ ساعت زمان را به بازدید کنندگان اختصاص می دهد.

از منظر شما موزه عبرت چه نقاط ضعفی دارد؟

طبیعتاً در کار ما نواقصی وجود دارد. یکی از این نواقص این است که بازدید کنندة خود به تنهایی و بدون راهنما نمی تواند در محیط بچرخد و استفاده کند و ما به این نقطه ضعف معترف هستیم.

برای بهبود این وضعیت به چه اقداماتی اندیشیده اید؟

با استفاده از سیستم های اطلاع رسانی و تاج اسپرینگ و LCD هایی که در نقاط مختلف نصب خواهد شد، این نقیصه را برطرف می کنیم. فیلم هایی را نیز به زبان های مختلف زنده دنیا ترجمه خواهیم کرد و این به بازدید کنندة اجازه خواهد داد تا زبان دلخواه خود را برگزیند. البته ما به این نقطه ضعف خود واقفیم و در صدد برطرف کردن آن هستیم.

در بهبود این وضعیت آیا از نظر مادی کمک هم می شوید؟

ریاست محترم جمهوری، عنایت خود را شامل حال ما و از لحاظ مادی مقداری که ما کمک کرده اند که هر زمان کمک ایشان به دست ما برسد، قطعاً این طرح ها اجرا خواهند شد.

در مورد طرح هایی که برای آینده موزه در نظر دارید، توضیح بفرمائید. علت راه اندازی این طرح ها چه بوده؟

طرحی که بسیار حائز اهمیت است، طرح دالان تاریخ است. جمع بسیاری از بازدید کنندگان موزه را نوجوانان تشکیل می دهند و در زمان بازدید برایشان قابل درک نیست که این افراد چرا این قدر شکنجه را تحمل و مقاومت کرده اند. گاه بعضی با اینکه اعتقادات مذهبی هم دارند، اظهار می کنند که اگر ما می بودیم نمی توانستیم این چنین مقاومت کنیم. طرح دالان تاریخ از کودتای ۱۲۹۹ آغاز می شود و مقاطع مختلف تاریخ معاصر را با صحنه های خاص آن دوران به نمایش می گذارد. با استفاده از نور، صدا، سند و تندیس سعی بر آن داریم که تصویر دقیقی از تاریخ معاصر را به

آینده باید این تعداد را تا ۸۴۴۰ قطعه عکس ارتقاء دهیم.

آمار دقیقی زندانیان را چه طور به دست آورده اید؟

آماری که در گذشته تهیه شده بود توسط آقای سید محمود رضویان که یکی از زندانیان سیاسی قبل از انقلاب و از اعضای هیئت مدیره موزه است که در مدت ۳ یا ۴ سال و تحت ۱۶ عنوان، پالایش و طبقه بندی شده است.

این طبقه بندی تا چه حد در برنامه های جدید موزه، خودش را نشان داده است؟

در حال حاضر وضعیت پلاک ها تا حدودی مشخص شده و روی دیوارها نصب شده اند. در آینده این اسامی به صورت کتابی فلزی درخواهد آمد. در این کتاب تحصیلات، نام پدر، محل تولد و ... درج خواهد شد. از آغاز به کار موزه تاکنون چند نفر از این موزه بازدید کرده اند؟

از آغاز فعالیت موزه تا امروز، حدوداً ۳۶۰ هزار نفر از آن بازدید کرده اند.

بازدیدها به چه صورت است؟

بازدیدها همگی با نمایش یک فیلم و توضیحات راهنما آغاز و تمام بازدیدها در مدت ۲ ساعت انجام می شود.

جمع بسیاری از بازدید کنندگان موزه را نوجوانان تشکیل می دهند و در زمان بازدید برایشان قابل درک نیست که این افراد چرا این قدر شکنجه را تحمل و مقاومت کرده اند. گاه بعضی با اینکه اعتقادات مذهبی هم دارند، اظهار می کنند که اگر ما می بودیم نمی توانستیم این چنین مقاومت کنیم.

در آغاز بفرمائید که چه کسانی به عنوان راهنما با موزه همکاری می کنند؟

راهنمایان موزه عبرت تماماً از زندانیان سیاسی دوران قبل از انقلاب هستند و عمدتاً خاطرات شخصی خود و یا دیگر دوستانشان را برای بازدید کنندگان بازگو می کنند که این امر برای علاقمندان بسیار جالب است.

تاکنون آمار دقیقی از زندانیانی که به مشترک آمده اند، تهیه کرده اید؟

آمار زندانیان سیاسی که وارد این ساختمان شده اند، از سال ۵۰ تا ۵۷ حدوداً ۸۴۴۰ نفر است. از این تعداد حدوداً ۵۳۰ نفر خانم و مابقی آقایان بوده اند. البته این آمار با آماری که در گذشته ارائه شده بود تا حدودی متفاوت است. بخشی از اسامی افراد را به صورت پلاک تهیه و به دیوار حیاط موزه نصب کرده ایم و مابقی اسامی را به ترتیبی که به دست می آوریم، روی همان دیوار نصب خواهیم کرد.

آیا گرایشات جریانی افراد در این طرح شما تاثیری هم دارد؟

برای موزه گرایشات افراد حائز اهمیت نیست و افراد با هر گرایشی که باشند اعم از مذهبی، غیر مذهبی، اقلیت دینی و کمونیست که فعالیت را انجام داده و به خاطر آن را به زندان آمده اند، اسامی شان در این مکان نصب خواهد شد.

تا به حال عکس چه تعداد از این مجموعه زندانیان را تهیه کرده اید؟

در حال حاضر حدوداً ۱۴۰۰ عکس تهیه کرده ایم و در

آثار انقلاب را دارند زیر گوش ما از بین می‌برند و تا به حال بسیاری را آرام آرام از بین برده‌اند! برای بندهای ۳ و ۴ زندان قصر، بنده در سال ۱۳۸۳ نشست گذاشتیم. حتی یک بار از من خواستند که شخصا به دنبال این موضوع باشم و نگذارم این دو بند را از بین ببرند که در نهایت تخریب شد.

که بسیار تخریب شده است. در همین نزدیکی‌ها، زیرزمین شهربانی با آن سلول‌های مخوف وجود داشت که دیگر آثاری از آنها نمی‌یابید. آقابنی ساختمان را خریده که اسمش را نمی‌آورم. ابتدا کسی که مسئول بود اظهار داشت که ما می‌خواهیم این مکان را به جایی همانند موزه عبرت مبدل کنیم. چند وقت پیش رفتم و زیرزمین را دیدم که چه موزه‌ای شده! تمام درها کنده و دور انداخته شده‌اند. درهایی که بسیار قطور بودند. زمانی که کمیته می‌خواست تسخیر شود، روی در، جای گلوله‌ها بود. آقای نبی زاده معاون وزارت خارجه جلسه‌ای گذاشت و آقای طاها عبدخدایی از ایشان خواست که این در را از بین نبرند، زیرا از آثار تاریخی است. امروز اگر شما آن در را پیدا کردید، جایزه دارید. ولی من فیلم و عکس آن در را تهیه کرده‌ام.

به نظر شما برای حفظ و نگهداری آثار انقلاب چه می‌توان کرد؟

در هر صورت دوستان باید کمک کنند، دوستانی که به هر حال داعیه انقلاب را دارند، چه در موزه جنگ و چه در دیگر سازمان‌ها، تنها به خود و بیلان کارشان فکر نکنند. باید دید نسل جوان چه می‌خواهد. به عنوان مثال دوستی در اینجا است که پدر، مادر، خاله و مادر بزرگش در این مکان زندانی بوده‌اند و ایشان تا قبل از اینکه به این مکان بیایند، از اینکه در گذشته چه اتفاقاتی در این مکان افتاده، بی‌خبر بود! و می‌گوید چرا خانواده‌ام تا به حال چیزی به من نگفته‌اند؟ باید به سمتی برویم که این رویدادها و مقاومت‌ها را برای آیندگان بازگو کنیم. ■

حدود یک کیلومتر مسیر، توسط موزه عبرت در نظر گرفته شده تا تاریخ معاصر ایران به صورت کامل به تصویر کشیده شود و پس از آن کمیته مشترک ضد خرابکاری، چهره عریان رژیم پهلوی را به نمایش می‌گذارد. در پایان مسیر دالان تاریخ به زندان کمیته می‌رسیم که در آن شکنجه‌های سخت صورت می‌گرفته، در باز می‌شود و از آنجا به سمت زندان می‌رویم. در این مکان، می‌توانیم گروه‌ها را در داخل زندان تقسیم کنیم، از جمله سازمان مجاهدین خلق، چریک‌های فدائی خلق و ... بازدیدکننده پس از بازدید، قبل از خروج از موزه، تسخیر کمیته مشترک را توسط مردم در زمان پیروزی انقلاب و افرادی را که در این راه شهید شدند و همچنین محاکمه برخی از سران حکومت پهلوی را نظاره می‌کند. در پایان راه، به فروشگاه محصولات فرهنگی موزه قدم می‌گذاریم که نام آن را گذر تاریخ گذاشته‌ایم. این طرح شاید سرمشقی تحول تاریخ‌نگاری معاصر در کشور باشد.

از دیگر طرح‌هایتان برای موزه بفرمائید.

یکی دیگر از برنامه‌های موزه، موضوع فجرآفرینان است که آقای دکتر دهقان زحمتش را کشیده‌اند. کتاب‌های خوبی منتشر شده که نویسندگانشان انگیزه خود را از این مکان گرفته‌اند. همچنین با توجه به اتفاقاتی که در این مکان افتاده،

دوستانی برای تهیه گزارش به این مکان می‌آیند. آیا آثار انقلاب آن طور که باید حفظ و نگهداری می‌شود؟

نکته مهم همین است که آثار انقلاب را دارند زیر گوش ما از بین می‌برند و تا به حال بسیاری را آرام آرام از بین برده‌اند! برای بندهای ۳ و ۴ زندان قصر، بنده در سال ۱۳۸۳ نشست گذاشتیم. حتی آقای صادقی از من خواستند شخصا به دنبال این موضوع باشم و نگذارم این دو بند را از بین ببرند که در نهایت تخریب شد. از سقف اندرگاه شماره یک نیز فیلمی تهیه کردم



تصویر بکشیم. همان طور که حضرت امام در پیام خود به نیز آقای سید حمید روحانی تاکید داشتند: «اگر شما می‌توانستید تاریخ معاصر را با استفاده از صدا و تصویر به مردم منتقل کنید، بسیار عالی می‌بود.» و البته این طرح، کار بسیار وسیع و سنگینی است.

نخستین مرحله طرح به چه صورت خواهد بود؟
در مرحله اول این طرح، رضاخان میرپنج را در حالی که سر میرزا کوچک‌خان را در دست دارد مشاهده می‌کنیم. مقاطع دیگر تاریخ عبارتند از: کودتای رضاخان، سید ضیاء، تاجگذاری رضاخان در سال ۱۳۰۴، موضوع پزشک احمدی، حرکت فدائیان اسلام، آیت‌الله کاشانی، دکتر مصدق و کودتای ۲۸ مرداد و ...
آیا برای انجام این طرح از کارشناسانی هم دعوت کرده‌اید؟

می‌خواهیم هر قسمت را در دست یک کارشناس قرار دهیم و از تمام صاحب‌نظران تاریخ معاصر برای کارشناسی این مقاطع دعوت خواهیم کرد. به عنوان مثال در مورد قضیه فدائیان اسلام به نظرمان کارشناس تر از آقای روح‌الله حسینیان نداریم. البته ایشان و امثال ایشان می‌توانند مورخین و محققینی را برای همکاری دعوت و نشست‌هایی را برگزار کنند و در باره تقسیم کار و نتیجه جلسات تصمیم بگیرند. نتیجه کار ما در دالان تاریخ باید به گونه‌ای باشد که هیچ یک از موارد و رویدادهای تاریخی فراموش نشوند، چون در این صورت، دالان تاریخی، ناقص خواهد بود. این سیر شکل‌گیری، بسیار کار سخت و سنگینی است. در سیری که در این دالان تاریخ انجام می‌گیرد، ما به ۱۵ خرداد سال ۴۲ می‌رسیم و شکل‌گیری گروه‌های مختلف در دهه ۴۰ را شاهد هستیم.

آیا برای این طرح با محدودیت فضا مواجه نیستید؟ محدودیت مکانی وجود دارد. با این همه سالی به طول



از آشنابرای آشنا...

■ ژاله رهگذر

عملکرد رژیم ستمشاهی با مبارزان سیاسی و مخالفین خود چنان وحشیانه و دور از باور است که از هر زبان که شنیده می شود، نامکرم است. در این داستانواره، قصه رنج یکی از این مبارزان را از زبان یکی از نزدیکان وی که به صورت اختصاصی برای شاهد یاران نوشته است، واگویی می کنیم، باشد که سند محکم دیگری باشد برای اثبات جنایت های رژیمی که در سببیت، روی تمام ستمگران تاریخ را سفید کرده بود.

درآمد

جلو برداشت.

زود باش. خیلی کار داریم. زودتر.

و پیراهن احمد به طرف جلو کشیده شد. حالا خودش را به دست کسی سپرده بود که پیراهنش را می کشید. مأموری که او را به جلو می راند، خیلی تند راه می رفت. گاه سرش داد می کشید و گاه زیر لب فحشی را نثارش می کرد.

کره خر، مگه نمی گم تند بیا... کثافتا فقط بلدن زر بزنی. تو که بلد نیسی خودتو جمع کنی، چطور می خواهی مملکتو آباد کنی؟ احمد تندتر و تندتر رفت. یواش یواش ضربان قلبش تند شد و کف دست هایش عرق کرد.

همین جا وایسا. از جات نکون نخور.

احمد سر جایش ایستاد. پیراهنش دیگر کشیده نمی شد. به نظرش می رسید در فضای بازی ایستاده است. گاهی نسیم ملایمی از روی گردن و صورتش می گذشت. بفهمی نفهمی احساس سرما می کرد و بدنش مور مور می شد. نمی دانست چه مدت است که ایستاده. پاهایش درد گرفته بودند. چند بار پا به پا شد که خستگی اش کمتر شود. فکر کرد شاید پادشاهان رفته که او آنجاست. سعی کرد از زیر چشم بند اطرافش را ببیند، ولی نتوانست. به صداها دقت کرد. فقط گاهی صدای پرندهای از دور شنیده می شد. تعجب کرد که چرا صدای ماشین و خیابان

خودش خوب می دانست که بالاخره نوبت او هم می رسد. خیلی ها را دستگیر کرده بودند. پس تشکیلات لو رفته بود. چند بار به سرش زد که از مرز فرار کند و به جای دیگری برود، اما دلش نیامد. بالاخره هر بلایی که قرار بود سر دیگران بیاید، سر او هم می آمد. خودش را تافته جدا بافته نمی دید. نمی خواست بقیه فکر کنند که او فقط اهل شعار است و حالا که پای دفاع از آرمان هایشان به میان آمده، به همه چیز پشت پا زده و به خارج گریخته است. همین چند شب، بارها همه چیز را در ذهنش مرور و رفتنش را از زوایای مختلف تحلیل کرده بود که دیگر مطمئن بود باید بماند و حالا در این ماشین و میان این دو مأمور نشستن، انتخاب خودش بود، پس هر چه یاد باد. او می خواهد محکم بایستد و از مراش تا پای جان دفاع کند، برای همین دنبال قرص سیانور خوردن نبود. مسئولش کاظم، وقتی قرص سیانور را به او می داد گفت:

اگر در درگیری مسلحانه گرفتار شدی، کافی است که این قرص را زیر زبانت بگذاری و تا مأمورها به تو برسند، قرص را قورت داده ای و کمتر از نیم ساعت اثر می کند.

احمد نیازی ندیده بود که قرص را بخورد، چون نه خبری از درگیری مسلحانه بود و نه خوشبختانه ردی از خود در خانه به جا گذاشته بود. از وقتی مدارک و کتاب هایش را در چندین

نایلون پیچید و زمانی که همه خواب بودند، آنها

را در باغچه خانه چال کرد، خیالش راحت شد. روز بعد هم بوته گل سرخ را که وسط باغچه می کاشت، لیخنه مادر دلش را گرم کرد. به مادرش گفته بود:

این بوته گل سرخ رو وسط باغچه می کارم تا بدوین که من همیشه پیش شما هستم.

به یاد صورت مهربان مادر و عشقش به او افتاد و دلش ضعف رفت. خدا کند به مادر سخت نگذرد. خدا کند دست و پایش را گم نکند.

با ترمز ناگهانی اتومبیل، به خود آمد. وقتی او را از در کوچکی به داخل ساختمانی هل دادند، نگاه سریعی به بیرون انداخت. درست

نمی دانست دوباره کی می تواند در خیابانی که به اندازه یک نفس با او فاصله دارد قدم بزند و به آینده آزاد کشورش فکر کند. وارد اتاقی شد. پارچه ای را جلوش انداختند. صدایی از پشت سرش گفت:

چشم بند را محکم به چشمت ببند. مبادا شل بیندی، چون ما می فهمیم و اون وقت با ما

طرفی.

دولا شد و چشم بند را برداشت و به چشمش بست. همه جا تاریک شد. انگار در گودال سیاهی افتاده بود. دست هایش را کمی از بدنش فاصله داد، شاید می خواست با کف دست هایش همه جا را ببیند.

بیفت جلو.

همان صدای زمخت بود. احمد، مردد قدمی به

چند تکه نان و برگ کاهو کنار تخم مرغ گذاشت. صدای زنگ در آمد. اولین لقمه را هنوز در دهانش نگذاشته بود که همه هم گفتگوی دم در، دلش را آشوب کرد. لقمه را در بشقاب گذاشت. در فاصله کوتاهی به پشت در خانه رسید. درست حدس زده بود. مأمورها بودند. می دانست با او کار دارند. به خواهرش گفت که نوبت من است. تا حالا این قدر چشم های خواهرکش را درشت ندیده بود. انگار دو تا کره زمین در دو طرف استخوان بینی اش، پر از سوال و مبهوت به او زل زده بودند. نگاهی به مأمور انداخت.

با کی کار دارین؟

احمد کجاست؟

احمد منم. با من چی کار دارین؟

زود لباسو بپوش و با ما بیا.

کجا؟ شما کی هستین؟ می خواین با شما کجا بیام؟

سوال ممنوعه. فقط لباسو بپوش و با ما بیا. به زودی می فهمی. دو دقیقه نشد که لباسش را پوشید. هر لحظه انگار یک قرن بود: کند کند. برای رفتن آماده بود. گلچهره به پهنای صورت اشک می ریخت. خود را در بغل برادر انداخت.

داداشمو کجا می برین؟ با اون چیکار دارین؟

مأمور احمد را کشاند تا از گلچهره جدایش کند. گلچهره خود را بیشتر به برادر چسباند. احمد با مهربانی صورت خواهر را بوسید و او را از خود جدا کرد.

به مامان و بابا بگو نگران من نباشن. خیلی زود برمی گردم.

گلچهره با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و ملتسانه به مأمور گفت:

احمد که کاری نکرده، ولش کنین. به خدا بابام اگه بفهمه سخته می کنه ...

مأمور بدون توجه به التماس های دخترک، احمد را به بیرون از خانه راند. گلچهره می دید که یک مأمور اسلحه به دست پشت در خانه ایستاده و ماشین هم کمی آن طرف تر در انتظارشان است. احمد را میان دو مأمور در صندلی عقب ماشین نشانده و مأمور اسلحه به دست جلو نشست. ماشین خیلی زود، زودتر از یک پلک به هم زد در پیچ کوچکی گم شد. گلچهره پاهای سنگی اش را به سختی تکان داد و وارد خانه شد. در را که پشت سرش بست، نگاهش به تخم مرغ و لقمه دست نخورده احمد افتاد. کنار سفره نشست و های های گریه کرد.

باران ریز و تند روی شیشه ماشین که از خیابان های مختلف به سرعت می گذشت، می ریخت. احمد، مردم را می دید که در آن تنگ غروبی با عجله پاکت میوه یا جعبه شیرینی در دست و بعضی هم دست خالی به خانه هایشان می رفتند تا زیر باران خیس نشوند. شب عید قربان بود و خیلی ها یا به مهمانی رفته بودند و یا مهمان داشتند. گاه و بی گاه صدای بوق ماشین ها سکوت داخل ماشین را بر هم می زد. احمد به دو مأمور سمت راست و چپ خود نگاه کرد. هر دو لباس شخصی به تن داشتند. یکی از آنها جوان بود و دیگری مرد جا افتاده ای به نظر می رسید. تنگ احمد نشسته بودند که مبادا او فکر فرار به سرش بزنند. اگر هم می خواست فرار کند، کجا را داشت پرود؟ در دو هفته اخیر،

■ ■ ■

خیلی ها را دستگیر کرده بودند. پس تشکیلات لو رفته بود. چند بار به سرش زد که از مرز فرار کند و به جای دیگری برود، اما دلش نیامد. بالاخره هر بلایی که قرار بود سر دیگران بیاید، سر او هم می آمد. خودش را تافته جدا بافته نمی دید. نمی خواست بقیه فکر کنند که او فقط اهل شعار است و حالا که پای دفاع از آرمان هایشان به میان آمده، به همه چیز پشت پا زده و به خارج گریخته است.



می سوخت. از وقتی که دچار زخم اثنی عشر شده بود، به تجویز پزشک بعد از غذا، شربت معده می خورد تا زخم، زودتر ترمیم شود. دکتر به او گوشزد کرده بود که در صورت سهل انگاری، عواقب وخیمی در انتظارش هست که ساده ترین آنها خونریزی اثنی عشر خواهد بود. از ظهر تا حالا چیزی نخورده و همان سوزش قدیمی و آشنای معده به سراغش آمده بود. دست هایش را مشت کرد و به شکمش فشار داد، شاید آرام شود. زیر لب آرام آرام با خدا راز و نیاز می کرد:

«خدایا! هر چه تو بگویی، می گویم چشم. خدایا! هر چه تو بخواهی، من تسلیم توام. خدایا در دست توانای تو هستم. کمک کن سرافراز بمانم. خدایا غیر از تو هیچ کس را ندارم. تویی را که ارحم الراحمینی. خدا، خدا، خدا، خدا...»

کم کم احساس کرد بدنش سبک شده است. حضور خدا را حس می کرد و قوت قلب می گرفت. حس تشخیص زمان و مکان را از دست داده بود. با ضربه های محکم لگدی از جا جست. صدای خوردن دسته کلید فلزی به در، نفسش را تند کرد.

چشم بندت را ببند و رو به دیوار وایسا.
صدا را نمی شناخت. چشم بند را بست و رو به دیوار ایستاد. کسی بازویش را گرفت و بیرون کشیدش.
با من بیا.

احمد با او به راه افتاد. دوباره به چپ و راست رفتند. غیر از صدای پای آن دو، صدایی شنیده نمی شد. انگار همه چیز در خواب بود. صدای باز شدن دری شنیده شد و احمد را وارد اتاقی کردند.

چشم بندت را بردار آقای احمد تواضع!
چشم بندش را برداشت. مردمک چشمش گشاد شد. اتاق نیمه تاریکی بود با یک میز و مردی که پیراهن آبی بر تن داشت و آرام به نظر می رسید و روی صندلی پشت همان میز نشسته بود. با دست به احمد اشاره کرد.

بیا جلوتر جوون. روی این صندلی بشین.
و به صندلی روبه رویش اشاره کرد. احمد نشست. مرد هیکل درشتی داشت و سالک روی گونه چپش، صورتش را زشت و خشن کرده بود. موهای تنک و کم پشتش در وسط سر ریخته بود. سنش بفهمی نفهمی به چهل سال می خورد. مقداری کاغذ و یک خودکار، زیر سیگاری با چند ته سیگار روی میز دیده می شد.
سیگار؟

سیگاری نیستم.
ما همه چیز رو در مورد تو و گروهتون می دونیم آقای تواضع! خسته ات نکنم، مسئول تو گرفتیم. اون همه چیز رو به ما گفته، یعنی اطلاعاتت سوخته اس، پس برای اینکه نه وقت خودتو تلف کنی و نه ما مجبور بشیم از روش های خاص خودمون برای به حرف کشوندنت استفاده کنیم، این کاغذ و خودکار رو برمی داری و هر چی در مورد خودت، هم گروهی هات، محل قراراتون، نحوه قرارگذاشتن، خونه های تیمی و از این حرفا می دونی، برای من می نویسی. بهت فرصت کافی می دم، یعنی ۲۴ ساعت. اگر هم طولش بدی، اون قدر اینجا می مونی تا این صفحات رو پر کنی. این حرفم یادت بمونه. همه چی مشخصه؟

من کاری نکرده ام که بخوام چیزی بنویسم. از حرف های شما هم هیچی نفهمیدم.

پس یعنی نمی خواهی با ما همکاری کنی؟
من با دشمنم چه همکاری دارم بکنم؟
پس قبول داری که ما با هم دشمنیم؟
آخه وقتی همین طوری به خونه آدم می ریزین و آدمو بی دلیل ور می دارین می یارین به جایی و چشم هارم می بندین و نمی دونیم کجا و واسه چی اومدیم، اون وقت انتظار دارین دوست باشیم؟
بلبل زبونی ام که بلدی آقای مهندس...

....
پس یعنی که با زیون خوش نمی خواهی به حرف بیای. ببین! من خیلی خونسردم و این خونسردیم تا حالا کار دست بدبختایی مثل تو داده. به نفعته که ما با کل کل نکنی. تو که بالاخره باید

شد. صدا او را به داخل جایی هل داد.
برو تو نغله تا صدات کنم.

در پشت سرش بسته شد. صدای پوتین های مرد را شنید که دور و دورتر می شد. عاقبت همه جا ساکت شد. احمد چشم بندش را کمی بالا زد و خود را در اتاق مستطیل شکل یک متر و نیم در یک متری دید. نشست. مدتی گذشت. از مرد پوتین پوش خبری نشد. احمد چشم بند را بالاتر برد. اتاق کوچک بوی نا می داد. یک توالت فرنگی در گوشه ای بود. پتوی مچاله شده ای هم آن طرف تر، حسن تنهایی را تشدید می کرد. سرش بود. پتو را برداشت. کثیف بود و مثل همان اتاق بوی نا می داد. دیوار خاکستری رنگ، پر از لک بود. با کمی دقت نوشته هایی را که روی دیوار کنده شده بودند، می شد خواند.

- ۱۰۲ روز است که اینجا هستم. خدایا کمک کن.
- من از رویتدن خار سر دیوار فهمیدم / که ناکس کس نمی گردد
از این بالاترینی ها

- خورشید سلام می کند، سپیده می دم.
- هل من ناصر یصرنی؟

- آخرین شب زندگی من است. فردا اعدام می شوم.
تنش داغ شد. خودش را جای کسی گذاشت که شب آخر زندگی اش را سپری می کرد. چقدر به تمام اینهایی که به این سلول آمده و رفته اند، سخت گذشته است. آیا تحمل درد را دارد؟ آیا می تواند سلامت باقی بماند و خودش را نفروشد؟ آیا زنده خواهد ماند؟ حتما تا حالا پدر و مادرش به خانه آمده و از دستگیری او باخبر شده اند. شاید قلب پدرش درد گرفته باشد. نکند کارش به بیمارستان بکشد. بعد از سکنه قبلی، همه افراد خانواده مواظب بودند که پدر دل نگران نشود. حالا دوباره این بار سنگین، روی شانه های خسته مادر می افتد، مادر رنج دیده و زحمتکش من! چهره تک تک افراد خانواده جلوی چشمش می آمدند و می رفتند. این اولین باری بود که یکی از اعضای خانواده دستگیر می شد. تا حالا هیچ یک از افراد فامیل کارشان به پلیس و دادستانی و دادگاه کشیده نشده بود، از بس که همگی، سرشان به کار خودشان بود. غم نان و درد دیگری اصلا و ابدا دغدغه زندگی شان نبود.

چند نفر از بچه ها را دستگیر کرده بودند؟ می دانست که تشکیلات لو رفته، اما چگونه و چقدر؟ نمی دانست. کاظم به او گفته بود که اگر سر قرار حاضر نشد و پس از آن با او تماس نگرفتند، یقین بدانند که دستگیر شده است و همه اطلاعات را بسوزاند و فرار

سکوت بود، سکوتی وهم آور. یاد روزهایی افتاد که برای نماز خواندن به مسجد محل می رفت. چقدر سکوت پر از معنا، پر از حرف و پر از حضور خداوند را در آنجا دوست داشت. گاهی صدای مؤذن یا زمزمه های عاشقانه کسی را می شنید که با خدایش راز و نیاز می کرد. اینجا هم ساکت بود، اما جنس آن سکوت از نوع دیگری بود. از اینکه نمی دانست در اطرافش چه می گذرد، کلافه بود.

کند. ده روز از آخرین تماسشان گذشته بود. در این مدت انگار در برزخ زندگی می کرد. نه میل به فرار داشت و نه می دانست چه باید بکند. هر لحظه منتظر دستگیری اش بود.
وقتی روز هشتم به نهم و سپس دهم رسید، با خود فکر کرد: «پس چرا از مأمورها خبری نشد؟ نکند بچه ها من را لو نداده باشند؟ نکند ساواک هنوز نتوانسته از آنها حرف بکشد؟ نکند این چند روز تحت تعقیب بوده و از او به عنوان طعمه استفاده کرده اند؟ نکند... نکند... فکر، فکر، فکر، هزاران هزار، میلیون ها میلیون فکر ریز و درشت بودند که از صندوق خانه ذهنش بیرون می آمدند و جلوی چشم هایش رژه می رفتند. معده خالی اش



نمی آید. هرجا بود، قطعاً از خیابان دور بود. زمان به کندی یا به تندی؟ نمی دانست، اما می گذشت. پاهایش خسته بودند. نشست. تا آن روز ندانسته بود که نشستن، چقدر خوب است. سکوت بود، سکوتی وهم آور. یاد روزهایی افتاد که برای نماز خواندن به مسجد محل می رفت. چقدر سکوت پر از معنا، پر از حرف و پر از حضور خداوند را در آنجا دوست داشت. گاهی صدای مؤذن یا زمزمه های عاشقانه کسی را می شنید که با خدایش راز و نیاز می کرد. اینجا هم ساکت بود، اما جنس آن سکوت از نوع دیگری بود. از اینکه نمی دانست در اطرافش چه می گذرد، کلافه بود. صدای پا نشنید، اما حس کرد کسی محکم با پوتین سربازی به پشتش لگد زد.

کی به تو گفت بشینی؟ تو اینجا سر خود هیچ غلطی نمی کنی. خرفهم شد؟

درد در پشت احمد پیچید. ایستاد. صدا همان جور که آمده بود، محو شد. احمد نمی دانست آیا صدا هنوز آنجاست یا نه؟ دوباره سکوت. فکر کرد هزاران چشم، او را می پایند. زمان به کندی می گذشت، انگار عجله ای برای رسیدن به روز بعد نداشت. پاهایش درد گرفت. خیلی آرام جا به جا شد. حالا داشت یاد می گرفت که گاهی سنگینی بدنش را روی پای چپ و گاه روی پای راست بیندازد. گاهی هم وزنش را بین دو پا به طور مساوی تقسیم می کرد. دلش می خواست بنشیند، بخوابد و همه خستگی و دلهره اش را با زمین تقسیم کند. بعد از گذشت ساعاتی طولانی، دوباره کسی پیراهنش را کشید: دنبالم بیا.

احمد در جهتی که بلوزش را می کشیدند، جلو رفت. سعی کرد مسیر را به خاطر بسپارد، ولی امکان نداشت. مستقیم، سمت چپ، سمت راست، پستی و بلندی راه. نه نمی توانست مسیر را بفهمد. تا حالا این قدر به به چپ و راست نیچیده بود. سعی می کرد از کسی که پیراهنش را می کشید، عقب نیفتد، ولی با چشم بسته چطور می توانست همپای کسی قدم بردارد که او را نمی دید؟

اینجا چند تا پله است. دستتو به نرده بگیر که خبر مرگت زمین نخوری نغله.

احمد دست هایش را در هوا تکان داد. دنبالم نرده می گشت. زانوی پای راستش به پله خورد و پخش زمین یا پله، درست نمی فهمید، شد. پایش می سوخت. حتما زانویش زخم شده بود.

کری؟ گفتم نرده رو بگیر. دست چپ و راستتو بلد نیس، اون وقت می خواهی اختیاردار مملکت بشی! تو اول یاد بگیر خودتو نگه داری، آبادی دنیا پیشکشت...

احمد نرده را پیدا کرد و از پله ها بالا رفت. دری قیقرکنان باز

نمی فهمید چه در دل احمد می گذرد و از بی مهربی و بی اعتنائی او حیرت می کرد. اوایل دلش می گرفت. بعد خودش را این طور قانع کرد که احمد درگیر درس های فوق لیسانس است؛ گاهی هم حسادت زنانه اش برانگیخته می شد و گمان می کرد احمد در دانشگاه با دختر تحصیل کرده تری آشنا شده و دیگر نمی تواند با او زندگی کند، اما همه این افکار در مقابل دلشوره و نگرانی عمیقی که به او نهیب می زد موضوع، جدی تر از این حرف هاست، از بین می رفت و همه وجودش می لرزید. نکند؟ حتی تصور اینکه احمد قاتی فعالیت های ضد شاه شده باشد، او را به وحشت می انداخت. خواست مسئله را با احمد در میان بگذارد، ولی احمد آشکارا از او فرار می کرد. آخرین روزی که او را دید، احمد به او گفت که بهتر است ازدواج کند و دیگر به او فکر نکند و دیگر هم سعی نکند او را ببیند. همین! او نگاهی طولانی به فرزانه کرد و بعد رفت که رفت ... و فرزانه ماند و گیجی و سرگشتگی!

روزها، هفته ها، ماه ها طول کشید تا احمد توانست اندکی خود را تسکین دهد. و حالا در این کنج تنهایی، اشک گرم، صورت یخ کرده احمد را پویشاند. کمرش تا خورد، شانه هایش لرزیدند و به تلخی گریه کرد.

باز هم نفهمید چه وقت به سراغش آمدند. باز هم چشم پند بود و بازجو و مرد پیراهن آبی، اما این بار نه چندان مهربان و آرام، بلکه خشن. این خشم زمانی به اوج خود رسید که نوشته های احمد را خواند. کاغذها را به شدت به صورت احمد کوبید و او را زیر مشت و لگد گرفت. احمد دست هایش را روی سرش گرفت تا ضربات کمتری به آن وارد شود، اما لگد و مشت بود که بی امان می بارید. روی زمین افتاد و مجاله شد تا بالاخره وقتی رسید که زننده ها خسته شدند و خورنده، بی هوش افتاد. دو نگهبان زیر بازوی احمد را گرفتند و کشان کشان بردند و داخل سلول پرتابش کردند. مدتی طول کشید تا به هوش بیاید. تمام بدنش درد می کرد. خون های دلمه بسته روی صورت و دست و پا او را ترسانند. نفهمیده بود تا کی و چقدر کتک خورده، ولی این دست و پا و این بدن لهیده به او می گفتند که اساسی خدمتش رسیده اند.

یک روز و دو روز گذشت و باز نیمه های شب بود که به سراغش آمدند. این بار او را به زیرزمینی بردند و به تختی بستند و با کابل به جان پاهایش افتادند. ضربات شلاق انگار توی مغزش می خوردند. احمد فریاد می کشید و نعره می زد و با هر فریاد او بیشتر و محکم تر می زدند. چه دردی! کاش دست کم بی هوش می شد. کاش...

و دو باره خودش را در سلول دید. پاهایش به شدت ورم کرده بودند. مجبورش کردند راه برو، چون خون باید در پاها جریان می یافت و این دردآورتر از ضربات کابل بود. پاهایش بو گرفتند. چندین بار به بهاری بردندش. بانسمان، درد، کابل، بانسمان، درد، کابل... دیگر حتی نا داشت فریاد بکشد. دیگر نمی توانست فکر کند. خانواده، دوستان، فرزانه، شهر ... همه چیز از یادش رفته بود. فقط درد بود که تند تند می آمد و دیردیر می رفت.

دو ماه گذشت و او هیچ نگفت، هر چند دیگران خیلی بیشتر از آنچه که لازم بود گفته بودند. زیر هیچ کاغذی را امضا و هیچ یک از دوستانش را معرفی نکرد. و بعد سکوت آنها بود. مدتی به سراغش نیامدند. همچنان در انفرادی بود. هفته ها می گذشت و با کسی حرف نزنده بود. گاه می خواست زیر لب آواز بخواند، ولی از شنیدن صدای خودش تعجب می کرد و نمی خواند. این صدا را نمی شناخت. چندان به صدای آدمیزاد نمی ماند. بوی درد و رنج می داد. از اعماق چاه هم دورتر بود. یک روز بردندش به دادگاه! و زجر هزاران پرسش تکراری و همان پاسخ: «هیچی نمی دونم»

و سرانجام روزی حکمش را خواندند. ساکت بود. همانی که حکم را خواند، برای آخرین بار از خود دفاع کند. چه دفاعی؟ دفاع در برابر که؟ فقط نگاهشان کرد، نگاه!

چهار ماه بعد از اینکه احمد توضیح به همراه چند نفر از دوستانش اعدام شدند. درهای زندان ها به همت مردم در دی ماه ۱۳۵۷ باز و زندانیان سیاسی به مدد انقلاب آزاد شدند. احمد از لحظه دستگیری تا زمان مرگ، هرگز خانواده اش را ندید. ■

آرام آرام با خدا راز و نیاز می کرد:
«خدایا! هر چه تو بگویی، می گویم چشم. خدایا! هر چه تو بخواهی، من تسلیم توام. خدایا در دست توانای تو هستم. کمکم کن سرافراز بمانم. خدایا غیر از تو هیچ کس را ندارم. تویی را که ارحم الراحمینی. خدا، خدا، خدا...»
کم کم احساس کرد بدنش سبک شده است. حضور خدا را حس می کرد و قوت قلب می گرفت.

به انسان ها می تپید. با لبخند یک کودک به آسمان می رفت و با گریه اش خود را به آب و آتش می زد تا او را آرام کند. این جواری بود دیگر. خمیره اش الهی بود. حالا نگران مادر بود. نکند او را اذیت کنند. اگر او به دوستان احمد کمک می کرد و گاهی غذا و لباس می داد، فقط و فقط برای این بود که آنها را هم بچه خودش می دانست. مادری اش بیکران بود.

اگر فقط پای خودش در میان بود، اهمیتی نداشت، اما مرد آبی پوش روی خانواده تاکید کرده بود. شنیده بود که خانواده ها را داشت، ولی خانواده چه؟ آیا اجازه دارد آنها را درگیر خودش کند؟ آیا اجازه دارد برای آنها تصمیم بگیرد و سرنوشته شان را رقم بزند؟ جریانی نامرئی دیگری از آن دورش می کرد. کشمکش عجیبی در درونش بر پا شده بود. گاه عشق به خانواده، به یکسو می کشیدش و گاه اعتقاداتش به سوی دیگر. گاهی هم به یاد فرزانه می افتاد. سال ها بود که دلش پیش او بود، یعنی حتی قبل از اینکه خودش را بشناسد. همان روزهایی که خیلی بچه بودند و مادرهایشان با هم می دوختند و می پختند و می خندیدند و کمی آن طرف تر، احمد و فرزانه بادیادک هایشان را با هم به سوی آسمان می فرستادند. آن روزها گرم به هوا و تپله بازی چقدر کیف داشت. دعوایشان هم اگر می شد، زود آشتی می کردند، طاقت قهر نداشتند. بعدها که به مدرسه رفتند، در درس به هم کمک می کردند. در دوران دبیرستان به هم قول دادند که دانشگاهشان که تمام شد، با هم ازدواج کنند و برای همیشه در کنار هم بمانند.

شاید اگر احمد با انوار آشنا نمی شد و انوار او را به مجتبی معرفی نمی کرد، تا حالا دیگر سر خانه و زندگی شان بودند و چه بسا فرزندان هم خوشبختی شان را کامل کرده بود، اما اخراج احمد از دانشگاه و همکاری بیشترش با جریانات سیاسی، کم کم او را از بودن در کنار فرزانه ترسانند. فکر می کرد حضورش در کنار او خطرناک است و شاید فرزانه را به دردمر بیندازد. فرزانه

همکاری بکنی، پس چرا بی خودی می خوی خودتو آزار بدی؟ ضمنا حیف از جوونی مثل تو نیست که درس و دانشگاهشو ول کرده و دنبال چارتا خرابکار افتاده تا گند بزنه به زندگیش؟ من خرابکار نیستم و خرابکاری رو هم نمی شناسم. تا اونجایی هم که می دونم، شماها منو "معلق از تحصیل" کردن. این وسط، اگه قراره کسی شاکی باشه، اون منم که درست روز دفاع از ترم، نامه "شما صلاحیت لازم برای تحصیل در این دانشگاه رو ندارید" رو گذاشتین کف دستم، یعنی نتیجه هفت سال تحصیل با یه تیکه کاغذ، دود شد و رفت هوا.

اگه با ما همکاری کنی، کاری می کنم که مدرکتو بهت بدن و بذارن دکترات رو هم بخونی. حیف از شاگرد اول رشته مهندسی سازه نیست که این طوری دستی دستی خودشو بدیخت کنه و بیفته کنج هلفدونسی؟ به خودت رحم نمی کنی، به خانواده ات رحم کن. به آینده ات فکر کن. بهت ۲۴ ساعت فرصت می دم روی حرفام فکر کنی و اطلاعاتتو بنویسی. فردا شب که دنبالت فرستادم، باید تصمیمتو گرفته باشی، یعنی یا این ور خط و با ما باشی، یا لگد به بخت بزنی و بری به جهنم. فهمیدی چی گفتم؟

مرد آبی پوش دستمالی را از جیبش در آورد و عرق صورتش را پاک کرد و داد زد:

گروهبان حقانی! گروهبان حقانی!

در باز شد و گروهبانی لاغر اندام و بلندقد وارد شد و سلام نظامی داد.

زندانی رو به سلولش ببر. چشم پندت رو بذار آقای مهندس! احمد ایستاد. چشم پندش را بست. گروهبان بازوی او را گرفت و به طرف در کشاند.

کاغذ و قلم یادت رفت.

گروهبان برگشت و آنها را برداشت، دوباره سلام داد و احمد را بیرون برد.

یادت باشه فقط ۲۴ ساعت وقت داری. یه وقت آینده تو تباه نکنی جوون.

احمد نمی دانست چند ساعت است که بیدار و شاید هم خواب، است. ذهنش آشفته بود. فقط نصف صفحه را از مشخصات خودش، رشته تحصیلی اش و آدرس منزل پر کرده بود. می دانست که شکنجه در انتظارش است، اما نمی دانست تا چه حد دوام می آورد. از طرفی هم دل نگران خانواده اش بود. بیماری پدر، فرزند ارشد خانواده بودن، خواهرش، تنهایی و بی کسی مادر و ... آزارش می داد. می ترسید از کارهای مادرش هم خبر داشته باشند. مادرش، بانو، سیاسی نبود. هر چه هم کرده بود، فقط به خاطر مهر مادرانه اش بود. همیشه به مادرش می گفت: « شما همه وجودتون مادره. سلول به سلول بدنتون پر از عاطفه و حس قشنگ مادریه. حالا براتون فرقی نمی کنه که برای من مادری کنین یا برای گلچهره یا برای یه بچه بی سرپرست توی خیابون. خدا منو خیلی دوست داره که شما رو مادرم کرده.» و راست می گفت. بانو، مادر همه بچه ها بود. قلبش برای خدمت



تولد در میدان

پاکباز عشق را شور و شراری دیگر است
نوح این دریا نگاهش بر کناری دیگر است
گرد میدان را بشوی از باره خونین رکاب
که این سوار عرصه را عزم دیاری دیگر است
خانه گر در آتش بیداد می سوزد چه باک؟
لانه مرغان حق را شاخساری دیگر است
سر به سودائی دگر می خواند آواز رحیل
که این دل مشتاق را با سر قراری دیگر است
تیشه گر بر سر نشسته آتش فرهاد را
شعله شیرین ما در کوهساری دیگر است
بال اگر در خون نشیند، همت پرواز هست
تکسواران خطر را راهواری دیگر است
کربلا دیدیم و در میدان تولد یافتیم
هم شهادتگاه ما معراج «دار»ی دیگر است
گر به خاک افتاد سرداری در این میدان چه باک
مرکب این سربداران را سواری دیگر است
حسین اسرافیلی

پاک تر از روح آب

به پاکی پاک تر از روح آبی
سرود سرخ نای انقلابی
امیر لحظه های عشق و ایثار
شهید سرزمین آفتابی

او مظهري از شجاعت و ایمان بود
از خویش گذشته، عاشق جانان بود
وقتی که شهید شد تبسم می کرد
آن کشته عشق بر سر پیمان بود

هر صبح نسیم یاد او می آرد
باران سرشک بر زخم می بارد
بر تربت آن شهید گمنام، زنی
با یاد عزیز خود گلی می کارد

اکبر بهداروند

زبان سرخ خون

به خون می غلتم و سرسبزی روح چمن دارم
به پیکر همچو گل از مخمل خون پیرهن دارم
میان آتش نمرودیان گل کرده اجزایم
که در هر قطره خون جوش خلیل بت شکن دارم
شهادت محفل عشق کمال اینجا و در اینجا
چراغ محفلم در سینه داغ سوختن دارم
بخوان از اتحاد قطره های خون در این صحرا
که سیلابی خروشانم سر دریا شدن دارم
نفس در انتهای خط سرخ خون زند گامی
چه شیرین حالی از خود رفتن و باز آمدن دارم
زبان سرخ خون زد بر لبم گر مهر خاموشی
به صد جا از دهان زخم زخم تن سخن دارم
«جمالی» ره ندارد نیستی در عالم هستی
سرآغاز حیات است این سرانجامی که من دارم

محمدخلیل جمالی

مع مفجرو الثورة...

في الظروف الراهنة التي يبرز فيها العالم تحت سيطرة التسلل والتكنولوجيا التي تستخدمها جبهة الباطل و يحل الشر بسهولة محل الخير و يحتل ما يناهض القيم بكل سرعة محل القيم السامية يكون الحديث عن التضحيات وحالات التعذيب والتضحيات المثيرة للأعجاب قبل جيلين شبيهاً غريباً قد لا يصدقها الجيل الحالي، و لكن بسبب هجوم المعلومات المتناقضة من كافة أرجاء العالم و الهجمة الثقافية التي تعتبر أعظمها و أكثرها دماراً ستكون إعادة معرفة و قراءة تلك الأيام المشحونة بالاضطراب و الفوضى و ذلك الكبت غير القابل للوصف امراً جيداً و بل ضرورياً جداً.

من حسن الحظ أن هؤلاء الإجلاء الكرام مازالوا احياء و يتنفسون بيننا، بالرغم من انهم يشعرون بالضجر من بعض الاعوجاجات الثقافية السائدة و انهم قد اختاروا الصمت في بعض الحالات و غير مستعدين للحديث عن ذكرياتهم. اذ يتوضح في الحديث مع هؤلاء الصائعين للفخر الفرق بين اهدافهم مع ما يرمى اليه اتباع المدارس غير الالهية.

في تلك الأيام كانت الغفلة العامة حيال طبيعة النظام و التعسف الممارس على الشعب و الشباب منه خاصة قد اوجد الغربة للذين كانوا يعلمون و يفهمون الامور، و لكن كانت لا تتوفر لهم الإمكانيات للحديث عن افكارهم حتى مع المقربين اليهم. اذ لايتصور اولئك الذين تتوفر لديهم اليوم انواع اجهزة الاتصالات الجماعية و الذين يتمكنون بمختلف الوسائل اىصال كلامهم الى المتلقين و تارة يستغلون مثل هذه الفرص لضرب جذور معتقدات الشعب و اهدافه بأن الشباب في هذا البلد كانوا بمجرد مطالعتهم لكتاب او قرانهم لمنشور او الحديث في محفل خاص حول النظام آنذاك او الاشارة اليه فكانوا يتعرضون الى السجون و التعذيب و اتسح حالات الايذاء الجسدي و النفسي الموجهة.

مما يوسف له هو ان الصعوبات المختلفة كاعوام الدفاع المقدس الثمانية و العديد من المشاكل الداخلية التي اوجدت جراءها البرامج الثقافية الخاطئة قد

ضاعفت من غربة هؤلاء الرجال العظام و النساء الكريمات مائة مرة و الجيل الحالي ليس له علم بهم و بالمصائب التي تحملها هؤلاء كي يتمكن الشباب الايراني اليوم في بذل همه و جهوده و يستطيع أن يعتز و يفكر و لايفتنى امام الاستعمار. لذلك تنوي مجلة شاهد ياران في متابعة سياستها في التعريف اللائق بالشهداء و المضحين في مجال الجهاد و الكفاح و الاشادة بالذين تركوا الحياة الرغيدة في اسد الظروف التاريخية ظلاماً لايران و وطنوا انفسهم لتحمل البلاء ليشكلوا بذلك بريق الأمل للشعب في ذلك الليل المظلم الحال، لتفتح بهذه الوسيلة مرة أخرى السبيل نحو معرفة تلك الأيام و الليالي اللامتنتهى الصعبة، ليتمكن الجيل الحالي من خلال مطالعة حديث الذين لمسوا بايديهم و لحمصهم و ماء وجههم و ارواحهم حالات التعذيب و المطاردات و التشريد و الخوف ليعرفوا قدر الأمن الذي ينعمون به اليوم و ينهض بوجه اهيل اعدائه بمزيد من الوعي و التصدي لهم بشكل عالم و شجاع.

بالرغم من الجهود التي بذلناها للحديث مع عدد كبير مع هؤلاء، لكن ما يؤسف له هو ان الكثير منهم لم يبدي استعداداً لاجراء الحوار معهم.

و البعض الآخر منهم اعتبر الحديث عن تلك الذكريات امراً مخلاً بإخلاصهم و لم يبدي الرغبة بأن يشاركوا الغير في تعاملهم مع الله عز و جل. و نحن نحترم هاتين المجموعتين و لم نصر عليهما و بذلنا جهودنا لتقديم ما تيسر لنا من حديث بشكل واضح و شفاف عن تلك الحقبة امام انظار القارئ الكريم لشاهد ياران على أمل أن نوفق في تقديم قطرة من ذلك البحر.

رئيس التحرير

Prologue



With fajr Makers

In the current world which is under wrong dictatorship and conflict technology, so that bad things can be replaced instead of good things easily and bad values are replaced the real ones, talking about sacrifices and persecutions that the former three generations might be unbelievable to the current generations, but since there are many contradictory information in the world including cultural offensive which is one of the damageable ones, the need of reviewing those days is indescribable.

Fortunately these great persons are still alive and they live with us, although they have a heart full of pains due to some cultural offensives and in some cases they have kept quiet and they do not agree to express those memories. During an interview with such great persons, the difference of their objectives with the followers of irreligious people was clear.

During those days there was a public carelessness which was a characteristic for the people at the time; there was an intolerable situation for some people, but they could not express the realities. For some who have many communicative tools, and they express their speeches by any possible method to the addressees and they might be harmful to their own people, indeed it is not comparable. During the former regime the youngsters of Iran would be persecuted due to some wrong reasons including talking about the regime politically. Unfortunately the eight years of Imposed War Era and so many other domestic problems that occurred due to unreasonable cultural programs, caused the nostalgia of these women and men to be multiplied. Indeed the meaning of this action is that whenever Iranian guys want something they can obtain that and he/she can be independent properly. So in this case Shahed Yaran is trying to introduce martyrs, including those martyrs who during the darkest times of history tolerated difficulties so that to shine for others during those dark nights. We hope that today's generation to pay attention to these martyrs who have experiences so many persecutions and tortures. Today's generation must know the value of their security and to know their enemies with more awareness and to campaign with them strongly and wisely.

Although we attempted to speak with many of them, but unfortunately many of them did not agree to have an interview with us due to different reasons. Some of them also expressed their memories related to that era and they did not wish to express what they had dealt with God to us. We also honored both group and did not insist so much and we attempted to provide some information in this field for the addressees, we hope that it be sufficient as well.

Editor-in-chief